

@Rooman_nazy

بی پروایی به قلم شہلا خودی زاده



@ROOMAN_NAZY

به نام خدا

بی پروایی

نام نویسنده شهلا خودی زاده

دسته چرمی ساکم را محکم تر میان انگشتانم چلاندم و با نیشی باز از مینی بوس
درب و داغون روستا پیدا شدم ... برگشته بودم ... درست به جایی که اصلیت
متعلق به آن جا بود ... نفسی عمیق کشیدم و هوای پاک روستا را به مشامم
کشیدم ... چه حس خوبی بود .. و فراتر از عالی ... از همان جا هم می شد تمام
باغ های سر سبز و درختان سر به فلک کشیده را که پای کوه قرار داشتند دید ...
روستا طوری بود که خانه ها همه کنار هم بودند و باغ ها همه با فاصله ی زیادی
از روستا در پای کوه ... وقتی کسی می خواست به باغش برسد باید از روستا
بیرون می رفت و مسافتی را طی می کرد که کم نبود ... اما این یک مزیت حساب
می شد و من دوست داشتم چرا که یه جوری بکری باغ ها حفظ می شد و همه
چیز دست نخورده بود .. جوی های باریکی از بین باغ ها می گذشت در واقع
مرزی بین آن ها ایجاد می کرد و و از هر باغی به باغ دیگر راه داشت ... با
صدای پسر بچه ای به خودم آمدم ..

-هی توتک خوش اومدی؟

و من نیشم باز تر شد با انگشتانم موهایش را به هم ریختم و گفتم:

-ممنون پسر عمو کوچیکه ...

دستش را مردانه جلو آورد و گفت:

-بده من ساکت رو دختر عمو...

به نسبہ ی جثہ اش ساک برایش سنگین بود و من گفتم:

-نه خودم میارم سنگینه ...

با دستش به سمت جیب بالای جاده اشاره کرد و گفت:

-با بهادر اومدیم دنبالت ...

لبی کج کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-معلومه ... هنوزم باهام قهره ...

پسر عموی بداخلاق و خودرای و مغرور من ... کسی که مخالف صد در صد درس خواندن من بود ... اما من توانسته بودم پدرم را راضی کنم تا چهار سال درس بخوانم و در رشته ی دبیری ادبیات فارسی فارغ التحصیل شوم ... رشته ای که عاشقش بودم و عجیب بهادر را حرصی می کرد ... هم قدم بهنام شدم و به سمت جیب حرکت کردم ... قلبم بی اختیار تپیدن آغاز کرد ... پشت فرمان نشسته بود و عینک آفتابی به چشمانش زده بود ... هیکل درشت و اندام ورزیده ای داشت ... از همان بچگی یک زور گوی به تمام معنا بود اما من دوستش داشتم ... نه از آن دوست داشتن های عاشقانه نه ... درست مثل یک برادر ... پسر عمویی که همیشه جای خالی برادرم را پر می کرد ... لب به دندان گرفتم و مقابل درب جیب ایستادم ... ابرویی بالا انداخت و بالاخره پیاده شد ... دقیقاً یک سر و گردن بلندتر از من ... سرم را بالا کشیدم و سلام کردم ... عینکش را برداشت و من آن چشمان مغرور سیاه را رصد کردم...

-هنوزم باهام قهری؟

-فکر کردی حالا که خانم معلم شدی و برگشتی می تونی راضیم کنی تا ببخشم ...

کل کل کردن با بهادر را بسیار دوست داشتم با آن که زور می گفت اما برادرانه
های قشنگی داشت ...

-گلنار خانوم چگونه؟

چشمانش را ریز کرد و یک قدم جلو آمد :

-شانس آورده به زبون درازی تو نیست وگرنه ...

بلند زدم زیر خنده گفتم:

-من که می دونم تا می بینیش ماستا رو کیسه می کنی پسر عمو ...

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل چشمانم تکان داد و گفت:

-همه تون مثل همید ... از نقطه ضعف مردا استفاده می کنید ...

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-اونم چه نقطه ضعفی ...

ساکم را گرفت و با اشاره به بهنام گفت:

-بریم تا این دختر عموت نیومده، بی آبرومون نکرده ...

سوار جیب که شدم همزمان پرسید:

-بالاخره نگفتی قرار شد کدوم روستا واسه درس دادن بری ...

جرات گفتنش را نداشتم چون می دانستم اولین عکس العملش فریاد خواهد بود ...

نفسم را آرام بیرون دادم:

-فعلا معلوم نیست .. چند روزی اومدم استراحت بعد می رم آموزش و پرورش

شهرستان تا ببینم قراره کجا بفرستم ...

سری تکان داد و گفت:

-خوبه پس بزن بریم که همه منتظرتن ...

نگاهم را به رو به رو دوختم و به نام روستای "تند باران" فکر کردم
روستایی که هنوز بعد از سال ها نامش هم در دل رعب و وحشت می انداخت ...

.....

.....

بهادرجیب را سر کوچه خاکی نگه داشت... خانه ی ما در یک سر بالایی باریکی
قرار داشت که باید از آن جا به بعدش را پیاده می رفتیم ... بهادر به سمت چرخید
و گفت:

-بفرما خانم معلم ...

بی اختیار لب هایم کش آمد... پسر عمویم کلی عوض شده بود و این بدون شک
از تاثیرات حضور گلنار بود که او را تا این حد نرم و منعطف کرده بود ... تشکر
کردم و خواستم ساکم را بردارم که گفت:

-برو من میارمش ... می دونم الان داری بال درمیاری ...

در را بستم و به سمت سر بالایی پا تند کردم .. خیلی وقت بود که نتوانسته بودم
به روستا برگردم ... زندگی شهری و تمام مشغله هایش باعث می شد دیر به دیر
به آن جا بیاییم و همین باعث دلتنگی شدیدی در من شده بود... سر بالایی را که
رد کردم صدای مادرم را هم از همان فاصله شنیدم که داشت دستور می داد:

-نازخاتون جان دست بجنبون که الان توتک می رسه ...

صدای پیر نازخاتون در دلم ضعفی نشاند ...

-چشم مادر انقدر نگران نباش همه چی رو به راهه...

دلم برای دست های لرزانش که موهای بلندم را می بافت تنگ شده بود ... بچه که بودیم من و خواهر بزرگم ترانه را یکی یکی جلوی پاهایش می نشاند و موهای بلندمان را به زیبایی می بافت ... از دستپخت فوق العاده و خوشمزه اش که دیگر نگویم که مرا حسابی بد عادت کرده بود و باعث شده بود تا مدت ها هر غذایی را نتوانم بخورم چون هیچ کدوم به خوشمزگی غذاهای او و مادرم نبود ... هر چند که مادرم کمتر دست به آشپزی می شد اما با این حال او هم دست کمی از ناز خاتون نداشت ... با صدای حسن گل سرم را آرام از لای در داخل بردم ...

-خانم جان همه هیزم ها رو آوردم ... اجاق آماده است ...

-ها خوب کردی جانم ... توتکم که برسه اولین کارش حمام رفتنه ... بس که این دختر وسواسیه ...

خنده ام گرفته بود ... خودش وسواس داشت ... می دانستم پایم را بگذارم داخل حیاط اول باید بروم حمام ... بس که حساس بود و به تمیزی اهمیت می داد... اتاق ها همیشه مثل دسته ی گل بود و برق می زد ... دیگر تحملم تمام شد و با صدای بلند گفتم:

-من اومدم ...

هر سه به سمتم چرخیدند و اولین نفر نازخاتون بود که شروع به قربان صدقه ام رفت:

-الهی قربانت برم من ... عزیز دل ناز خاتون ... بیا که شب و روز دعای می کنم ...

و من به سمت او پرواز کردم ... محکم مرا به آغوش کشید و به قول ترانه ماچ بارانم کرد ... بعد نوبت مادرم بود ... دلم برای همه ی شان تنگ شده بود و بی اختیار اشک هایم روی گونه هایم فرو می ریخت...

نگاهم به حسن گل افتاد که با همان حالت سفیه گونه اش می خندید و کج کج نگاهم می کرد ... تک پسر نازخاتون که کمی مشکل ذهنی داشت ... اما مهربان بود و خوش اخلاق صدای مادر بلند شد:

- آقا بیا که خانوم معلمت اومده ... سرم را بالا گرفتم و به ساختمان کوچک خانه ی مان نگریستم ... پدرم عصا زنان از اتاقش بیرون آمد و من از آغوش مادر بیرون خزیدم و به سمت پله ها دویدم ... وقتی میان ببازوهایش جا گرفتم نفسی عمیق کشیدم ...

-بابا جان ...

-جان بابا ... خوش آمدی .. رو سفیدم کردی بابا ...

پدرم با آن که مرد بی سوادى بود اما انقدر عاقل بود که پی درس خواندن هر کدام ما را بگیرد ... دو خواهر بودیم ... ترانه از من بزرگتر بود و چند سالی می شد که درس را رها کرده و رفتن به خانه ی شوهر را ترجیح داده بود محمد شوهرش در استانداری منطقه کار می کرد و ترانه را هم با خود به آن جا برده بود ... می ماندم من که عشق درس خواندن داشتم و آرزوی معلمی... و پدری که همه جور حمایت کرده بود ...

..

تکه ای از نان مقابلم را کندم و داخل مایع سفت ماست فرو بردم ... بلافاصله

بزاق دهانم ترشح کرد ... می دانستم از آن ماست های کیسه ای مورد علاقه ی من است، ترش و طعم دار ... و همزمان گفتم:

-الهی قربونتون برم که همش یاد من بودین ...

مادر با لذت نگاهم کرد و گفت:

-نوش جوننت... این ماست رو هفته ی پیش زدیم ... ناز خاتون برات تو کیسه ریخت ... تو فقط ماست کیسه ای ترش دوست داری مادر ...

لبخندی زدم و گفتم:

-چه قدر دلم تنگ شده بود برای همه چی ...

-خدا رو شکر برگشتی مادر ...

لقمه ای دیگر در دهانم گذاشتم و گفتم:

-او هوم ... البته همش ده روز ...

پدرم از جایی که نشسته بود گفت:

-کاش تو روستای خودمون باشی ...

-بابا جان من درخواست دادم ... اما اونا گفتن خودشون تعیین می کنن ... بر حسب ضرورت ...

وای که اگر می فهمیدند قرار است کجا بروم .. برنامه داشتیم و من هرگز روزهای خوش پیش رویم را با این خبر خراب نمی کردم ... بهادر استکان چایی اش را برداشت و گفت:

-همین که تو همین دور و اطراف باشی هم خوبه .. نزدیکی ...

نیشم را باز کردم و سری به نشانه ی تایید تکان دادم و با ولع لقمه ی دیگری در دهان گذاشتم ... چشمان بهادر درشت شد و با خنده گفت:

-چند وقته غذا نخوردی ... بپا خفه نشی...

همان طور که لقمه را پایین می فرستادم جواب دادم:

-وای از دیشب که راه افتادم از ترس اتوبوس هیچی نخوردم ... صبح هم میلم نکشید ...

پدر و مادر هر دو با مهربانی نگاهم کردند که بهادر گفت:

-راستی مادرم هم برای شب همگی خونه ی ما ...

ابروهایم بالا پرید که ادامه داد:

-یه دختر عموی خانم معلم بیشتر نداریم که ...

چه قدر حس خوبی داشت که همه اطرافیانم از موقعیتی که پیدا کرده بودم لذت می بردند و به نوعی افتخار می کردند ... حتی بهادری که از اول مخالف درس خواندن من در شهر بود ... البته شاید هم تغییر نکردن من در این چهار سال باعث شده بود که بهادر هم از موضع مخالفتش پایین بیاید و با دید بهتری به این مسئله نگاه کند ... در طول چهار سالی که در شهر زندگی کرده بودم تغییر چندانی در رفتار و سکناتم ایجاد نشده بود چرا که دلم نمی خواست تحت تاثیر شهر و جاذبه هایش اصلیتم را فراموش کنم ... من همان دختر روستایی بودم که دلش هنوز پیش باغ ها و دشت و کوه های روستایش جا مانده بود ...

گلنار که به دیدنم آمد آن قدر هر دو محکم یکدیگر را در آغوش کشیدیم و جیغ جیغ کردیم تا دلمان آرام بگیرد ... بهادر رفته بود تا دم دست زن عمو باشد ... گلنار اجازه ام را گرفت و رو به مادرم گفت:

-خانم جان من و توتک می ریم باغچه ... کلی حرف داریم بزنیم با هم ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

مادرم که می دانست دل من به رفتن با اوست گفت:

-برید .. فقط توتک می دونی که شب زن عمو دعوت گرفته دیر نیایی مادر ...

سری تکان دادم و گفتم:

-نه زود میایم ... برم ببینم این عروس زن عمو چی داره بگه ...

مادر لبخندی زد و گفت:

-مراقب خودتون باشید ...

هر دو دست در دست هم از کوچه ی پشتی گذاشتیم و خود را به باغچه ی پشت خانه ی مان رساندیم... درحصرای را کنار زدیم و وارد شدیم...

لبخند بر لبانم نشست و چرخ زدم ... باغچه محل جالبی بود ... تمام مایحتاج خانه از پیاز و سیب زمینی و گوجه و سفی جات مثل کدو و بادمجان و خیار را مادرم در باغچه می کاشت که نزدیک خانه بود ... با دیدن کدو تنبل ها که در یک ردیف بزرگ و کوچک پشت هم روی زمین به چشم می خورد با تمام وجود لبخند زدم و گفتم:

-ای که چه قدر دلم برای همه چیز تنگ شده بود ...

به سمتم آمد و گفت:

-تو خیلی عجیبی توتک ...

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-چرا این جور فکر می کنی؟

-پوزخندی زد و گفت:

-همه دخترا می خوان هر طور شده از این ده برن بیرون ... مثلا شوهر کنن و برن تو شهر زندگی کنن اما تو برعکس همه با وجود این که موقعیتشم داشتی باز برگشتی این جا ...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-واسه این که من می دونم این جا چه دنیای پاکیه ... من عاشق اینجام و هیچ وقت نرفتم که دیگه برنگردم ... شب و روزم به این فکر کردم که کی درسم تموم میشه تا بتونم برگردم خونه و کاشونه ام ...

-خیلی ماهی توتک ...

-خب به جای هندونه دادن زیر بغل من بگو ببینم با بهادر خان به کجا رسیدی ؟
لبی برجید و گفت:

-اتفاقا می خواستم راجع به اون بهت بگم...

-اون؟!

-آره اون ...

-گلناز ؟

متعجب و بلند نامش را برزبان راندم ... اشک بر چشمان زیبایش نشست و با صدای لرزان گفت:

-ظاهرا همه چیز خوبه ... اما ...

-اما چی؟ بهادر که هیچی بهم نگفت ... اصلا یه جوری رفتار کرد من یه ذره هم شک نکردم که بینتون ...

میان کلامم پرید و گفت:

-نه مشکل بهادر نیست ... زن عموته ...

....

.....

دست روی کلون فلزی گذاشتم و چند بار محکم رو در چوبی کوبیدم ... اما خبری نبود ... در را به آرامی فشار دادم ... خوشبختانه قفل نبود و باز شد ... پا به حیاط کوچک و نقلی مقابلم گذاشتم ... مرغ و خروس های خاله در میان حیاط می لولیدند و دانه توک می زدند ... بلند صدا زدم:

-سلام ... خاله خونه نیستی؟

اما جوابی نیامد ... چمدان به دست به سمت پله ها رفتم و یکی یکی پله ها را بالا رفتم ... بالکن فرش شده اش لبخند بر لبانم نشانده ... چمدان را همان جا رها کردم و کفش ها را از پا کنده پا به خانه خاله گذاشتم ... نگاهم روی پشتی های خوشرنگ و دستباف نشست که مرتب کنار دیوار چیده شده بود ... بی خبر رفته بودم ... اگر می دانست می خواهم به نزدش بیایم حتما در خانه می ماند ... به سمت گلدان های شمعدانی خوشرنگ و پر از گل روی نرده های بالکن رفتم ... برگه های شمعدانی را نوازش کردم و به خاله ای فکر کردم که سال ها بود تنها زندگی می کرد ... سال ها پیش همسراجاق کورش را از دست داده بود و دیگر ازدواج نکرده بود ... چقدر دلتنگش بودم ... در ورودی را هل دادم وارد خانه شدم ... دو اتاق بزرگ که با سلیقه چیدمان شده بود ... دلم برای همه چیز این خانه تنگ شده بود ... خاله پوران مرا یاد داستان کوکب خانم در کتاب های دبستانم می انداخت همان قدر تمیز و همان قدر با سلیقه و هنرمند ...

دل‌تنگ وارد اتاق کوچک دوم شدم اما با دیدن چیزهایی که در اتاق بود بی اختیار پا پس کشیدم ... چیزهایی که به نظرم مربوط به خاله نبود یک تخت یه نفره و یک میز و صندلی برای مطالعه ... یعنی خاله خانه اش را اجاره داده بود ؟ آب دهانم را فرو دادم و گامی به عقب برداشتم اما همزمان میان بازوهای کسی قرار گرفتم و بی اختیار جیغی از سر ترس کشیدم ...

هنوز هم قلبم محکم و پر ضرب در سینه می کوبید ... لیوان آب را به سمت گرفت و سرش را پایین انداخت...

-بخشید قصدم ترسوندن شما نبود ؟ یعنی اصلا نمی دونستم کسی تو اتاقه ...

یعنی چمدان به آن بزرگی را ندیده بود ؟ جرعه ای نوشیدم و با حالی خراب نگاهش کردم ... قد بلند بود و لاغر ... موهای خرمایی تیره ای داشت که یک ور شانه کرده بود ... پوستی روشن و چشمانی میشی رنگ جزو مشخصات اولیه اش بود اما از همه مهمتر لبخند مهربانی داشت که مدام روی لب هایش می آمد و می رفت و کمی هم به نظرم خجالتی بود... دستم را روی قلبم گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

-فکر نمی کردم غیر خاله کس دیگه ای تو خونه باشه ...

دوباره سرش را تکانی داد و گفت:

-من و خواهرم هم پیش خاله می مونیم البته چند ماهیه ...

و من به مادرم فکر کردم که بدون شک خبر نداشت که خاله مستاجری گرفته است ...

به چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

-خاله کجاست ؟

-رفته عمارت ... چند وقتی که اون جا کار می کنه ... خبر دارید که چند ماه پیش بی بی سکینه فوت کرد...

جرعه ای که دوباره نوشیده بودم به گلویم پرید و به سرفه افتادم ... مرد جوان سری تکان داد و گفت:

-یعنی از اینم خبر نداشتید؟

سرفه ی بلندی کردم و جواب دادم:

-من خیلی وقته ده زندگی نمی کنم ... تازه برگشتم ...

آهانی گفت و سرش را پایین انداخت ... فکر کنم می ترسید باز حرفی بزند و دوباره شوکه ام کند ... خاله به عمارت معروف بالای ده می رفت؟ مطمئنم خانواده ام خبر نداشتند وگرنه به هیچ وجه اجازه آمدن به تند باران را نمی دادند ... هر چند که در آخر مادر با گریه مرا راهی کرده بود و بهادر باز هم کلی عصبانی شده بود که چرا از میان این همه روستا دست روی چنین جایی گذاشته ام ... اما خب آن ها نمی دانستند که برخلاف شایعات به نظرم این روستا قشنگترین و بکرترین روستای منطقه بود هر چند که بدون شک ترس خیلی ها باعث می شد کمتر کسی جرات زندگی در آن را داشته باشد ...

با تک سرفه ای که مرد جوان زد از افکارم بیرون آمدم ..

-ببخشید من فرهادم ... دو سالی میشه به این روستا اومدیم ... منظورم من و خواهرم فرنازه ...

به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

-منم خواهر زاده ی خاله پورانم ... درسم تموم شده و قراره مدرسه این جا تدریس کنم ...

مشتاق نگاهم کرد و گفت:

-پس شما همون معلمی هستید که چند وقته قولش رو داده بودند ...

سرم را به تایید تکانی دادم ...

-اوهوم ...

از جا بلند شد و گفت:

-بازم ببخشید خانم معلم ... من اومده بودم خونه یه سری وسایل ببرم وگرنه
قصدم ترسوندن شما نبود ...

-اشکالی نداره ... خاله کی برمی گرده ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بستگی داره ... بیشتر موقع تو عمارت می مونه ...

دلم می خواست از خیلی چیزها سر دربیآورم اما باید صبر می کردم تا خود خاله
به خانه برمی گشت ... فرهاد لبخندی زد و گفت:

-بهتره شما هم استراحت کنید من دارم می رم درمونگاه به خواهرم می گم بیاد
پیشتون .. هر چی باشه شما مهمان خاله اید ...

خنده ام گرفته بود ... مثلاً قرار بود در خانه خاله بمانم اما حالا با حضور این
خواهر و برادر جایی برای من نمی ماند بخصوص که خود خاله هم در خانه نبود
و به عمارت می رفت ... فرهاد با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد و من
خسته از راهی که آماده بودم دلم یک خواب راحت می خواست ... روسری از سر
کشیدم و مانتو ام را در آوردم ... به سمت رختخواب های روی هم چیده شده اتاق
رفتم و یکی از آن بالش های بزرگ و نرم را برداشتم ... باید کمی می خوابیدم ...
چشم که روی هم گذاشتم بی اختیار افکارم به چند روز پیش پر کشید ... از شب

مهمانی خانه عمو فهمیدم مشکل بزرگ زندگی بهادر و گلناز رفتار بد زن
عموست ... و تنها نامی که می توانستم بر آن بگذارم حسادت بود ... زن عمو
عجیب از محبت های بهادر به گلناز رنج می برد و همین باعث می شد هر بار با
بهانه گیری های عجیب و غریب ایراد های بنی اسرائیلی از او بگیرد ... گلناز می
گفت گاهی آن قدر پیله می کند که بهادر هم بی اختیار به او پرخاش می کند و تا
چند روز بین شان شکراب می شود ... اما باز هم عشق بین شان باعث برگشت
بهادر می شد و آشتی می کردند ... به سمت دیگر غلتی زدم و پلک بر هم گذاشتم
و آرام آرام به خوابی عمیق فرو رفتم

....

.....

با صدای برخورد ظرف و ظروف پلک باز کردم ... چشمانم در اثر خواب آلودگی
کمی تار می دید ... پلک هایم را مالیدم و سر جایم نشستم ...

-ببخشید بیدارت کردم؟

دخترکی لاغر اندام و عجیب کاملاً شبیه به فرهاد مقابلم ایستاده بود... بی اختیار
لبخند زدم و گفتم:

-نه دیگه باید بیدار می شدم ... شما خواهر آقا فرهادید؟

لبخند با نمکی زد و سرش را به تایید تکان داد:

-بهم گفت چه قدر شما رو ترسونده ...

دستی به روسری ام کشیدم و نگاهم را در اتاق چرخاندم و پرسیدم:

-خاله نیومد؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-بعید می دونم این یکی دو روز بیاد ... آخه تو عمارت مهمونیه ..

اصلا نمی فهمیدم خاله آن جا چه کار می کرد؟ و برایم سوال شده بود ... نگاهم را خواند و رو به رویم نشست ... پرسید:

-شما توتک خانومی؟ من فرنازم ...

متعجب خیره اش شدم که ریز خندید و گفت:

-خاله همیشه از شما برام تعریف کرده خانوم معلم ...

کمی خود را عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم :

-یه سوال بپرسم؟

مهربان نگاهم کرد ... همان نگاه که در صورت برادرش هم بود ...

-فکر کنم دوقلو باشید ؟

-اوهوم .. درست حدس زدی اما خب فرهاد یه چند دقیقه بزرگتر از منه...

-من خیلی وقت نیست برگشتم ... البته بار قبل که اومده بودم تند باران شما...

میان کلامم پرید و گفت:

-نمی دونم خبر داری یا نه ؟ اما چند ماه پیش سیل خیلی بدی اومد ... تموم خونه

های پایین ده رو خراب و ویرون کرد ... خونه ما هم اون جا بود ...

اوه خبر سیل را شنیده بودم ... پس این طوری بود که خاله همسایه های جدید

پیدا کرده بود ...

-الان چند وقتیته دارن تعمیرات می کنن، برای همین ما مهمون خاله شدیم ... خدا رو شکر درمونگاه آسیب ندید اما خب خیلی ها صدمه دیدن ...

سپس ادامه داد:

-راستی فکر کنم گرسنه باشید ... بریم یه چیزی بخورید و از جایش برخاست ...

تیپ و قیافه اش به روستایی ها نمی خورد ... از جایم بلند شدم و همزمان پرسیدم:

-اهل کجایید ؟

-از تهران اومدیم ... داداشم دکتره ... اما من پرستاری خوندم ... خیلی دوست داشتیم توی خارج از شهر مشغول بشیم .. قسمت ما هم تند باران بود ...

چه قدر راحت از این جا حرف می زد ... شاید هم شایعات را نشنیده بود ... به دنبالش راه افتادم که داشت از اتاق بیرون می زد و باز کنجکاو پرسیدم:

-خیلی ها اومدن تند باران اما موندنشون دوومی نداشته ... چطور شما و برادرت؟

لبخندی زد و گفت:

-این جا فقط شایعه زیاده ... اما جایی به این زیبایی ندیدم

-و اون طلسم؟

-به نظر من که طلسمی در کار نیست ... این مردم هستند که با اعتقادات خرافی شون، طلسم و جادو می سازن ...

حرف هایش را قبول داشتم ... سال ها بود که یک سری شایعات پشت سر این روستا و آن عمارت بود اما آیا واقعا کسی به عینه چیزی دیده بود؟ نفسم را به نرمی بیرون دادم و گفتم:

-منم حرفاتو قبول دارم اما همین چیزها باعث بکر موندن این روستا شده ... چون خیلی ها وقتی اون شایعات رو می شنون جرات نزدیک شدن به این منطقه رو ندارن ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دقیقا همین طوره ... من و فرهاد تو این دوسال عاشق این جا شدیم ... و شاید همین بکر بودنشه که باعث شد تو این منطقه دووم بیاریم ... و البته مردمان خوبش ...

با اشاره به بالکن مفروش خاله گفت:

-بشین این جا تا یه چیزی بیارم بخوری ...

-کاش خاله می اومد ...

به سمت میز کوچک کنار در رفت ... کاسه ای را که از داخل با خود آورده بود کنار دستش گذاشت و همزمان پرسید:

-چرا نمی ری عمارت؟

نگاهم پر از ترس شد دیگ کوچکی را از زیر میز بیرون کشید و درش را برداشت ...

-من چند باری رفتم ... اون جا هیچ خبری نیست ... باور کن همه چیز در حد یه شایعه ست...

بی اختیار خجالت کشیدم ... ذاتا ترسو نبودم اما تا حدودی به خودم و دیگران حق می دادم ، نمی دانم شاید او همه ی آن چه ما از کودکی در سرمان فرو رفته بود را نمی دانست ...

ملاقه ای برداشت و کاسه را پر از ماست کرد ... سفره ای برداشت و از جا بلند شد ... مقابلم نشست و سفره را پهن کرد و کاسه ماست را مقابلم گذاشت ...

-برای شام چی دوست داری برات درست کنم؟

چه قدر راحت برخورد می کرد ... اصلا کنارش احساس معذب بودن نداشتم ... دستم را تکام دادم و گفتم:

-اوه اصلا ... من با همین سیر میشم ...

بلند خندید و پرسید:

-از این رژیم های شهری ها؟

کاسه ماست را جلو کشیدم و جواب دادم:

-نه بابا ... زیاد اهل شام نیستم ...

تکه ای از نان را کند و در دهان گذاشت و گفتم:

-در هر حال برادر من خیلی شکموئه و من باید شام بپزم ... حالا شما بگو چی دوست داری ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-هر چی خودتون دوست دارید ... من واقعا چیزی به دهنم نمی رسه ...

از جا بلند شد و گفتم:

-باشه .. فقط امیدوارم دوست داشته باشی ...

همزمان با رفتنش دوباره فکرم مشغول شد ... باورم نمی شد این خواهر و برادر این طور راحت از کنار آن همه حرف و حدیث و شایعات بگذرند و برایشان مهم نباشد ... کاش خاله امشب به خانه برمی گشت...

....

با صدای ناله پلک از هم گشودم ... انگار کسی گریه می کرد ... سوزناک و سرد ... صدایی زنانه و نازک ... در جایم نشستم ... قلبم به شدت در سینه می کوبید ... نگاهم را در فضای نیمه تاریک چرخاندم ... در اتاق بودم ... البته به اصرار فرناز در این اتاق خوابیده بودم ... اتفاقی که به آن ها تعلق داشت ... فرهاد آمده و شام خورده بود و دوباره به درمانگاه برگشته بود... ظاهر امر خواهر و برادر کمی با هم در حیاط پیچ کردند و او رفت ... شاید حضور من باعث شده بود تا موقعیت آن ها هم در خانه خاله مشکل پیدا کند ... من هم حسابی معذب شده بودم و این را موقع شستن ظرف ها به فرناز گفتم .. اما او خندید و مهربان گفت ، اصلا این طور نیست و فرهاد اکثر شب ها در درمانگاه می ماند ...

گوش هایم را تیز کردم ... به نظرم هنوز صدای ناله به گوش می رسید اما کمی دور تر شده بود ... آرام از اتاق بیرون زدم ... فرناز روی تشک مقابل در خوابیده بود ... آرام و بی صدا از کنارش گذشتم و بیرون رفتم ... هوای بیرون بسیار خنک و دلپذیر بود و در بهتر شدن حال من بی اثر نبود ... دمی عمیق گرفتم و از همان جا به ده زیر پایم چشم دوختم ... خانه خاله در بلندی قرار داشت و از همان جا می شد تک و توک چراغ روشن را دید... هر از گاهی صدای عوگوی سگ ها بلند میشد و حس امنیت و آرامش می داد ... عجیب بود هر چه گوش کردم صدا قطع شده بود و دیگر به گوش نمی رسید ... دستانم را روی سینه چلیپا کردم و و

همان جا به ستون تکیه زدم ... فردا کلی کار داشتم و یکی از آن ها رفتن به مدرسه و دیدن آن جا بود ... هر چند که هنوز فصل تابستان و تعطیلات بود اما خب کارهایی هم داشت که باید قبل از آغاز سال تحصیلی انجام می شد و به نوعی باید مدرسه را تحویل می گرفتم ... بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... شروع کار باعث میشد دیگر فکرهای بیهوده را از سرم بیرون کنم ... فردا با فرناز حرف می زدم ... شاید آشفته حالی ام مربوط به این بود که احساس می کردم با حضورم خواهر و برادر را از خانه شان آواره کرده ام که بدون شک این جا حق مسلم آن ها بود ... این که فرهاد شب را در درمانگاه بخوابد نمی توانست کار همیشه باشد و شک نداشتم برای راحتی من این کار را کرده بود و همین کلافه ام کرده بود. دلم نمی خواست حضورم باعث آزار کسی باشد ... به یاد ساعت شام افتادم ... بی سرو صدا آمده بود و شامش را خورده بود اما جالب بود چند باری مچش را موقع رصد کردن خودم گرفته بودم ... و او فقط نرم لبخند زده بود ... لبخندی که پر از مهربانی بود ... ظاهرا او آرام تر و ملایمتر از فرناز بود ... فرناز سر و زبان دارتر بود ... از مدرسه پرسیده بودم و اطلاعاتی محدود گرفته بودم ... فکرم مشغول شد و صدای ناله را فراموش کردم ... فردا من هم جایی برای مشغول شدن خواهم داشت و همین باعث آرامشم می شد ... پلک هایم دوباره سنگین شده بود و باید می رفتم و می خوابیدم، تا صبح را با سرحالی بیدار می شدم ... به سمت اتاق برگشتم و روی تخت اشغالی دراز کشیدم ... بوی خاص و آشنایی می داد ... هر چه فکر کردم به خاطر نیاوردم و بی خیال از دست انواع و اقسام افکاری که بر مغزم هجوم می آورد پلک هایم را بر هم گذاشتم ...

با تکان دستی چشم باز کردم ...

-دختر تو چه خوش خوابی؟

لبخندی زدم و همزمان سلام دادم ... خنده ای کرد و گفت:

-دیشب خوب خوابیدی؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم ... به غیر از شنیدن آن صدای ناله و گریه بقیه چیزها خوب بود و من دلیلی نمی دیدم به خاطر چیزی که معلوم نبود نشأت گرفته از افکار و خیال من بود حرفی از ترس هایم بزنم ... از جایم برخاستم و گفتم:

-به غیر از عذاب وجدانی که داشتم همه چیز عالی بود ...

یک تای ابرویش را بالا داد:

-عذاب وجدان؟

-آقا فرهاد از امشب میاد تو اتاقش می خوابه وگرنه من می رم مدرسه و همونجا می مونم تا خاله بیاد ...

لبی کج کرد و گفت:

-باور کن ...

دستم را بالا بردم و گفتم:

-نه باور نمی کنم ... چون می دونم شماها دارید رعایت منو می کنید ...

تسلیم نگاهم کرد و گفت:

-باشه ... بریم صبحونه بخوریم ... بعدش بریم مدرسه رو نشونت بدم ...

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنونم ... فکر نمی کردم به محض ورود به ده همچین دوستای خوبی پیدا کنم ...

مهربان گفت:

-منم خوشحالم که از تنهایی در اومدم ...

دست روی شانه ام گذاشت و به بیرون از اتاق هدایت کرد ...

....

.....

به پاهایم خیره شدم ... پاهایی که مرا بی اختیار به سمت تپه بالای ده می کشاند ... جایی که می گفتند عمارت پشت آن قرار دارد ... من هیچ وقت آن عمارت را ندیده بودم ... وقتی که کوچکتر بودیم هر بار که برای دیدن خاله به این ده می آمدم آن قدر حرف های وحشتناک از عمارت می شنیدیم که کسی جرات نمی کرد پا به آن سو بگذارد ... حرف هایی که مو به تن ما دختران سیخ می کرد ... همیشه حواس بهادر به ما بود که کنجکاوی کار دستان ندهد چون حرف های خوبی پشت سر این عمارت و آدم هایش نبود و عملاً همه ترس داشتند ... نمی دانم اما شنیده ها حاکی از آن بود که سال های دور هر از چند گاهی شبانه یک دختر باکره از ده ربوده می شد ... دخترانی که بعد از یک هفته با پای خود به ده باز می گشتند اما هیچ کدام زبانی برای حرف زدن نداشتند ... دخترانی که فردای همان روز به طرز عجیبی خودکشی می کردند و جنازه اشان یا پای کوه یا لب رودخانه پیدا می شد ... با یاد آوری این حرف ها بی اختیار در جایم ایستادم .. بعد از دیدن مدرسه و خیال جمعی بابت آن دلم می خواست هر طور شده خاله را ببینم ... شاید حضور خواهر و برادری که در خانه خاله ساکن بودند باعث می شد هر چه زودتر خاله را ببینم ... اما به چه قیمتی ؟ رفتن به عمارتی که همیشه از آن ترس و وحشت داشتم ... هر چند که آن خاطرات متعلق به سال های دور بود اما باز هم ترس رخنه کرده در وجود تک تک روستاییان باعث می شد کمی محتاط باشند ... چند قدمی تا بالای تپه باقی نمانده بود و من

درمانده نمی دانستم برگردم یا به جلو بروم ... چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم ... پلک بستم و دوباره فکر کردم ... دست آخر کنجکاوی بی نهایتی که در وجودم شعله می کشید مرا به جلو راند ... عمارت همچون یک آهنربای قوی مرا به سمت خود می کشید ... وقتی به خود آمدم بالای تپه و درمقابل عمارت قرار داشتم ... انگشتانم از تعجب مقابل دهان باز شده ام قرار گرفت ... باور نداشتم این همه زیبایی را ... ساختمانی از سنگ های مرمرین درست مثل یک قصر ... چه بی انصافی ها که درباره این عمارت زیبا نشده بود چه جنایت ها که به پایش نوشته نشده بود ... پاهایم جان گرفت و با قدم های بلند سرایشی تپه را پیمودم ... دلم می خواست هر چه زودتر به آن جا برسم ... من چنین عمارتی را فقط در فیلم ها دیده بودم ... ستون های بلند و دیوارهای سر به فلک کشیده میان جنگلی از درختان بلند قامت درست زمانی که مقابل در عمارت رسیدم تازه حس ترس وجودم را پر کرد ... درست بود آن همه عظمت مرا می ترساند ... بی شک سازنده چنین قصر عظیمی هدفی جز این نداشت ... رعب و وحشتی که از آن فاصله در وجود آدمی می ریخت غیر قابل توصیف بود ... لب به دندان گرفتم ... حالا که تا این جا آمده بودم راه برگشتی نبود .. می رفتم و برای همیشه بر این ترس ها غلبه می کردم ... هرگز نگاه ترسیده و هراسان فراش مدرسه را در هنگام گرفتن آدرس عمارت از یاد نمی بردم ... نمی دانستم پشت این دیوار ها چه چیزی منتظرم بود... قلبم به شدت در سینه می کوبید ... هیچ زنگی برای نواختن نبود و من تنها با تلنگری به در که بر خلاف دیوارهای بلند دری کوچک بود آن را باز کردم و وارد باغ بزرگی شدم ... دهانم از دیدن تصویر مقابلم باز ماند ... تصویری که برخلاف آن چه در ذهن داشتم مقابل دیدگانم جان گرفته بود و مرا به شدت متحیر کرده بود... گلستان برای چنین جایی توصیف کمی بود ... بهشت بود ... بهشت ... انواع گل ها و در نوع خود بی نظیر ... داشتم کم کم به عقل اهالی ده شک می کردم ... آخر مگر می شد چنین جایی آن قدر حرف های زشت و ترسناک پشت خودش داشته باشد ... احمقانه بود و شاید هم مغرضانه ... گام هایم تند شد ... عطر گل ها مشامم را نوازش می کرد و من بی اختیار مدهوش

این فضا و مکان شده بودم به خود که آمدم درست مقابل پله های مرمین ایستاده بودم ... اصلا چرا هیچ کس در باغ نبود ؟ سکوتی عجیب و شاید مخوف ... پله ها را بالا رفتم و آرام سرکی به داخل عمارت کشیدم و صدا زدم: خاله ؟

شاید این تنها نام آشنایی بود که می توانستم بر لب برانم ... اما وقتی جوابی نیامد بیشتر خودم را جلو کشیدم و با کنجکاوی بیشتری داخل خانه را رصد کردم .. دیدن آن لوستر بزرگ میان سالن مقابلم باعث شد دهانم باز شود ... باورم نمی شد ... تمام ذهنیتم عوض شده بود ... قشنگترین عمارتی که دیده بودم ... هاج و واج چیزهای زیبای مقابلم بی اختیار جلو رفتم ... اختیار پاهایم با من نبود و از من و عقلم فرمانبرداری نمی کردند ... شاید دیدن آن همه چیز برخلاف تصوراتم مرا آن قدر شجاع کرده بود و دلم می خواست بیشتر ببینم .. حالا که آمده بود باید یک جوری کنجکاویم را بر طرف می کردم .. نگاهم روی مجسمه های بزرگ و عجیب و غریب دور و برم می لغزید ... مبلمان بسیار شیک و سلطنتی ، میز و صندلیهای منبت کاری شده و اجناس گرانقیمت ، طوری مرا غرق در خود کرده بود که وقتی به خود آمدم میان آن پذیرایی بزرگ چرخ می زدم .. زمانی که دستانم را بستم و سر جایم ایستادم نگاهم روی مرد جوانی که مقابلم ایستاده و خیره نگاهم می کرد خشک شد ...

آب دهانم را فرو دادم و بلافاصله نگاه از او گرفته و پایین انداختم... تمام وجودم از خجالت در حال آب شدن بود ... دلم می خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد ... چنان مدهوش قصر مقابلم شده بودم که حرکاتم دست خودم نبود... صدای قدم هایش نشان از نزدیک شدن به من داشت ... لرزی خفیف بر جانم نشست اما

تمام سعی ام بر آن بود که در جایم تکان نخورم و محکم باشم... درست در یک قدمی ام ایستاد ... بی اختیار سرم را بالا آوردم و با لکنت لب زدم:

-س... سلام

چنان اخمی داشت که ترسیده ادامه دادم:

-ببخشید ... من ... من ...

-تو کی هستی؟ چطور بدون اجازه وارد عمارت شدی؟

صدایش خش دار و خاص بود ... شاید هم من این طور فکر می کردم ... دیگر دست خودم نبود ... کلمات مسلسل وار بر زبانم جاری شد :

-من اومده بودم .. خاله امو ببینم ... بی اجازه نبود ... شایدم بود ... نمی دونم من ... من ...

گوشه ی لبش کمی بالا رفت اما از اخم هایش کم نشد ...

-خاله ات؟ اون دیگه کیه؟

دستپاچه شال روی سرم که در اثر چرخش کمی عقب رفته بود را جلو کشیدم و موهای آشفته ام را پنهان کردم و تندی جواب دادم:

-اوهوم ... خاله پوران ... این جا کار می کنه ...

متفکرانه نگاهش را به من دوخت و برقی در چشمانش ظاهر شد اما به سرعت محو شد و با لحنی پر از تحقیر گفت:

-باید از در پشتی وارد عمارت می شدی دختر خانم...

حرکات و عکس العمل هایم دست خودم نبود ... هولزده خواستم از کنارش رد شوم که با یک قدم سد راهم شد...

در جایم خشک شدم ... دهانم خشک شده و نفسم در سینه حبس شده بود ...

-بهتره هیچ وقت این ور عمارت پیدات نشه ... فهمیدی؟

لب هایم به هم دوخته شده بود و قادر به گفتن کلامی نبودم ... فقط سرم را تکانی
دادم و با سرعتی غیر قابل پیش بینی از زیر دستش فرار کردم ...

.....

.....

در میان بازوان خاله مجاله شده بودم و با خجالت گفتم:

-وای خاله آبروم رفت ...

کنار گوشم ریز خندید و حرف خودش را برای چندمین بار تکرار کرد:

-عزیز خاله تو این جا چی کار می کنی؟

با دیدنم چه قدر تعجب کرده و کلی بوسه بارانم کرده بود و من همزمان با فرو
رفتن در آغوشش به آبرویی که رفته بود فکر می کردم ... هنوزم هم احساس می
کردم زیر نگاه عجیب آن مرد در حال آب شدنم ... مردی که نمی دانم که بود ...
خاله سعی کرد مرا از خود فاصله دهد انگار که تازه فهمیده بود چه می گویم...

- وایسا ببینم از کی حرف می زنی؟

چشمانم را بستم و جواب دادم:

-واقعا نمی دونم ...

نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

-تو خوبی خاله؟ چرا نمی گی یه دفعه چطور سر از این جا در آوردی ؟ درست حرف بزن ببینم ...

و من شروع کردم از داستان چطور آمدنم به ده و ماندن در خانه اش و دیدن فرهاد و فرناز بگویم تا همین اتفاق چند دقیقه پیش و رو در رویی ام با آن مرد...

با هر کلام من لب های خاله بیشتر کش می آمد و چهره اش باز تر می شد ...
از جا بلند شد و به سمت بخچال رفت ... بطری را بیرون آورد و در میان تعریف های من لیوانی شربت سرخ رنگ که بدون شک شربت آلبالو بود به دستم داد و گفت:

-حالا یه نفس بگیر ... اینم بخور تا حالت بیاد سر جاش ... رنگت خیلی پریده ...
بی معطلی جرعه ای نوشیدم و گفتم:

-خاله این جا که اصلا ترسناک نیست پس این همه حرف و حدیث و شایعات واسه چیه؟

خاله دستی به گونه ام کشید و گفت:

-آخ خاله جان مردم رو که می شناسی ... اصلا انگار دوست دارن به هر چیزی شاخ و برگ زیادی بدن ... این عمارت هم قصه های زیادی داره اما نه مال الان ... این حرفا همش مال قدیماست اما خب مردم ده هم باید چیزی برای گفتن و تعریف کردن داشته باشن یا نه ...

جرعه ای دیگر از شربتم را مزه مزه کردم و پرسیدم:

-آخه ..

-آخه نداره خاله ... البته اینم بگم عمارت چند سالی هست که به این شکل در اومده وگرنه قبلش همون جور که مردم می گفتن بود ... اصلا از وقتی که جاوید خان قصد کرد برگرده این جا همه چیز عوض شد ... باغ گل ها رو دیدی ؟ جاوید خان از همون راه دور کلی خرج باغ کرد ... کلی به این جا رسید تا این عمارت این شده ... می دونی عزیزم این جور که بوش میاد جاوید خان این دفعه اومده که بمونه ...

ابرویم را بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

-یعنی می گید این جا قبلا خالی بوده ؟

-نه خاله جان ... این جا قبلا دست انیس خاتون عمه ی آقا جاویدبود ... اونم یه زن تنها و بی حوصله ... اما حالا که آقا برگشته یه جورایی انگار عمارت زنده شده ... به همه چیز رسیده ... یه چیزی می گم بهت حرفی ازش به کسی نزن ... چشمانم گرد شد ... خاله صدایش را پایین آورد و آرام زمزمه کرد:

-ظاهرا عمه خانم قصد نداشت این عمارت رو پا بمونه ... برای همین هم از وقتی برادرش مرد و جاوید خان رفت فرنگ و همون جا موندگار شد بازار شایعات بیشتر از قبل شد ... من فکر می کنم یه سری حرف ها رو هم خودشون سر زبونا انداخته بودن که کسی زیاد دور و بر عمارت نچرخه ... اما ظاهرا یه دفعه آقا جاوید قصد برگشت می کنه ...

پس این طور .. عمه خانم نمی خواسته شایعه ها کم بشن و البته کاری هم نمی کرده که شایعات از ذهن ها پاک بشه ...

-این عمه خانم بچه نداره؟

-نه خاله جان اصلا شوهر نکرده ... یه پیر دختر غرغرو ... می دونی مادرم همیشه تعریف می کرد خان بزرگ که پدر همین ارسلان خان و انیس خاتون بود کلی در حق این دختر ظلم کرد ... اوه داستان زیاده خاله ...

-پس خیلی شنیدنییه ...

خاله نگاهی به دور برش کرد و گفت:

-آره اون موقع که خدا بیامرز بی بی سکینه تنها کسی بود که به این عمارت رفت و آمد داشت کلی قصه های عجیب و غریب برام تعریف می کرد ... هر چند که می دونم سینه اش گنجینه اسرار بود و خیلی چیزها رو هم مخفی می کرد و به زبون نمی آورد..

لب به دندان گرفتم و با کنجکاوی پرسیدم:

-حالا چی شد که خان زاده برگشته؟

لب های خاله به لبخندی شیرین نقش گرفت و گفت:

-حالا بهت می گم ... خوب شد اومدی منم دست تنها بودم ... سنا دیشب برگشت ده .. این چند روز همش مهمون داشتیم .. اونم خسته بود ... می دونی خاله جان هنوزم که هنوزم مردم ده از پا گذاشتن زن و دختراشون به این عمارت خوف دارن ... برای همین هر کسی هم به این جا نمیاد ...

-خاله؟

من باید برگردم ده ... کارای مدرسه هست ... امروز تازه تحویل گرفتمش ...

-مگه الان درس و مدرسه شروع شده؟

-نه ... اما خب قبل از باز شدن مدرسه ...

میان حرفم پرید و گفت:

- عزیزم یکی دو روز به جایی بر نمی خوره ... اولاً که برگردی اون دوتا بچه رو زابرا می کنی ... فرهاد خیلی بچه ی مقیدیه... برای همونم شب نمونده تو خونه ... باز اگه منم باهات برمی گشتم یه حرفی بود اما من یکی دو روز دیگه باید باشم .. مهمونی آقا که تموم بشه با هم می ریم ...

نمی دانم از سر چه بود که از پیشنهاد خاله استقبال کردم . بدم نیامده بود ... شاید می توانستم در همین مدت کوتاه برای سوالاتی که در ذهنم داشتم جوابی بیایم ... من هنوز شوکه بودم و دلم می خواست بیشتر راجع به این عمارت و صاحبانش بدانم .. بی اختیار لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

-باشه خاله جون ...

دستم را گرفت و گفت:

-فقط یه چیزی...

-چی ؟

-زیاد کنجکاوی نکن ... اگه عمه خانم بفهمه نمی ذاره این جا بمونی ... می خوام بگم تو برای کمک به من اومدی ...

غوغایی در دلم برپا شد پس هنوز چیزهای بود که خاله هم دوست نداشت من یا بقیه سر از آن در بیاوریم ... دلم می خواست این زن را ببینم ... و یک بار دیگر خان زاده را ...

....

.....

نگاهم به دستان ماهر خاله بود که مشغول ورز دادن خمیر زیر دستش بود ... هنوز هم سوالات زیادی در ذهنم بالا و پایین می شد ... اصلا نمی فهمیدم چرا ان قدر علاقمند شده بودم ... شاید دیدن عمارت از نزدیک و آن همه تفاوت با ذهنیتم ، بی تاثیر نبود و هر لحظه سوال جدیدی در ذهنم شکل می گرفت که تا نوک زبانم می آمد و برمی گشت ... جرات بیانش را نداشتم چون خاله گفته بود کنجکاوی ممنوع ... با مهارت خمیر را زیر دستش غلتاند و گفت:

-بپرس اون چیزی که تو کله ات داره وول می خوره ...

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که ریز خندید و گفت:

-از ساکت شدن یهویت میشه فهمید هنوز خیلی سوال داری؟

اوهمی کردم و گفتم:

-خاله؟

-جانم...

-گفتید خان بزرگ در حق دخترش خیلی ظلم کرده بود ... یعنی چی؟

نفسش را پر صدا بیرون داد و شروع به چانه زدن کرد ... تکه های خمیر را گرد می کرد و کنار دستش می چید ... سکوتش باعث شد بگویم:

-خودتون گفتید بپرس...

به سمت کشو رفت و وردنه بزرگی بیرون کشید ... لب به دندان گرفتم تا خودش حرف بزند:

-حالا خانوم رو می بینی و می فهمی من چی می گم ... با این که پا به سن گذاشته اما خیلی خوشگله ... اون وقتا خیلی خواستگار داشته .. خان در حقش ظلم کرده

چون نداشته با پسری که عاشقش بوده ازدواج کنه..اون وقت می گن اون پسری هم که انیس خاتون می خواسته رو یه جورایی سر به نیست کردنش ...

ترسیده نگاهش کردم و پرسیدم:

-کی این کارو کرده ؟

-پدر همین جاوید خان ... یعنی برادر انیس خاتون ...

متحیر نگاهش کردم:

-وای ... بیچاره ... آخه چرا؟

-چون انیس خاتون دست به خودکشی می زنه و بعد اون که نجاتش می دن همه رو تهدید می کنه که اگه بخوان به زور شوهرش بدن خودش رو می کشه ...
ارسلان خان هم برای تلافی ظاهرا پسر رو سر به نیست می کنه ...

-پس پدرشون ؟

-اردلان خان راضی بوده دخترش تو عمارت بیوسه اما زن پسر دشمنش نشه ...

-دشمن؟

-اوف خاله جان این قصه سر دراز داره ... حالا بذار من کارامو انجام بدم ... شب موقع خواب برات کامل تعریف می کنم ... الان باید نون شیرینی ها رو بپزیم ...
باید عصرانه درست کنیم دختر ...

و با عجله مشغول کارش شد ... هزاران سوال جدید در ذهنم شکل گرفته بود ...
اصلا چطور می شد که این زن در این خانه مانده بود و از برادری که عشقش را سر به نیست کرده بود کینه به دل نداشت؟ از کجا معلوم ،شاید هم داشت ! چه قدر دلم می خواست انیس خاتون را هر چه زودتر ببینم ... با صدای عمه که کمک می

خواست از افکارم بیرون آمدم و یک ساعت بعد را چنان مشغول کار شدیم که تا حدودی از فکر بیرون آمدم ... سینی بزرگ را برداشتم و پرسیدم:

-خاله این منظورته؟

سری تکان داد و گفت:

-آره بذارش رو میز ...

و شروع به چیدن خوراکی های مخصوص عصرانه شد ... نان شیرینی های مخصوص را از فر بیرون آورده بودیم ... هنوز گرم بودند و بسیار خوشمزه به نظر می رسیدند... آب دهانم را فرو دادم و خاله همزمان لبخندی زد:

-ای شکمو ... بریم میز رو بچینیم ...

چشمکی زدم و با شوق گفتم:

-باشه ... بریم ...

اشتیاق را در نگاهم خواند و گفت:

-فقط ... کنجکاوی...

-چشم الهی قریبونتون برم ...

نگاهی به میز بزرگ انداختم و گفتم:

-خاله تموم شد ... فقط مونده چای...

-اون با من باید خودم دممش بزنم ... تو همین جا باش الان برمی گردم ...

باشه ای گفتم و دوباره مشغول شدم ... دلم می خواست جای بعضی چیزها را
تغییر دهم ... دست جلو بردم تا ظرف نان را جایی در وسط خوراکی ها بگذارم که
با صدای مردی بی اختیار به عقب پریدم:

-تو این جا چی کار می کنی؟

جاوید خان بود ... نگاهم را به چشمانش دوختم ... حالا با شنیدن داستان های
خاله کمی از مرد مقابلم می ترسیدم ... او پسر خان بود ... شاید با همان
خصوصیات بی رحمی ... کسی که به تک خواهرش رحم نکرده بود دستانش
را پشت کمر گره کرده بود و گامی به سمت من برداشت ... تحکم صدایش قلبم را
در سینه لرزاند:

-خوش ندارم یه حرف رو چند بار تکرار کنم ...

زبان در دهانم قفل شده بود ... صدا خاص بود و خش دار ... و ترس بر دل می
نشاند ... دست خودم نبود با وجود ترسی که بر دلم نشسته بود نمی توانستم نگاه
از چهره اش بگیرم ... شاید هم به خاطر جاذبه ای که در چشمانش داشت این
جور مرا محو خود کرده بود ... موهای بلند تا روی سر شانه با آن رنگ
خاصشان ... چشمانی سرد و بی روح که جز ترس هیچ چیز دیگری را به بیننده
القانمی کرد ... و لب و دهانی عجیب خوش فرم ... آب دهانم را فرو دادم که این
بار با قدمی بلند مقابلم ایستاد و گفت:

-چرا جواب نمی دی؟

-من ... من ... داشتم به خاله ام کمک می کردم
و نگاهم را بالاخره از چشمان سحر آمیزش کردم و به سمت میز اشاره کردم ...
پوزخندی زد و گفت:

- عمه کلفت جدید گرفته ؟ پس چرا من در جریانش نیستم ...

کلفت؟ اصلا به قیافه من به کلفت ها می خورد؟ دهان باز کردم تا پاسخ دهم که صدای زنی از پشت سرم باعث شد به عقب برگردم:

- کلفت جدید ؟ از چی حرف می زنی جاوید ؟

نگاهم روی زن جا خوش کرد

....

لب هایم به هم دوخته شده بود ... زن که بی شک همان انیس خاتون بود مقابلم ایستاد ... برخلاف تصورم لباسی کاملا شهری به تن داشت ... بلوزکرم به همراه دامن سرمه ای رنگی به تن کرده بود و بر خلاف سن و سالش اندام موزون و روی فرمی داشت ... موهای جو گندمی دست نخورده اش را ماهرانه پشت سر جمع کرده و با سنجاق سر بسیار زیبایی مزینش کرده بود ... در یک کلمه می توانستم بگویم این زن در جوانی بسیار زیبا بوده و می توانسته مردان زیادی را خواهان خود کند ...

نگاهی خاص به سر تا پایم انداخت اما مخاطبش من نبودم ...

- جاوید جان فکر نمی کنی اشتباه کرده باشی ؟

نفس در سینه ام حبس شده بود و بین عمه و برادرزاده گیر افتاده بودم ... جاوید بی توجه به من و حس و حالم پشت میز نشست و گفت:

- عمه چند بار بگم این دخترای پاپتی ده رو به عمارت نیارید...

پاپتی؟ واقعا ظاهرا من به پاپتی ها می خورد؟ هر چند این توهین به تمام دختران روستا بود ... این مردک دیگر داشت پافراتر می گذاشت و اگر جواب این توهینش

را نمی دادم توتک نبودم ... انگشتانم درهم مشت شد و به سمت او چرخیدم و گفتم:

-خیلی خوبه که ریشه و اصل و نصبتون نسل در نسل از همین ده و روستاست آقا ...

ابروی انیس خاتون از این همه جسارت بالا پرید اما جاوید خان باز هم بی توجه به من، لقمه ای بر دهان گذاشت و گفت:
-این کلفت از همین الان اخراجه عمه ...

تحملم تمام شده بود و هیچ چیز برایم مهم نبود ... میز را دور زدم و رو به رویش ایستادم و با حالی که دست خودم نبود گفتم:

-قبلا هم بهتون گفتم آقا ... من برای دیدن خاله ام پا به این عمارت گذاشتم ...
پوزخندی بر لبانش نشست و همان طور که نگاه محقرانه اش را به من می دوخت خطاب به عمه اش گفت:

-عمه نمی خواهید بنشینید ... این نان شیرینی ها عجیب خوشمزه به نظر می رسن ..

تمام وجودم از این بی توجهی به لرزه افتاده بود و با بی پروایی گفتم:

-اتفاقا اون نان ها توسط همین زنان پاپتی روستایی پخته شده آقا ...

کلمه آقا را محکم و قاطع بر زبان می راندم و تاکید وار ...

دستی که می رفت تا یک نان شیرینی بردارد در هوا ماند و پس از چند ثانیه به عقب برگشت ... انگشتانش را با طمانینه در هم قلاب کرد و زیر چانه زد ... برقی از چشمانش گذشت اما بلافاصله دوباره همان نگاه سرد و بی روح در چشمانش جان گرفت ... با صدای انیس خاتون نگاه از مرد مقابل گرفتم ...

-تو دختر خواهر پورانی؟

مودبانه به سمتش چرخیدم و لب زدم:

-بله خانوم ...

-همون که تو شهر درس می خونه و قراره معلم بشه؟

زیر چشمی نگاهی به جاوید خانی که هنوز چشم از من برنداشته بود انداختم و محکم جواب دادم:

-بله خانوم ...

-خود پوران کجاست؟

و قبل از این که من پاسخی بدهم خاله نفس زنان با سینی چای وارد سالن شد و گفت:

-این جا هستم خانوم جان ... آمدم ...

به سمت خاله چرخیدم .. صورتم هنوز از فرط ناراحتی سرخ بود... انگار زیر پوستم آتش روشن کرده بودند که گر گرفته می سوخت ... چشم و ابرویی برایم آمد و لبش را محکم گزید ... شاید بخشی از بحث بین ما را شنیده بود ... سینی را روی میز گذاشت و همزمان با سلام رو به آن ها گفت:

-ببخشید آقا نشد زودتر توتک رو بیارم خدمتتون برای معرفی ...

و با افتخار کمر راست کرد و گفت:

-معلم جدید ده ...

انیس خاتون نیشخندی زد و گفت:

-این ده چی هست که براش معلم هم می فرستن...

جاوید از جا بلند شد ... بی اختیار گامی به عقب برداشتم اما رد نگاهم دست خودم نبود و روی او نشست ... به سمت آمد ... ترس در دلم جا خوش کرد ... سی و چند ساله می خورد ... اندام درشت و ورزیده ای داشت و نگاهش از پشت آن چشمان روشن بسیار نافذ بود ... طوری که حس می کردی پشت پرده ی درونت را می کاود ...

درست مقابلم ایستاد و گفت:

-یک معلم گستاخ با زبان تند و تیز ... فکر می کنم انتخاب جالبی باشه ...

و کج خندی زد ... دست خودم نبود ... بی اختیار کلمات بر لبانم جاری شد:

-درسته یه روستا زاده هستم و شاید از نظر شما یه دختر پاپتی اما هرگز اجازه نمی دم بهم توهین بشه ...

خاله هینی کشید و نامم را بر زبان آورد اما من عقب نکشیدم و نگاه خشمگینم را به چشمان سرد و طلبکار او دوختم ... ردی از لبخند تا پشت لب هایش آمد اما اجازه نداد جان بگیرد و گفت:

-از جسارتت خوشم اومد ... اما ...

و انگشت اشاره اش بالا رفت و با تهدید گفت:

-بهتره زودتر این عمارت رو ترک کنی وگرنه عواقب بدی برات خواهد داشت ...

بغض ... خشم ... نفرت ... همه و همه درست مثل یک سنگ راه گلویم را پر کرد ... قادر به حرف زدن نبودم .. این مرد با خودش چه فکری کرده بود .. تنها سری به تاسف تکان دادم و بی توجه به نامم که بر زبان خاله رانده شده بود از سالن بیرون زدم ...

.....

.....

خاله عصبانی از دستم چشم غره ای رفت و گفت:

-باز تو نتوانستی این زبون رو نگه داری دختر؟ آخه فکر کردی جاوید خان باباته
یا بهادر که این طور جلوش و ایستادی؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

-شما که منو خوب می شناسید زیر بار حرف زور نمی رم ... حالا طرف هر کی
می خواد باشه ...

خاله با کف دست روی رانش زد و گفت:

-ای بابا چرا نمی فهمی عزیزجان ... این خان زاده ست ...

لب هایم را جمع کردم و گفتم:

-اوه ... خان و این حرفا مال قدیم بود خاله ...

سری به تاسف تکان داد و گفت:

-من که هر چی بگم تو باز حرف خودت رو می زنی ... الانم نمی خواد شال و کلاه
کنی ، راه بیفتی بری ... هوا داره تاریک میشه ...

شالم را روی سر مرتب کردم و گفتم :

-من برمی گردم ده خاله ...

این بار واقعا از کوره در رفت و با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول بود نامم را بر زبان راند:

-توتک !

کلافه روی صندلی نشستم و گفتم:

-این سازده منو از عمارتش اخراج کرده اون وقت شما هی بگو بمون بمون ...

وقتی دید نشستم نفسی به آسودگی کشید و گفت :

-اون با من ... تو فقط هیچی نگو ...

-اه ... نمی فهمم چرا باید هیچی نگم ... طرف اصل و نصبش مال همین ده و روستاست اون وقت ادای ...

و نفسم را با پوفی بیرون دادم ...

-خاله جان نکن ... بذار یه امشبم بگذره ... فردا برگرد ده ...

نگاهی به صورت برفروخته اش کردم ... بیچاره خاله چه گناهی کرده بود ؟

-باشه خاله .. انقدر حرص نخور...آ آ .. اگه من دیگه حرفی زدم ...

و با کف دست بر دهانم کوبیدم ...

پشت چشمی نازک کرد همان طور که مشغول کارهایش می شد زیر لب گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم ... اگه بتونی این زبون رو نگه داری ... برو اتاق من یه کم استراحت کن.... منم کارم تموم بشه میام ...

اتاقش را دیده بودم ... خوشبختانه بخش پشتی عمارت فضایی جداگانه داشت و از جاوید خان و عمه اش خبری نبود و من می توانستم بی آن که آن ها متوجه حضورم شوند امشب را در عمارت بمانم ... در همین فاصله با مش رحیم و زنش

مریم خانم آشنا شده بودم که باغبان باسلیقه عمارت بود ... به نظرم برای عمارت به این بزرگی این تعداد خدمه خیلی کم بود اما مسلماً با اخلاق عجیب و غریب جاوید خان همین ها هم زیادی بودند .. شاید اگر خودش می توانست غذایی بپزد و به باغش برسد تنها با همان عمه ترشیده اش زندگی می کرد ... با صدای خاله به خودم آمدم از همان نان های خوشمزه در سینی گذاشته بود و کمی کره و مربای آلبالو در ظرف کوچکی کنارش گذاشته بود ...

-اوف چشمم مونده بود به این کلوچه ها ...

کلی انرژی مصرف کرده بودم و این کمترین چیزی بود که لایقش بودم ... خنده ام گرفت ... هنوز هم پشیمان نبودم ... به لطف کل کل های دایمی ام با بهادر و زورگویی هایی که داشت هیچ وقت کم نمی آوردم و اشکم در نمی آمد ... خب هر چه بود همیشه این زنان و دختران بودند که حقشان ضایع می شد و مردان با قلدری حرفشان را به کرسی می نشاندند اما هر چه بود خدا را شکر من جزیی از این دسته نبودم ... خاله لبخند را که بر لب هایم دید گفت:

-نوش جوننت ... من که نگران تو نیستم ... می دونم با اون زبون فلفلی چطور طرفو می سوزونی ... جاوید خان تو مرز انفجار بود ... تا حالا هیچ کسی جرات نکرده بود این طوری اصل و نصبش رو بیاره جلو چشماش ...

عجب پس خاله هم بدش نیامده بود ... شاید هم دلش خنک شده بود ...

-خاله فردا با من برمی گردی ده؟

-نمی دونم خاله .. قرار بود یه مهمون مهم برای جاوید خان بیاد اما هنوز نیومده ... فکر کنم امشب معلوم میشه ...

تکه ای از نان را کندم و در ظرف مربا فرو برده در دهان گذاشتم و همزمان با لذت بردن از آن همه طعم خوشمزه و دوست داشتنی پرسیدم:

-خب خاله وقتی شما هم بری کی آشپزی عمارت رو می کنه ؟

-همین مریم خانم کافیه دیگه ... فقط وقتی عمارت پر مهمون میشه دیگه کار یه نفر نیست ... اون موقع ها بی بی سکینه بود اما قبل مردنش این جا رو به من سپرد .. منم که می بینی همیشه تنهام ... بد ندیدم یه جوری سرگرم بشم واسه همین قبول کردم ... سنا هم برای کمک به من میاد ...

دهان باز کردم سوال دیگری بپرسم که صدای فریاد جاوید خان هر دوی ما را از جا پراند نگاه خاله هراسان شد و رو به من گفت:

-توتک امشب اصلا از اتاق بیرون نیا .. معلوم نیست باز چه خبر شده ... بی اختیار سینی را برداشتم ... باید می رفتم اما انگار پاهایم فرمان نمی دادند ...

صدای جاوید خان از سمت حیاط پشتی بلند بود :-مرتیکه احمق هر روز یه چیزی رو می کنی ...

معلوم نبود با چه کسی حرف می زد که این طور خشمگین بود ... صدا به سمت آشپزخانه نزدیک می شد و نمی دانستم با سینی داخل دستانم به کجا فرار کنم ... نه این که از جاوید خان بترسم نه دلم نمی خواست خاله به خاطر من مواخذه شود ... بخصوص که تن بلند صدایش نشان از عصبانیت شدیدی می داد....

-هر دم از این باغ بری می رسد لعنتی ...

و همزمان از در پشتی آشپزخانه وارد شد و با دیدن من که درست مثل یک چوب خشک وسط آشپزخانه ایستاده بودم گوشی همراهش را از کنار گوشش پایین کشید و با چشمانی ریز شده خیره ام شد ...

.....

...

بی اختیار اب دهانم را فرو دادم و او چشمانش را ریز کرد و یک قدم جلو آمد.... شاید تعجب کرده بود که مرا دوباره آن جا می دید ... این که فکر کند مرا بیرون انداخته و من هنوز با پررویی در عمارت مانده ام برایم آزار دهنده بود و عصبی ام می کرد اما خب از این جا به بعدش به خاله مربوط می شد که مرا به زور نگه داشته بود... خاله با نگرانی او را صدا کرد...

-ببخشید آقا ... توتک داشت می رفت من نداشتم ...

نگاهم روی چهره ی بی احساسش نشست که برای لحظه ای چشم از من گرفت و به خاله دوخت ... با یک ژست خاص به خاله نگاه می کرد ... نیم رخ خوش فرمی داشت ... انگار داشت تفریح می کرد و همین حرصی ام می کرد ... خاله باز توضیح داد:

-می بینید که هوا رو .. ترسیدم تو راه برگشت بخوره به تاریکی ...

نیشخندی بر لبانش نشست که باعث شد انگشتانم را مشت کنم...برقی در چشمانش گذشت انگار که می گفت بعید می دانم این دختر از چیزی بترسد ... کاش حرف خاله را گوش نکرده بودم و برمی گشتم ... در راه گم می شدم و گیر گرگ ها می افتادم بهتر از دیدن این نگاه بود... خاله از تک و تا نیفتاد و به تلاش ادامه داد:

-آقا جان... توتک زبونش یه کم تند هست اما ...

دستش را بالا برد و به نشانه سکوت انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت ... یک قدم به سمت من جلو آمد ... خاله هم با نگرانی یک قدم جلو کشید اما من محکم سر جایم ایستاده بودم ... شاید او جاوید خان را خوب می شناخت و من نه !

به سمت آمد و نگاه در نگاهم دوخت ...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که تلفنش دوباره زنگ زد... عملا کلافه گوشی را به سمت گوشش برد ... در سکوت به حرفهای شخص آن سوی تلفن گوش می داد و من بی اختیار مرد مقابلم را رصد می کردم ... خوش تیپ ، جذاب ، و یک چیزی که در این مرد بارز بود تحکم و جدیتش بود... با صدایش به خود آمدم :
-درکت نمی کنم ...

حس این که طرف مقابل یک زن بود کار سختی نبود نمی دانم چه گفت که چشمان جاوید خان خیره ی چشمان من شد و با لحنی قاطع فریاد کشید:
-بهت اجازه نمی دم ... تو همچین غلطی نمی کنی !

صدای آن سوی خط واضح نبود اما نگاه مرد مقابلم طوری به من دوخته شده بود که انگار تک تک حرف هایش خط و نشانی برای من بود ...

-الان فهمیدی که نمیشه؟ ... الان که پنجاه درصد از کار رو پیش بردیم ؟

باز هم سکوت ... برای لحظه ای چشم از من نگرفته بود و من درست مثل کسی که هیپنوتیزم چشمانش شده باشم نمی توانستم بند این ارتباط را قطع کنم
-مگه قرارمون همین نبود ؟

....-

-تمومش کن ... آه..

و تماس را قطع کرد و با حرص گوشی گران قیمتش را روی میز رها کرد ...
-یه لیوان آب بهم بده

خطابش به خاله بود اما این من بودم که به سمت یخچال رفتم و لیوانی برایش آب آوردم ... لیوان را گرفت و لاجرعه سرکشید و همزمان با گذاشتنش روی میز زیر لب زمزمه کرد :

-از همه ی زنا بدم میاد همه تون یه مشت احمقید ...

دندان هایم به هم فشرده شد ... این مرد ذاتا با جنس مونث مشکل داشت ... شاید هم آن حس و حال های خان زاده گی اش بیش از حد در او نمود داشت که خود و مردان را برتر می دید ... لب باز کردم اما با انگشت اشاره تهدیدوار گفتم:

- می تونی امشب رو این جا بمونی ... اما فردا اول وقت ...

نگاه سردش را در چشمانم دوخت و لب زد:

-برو ...

و با همان حالت که آمده بود عقب گرد کرد و از آشپزخانه بیرون زد هنوز نگاه من و خاله متحیر بود که صدای گوشی جاوید خان دوباره بلند شد...

.....

....

نگاه سر درگم خاله روی من نشست و گفتم:

-دست بجنبون دختر ...

نمی دانم چرا اما دلم می خواست با این مرد بیشتر ارتباط برقرار کنم و شاید همین بهانه ای بود برای قاپ زدن گوشی از روی میز ... نگاهم که روی گوشی نشست بی اختیار ابروهایم بالا پریدند ... ملکه عذاب ؟ از آشپزخانه بیرون زدم و

به سمت مسیری که به نظرم جاوید خان از آن جا رفته بود پا گذاشتم پشت عمارت هم به طرز زیبایی گل کاری شده بود و جالب این جا بود که انگار با یک نقشه خاص کار شده بود چرا که از هر مسیری که حرکت می کردی خیابان کشی شده بود و گل ها در اطرافت بودند ... سرمست از عطر آن همه گل، مسیر را گرفتم و با قدم های بلند پشت ساختمان را طی کردم و به سمت فضای باز مقابل عمارت رفتم ... دیدن جاوید خان آن هم در فاصله کمی که از من ایستاده بود باعث شد قدم هایم کند شود ... زنگ گوشی قطع شده بود و تنها یک تماس از دست رفته از "ملکه عذاب" روی صفحه خودنمایی می کرد پشت به من ایستاده بود ... دست هایش را داخل جیب فرو برده و به جایی در دورترین نقطه از باغ چشم دوخته بود ... به نظر در فکر بود که از پشت سر صدایش زدم: -آقا...

بلافاصله به سمت چرخید و چشمانش را ریز کرد... گوشی را به سمتش گرفتم ... ابرویی بالا انداخت و بدون معطلی گوشی اش را گرفت ... نگاهی به صفحه اش انداخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد گامی به عقب برداشتم که با کلامش در جا ایستادم ...

-با من بیا ...

پاهایی که قصد برگشت داشت حالا با او همراه می شد ... گوشی اش را به حالت سکوت در آورد و داخل جیبش سر داد ... در سکوت کنارش راه افتادم که پرسید: -چی خواندی؟

-ادبیات ...

پوزخند زد و گفت:

-یه مشت شر و ور...

بی مطلبی گفتم:

-درک و فهمش برای خیلی ها سخته ...

در جا ایستاد و به سمتم چرخید:

-واقعا زبون تندی داری..

-فکر می کنم ... البته خیلی ها بهم گفتن ...

بالاخره لبخندی زد و گفت:

-توی این ادبیاتتون یه مثلی هست که می گه زبان سرخ سر سبز را می دهد بر باد ...

بلند زیر خنده زدم و گفتم:

-پس همچنین هم که می گید درکش براتون سخت نیست...

-نه خوشم اومد ... درست مثل یک فلفل کوچیک اما تند و تیز و سوزاننده

اشاره اش مطمئنا به ریز نقشی ام بود ... حالا که اجازه داده بود حرف بزنم دلم عجیب کنجکاوی می کرد...

-گفتید از زنا بدتون میاد ... چرا فکر می کنید زنا یه مشتش احمقن ؟

دوباره راه افتاد ...نگاهش با لذت روی درختان و گلهای باغ می چرخید اما ذهنش به نظر مشغول می آمد... با اشتیاق کنارش قدم برمی داشتم ... کنجکاوی ام ذاتی بود ... بالاخره به حرف آمد ...

-مادرم یه احمق بود ... عمه ام هم همین طور ... یه مشتش زن که چیزی جز حماقت ازشون ندیدم ...

-و این ملکه عذاب؟

از جسارت خودم که هر چیزی را بر زبان می آوردم متحیر شد ...

-مواظب باش سرت رو ...

سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-معذرت می خوام ... فقط ...

-مادرم احمق بود چون به اسم عشق اجازه داد پدرم هر کاری باهاش بکنه ...
وقتی از غصه دق کرد ازش متنفر شدم چون منو ندید و همه چیزش پدرم بود ...
عمه ام یه احمق بود که به اسم عاشقی یه عمر تنها زندگی کرده و الان اگه من
که برادرزاده ش هستم نخوام هواشو داشته باشم باید تو فقر بمیره ...

شانه ای بالا انداختم ... شاید تا حدودی راست می گفت ... زن ها همیشه
احساسی عمل می کردند ... همین تفاوت زن ها با مردها بود ...

-نمیشه گفت احساسات یه نوع حماقته... هر چند که ممکنه با خودش حماقت هم
بیاره ...

از روی شانه نگاهم کرد و گفت:

-ازت خوشم اومد ...

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

-هیچ وقت از احساساتی بودن خوش نیومده ... منطق رو بیشتر دوست دارم تا
احساسات ...

ایستاد و دست نوازشی روی یکی از گل ها کشید...

-اما رشته ات پر از احساساته ... یه مشت شعر های عاشقانه دردرس آفرین ...

-کلمات جالبی به کار می برید ... دردرس آفرین ؟ متوجه نمی شم ...

بی توجه به سوالم گفت:

-یه آدم منطقی چطور می تونه با ادبیات ارتباط برقرار کنه ؟

-نمی دونم شاید من هم به عنوان زن یه احساسات خفته در درونم دارم ...

-از احمق ها بدم میاد ...

دوباره رنگ نگاهش تغییر کرده بود ... از کنارم گذشت و گفت:

-بهتره فردا از این جا بری ... فهمیدی ؟

آن چنان با تحکم کلمه ی آخرش را ادا مرده بود که از جایم پریده بودم ... راست می گفت شاید من هم یک احمق بودم ...

.....

-خاله جون...

صدایی بلند نشد ... یعنی انقدر سریع خوابش برده بود ؟ ... بی حوصله و بی خواب در جایم نشستم و به خاله ای چشم دوختم که پلک هایش بسته بود و کمی خروپف می کرد ... لبخند بر لبانم نشست، بیچاره خاله ... آن قدر خسته از کار روزانه بود که به او حق می دادم به محض گذاشتن سر بر بالش به خوابی عمیق فرو برود ... کمی نگاهش کردم ... زیر نور چراغی که از بیرون به داخل اتاق می تابید صورت رنجورش را کاویدم ... درست مثل من ریز نقش بود ... البته درستش این بود که بگویم این من بودم که مثل او ریز نقش و فلفلی بودم و شاید

هم برای همین بود که کارهای من متعجبش نمی کرد چون درست مثل آینه ای روشن تصویری از جوانی اش را منعکس می کردم...

... خواستم از جا بلند شوم که پلک هایش را باز کرد:

-کجا؟ بگیر بخواب دختر ..

-ا ببخشید بیدارتون کردم؟

خسته غلتی زد و گفت:

-خواب نبودم که ...

ریز خندیدم و صدایش زدم:

-خاله ...

با شیطننت گفت:

-چشمم بسته بود ... وگرنه ...

کنارش نشستم و گفتم:

-خاله من صبح زود می رم ... بیدار شدم منم صدا بزن ... فردا می رم کارای مدرسه رو انجام بدم ... بعدش یه چندی وقتی تا باز شدن مدرسه ها برمی گردم ده خودمون ...

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

-باشه ... پس بگیر بخواب ...

معلوم بود حسابی خسته است که حوصله حرف زدن نداشت ...

-شما بخواب من خسته نیستم ... می رم یه کم بیرون بشینم ...

خواستم از جا بلند شوم که مچ دستم را گرفت و گفت:

-زیاد دور نشو توتک ... دوست ندارم دوباره جاوید خان حرفی بهت بزنه ...

باشه ای گفتم و قبل از این که از اتاق بیرون بروم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ... نیم ساعت از دوازده گذشته بود ... مسیر پشت عمارت را گرفتم و قدم زنان از میان گل ها گذشتم ... عطر گل ها در هم پیچیده بود و بی اختیار مست می گرد ... بخصوص که شب بوها در شب عطر افشانی می کردند و دیوانه کننده بودند ... به یمن وجود چراغ های پایه دار بلند، باغ مثل روز روشن بود و بی ترس می توانستی جای جای آن را بگردی ... اما قبل از آن که زیاد پیشروی کنم حس کردم چیزی درست مثل یک شبخ به فاصله ی دوری از من از لابه لای گل ها و درختان بیرون دوید و تا به خودم بیایم در تاریکی انتهای باغ جایی که چراغ هایش خاموش بود ناپدید شد ... تیره ی پشتم یخ کرد و بی اختیار لرزی بر جانم نشست بر تمام تنم در کسری از ثانیه عرقی سرد نشست ... چیزی که دیده بودم به آدمی بیشتر شبیه بود تا جن ... لب به دندان گزیدم و به دیوار پشت سرم چسبیدم ... با وجود ترسی که وجودم را پر کرده بود به چیزی که دیده بودم فکر کردم ... در نظرم او یک دختر بود ... موهای بلند و سیاهش تا کمر می رسید ... پیراهن بلند سفیدی به تن داشت ... از چهره اش چیزی به خاطر نمی آوردم ... با سرعت زیادی دویده بود و من تمام اطلاعاتم در همین حد بود ... شبخ یک دختر ... شاید خواب دیده بودم ... بالافاصله نیشگونی از رانم گرفتم ... درد در جانم نشست ... نه خواب نبود ... بیدار بودم و حسابی ترسیده ... باید به اتاق برمی گشتم و بلافاصله می خوابیدم ... و فردا اول وقت برای همیشه این عمارت و آدم های عجیب و غریبش را ترک می کردم ... قدمی به عقب گذاشتم و از همان کنار دیوار پا تند کردم ... باید به آشپزخانه می رفتم تا لیوانی آب بخورم ... هنوز هم وجودم می لرزید ... قدم هایم تند تر شده بود و حس این که سایه ای پشت سرم در حال تعقیبم باشد نفسم را برده بود ... به محض ورودم به آشپزخانه به سمت یخچال رفتم و به جای شیشه ی آب، پارچ شربت را بیرون آوردم ... بهتر

بود چیزی شیرین بنوشم شاید از این ضعفی که بر جانم نشسته بود کاسته شود ... لیوان را پر کردم و لاجرعه سر کشیدم ... روی صندلی نشستم و لیوان دوم را پر کردم ... باید قبول می کردم که ترسیده ام... بخصوص حالا که بیشتر به آن شب فکرم می کردم ... من دچار توهم نشده بودم و باور داشتم که آن چیزی که دیده بودم واقعی بود ... یک دختر؟ واقعی یا روح؟ نکند روح یکی از همان هایی که زیاد قصه هایشان را شنیده بودم ... همان هایی که گاهی ناله اشان در تاریکی شب به گوش می رسید ... وحشتزده آب دهانم را فرو دادم و پارچ را در یخچال گذاشتم و از آشپزخانه بیرون زدم ... راهرو را جلو رفتم تا به سمت اتاق خاله بروم اما صدایی مرا در جایم نگه داشت ...

بی اختیار خود را در پیچ راهرو مخفی کردم ... جاوید خان بود که در حین حرف زدن با کسی به سمت آشپزخانه می رفت ...

-این نونیه که خودت تو دامن من گذاشتی رایان...
صدایی از رایان نامی که جاوید خان با او حرف می زد بلند نشد و من مطمئن شدم او با تلفن همراهش صحبت می کند ...

-من نمی فهمم از چی حرف می زنی ... چرا وقتی این جا بود حرفی به من یا بقیه نزد؟

باز سکوتی چند ثانیه ای و این بار غرشی که نشان از عصبانیت شدید او می داد:
-ترسیده بود؟ لعنتی ...

سعی کردم بیشتر عقب بکشم تا متوجه حضور من نشود ... اما نفسم به خس خس افتاده بود ... درست جایی میان راهرو ایستاده بود و این نزدیکی مرا می ترساند اگر باز هم مرا می دید چه واکنشی نشان می داد ...

-مزخرفه ... اون زنیکه بابت کاری که قراره انجام بده پول گرفته ...

اصلا معلوم نبود در این خانه چه خبر است ؟

-ببین رایان ... یک هفته وقت داری تا راضیش کنی ... وقتی من زیر اون برگه ها رو امضا کردم اون می تونه هر گوری که می خواد بره ... می فهمی ؟

چشمانم از شنیدن تک تک کلماتش درشت شده بود ... پای یک معامله درمیان بود و آن زن که بود ؟... و شبی که دیده بودم چه ربطی به این ماجرا داشت ... جاوید خان از ترس صحبت می کرد و من به شبی که دیده بودم فکر می کردم که دستی مرا از جا کند و من بی اختیار دهان باز کردم تا از ته دل جیغی از ترس بکشم اما دستان قوی و مردانه ای همزمان روی دهانم نشست و مرا محکم به دیوار کوبید ... چشمانم از وحشت از حدقه بیرون زده بود و نفسم بند رفته بود ...

...

.....

چشمانم از بی نفسی درحال بیرون زدن بود... متوجه شد و همزمان با برداشتن دستش غرید:

-این جا چه غلطی می کنی؟ فالگوش وایستادی؟

بی نفس سرم را به طرفین تکان دادم ...از کجا فهمیده بود من آن جا مخفی شده ام؟ این مرد بی شک دو چشم هم پشت سرش داشت ... هنوز حالم سرجایش نیامده بود که گیر او افتاده بودم ... پشتم از درد تیر می کشید اما این ها مهم نبود ... دلم نمی خواست فکر کند جاسوسی اش را می کنم یا فالگوش ایستاده ام ... نگاه خیره اش تا مغز استخوانم نفوذ می کرد ... فاصله ی بین مان بیش از حد نزدیک بود و من هر نفس های گرمش را روی صورتم حس می کردم ...بی

اختیار کف دست هایم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و خواستم او را کنار بزنم که پوزخندی زد و گفت:

-این دفعه از خطات نمی تونم بگذرم ...

و قبل از آن که بتوانم پاسخی بدهم یک دستش روی دهانم و دست دیگرش دور کمرم حلقه شد و درست مثل پر کاهی مرا از جا کند و به سمت انتهای راهروی راه افتاد... دست و پا می زدم و می خواستم رها شوم اما زور بازویش واقعا زیاد بود و تقلا کردم بی فایده ... نفس هایم کم کم کند شده بود و چشمانم تاری می دید ... می ترسیدم بیهوش شوم و او مرا به یکی از آن دخمه های مخوف عمارتش ببرد ... حالا دیگر شک نداشتم... حرف های مردم درست بود دخترانی که توسط صاحبان این عمارت دزدیده می شدند ... ترسیده با پشت پا به ساق پایش کوبیدم که آخ خفیفی گفت و کنار گوشم غرید:

-داری چوب خطتو پر می کنی موش فضول ...

دست و پای دیگری زدم اما وقتی در اتاق بزرگی باز شد و من محکم روی یکی از مبل های چرمی پرت شدم نفسم را به سختی بیرون دادم ... به سرفه افتاده بودم و احتیاج به کمی آب داشتم ... دست روی گلویم گذاشتم تا راه نفسم باز شود... در میان بهت و تعجبم، به سمت در اتاق رفتم و کلید را داخل آن چرخاندم ... هراسان عقب کشیدم و دست و پای بی حس شده ام را جمع و جور کردم .. برخلاف تصورم از دخمه ی مخوف خبری نبود و من داخل اتاق بزرگ و بی نظیری بودم ... اتفاقی که دورتا دورش پوشیده از قفسه های کتاب بود ... کتابخانه بزرگ و فوق العاده ای از کتاب های نفیس ... یک اتاق کار ... به طرفم قدم تند کرد و بالای سرم ایستاد... از چشمانش آتش می بارید... بی اختیار دست به شالم بردم که در اثر تقلا هایم روی سر شانه هایم افتاده بود ... رد دستانم را گرفت و نگاه به موهای پریشانم دوخت ... به سمتم خم شد و میچ دستانم را اسیر دستانش کرد و خشمگین فریاد زد :

-بهم بگو کی تو رو فرستاده این جا؟

زبانم بند آمده بود؟ از چه حرف می زد؟ نگاه وحشتزده ام را که دید با یک ضرب مرا از جا کند ... تلو تلو خوران مقابلش ایستادم و او دوباره غرید:

-جواب بده ... اون مروتی آشغال ؟ اون وکیل عوضی فکر کرده با یه جاسوس مونث می تونه پی به همه چیز ببره هان؟

مروتی که بود؟ جاسوس مونث؟ داشت چه می گفت ؟ صدای لرزائم از گلو بیرون زد:

-نمی فهمم منظورتون چیه؟

پورخند صداداری زد و گفت:

-می دونم چطور به حرفت بیارم ... اون زبون تند و تیزت رو از حلق می کشم بیرون ...

-من .. من ...

رنگ خشم در چشمانش اوج گرفت ...فک و چانه ام را محکم و خشن در دستانش گرفت و غرید:

- باید زودتر از این می فهمیدم یه دفعه پیداشدنت تو عمارت از کجا آب می خوره ...

بی طاقت از تهمت هایی که می زد خود را از میان دستانش بیرون کشیدم و گامی به عقب برداشتم ... و فریاد زدم:

-چی دارید می گید؟ مروتی کیه ؟ واسه خودتون می برید و می دوزید؟

-نگو که اتفاقی اون جا بودی ؟

جای بدی گیر افتاده بودم... باور نمی کرد ... دستم را بالا بردم و آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و به نشانه ی آرام باش گفتم:

-ببینید شما درست می گید ... من نباید اون جا می بودم اما خب وقتی شما رسیدید من ترسیده بودم ... من .. من مجبور شدم قایم شم ... به خدا نمی خواستم به حرفاتون گوش بدم ...

نوع نگاهش حکایت از آن داشت که هیچ کدام از حرفهایم را نپذیرفته بود... دندان هایش را به هم می فشرد. احساس کردم صدایی خر خر کنان از گلوی خارج کرد ... لب به دندان گرفتم و سرم را شرمنده پایین انداختم ... درست بود که زبان تندی داشتم و حاضر جوابی می کردم اما این ها مال واقعی بود که حق با من بود و تحمل بی عدالتی نداشتم اما حالا در جایی ایستاده بودم که حق با من نبود ...

-من .. واقعا معذرت می خوام ...

و همزمان سرم را بالا کشیدم و نگاه به چشمان خشمگینش دوختم ... ابرویش بالا رفت و متفکرانه نگاهم کرد ... شاید با خود فکر می کرد توتک زبان دراز کم آورده است ...

-نمی تونم باور کنم ... هنوزم مطمئنم تو یکی از ادمای اون وکیل نامرد هستی ... صدایش کمی نرمش پیدا کرده بود ... و این مطمئنا نشان از باور داشت ... دروغ نگفته بودم پس باید کاری می کردم باور کند ..

-من خیلی اتفاقی اون جا بودم ... مروتی نامی نمی شناسم و نمی دونم از چی حرف می زنید ... فردا هم برمی گردم ده دنبال کارای مدرسه ... نمی دونم درگیر چه مسائلی هستید اما می تونم بهتون این اطمینان رو بدم که از جانب من هرگز لطمه ای نخواهید دید ...

دستانش را پشت کمرش قفل کرد و چند باری روی پنجه هایش بالا و پایین شد ...
نگاهش هنوز متفکر بود ... احساس این که کمی از آن همه خشم فروکش کرده
باعث می شد من هم بتوانم درست فکر کنم.... بی هیچ حرفی به سمت پنجره رفت
و نگاه به باغ دوخت ... و تازه آن موقع بود که توانستم نفسی به آسودگی
بکشم ... دستی به موهای به هم ریخته ام کشیدم و شالم را مرتب کردم ... دروغ
چرا حسابی کنجکاو شده بودم که آن جا چه خبر است اما جرات نداشتم از شبی
که در حیاط دیده بودم حرفی بزنم که مبادا برداشت دیگری کند ... کلافه پشت
میزش نشست و انگشتانش را درهم گره زد و با اشاره به همان مبل گفت:

-بشین ...

و من این بار آرام و با خیالی آسوده نشستم ... این مرد لحظه ای آن چنان
طوفانی می شد که باور می کردی زمین و زمان را به هم خواهد ریخت و لحظه
ای دیگر چنان آرام می گرفت که در باورت نمی گنجید ... روانشناسی خوانده
بودم اما مطمئن بودم به راحتی می شود دو شخصیت کاملاً متفاوت را در او
دید بی اراده نگاهم به روی کتاب ها می نشست و دلم می خواست فرصتی
بود تا یک دل سیر ان کتاب ها را زیر رو کنم ...

-گفتی رشته ات ادبیات بود ؟

او هومی گفتم و دوباره نگاهم روی کتاب ها نشست ... واقعا جمع شدن آن همه
کتاب در یک جا در نوع خود بی نظیر بود ... کاش جرات آن را داشتم تا از جا
بلند شوم و سری به آن کتاب ها بزنم ...

-شاید این یه حرفت روبروتم باور کنم ...

ابرویی بالا انداختم که بالاخره لبخند بر لبانش نشست و گفت:

-عاشقانه به کتاب ها نگاه می کنی ...

بعد از آن همه ترس و دلهره من هم بالاخره لبخندی بر لب نشاندم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم ...

-می خوام واقعا باور کنم تو از طرف مروتی اجیر نشدی ...
دلم می خواست باور کند که اشتباه گرفته ... چشمانم رنگی از مظلومیت گرفت و لب زدم:

-باور کنید ...

دستش را بالا گرفت و گفت:

-اوکی ... تو مروتی رو نمی شناسی ... اما فعلا نمی تونم اجازه بدم از عمارت خارج بشی ...

متحیر نالیدم:

-من فردا باید برگردم ده ...
دوباره بی اعتماد گفت:

-که بری و به مروتی خبر بدی و دوباره همه چیز رو خراب کنی؟

اوه خدای من چطور می توانست مرا متهم کند ... مثل فنر از جا پریدم و مقابل میز بزرگش ایستادم و محکم و قاطع گفتم:

-چرا نمی خواهید باور کنید ... من اتفاقی اون جا بودم .. اصلا چیزی از حرف های شما سر درنیاوردم .. فقط اون شبخ منو ترسوند ...

و بی اختیار دست روی دهانم گذاشتم ... چشمانش به آنی تیره شد و از جا پرید و در کسری از ثانیه خود را به من رساند ...

-تو چی گفتی ؟

راه گریزی نبود ... ان قدر کفری شده بودم که از دهانم پریده بود ...

-نمی دونم ... خودمم مطمئن نیستم ... رفته بودم به باغ تا یه کم هوا بخورم و برگردم اما ... راستش ... نمی دونم ... شاید یه توهم بود ...

-چی دیدی؟

-شبح یه دختر ... موهای بلند داشت ... لباس سفید ... ولی باور کنید نمی دونم توهم بود یا ...

نگاهش لحظه به لحظه تیره تر شد و زیر لب غرید:

-می خوای بگی که یه مشت مزخرفات که مردم می گن واقعیه؟

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که صدای زوزه گرگ ها از بیرون به گوش رسید ... جاوید به سمت پنجره رفت و به سرعت آن را باز کرد ... صدای ناله سوزناک دختری با زوزه ی گرگ ها در آمیخته بود و رعشه به جان می انداخت ... وحشتزده نالیدم:

-این صدا از کجاست؟

به سمت در دوید و خشمگین غرید:

-پیداش می کنم ... لعنتی ...

و وقتی به خود آمدم تنها میان اتاق ایستاده بودم و با صدایی که حالا در دل باد گم شده بود به خود می لرزیدم...

.....

.

صدای خاله در گوشم نشست:

-نمی خوام بیدارشی توتک ؟

به زحمت چشمان خسته ام را که به خاطر بی خوابی شب گذشته حسابی پف کرده بود باز کردم و نالیدم:

-یه کم دیگه خاله ...

پنجه در موهایم کشید و همزمان با بهم ریختن آن ها گفت:

-ای خوابالو...

-خاله، ممکنه بیشتر بمونم ...

این بار متعجب نگاهم کرد که نیشم باز شد و گفتم:

-دیشب خودش خواست بیشتر بمونم ... منم خب ... اصلا مگه میشه رو حرف جاوید خان حرف زد ...

دهان خاله باز مانده بود که پتو را بیشتر روی سرم کشیدم و گفتم:

-بذار بیدار شدم قشنگ براتون توضیح می دم ...

صدایش زمزمه وار بود :

-اصلا معلوم نیست این جا چه خبره ... خدا به خیر کنه والا...

شب سخت اما پر هیجانی را گذرانده بودم ... وقتی جاوید خان برگشته بود صداها هم قطع شده بود اما پریشانی و بی حوصلگی از سر و رویش می بارید ... با دیدنم چشمانش را ریز کرده و نزدیک آمده بود :

-باید بفهمم تو این خونه چه خبره ...

کج خندی زده بودم:

-می تونم فردا برگردم ده؟

انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد و جواب داد:

-یه حرف رویه بار می زنم ...

نیشم باز شده بود:

-اما امروز بعد از ظهر چیزی دیگه ای می گفتید ...

نفسش را پر صدا از بینی بیرون داد و گفت:

-بهتره برگردی پیش خاله ات ...

لب به دندان گرفتم و سوالی نگاهش کردم:

-میشه شما هم بهم بگید این جا چه خبره؟ اون شبخ واقعی نبود ... بود؟

رنگ نگاهش تیره شد و لب زد:

-واقعا می خوای بدونی؟

مطمئن جواب دادم:

-او هوم سال هاست که حرف های عجیب و غریب پشت سر این عمارت و

آدماش رو زبون ها می چرخه ...

-حالا که انقدر پایه ای بمون تو عمارت ... می تونی بهم کمک کنی؟ ...

بی اختیار جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم:

-واقعا؟

چشمانش را ریز کرد و دوباره همان نگاه سردش را به من دوخت و گفت:

-فردا معلوم میشه ... اما فقط کافیه بفهمم دروغ تو کارته اون وقت می تونم قسم بخورم بلایی سرت میارم که ..

دستم را به نشانه کافیه بالا گرفتم و گفتم:

-می تونید مطمئن باشید ... توتک هیچ وقت دروغ نمی گه ...

دوباره در جلد خائزاده ایش فرو رفت و گفت:

-این چه اسمیه؟

-منظورتون معنی اسممه؟

سرش را تکان داد و من در جواب گفتم:

-یه طوطی ... البته اسم یه نوع ساز هم هست...

نیشخندی زد و گفت:

-باورم نمیشه یه اسم انقدر می تونه رو آدم تاثیر گذار باشه ...

و لبخند تمسخر آمیزی بر لبهایش نشاند .. چشمانم را ریز کردم و خیره در چشمانش شدم ... داشت رسماً مرا با طوطی یکی می کرد .. با حرص گفتم :

-واقعاً که ... ادب و نزاکت شرط اول هر بزرگ زاده ایه ... اما شما ...

لبخندش محو شد و از میان دندان های کلید شده اش گفت:

-حقش بود امشب تو زیر زمین عمارت حبس می کردم تا این طور برام زبون درازی نکنی ...

با ان که کمی ترسیده بودم اما از تک و تا نیفتادم ... مطمئن بودم همین جسارتم برایش خوشایند بوده که ان جا ایستاده بودم ... برای همین کم نیاوردم و گفتم:

-همین فردا برمی گردم ده ... و شما هم حق نگه داشتن منو ندارید ...

-فکر رفتن از عمارت رو از کله ت بیرون کن ...

حرصی پوفی کردم و همانطور که از کنارش می گذشتم گفتم :

- شب خوش آقا ...

و به قدم های تند از اتاق بیرون زدم ...

.

بعد از خوردن صبحانه ای مفصل و تجدید قوا حالا پشت در اتاق جاوید خان ایستاده بودم ... سر حال و قیراق ... تقه ای به در زدم و با صدای بلند و رسایش بدون معطلی وارد اتاق شدم ... کنار پنجره ایستاده بود و به محض دیدنم برقی خاص در چشمان روشنش درخشید ... راستی از رنگ چشمان عجیبش نگفته بودم ... چشمانی با هزار رنگ ... گاهی مرا می ترساند و گاهی مرا در خود غرق می کرد ... هر لحظه با احوالات درونش رنگ عوض می کرد اما یک زیبایی خاص و جادویی داشت ... دروغ نگویم شاید همیم چشم ها مرا مسخ کرده بود که آن جا بودم ... آن طور بی پروا و آن طور جسور ... با نگاهی مرا یک بار از سر تا پا رصد کرد و انگار شخص تازه ای دیده بود چشمانش را با فرم خاصی ریز کرد و گفت:

-بشین ...

اما من که تازه متوجه اتاق شده بودم با دهانی باز به در و دیوارها نگاه کردم ... قسم می خورم دیشب در همین اتاق بودم ... اتاقی که پر بود از قفسه های کتاب ..

اما حالا انگار در یک اتاق دیگر قرار داشتم... اتفاقی عاری از قفسه ... جادو کرده بود ... دست دراز کردم و به دیوار بزرگ قهوه ای رنگ اشاره کردم:

-دیشب این جا ...

لبخند کجی زد و گفت:

-کتابخونه بود ...

سرم را تند تکان دادم و او به سمت دیوار رفت و دستش را جایی در کنج دیوار کشید و در مقابل چشمان متعجب و از حدقه بیرون زده ی من دیوار چرخید و کتابخانه سرجایش برگشت ... برای اولین باز به شدت آچمز شده بودم ... خنده ی بلند و مردانه ای کرد و گفت:

-بشین ... از این عجایب زیاد می بینی از این به بعد ...

آب دهانم را فرو دادم و بلافاصله نشستم ... به سمت میز بزرگش رفت و کمرش را به آن تکیه داد و با هر دو دست دوطرف میز را گرفت و خیره ام شد ... خیره ی ژست جاه طلبانه اش شدم که گفت:

-خب من خیلی فکر کردم تو اگه مامور اون مروتی نامرد نباشی می تونی کمکم کنی ...

دستی به شالم کشیدم و نگاه او همزمان روی بافت موهایم نشست ... لب به دندان گرفتم و گفتم:

-چه چوری بگم من مروتی نامی نمی شناسم ... من خیلی اتفاقی اینجام ...

و یک باره چیزی به خاطرم رسید و از جا پریدم و گفتم:

-اوه خدای من چرا یادم نبود ... صبر کنید الان بر می گردم ...

و بی آن که منتظر واکنشش باشم از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق خاله دویدم ... هیجان داشتم اما دلم می خواست مدرکی که نشان می داد من آدم مروتی نیستم را هر چه زودتر نشانش دهم ... اصلا چرا یادم نبود که به راحتی می توانم خودم را از این تهمت تبرعه کنم ... کیفم را برداشتم و برگه ای که به مدرسه ی ده معرفی شده بودم را بیرون کشیدم و دوباره با قدم های تند خود را به اتاق رساندم و این بار بی اجازه وارد اتاق شدم ... با همان ژست خاص نیمی از بدنش را روی میز کشیده بود و یک ور نشسته بود طوری که یک پایش هنوز روی زمین بود ... برگه را به سمتش گرفتم و او آرام برگه را گرفت و تایش را باز کرد و خیره به نوشته هایش شد اما کم کم رنگی از پوزخند بر لب هایش جان گرفت و گفت:

-این هیچی رو نمی تونه ثابت کنه .. از دست اون مرد هر کاری ساخته ست ...

درست مثل بادکنکی که بادش را خالی کرده باشند فیسم خوابید و با لب و لوجه ای آویزان نگاهش کردم ... نگاه دیگری به برگه انداخت و این بار گفت:

-اما فکر می کنم می تونم تو رو وارد این بازی کنم ... بازی که اگر از افراد مروتی هم که باشی باز نتونی به من صدمه بزنی ... البته شاید هم این طوری بهتر باشه ... دو طرفه بازی کنی ...

پوفی کردم و روی مبل رها شدم :

-شما فقط حرف خودتون رو می زنید ... اون مهر آموزش و پرورش براتون معنا نداره؟ من توتک صمدی هستم ... همونی که اون جا نوشته ... یه معلم ساده ... خیلی اتفاقی به خاطر خاله ام این جا اومدم ... می تونید قبول نکنید و بذارید برم من ... اه ...

طوری عصبی شده بودم که نمی دانستم چطور باید راستی و درستی حرف هایم را ثابت کنم ... گونه هایم از گرما و آتش برافروخته در درونم گر گرفته بود می

سوخت ... می دانستم حالا پوست سفیدم ملتهب و سرخ شده است اما دست خودم نبود تا حالا این جور برای اثبات خودم نتوانسته بودم زمین و زمان را به هم بدوزم ...

-پس برای اثباتش با من ازدواج کن ...

درست مثل کسی که مار گزیده باشدش مثل فنر از جا پریدم و وحشتزده گفتم:
-چی؟

....

....

خونسرد و عادی از جایش بلند شد و به طرفم آمد اما من دلم فرار می خواست ...
بی حواس گامی به عقب برداشتم اما نتیجه اش رهاشدن روی مبل بود ... بالای
سرم ایستاد ... حالا من وحشتزده به آن چشمان عجیب و غریب خیره شده بودم
که برای بار دوم در آن لحظات غافلگیرم کرده بود ...

نفس گرمش را روی صورتم رها کرد و گفت:

-فردا ی ازدواج از هم جدا می شیم

خیره به مرغ و خروس های خانه خاله به جاوید فکر می کردم ... لیوان آبی
مقابلم ظاهر شد و من فرناز را دیدم که با لبخندی کنارم نشست...

-بگیر ... آب نطلیبده مراده ...

دستم را دراز کردم و لیوان را گرفتم .. چند جرعه ای پشت سر هم نوشیدم ...

-رنگت خیلی پریده ... چیزی شده توتک؟ از سر ظهر که اومدی حرفی نزدی...
اصلا چرا با خاله برنگشتی؟

نگاهم هنوز خیره و سرد بود ... هنوز هم باورم نمی شد این طور مضحکه دست
جاوید خان شده باشم ...

-عیبی نداره ... دوست نداری حرفی بزنی زورت نمی کنم ...
و خواست از جا بلند شود که مچ دستش را گرفتم و گفتم:

-بشین فرناز ...

نمی دانم گفتن اتفاقات عمارت درست بود یا نه اما دلم نمی خواست مضحکه ی
دست او هم بشوم از طرفی هم دلم می خواست با کسی حرف بزنم خاله
متعجب از بازگشتم به ده، چندبار سوال کرده بود که چطور دوباره نظرم عوض
شده است و من جز این که دیگر دلم نمی خواهد در عمارت بمانم و پشیمان شده
ام حرف دیگری نزده بودم ... تمام راه را به چهره ی پر اخم جاوید فکر کرده
بودم... به زمانی که گفته بودم من مامور مروتی هستم و برای او اطلاعات جمع
کرده ام و حالا هم باید به ده برگردم ... تنها راه رهایی ام همین بود اما بهتر از
این بود که او فکر کند توانسته مرا مسخره دست خودش کند ... و او هم که
انگار حسابی شوکه شده بود در سکوت اجازه خروج از عمارت را داد ...

-توتک خیلی بهم ریخته به نظر میایی!

-جاوید خانو می شناسی ؟

نگاه خاصی به من انداخت ... پر از سوال ، پر از حرف ... اما دست آخر گفت:

-کیه که جاوید خانو شناسه ... یه خان زاده مغرور و مجنون ...

متعجب پرسیدم:

-مجنون؟

-او هوم ... همه می دونن جاوید خان مشکل روحی روانی داره ... شایعات زیادی پشت سرش هست ...

-مثلا؟

-مثلا این که دلیل این همه سال خارج از کشور بودنش همین جنونش هست ... می گن تا حالا تحت درمان بوده ...

-یعنی چی؟ این آدم به نظر بیمار نمی رسید اونم ... یعنی من چیز عجیبی تو این مرد ندیدم ...

ابرویی بالا انداخت و من همزمان ادامه دادم:

-یه کم مغرور و خودخواه بود اما جنون؟!

-ببین توتک منم شنیدم اما خب همیشه واقعیت ها رو کتمان کرد ...

مصرانه پرسیدم:

-خب واقعیت چیه؟

-همه می دونن روزی که مادر جاوید میمیره این پسر تموم اون روز کنار جنازه ی مادرش بوده ... دیدن اون صحنه ظاهرا روی روحیاتش تاثیر گذاشته .. ضمن این که در ملا عام می گن دق کرده یعنی اون جور که شنیدم خان نمی خواسته مردم بفهمن اما کسانی که جنازه رو دیدن می گن مادرش خودکشی کرده ... خودشو حلق آویز کرده بوده ... وقتی جاوید از بازی برمی گرده با دیدن این صحنه از هوش می ره اما وقتی به هوش میاد تا وقتی بقیه اهالی خونه خبر دار بشن کنار جسد می مونه ...

باورم نمی شد ... خدای من دیدن چنین صحنه ای وحشتناک بود آن هم برای یک پسر بچه در آن سن و سال ... پس همین بود که مادرش را یک احمق می دانست ... کف هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

-اوه خدای من .. چقدر دردناک ...

-اون جور که می گن جاوید یه مدت آروم می گیره و میره تو لک اما گاهی کارهای عجیب و غریب ازش سر می زده ... یه جور جنون ... عمارت که کلی حرف و حدیث پشت سر خودش داشته حالا تو فکر کن جاوید هم میشه قوز با قوز ...

پس چرا خاله از هیچ کدام این ها حرفی به من نزده بود ... یا خاله داشت مخفی می کرد یا فرناز زیادی می دانست... بی اختیار پرسیدم:

-او از کجا این همه اطلاعات درموردش داری ...

به وضوح دستپاچه شد و گفت:

-من ... من .. خب یه بار که حالش بد شده بود اومدن دنبال دکتر ده ... فرهاد رفت ... اما من که کنجکاو شده بودم مثل تو یه کم پرس و جو کردم ... اکثرا دوست ندارن راجع بهش صحبت کنن ...

نگاه خیره ام را از صورت رنگ پریده اش گرفتم و گفتم:

-کاش اطلاعات درست و دقیق بود ... هر کسی یه چیزی می گه ...

-خب حالا چی شده که تو انقدر برات مهم شده ؟

از جایم برخاستم و همزمان با ورودم به اتاق گفتم:

-همین طوری ... مثل تو کنجکاو شده بودم ...

.....

....

تای سفره را باز کردم ، نگاهم روی گل های رنگا رنگ روی آن نشست ...
همزمان فرناز سینی را کنارم گذاشت و گفت:

-تو زحمت چیدن شون رو بکش من برم دیگ رو بیارم ...

باشه ای گفتم و مشغول شدم ... سبد سبزی را برداشتم و وسط سفره ی کوچک
گذاشتم ... مشغول چیدن بشقاب ها بودم که فرهاد وارد اتاق شد ... تک سرفه ای
کرد و با اعلام حضورش باعث شد سرم را بلند کنم ... زیر لب سلامی دادم که
گفت:

-خوش اومدید...

بی حوصله سری تکان دادم و او همزمان آستین های تا زده اش را باز کرد ...
وضو گرفته بود و می خواست نماز بخواند ... فرناز با دیگ کوچک برگشت و با
دیدن او که به سمت اتاق دیگر می رفت گفت:

-ا کجا؟ شام می خوردی بعدش می رفتی...

اما فرهاد پا به اتاق گذاشت و از همان جا گفت:

-شما شروع کنید منم میام ...

فرناز نگاهی به من انداخت و گفت:

-کار همیشه اشه ... می دونه من تنهایی نمی تونم غذا بخورم بازم بدو بدو می ره
سر سجاده ...

صدای الله اکبر بلند شد و فرناز لبخندی زد و گفت :

-تو بشقاب رو بده من بکشم برات ...

سری تکان دادم و گفتم:

-نه صبر می کنم .. قشنگی سفره به اینه که همه دورش جمع باشیم .. این مال وقتایی که ادم تنهاست ...

تشکری کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:

-تو تک؟

-هوم؟

نگاهی دلوایس به سمت اتاق انداخت و صدایش را پایین آورد و زمزمه وار گفت:

-یه وقت به فرهاد چیزی راجع به حرفای من نزنیا...

نگاه متعجبم را که دید ادامه داد:

-خیلی تو راز نگه داری بیماراش حساسه ... بفهمه راجع به مریضی جاوید خان چیزی بروز دادم از دستم ناراحت میشه ... البته اینم بگم جاوید و بقیه براش فرقی ندارن کلا حساسه ... خب؟ قول می دی؟

نگاهش رنگی از التماس گرفته بود ... سری تکان دادم و دوباره نگاهی به سمت اتاق انداختم .. از لای در خیره ی مردی شدم که حالا روی سجده بود و زمزمه هایش به گوش می رسید ... نگاهم که کمی طولانی شد فرناز شروع به حرف زدن کرد:

-برام خیلی مهمه که ازم دلخور نشه ... فرهاد همه ی کس و کار منه ... هیچ وقت پدر و مادری نداشتیم که بالا سرمون باشه ... بچگی های منو فرهاد خیلی سخت گذشت ... اما اون تنها کسی بود که هیچ وقت ولم نکرد و شش دونگ حواسش

به من بود ... جای بابایی که خیلی زود مرد و جای مادری که هیچ وقت ندیدیمش
روبرام پر کرد...

پرده اشک که بر چشمانش نشست دستم را دراز کردم و روی دستانش گذاشتم :
- عزیزمخدا رحمتشون کنه ...

-می گفتن مادرمون سر ز ا مرده ... پدرمون هم چند سال بعد تو یه حادثه از دست
رفت ... من و فرهاد موندیم ... بعد یکی از عمه هام ما رو به سرپرستی گرفت و
ما رو برد پیش خودش...

متاثر دقایقی را سکوت کردیم اما با قرار گرفتن فرهاد در آستانه ی در اتاق فرناز
زودتر از من به خود امد و با پشت دست اشک جاری شده روی گونه هایش را
پاک کرد و گفت:

-بیا داداش، توتک هم غذاشو نخورد ...

فرهاد آرام و با نگاهی سوالی به خواهرش لب سفره نشست و پرسید:
-گریه می کنی؟

فرناز بغضش را فرو داد و با لبخندی که به زور بر لب می نشاند گفت:
-تو که می دونی اشک من دم مشکمه ...

فرهاد خیره به سفره گفت:

-باز از گذشته حرف زدی ؟

ظاهرا کاملا خبر دار بود خواهرش با یاد آوری چه چیزهایی به گریه می افتد و
همین نشان از ارتباط نزدیک آن ها بود ... رنگ از رخسار فرناز پرید و گفت:

-یاد بابا افتاده بودم .. شروع کنیم داداش ...

و بلافاصله بشقاب را از مقابل من برداشت و در دیگ را برداشت و شروع به کشیدن لوبیا پلو کرد ...

با آن که بی اشتها بودم اما دستپخت فرناز آن قدری لذیذ بود که غذایم را تا به انتها بخورم ... در تمام مدت خوردن، هر سه سکوت کرده بودیم ... انگار ذهن همه ی مان درگیر چیزی بود و دلمان نمی خواست حرفی بزنیم ... اما بالاخره این سکوت را فرهاد شکست:

-خاله کی برمی گرده ؟

شانه ای بالا انداختم و همزمان پری از سبزی را به دهانم گذاشتم و گفتم:

-نمی دونم ... اگه برنامه های عمارت تموم بشه ...

دلم نمی خواست کسی از اتفاقات داخل عمارت چیزی بفهمد... دلم شایعه سازی دوباره مردم ده را نمی خواست ...

-من و فرناز فکر می کردیم بیشتر بمونید... آخه جاذبه های عمارت خیلی بیشتر از ..

میان کلامش پریدم و با بی تفاوتی گفتم:

-با روحیات من سازگار نبود ..

سرش را پایین انداخت و قاشقش را در پلوی مقابلش فرو برد .. رد لبخند محوی روی لب هایش نشست و آرام زمزمه کرد :

-خوبه ...

چه چیزی خوب بود؟ نماندیم در عمارت یا جذب جاذبه های آن نشدن؟ اگر می فهمیدند جاوید از من چه خواسته چه فکری می کردند ؟

لب به دندان گرفتم و بشقابم را برداشتم و گفتم:

-فرناز جون ممنون واقعا خوشمزه بود ...

فرناز بشقاب را از دستم کشید و گفتم:

-تو تک تو که چیزی نخوردی ...

نگاهی پر محبت به صورتش که هنوز گلگون بود انداختم و گفتم:

-باور کن بی اشتها بودم اما دستپختت فوق العاده ست ..

-آموزش های خاله یه جا به دردم خورد ...

فرهاد خیی قاطع گفت:

-خاله بی نظیره ... هر دختری احتیاج داره زیر دست چنین زنی آموزش ببینه ...
خیالم راحت و وقتی رفتی سر زندگی خودت شوهرت از دست پخت بدت بیچاره
نمیشه ...

فرناز لبی کج کرد و گفت:

-بازم تو شروع کردی؟

-دروغ می گم؟ بالاخره این اتفاق یه روزی می افته ...

فرناز مصرانه گفت:

-من هیچ وقت تنهات نمی دارم ...

فرهاد زیر لب خدا را شکری کرد و از جا بلند شد و همزمان با خارج شدن از
اتاق زمزمه وار گفت:

-هیچ کس تنها نمی مونه ...

فرناز دستپاچه از جواب برادرش بشقاب های خالی را برداشت و با اشاره به من گفت:

-تو بشین ... من خودم می برم ... فقط با چای موافقی؟

با لبخند موافقتم را اعلام کردم و مشغول جمع کردن سفره شدم ... فرناز به سرعت به دنبال برادرش رفت و از این همه تغییر رفتار یک دفعه ای او متعجب ماندم .. وقتی غیبت شان کمی طولانی شد از اتاق بیرون زدم که با دیدن فرهاد روی بالکن متعجب شدم .. به سمتش رفتم که به محض دیدنم گفت:

-لازم نیست به خاطر حضور من برید عمارت یا هر جای دیگه ای ... یه اتاق آماده شده من می رم اونجا اما تا اومدن خاله فرناز پیشتون می مونه ...

دلم نمی خواست به خاطر من از خواهرش جدا شود ... بخصوص که آن قدر وابسته ی هم بودند ... زمزمه وار گفتم:

-فردا یه سری کارهای مدرسه رو انجام بدم برمی گردم ده مون ... دلم نمی خواد این چند وقت شما رو اذیت کنم ...

نگاهش بالا آمد و به چشمانم دوخته شد :

-اذیتی نیست ... این جا خونه خاله تونه ... این حق شماست که راحت باشید ...

بی اختیار میان کلامش دویدم و گفتم:

-میشه انقدر با کاراتون معذبم نکنید ؟

چشمانش گرد شد اما بلافاصله افزودم:

-خیلی تعارفی هستید ...

-یعنی برای شما سخت نیست ؟

--فکر نمی کنم هیچکدوم برای هم مزاحمتی داشته باشیم ...

لبخندی زد و سر تکان داد :

-پس منم مثل ...

اما جمله اش را تکمیل نکرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت و گفت:

-هر موقع کمکی لازم بود دریغ نکنید ...

بعد از حال بد صبح این حرف ها کمی آرامش دهنده روح و روان پریشانم شده بود ...

-ممنون آقای دکتر ...

با صدایی آرام و مهربان جواب داد:

-خواهش می کنم خانم معلم ...

*

برخلاف تصورم دو روز طول کشید تا کارهای مدرسه را انجام دهم ... تقریبا با هر پانزده شاگرد مدرسه آشنا شده بودم و لیستی از شرایط زندگی آن ها تهیه کرده بودم ... در این میان فرهاد و فرناز کمکم کردند و رابطه ی خوبی بین مان برقرار شده بود ... دیگر از آن معذب بودن های فرهاد خبری نبود و درست مثل فرناز با من راحت صحبت می کرد ... اما حالا چیزی که مرا معذب می کرد نگاه های خاص فرهاد بود

.....

.....

نگاهی سرسری به داخل چمدان انداختم و یک مانتو و شال جدید برداشتم ... در چمدان را بستم و بلند شدم ... فرناز به چهارچوب در تکیه زده بود و نگاهم می کرد:

-مطمئنی می خوای بری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-برای همیشه که نمی رم این جوری بق کردی ...

-این چند روز حسابی به بودنت عادت کردم ...

خنده ی خبیثانه ای کردم و گفتم:

-داداشتم یادت رفت ... اون بیچاره چه گناهی کرده که همش بره درمونگاه بخوابه ...

تکیه اش را از چهارچوب گرفت و به سمت من آمد ...

-چی کار کنم دوتا تون یه جا پیشم باشید ...

معذب گفتم:

-شوخی کردم ... راستی خودت از فرهاد معذرت خواهی کن و خداحافظی ... من باید برم تا به تاریکی نخوردم ...

اخمی کرد و گفت:

-حتی نمی خوای باهاش خداحافظی کنی ؟

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

لب هایم به هم چسبید .. چیزی برای گفتن نبود ... ترسیده بودم ... از نگاه های
فرهاد که هر روز رنگی تازه می گرفت ...

-سر صبح بهش گفتم که امروز برمی گردم ده ...

نفسش را محکم از بینی بیرون داد و با نگاه خاصی گفت:

-باشه عزیزم ادیتت نمی کنم .. می دونم تو هم این چند شب معذب بودی ... به
خانواده سلام برسون ... فکر کنم این دفعه که برگردی ما هم خونه مون آماده
شده باشه ...

بازویش را گرفتم و گفتم:

-خودت می دونی که هیچ کدوم اینا نیست می خوام از فرصت باقی مونده
استفاده کنم ... قراره تموم سال این جا باشم ...

لبخندی محزون زد و گفتم:

-تو تک من خیلی این جا تنهام ... تو این دو روز انگار یه خواهر پیدا کردم ...
امیدوارم زودتر برگردی ... راستی می ری با خاله خداحافظی کنی ؟

همانطور که مانتو ام را به تن می کردم گفتم:

-نه ... وقتی اومد بهش بگو که رفتم ده خودمون ... البته خبر داشت تا حدودی ...

باشه ای زیر لب بر زبان آورد و من بند کیف کوچکم را روی شانه ام انداختم و با
اشاره به چمدان گوشه ی اتاق گفتم:

-این چمدون رو نمی برم ...

این بار لبخندی زد و گفتم:

-مواظب خودت باش ...

.....

یک ربعی می شد لب جاده ایستاده بودم ... چند ماشین آمده و رفته بودند اما از مینی بوس خبری نبود ... کلافه نگاهم به سمت راه جنگلی کشیده شد ... میان بر بود اما باید پیاده می رفتی ... تا غروب خیلی راه بود و اگر کمی با سرعت می رفتم می رسیدم ... هنوز خیره ی جنگل بودم که تصمیم را گرفتم و مسیر درختکاری را درپیش گرفتم ... از یک جا ایستادن خسته شده بودم ... پس هم پیاده روی بود و هم از مناظر زیبا استفاده می کردم ... ضمن این که داخل جنگل هوا خنک تر بود ... با قدم های تند مسیر بسیار زیبا را طی می کردم ... خدا را شکر حیوانات وحشی نداشتیم و به راحتی می شد با اطمینان مسیر را به سمت ده خودمان رفت ... فقط کمی کله نترس می خواست که من همیشه داشتم و برای همین پایه ثابت شیطنت های بهادر در کودکی بودم ... با یاد آوری او به یاد گلناز افتادم ... باید در اولین فرصت با بهادر هم حرف می زدم و برای گاناز فکری می کردم ... آن روز آخری از من کمک خواسته بود و قرار بود حرف دلش را به بهادر برسانم ... ذهنم مشغول بود و با قدم های تند مسافت زیادی را طی کرده بودم ... کتانی داشتم و برای همین پیاده روی اذیتم نمی کرد ... صدای پرندگان دلنشین بود و هر از گاهی با ایستادن نفسی تازه می کردم ... کم کم از ده دور شده بودم خیس از عرق به درختی تکیه دادم تا کمی حالم جا بیاید .. با خودم فکر کردم کاش با خودم بطری آبی برداشته بودم ... دهانم خشک خشک شده بود ... با زبان لبم را تر کردم و پلک هایم را بر هم گذاشتم ... چقدر دلم کمی آب می خواست ... می توانستم در ذهنم آب خنکی را تصور کنم ... آهی از سر تشنگی کشیدم باید کمی صبر می کردم تا حداقل خستگی ام رفع می شد اما خش خش چیزی مرا به خود آورد ... پلک باز کردم و این بار با دیدن مرد مقابلم آن چنان بی هوا جیغ کشیدم که او هم گامی به عقب برداشت ... از ترسی که یکباره به جانم ریخته بود تنم خیس از عرقی سرد شد ... دست روی قلبم گذاشتم و نالیدم:

-وای...

پوزخندی زد و دستش را میان موهای بلندش فرو برد:

-تو که می ترسی این جا چی کار می کنی؟ اونم تنها؟

کفری نگاه از چهره ی خبیثش گرفتم و گفتم :

-من نمی ترسم ...

این بار بلند و مردانه خندید ... طوری که صدایش در دل جنگل منعکس شد:

-که نمی ترسی؟ پس این جیغ بنفش مال چی بود؟ نکنه عمه ی منه از ترس
رنگش پریده ... هوم؟

و سرش را نزدیک آورد و نفسش را توی صورتم رها کرد ... با چشم غره ای
عقب کشیدم و گفتم:

-اصلا شما این جا چی کاری می کنی؟

-برای قدم زدن تو املاکم از شما باید اجازه بگیرم؟

بی اختیار ابرویم بالا پرید ... املاکش؟ نگاهم روی درختان تو در تو، دو دو
زد ... شانه اش را بی تفاوت بالا انداخت و با غرور و متکبرانه گفت:

-برای یه خائزاده که چیزی نیست ...

لب گزیدم و گفتم:

-خیلی خب ... من دیگه باید برم ...

و خواستم از کنارش رد شوم که بازویم اسیر پنجه ی قوی اش شد و مرا در جایم میخکوب کرد ... نگاهم که با نگاهش تلاقی کرد لب زد:

-من هنوز روی پیشنهادم هستم ...

دندان هایم به هم فشرده شد ... فرناز راست می گفت آثار دیوانگی در این مرد موج می زد ... زنش می شدم و فردای عروسی از هم جدا می شدیم ؟ این کار جز دیوانگی چیز دیگری در خود داشت ؟ دستم را با قدرت از میان انگشتانش بیرون کشیدم و روبه رویش ایستادم ... نگاهش مفرحانه روی صورتم نشست ... سرم را به طرفین تکان دادم ...

-جوابم منفیه ...

-بابتش پول خوبی می دم ... برای یه شب مبلغ خوبیه ..

متنفر خیره اش شدم و قاطع گفتم:

-نه!!!

-چرا ؟

نگاه خیره ام را که دید لبخندی پر شیطننت زد ...

-تو یه دیونه ای ... فهمیدی ... تازه می فهمم حرفایی که پشت سرت می زنن دروغ نیست ... یه آدم مریض و بیمار ... یه دیوونه .. بعد این همه سال برگشتی که کار اجدادتو پیش بگیری ...

رنگ چشمانش به آبی تیره شد و ابروهایش درهم رفت ... به نفس نفس افتاده بودم اما کم نیاوردم و با کف دستم به سینه اش کوبیدم و به سرعت از کنارش گذشتم ... انگار خشکش زده بود که از جایش تکان نخورد ... و من با قدم های بلند شروع به دویدن کردم ...

.....

حواسم پرت نگاه آخر جاوید شده بود ... نمی دانم چرا احساس می کردم دردی عمیق را در عمق آن چشم ها دیده ام ... گاهی بغض می کردم و گاهی آه می کشیدم ... یک شب بودن با او ... یک شب شرعی ... باورم نمی شد چنین پیشنهاد شرم آوری را به من داده بود ... بی حواس از افکاری که در ذهنم جولان می داد همراه با شنیدن صدای چیزی که انگار قفل می شد به یک بار درد شدیدی را در پایم احساس کردم ... دردی که تا مغز استخوانم را سوزاند ... بی تعادل روی زمین پرت شدم و نگاهم روی تله ی خرگوشی که بی رحمانه زیر تلی از برگ مخفی شده بود نشست ... از درد پیچیده در پایم نفسم بند رفته بود و بالا نمی آمد ... همراه با دردی که داشت مرا می کشت فریاد زدم :

-کمک ... تو رو خدا یکی کمک کنه ...

اما صدای کمک خواستم به جایی نمی رسید و در دل جنگل گم می شد ... به رد خونی که از پاشنه ی پایم بیرون می خزید و روی تله فلزی می چکید نگاه کردم و ته دلم ضعف نشست ... همان جا میمردم و کسی از من خبر نمی گرفت ... با خونریزی و درد شدید نمی توانستم حرکت کنم ... هر تکان کوچک پایم مصادف می شد با دردی شدید و نفسگیری که عرق سردی را به تنم می نشاند ... دندانهای تله بدجور دور پاشنه ام قفل شده بود ... هر کاری می کردم زورم نمی رسید بازش کنم ... با یاد آوری نگاه جاوید دوباره به حق حق افتادم ... زبانم کار دستم داده بود .. زیاده روی کرده بودم ... گفتن آن حرف ها برای آرام کردن دل خودم شاید کمی بی رحمانه بود ... من کسی نبودم که این چنین کسی را تخریب کنم ... بخصوص که نگاه آخر جاوید مثل خوره به جانم افتاده بود ... چشمانم از ضعف و درد سیاهی می رفت و سرگیجه امانم را بریده بود آخرین رمقم را جمع کردم و

صدایم را میان درختان سر به فلک کشیده رها کردم ... باز هم کمک ... ناامید سر
به تنه ی درخت پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم و زمزمه کردم :

-جاوید منو ببخش دارم میمیرم

اما به یکباره احساس کردم قفل آهنی تله همراه با درد شدید و صدای تقی باز شد
و صدایی آشنا گفت:

- وقت مردن نیست ... حالا حالاها باهات کار دارم ...

و با یک حرکت سریع مرا از جا کند و روی بازوهایش بلند کرد ... جیغ خفیفی
کشیدم و چشمانم سیاهی رفت ... این بار با کمی خشونت در صدایش کنار گوشم
زمزمه کرد:

-بهتره اون سر رو بذاری روی سینه ام و زبون تند و تیزتو غلاف کنی ...

هرم نفسش کنار گوشم را داغ کرد اما ضعف اجازه نمی داد اعتراضی کنم و
جوابی بدهم... انگار دنیا خستگی روی دوشم گذاشته شده بود ... بی اراده سر را
بر سینه اش تکیه دادم و این بار عطر تنش در مشام پیچید ... صدای قلبش بر
خلاف چهره ی آشفته اش آرام بخش بود ... پلک هایم را بستم و به این فکر کردم
چه ناباورانه بعد از آن فرار دوباره گیر او افتاده ام...

.

....

با دردی که در پایم پیچید ناله ای کردم و چشم باز کردم ... خواستم پایم را به
عقب بکشم که کسی با قدرت شانه ام را فشرد ..

-تکون نخور ..

و همزمان چیزی سرد و خنک روی زخم پایم کشیده شد... کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-شششش... انقدر وول نخور ...

نگاهم بی اختیار به مردی که بالای سرم بود خیره ماند ... موهای بلندش به طرز آشفته ای روی سرشانه ها ریخته و خودنمایی می کرد ... هنوز هم می شد دانه عرق را بر پیشانی اش دید ... نمی دانم چه قدر طول کشید ... ابروهایش در هم بود که صدای مردی مسن را از زیر پایم شنیدم:

-چیز خاصی نشده ... ضماط مالیدم ... خونریزی هم بند اومده ...

چیزی نشده بود؟ پس این همه درد برای چه بود؟ ... اصلا این مرد که بود .. چرا جاوید مرا به درمانگاه نبرده بود؟ کلافه سعی کردم در جایم بنشینم ... مانع نشد و اجازه داد بنشینم .. پیرمرد را دیدم ... کاسه ی داخل دستش را کنار گذاشت و گفت:

-نترس دخترم ... چیزی نیست ... از وضعی که داشتی بیهوش شدی ... دوسه روزی به پات آب نزن ... زخمش عمیق نیست آگه خوب مراقبت بشه زود خوب میشه ... پمادی رو که زدم تا دو روز باز نکنید تا سر زخم بسته بشه .. شانس اوردی جاوید خان پیدات کرده و کمکت کرده ...

و همزمان از جا بلند شد .. جاوید هم به همراهش رفت ... نگاهم دور تا دور اتاق چرخید ... کجا بودم؟ این جا کجا بود ؟ نمی دانم پیرمرد روی زخم چه زده بود که آن قدر از درد پایم کم شده بود ... باید می فهمیدم کجا هستم؟ و جاوید در عالم بیهوشی مرا کجا آورده بود ... اتاق درست مثل یک اتاق خواب دیزاین شده بود ... تخت و میز و کمد ... اما قدیمی ... یعنی مرا به عمارت آورده بود؟ افکار درهم و برهمی ذهنم را پر کرده بود که در باز شد و وارد اتاق شد ... مقابلم ایستاد و دست به سینه شد ...

-این جا کجاست ؟ چرا منو به درمونگاه نرسوندی ؟ این پیرمرده کی بود؟

سوال هایم را بی وقفه و تند پرسیده بودم ...

پوزخندی زد و با همان لحن طلبکارانه همیشگی گفت:

-سوالات تموم شد ؟

خواستم از جا بلند شوم که تقریبا بر سرم داد کشید:

-بشین سر جات ...

خشک شده درجایم خیره اش شدم ... جلوتر کشید و تقریبا فاصله را به صفر رساند ... هر دو دستش را دو طرفم گذاشت و تقریبا روی من خم شد ... نفس کشیدن برایم سخت شده بود ... چشمانش را ریز کرد و گفت:

-از آدم زبون نفهم بدم میاد ..

تحمل این همه توهین و تحقیرش را نداشتم ... درست بود که نجاتم داده بود اما حق نداشت این طور حرف بزند ... بی اختیار غریدم:

-برو عقب ...

لبخند کجی زد و بی ان که ذره ای از جایش جنب بخورد گفت:

-اگه نرم چی میشه ؟

-خودم می رم ...

و با دست محکم به تخت سینه اش زدم و خواستم از تخت پایین بیایم... این بار با قدرت عجیبی بازوهایم را گرفت و مرا در جایم نشاند ...

بی پروایی به قلم شہلا خودی زاده

ترسیده نگاهش کردم کہ با انگشت شست و اشاره اش چانه ام را گرفت و کلمات را تک تک و محکم در صورتم کوبید

-نو هیچ جا نمی ری ...

لعنتی ... چرا نمی توانستم حریفش باشم ... بی اختیار فریاد زدم:

-من کجام؟ عمارت؟

سرش را بہ نشانہ نفی تکان داد و گفت:

-نہ! ... اون مرد ہم کہ آوردم بالای سرت یہ حکیم خوب و با تجربہ بود... نترس
نمیمیری ... جواب سوالاتو گرفتی؟

-می تونستی ببریم درمونگاہ ... چرا نمی گی این جا کجاست؟

پوزخندی زد و گفت:

-دیدی پر رویی ... یہ سوالت رو جواب دادم ده تا سوال دیگہ پرسیدی ...

تمام مدت در همان فاصلہ نزدیک ایستادہ بود و از موضعش عقب نرفتہ بود ...
کلافہ توپیدم:

-برو عقب ...

-یہ بار گفتی ...

بہ التماس افتادم ... تحمل این ہمہ نزدیکی را نداشتم ...

-خواہش می کنم! ...

رنگ نگاهش از آن حالت طوفانی خارج شد و با نرمش کمی عقب کشید و گفت:

-حالا شد ...

لعنتی ... دیوانه ... عجب جایی گیر افتاده بودم ... عقب رفت و من توانستم نفسی
به آسودگی بکشم ...

-تا من برمی گردم بهتره یه کم استراحت کنی...

-چرا نمی گی منو کجا آوردی ؟

-به زودی می فهمی ...

و همزمان از اتاق بیرون رفت .. به محض خروج از اتاق از جایم بلند شدم و با
وجود دردی که دوباره در پایم پیچیده بود به سمت پنجره رفتم و با دیدن منظره
مقابلم دهانم از تعجب باز ماند ...

سینی را مقابلم گذاشت و گفت:

-بخور ... رنگت خیلی پریده ...

نگاهم روی یشقاب سوپ نشست ... نگاه متنفرم را به او دوختم و گفتم:

-میل ندارم ...

با ضرب صندلی را برداشت و مقابلم نشست ... نگاهش محکم و بسیار جدی
بود :

-از لوس بازیای زنانه خوشم نمیاد ...

-من زن نیستم ...

ابرویی بالا انداخت و با کنایه گفت:

-خیلی به دختر بودنت مینازی ...

اخمی کردم و گفتم:

-می خوام برگردم خونه ...

-فکر کن نمی تونی برگردی .. چی کار می کنی ؟

با تنفر نگاهش کردم و گفتم:

-به هدفت نمی رسی ...

-فعلا که تو این جایی ... بهتره زیاد زبون درازی نکنی ... وگرنه زبونت رو از دست می دی ...

وحشتزده به یاد دخترانی که ربوده می شدند افتادم ... چرا فکر می کردم نجات پیدا کرده ام ...

-چی از جونم می خوای؟

-فعلا غذاتو بخور ...

ان قدری ضعف داشتم که نخواهم به این بحث بی نتیجه ادامه دهم سینی را روی پایم گذاشتم ... کج خندی زد و گفت:

-دختر عاقلی هستی ...

و از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد ... انگشتانش را را درهم گره کرد و گفت:

-ظاهرا پدرم قبلا از این خونه ی قدیمی استفاده های بخصوصی می کرده ...

ته دلم هری فرو ریخت ... نگاهی از سرشانه به من انداخت و لبخندی شیطانی زد اما بر خلاف آن چه فکر می کردم گفت:

-نترس ... من مثل اونا عوضی نیستم ... بهتره غذاتو بخوری ...

و بی آن که نگاهم کند از اتاق خارج شد ... می دانست نه پای فرار دارم و نه از جایی که بودیم می توانم بیرون بروم ... برای همین در را قفل نمی کرد و با خیال راحت مرا تنها می گذاشت...

..

...

در را آرام باز کردم و از اتاق خارج شدم ... راهروی باریکی مقابلم بود ... نیمه تاریک و به نظر کمی خوفناک ... بی توجه به سرمایی که در کف پای راستم نشست لنگان لنگان راه افتادم ... دو اتاق دیگر هم در راهرو بود که با امتحان کردن دستگیره شان معلوم شد قفل هستند ... به پله ها رسیدم و با بدبختی پایین رفتم و درست زمانی که وسط هال بزرگی قرار گرفتم با صدایی که از پشت سرم به گوش رسید از جا پریدم ...

-این جا چی کار می کنی ؟ مگه نگفتم بمون تو جات و استراحت کن ...
نفس در سینه ام بند رفت و همان طور یه لنگه پا به طرفش برگشتم....

-می خوام برگردم .. با همین حال بد ... بدون استراحت ... همین الان ...

نزدیکم شد و پرسید:

-از من می ترسی؟

-ما این جا تنهائیم؟

نگاهش خبیث شد و جواب داد:

-شک نکن تنهای تنها ...

لب به دندان گرفتم که لبخندی شیطانی زد و گفت:

-نکنه تو هم پیرو همون اصلی که می گه وقتی یه زن و مرد تنهان نفر سوم شیطونه ...

و بلند و بی پروا خندید نگاه منزجرم را به او دوختم و پر معنا گفتم:

-احتیاجی به شیطان نیست...

منظورم را گرفت ... رنگش تیره شد و با خشمی که در صورتش می نشست دست انداخت و بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید .. بی اختیار پای مجروحم را روی زمین گذاشتم که آخم در آمد ... بی توجه به دردی که در وجودم نشسته بود گفت:

-حقش این بود که وسط جنگل ولت می کردم تا بمیری ...

باز هم کنترل زبانم از دستم خارج شد ...

-میمردم بهتره از این بود که الان تو دست کسی اسیر باشم که پیشینه اجدادش ...

فکم را محکم گرفت و گفت:

-صبر منم حدی داره خاتم زبون دراز ...می فهمی ؟

-بذار برم ... چی از جون من می خوای؟ الان پدر و مادرم نگرانم شدن...

به عقب هولم داد ... دردی در پایم نشست و اشک در چشمانم جمع شد اما او بی تفاوت به طرفم خم شد و دست زیر کمر و زانویم انداخت و مرا مثل پر کاهی از جا کند و بی توجه به داد و بی دادهایم دوباره به سمت پله ها رفت:

-بذارم زمین ...

کنار گوشم غرید:

-ساکت شو ...

محکم به سینه اش کوبیدم ... با کارهایش حسابی لجم را در آورده بود ...

-ولم کن خودم می رم ...

پوزخندی زد و مسیر پله را در پیش گرفت و زیر لب غر زد:

-دختره زبون نفهم ... هیس ...

دست از تقلا کشیدم ... انگار باید صبر می کردم ... باید می فهمیدم از من چی می خواهد ... تا این جا که ثابت کرده بود خطری برای من ندارد اما هنوز هم با یاد اوری پیشنهادش کفری می شدم ... نکند حبسم می کرد تا پیشنهادش را قبول کنم ؟ مقابل در اتاق ایستاد ... مرا به آرامی پایین گذاشت ... در را باز کرد و با اشاره دست به داخل هدایت کرد ... نگاه خصمانه ای به او انداختم ... سرش را تکان داد و گفت:

-برو تو ... باید با هم حرف بزنیم ...

.....

.

پاهایم قادر به جلو رفتن نبودند ... همان جا وسط اتاق خشک شدم ... چرا نمی گذاشت بروم؟ ... از جانم چه می خواست؟ ... پشت سرم ایستاد و غافلگیرانه دستش را دور کمرم حلقه کرد و با خبثت کنار گوشم زمزمه کرد:

-اگه بگم این اتاق همون جایی که شاید ده ها دختر، پاکی و نجابتشون رو از دست دادن چی می گی؟

هینی از ترس کشیدم و سعی کردم خودم را از میان دستانش بیرون بکشم ... اما با قدرت بیشتر انگشتانش را در پهلوهایم فرو برد و غرید ...

-الان وقت فرار نیست ... دوست نداری بدونی واقعیت چیه؟

سرم را به طرفین تکان دادم ... داشتم در میان آغوشش قالب تهی می کردم ... نفسی عمیق از کنار گردنم به کام کشید و گفت:

-چرا احساس می کنم چیزی از پدرم کم ندارم ... اون که خیلی راحت و پشت خان بودنش ده ها دختر رو بی سیرت می کرد ... چرا من نه؟

لعنت به من! ... دیوانه شده بود ... خودم دیو درونش را بیدار کرده بودم ... تمام توانم را جمع کردم و با قدرت آرنجم را به شکمش کوبیدم ... آخی گفت و کمی دستانش شل شد اما باز هم رهایم نکرد ... باید خودم را از دستانش بیرون می کشیدم ... وگرنه معلوم نبود در چنین حالی چه بلایی بر سرم بیاورد ...

-انقدر تقلا نکن ... تا خودم نخوام نمی تونی از دستم در بری ...

اما من بی توجه به تذکرش این بار دندان هایم را در گوشت بازویش فرو بردم ... فریادی کشید و مرا با ضرب روی تخت پرت کرد ...

-لعنتی وحشی ...

وحشتزده خود را عقب کشیدم ... پایم درد گرفته بود اما مهم نبود ... اگر لازم بود
با تمام وجود از خود دفاع می کردم ... با چشمانی به خون نشسته و خشمگین به
سمتم آمد ... فریاد زدم:

-به من نزدیک نشو ...

همان جا ایستاد و گفت:

-احمق ... پات داره خون میاد ...

بی اختیار به پایم نگاه کردم باندازش خونی شده بود .. آه از نهادم برخاست ...
اما از تک و تا نیفتادم و گفتم:

-به درک ...

-بذار ببینمش ...

-نمی خوام ..

-ساکت ... فکر کردی خواستنت برام مهمه ...

پایم را عقب کشیدم و جسورانه جواب دادم:

-نمی خوام توی لعنتی بهم دست بزنی ...

دستانش را بالا برد و گوشه ی لبش را متفکرانه به دندان گرفت ...

-اوکی ... انقدر دست و پا نزن ... کاری بهت ندارم ... هر چند که از اولم نفهمیدی
که مالی نیستی ...

خدا را شکر که مالی نبودم ... نفسم را به آسودگی بیرون دادم که متعجب نگاهم
کرد ... یعنی باورش نمی شد پاکی و نجابت برایم چه قدر مهم است ؟ به سمت
پنجره کوچک رفت و خیره به بیرون شد ... ذق ذق پایم شروع شده بود... اشک

تا پشت پلک هایم دوید و از ترس لب پایینم را محکم به دندان گرفتم تا مبادا صدایی از حنجره ام بیرون بزند ... اما او که انگار پشت سرش چشم داشت با ابروهایی درهم فرو رفته نیم نگاهی به عقب انداخت و این بار با بی تفاوتی و لحن سردی غرید:

-باورم نمیشه این جور بخوام با تو درگیر بشم ...

تو را با لحنی کاملاً محقرانه بر زبان راند ... انگار داشت راجع به یک موجود بی ارزش حرف می زد ... دوباره به سمت پنجره برگشت و گفت:

-نمی دونم چرا شما زنا وقتی پیشنهاد ازدواج می گیرد انقدر هوا برتون می داره ...

سرش را تکانی داد و گفت:

-بدم میاد از این همه ضعف ... زنا یه مشق احمق احساساتی هستند ...

از ترس این که دوباره جری اش کنم مهر سکوت بر لب زده بودم ... این مرد روان درست و حسابی نداشت ... لحظاتی آرام و نرم و لحظاتی وحشی و سرکش بود ... انگار سکوتم خوشایندش بود که آرام تر شروع به صحبت کرد

-گاهی به پدرم حق می دم که انقدر کینه جویانه به جنس مخالف نگاه کنه و تا جایی که می تونه ازشون استفاده کنه ... اصلاً شاید راست می گفت که زن برای لذت بردن مرد آفریده شده و خدا هیچ انگیزه ای از آفرینش اون ها نداره

بی شک خان آدم رذلی بود ... کسی که فقط فکر امیال و هوس های جنسی خودش بود ... کسی که به راحتی مسبب مرگ همسرش شده بود ... جرات حرف زدن نداشتم ... سعی می کردم زبانم را در دهانم نگه دارم تا جرفی نزنم ... من در آن خانه دور افتاده با این مرد تنها بودم ... شاید اگر زبان باز می کردم و جواب خزعبلاتش را می دادم بهانه ای می شد تا هر بلایی بر سرم بیاورد ... انگشتانم

مشت شده بود که به عقب برگشت و بلند زیر خنده زد ... خنده ای که لرزه بر اندام می نشاند ... حرص و خشم با هم در وجودم شعله ور شده بود که گفت:

-باورم نمی شه تونستی خودت رو نگه داری تا جوابم را ندی ... یعنی انقدر از من ترسیدی طوطی زبون دراز ...

و ابرویی بالا انداخت و کمی جلو کشید :

-اگه بگم من بی آزار تر از اون چیزی که فکر می کنی هستم چی؟ بازم سکوت می کنی؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:-ترجیح می دم سکوت کنم

-که این طور ... ترجیح خوبیه ... خوشم اومد موقعیت شناسی ...

احساس کردم کمی آرام تر شده و از آن التهاب یکباره اش کاسته شده بود ... زبان در دهان چرخاندم و گفتم:

-قرار بود حرفاتونو بزنید ... بعد بذارید من برم ...

چشمانش را ریز کرد ... انگار عادت فکر کردنش بود ... بی اختیار نگاهم روی صورتش قفل شد... آرام جلو آمد و لبه ی تخت نشست ... حرکتی نکردم ... دستش را جلو آورد. نگاهم به همراه دستش رفت و روی پایم نشست ...

-بهتره دوباره باندش عوض بشه ...

واقعا این جاوید همان جاوید چند دقیقه پیش بود ؟ کلمه ی نه از دهانم بیرون پرید ... نگاهش را بالا کشید و به چشمانم دوخت . انگار حالا کس دیگری در عمق این چشم ها نشسته بود که ملایم لب زد:

-باشه ...

و دوباره از جا بلند شد ... نمی توانستم این همه ضد و نقیض بودن شخصیتش را هضم کنم تمام دقایق پیش را به شدت از او ترسیده بودم ... وحشی و لجام گسیخته و حالا به معصومیت یک پسر بچه ... حرف های فرناز در گوشم پیچید "یه خان زاده مغرور و مجنون " "همه می دونن جاوید خان مشکل روحی روانی داره ... کلی شایعه پشت سرشه" ... آب دهان خشک شده ام را فرو دادم که پوزخندی زد و گفت:

-تو هم فکر می کنی من دیوونه ام؟

چشمانم گرد شده خیره اش شد ... ذهن خوانی می کرد؟!!

.....

..... آرام و نرم نفسش را از سینه بیرون داد و زمزمه وار گفت:

-وقتی مادرم مرد دنیا برام تیره و تار شد ... باور نمی کردم انقدر راحت از دست دادمش ...

مرا محرم رازش دانسته بود که داشت حرف می زد؟... شاید هم این چند وقت پی یه این برده بود که ذاتا زیادی کنجکاوم ... سراپا گوش شدم ...

- یه پسر بچه بالا سر جنازه ی مادرش بشینه و ندونه که اون مرده ... ازش متنفرم ... از اون زن متنفرم ...اون رفت و منو با کابوسای وحشتناک تنها گذاشت ...

صدایش گرفته و خش دار شده بود ...دوباره سینه اش را از نفسی عمیق خالی کرد ... درست مثل کسی که درد زیادی در سینه داشت ...

-تنها شده بودم ... نمی دونم مادرم با خودش چه فکری کرده بود ... اون من، منی رو که تموم جون و نفسش بودم تنها گذاشت و خودش رو از بند اسارت پدرم آزاد کرد ... تا مدت ها نمی دونستم کارش خودکشیه ... همه می گفتن از غصه دق کرده ... اما سال ها بعد وقتی به حدی رسیده بودم که عقل رس شده بودم تازه فهمیدم مادرم با دست های خودش از این زندگی رها شده و این بیشتر عذابم می داد ... این که خیلی راحت از من گذشته بود عذابم می داد... یه مادر چه قدر می تونه بی رحم باشه ... می تونست منو برداره و فرار کنه اما اون راحت ترین و آسون ترین کارو انتخاب کرده بود ...

کف دستانش را لبه ی پنجره گذاشت و زل زد به بیرون ... چه قدر می توانست برای یک بچه سخت باشد ... در سنی که درک درستی از اطرافش نداشت ... تصورش هم برایم دردناک بود ... و مطمئن بودم از حالا به بعد به مردی که مقابلم ایستاده به دید یک زخم خورده نگاهم خواهم کرد ...

دلم می خواست چیزی بگویم ... نمی دانم شاید کمی دلداری ...

-اومم ... قبول دارم کار مادرتون درست نبوده اما خب شما اون موقع بچه بودید ... از کجا می دونید ؟ یه مادر باید اون قدر تحت فشار باشه که این جور بچه شو رها کنه ...

انگشتانش همان جا لب پنجره مشتش شد و زیر لب غرید:

-پس چی می گن مادر یعنی اسطوره ی فداکاری ؟ مگه زنا به همین حساشون نمی نازن ؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-اینایی که می گید درست ... اما باید دید مادرتون تو چه موقعیتی بوده و چرا با وجود داشتن یه بچه چهار ساله دست به همچین کاری زده ...

سرش را به سمت چرخاند و با نگاه عاقل اندر سفیهی به من چشم دوخت ... شاید می توانست کمی با دید منصفانه به آن اتفاق نگاه کند معلوم نبود خیانت های خان ... هوسرانی هایش چه قدر زن بیچاره را آزرده بود که این چنین از جان عزیزش دست شسته بود ... لب باز کرد تا چیزی بگوید اما انگار فکری به ذهنش رسید که گفت:

-من هنوز روی پیشنهادم هستم ...

لعنتی از هر فرصتی استفاده می کرد تا پیشنهادش را تکرار کند ... باید از در دیگه ای وارد می شدم .. باید می فهمیدم از جان من چه می خواهد ... نگاهی به سر تاپایش انداختم و گفتم:

-جواب من هنوزم منفیه ...

شروع به جویدن گوشه ی لبش کرد که افزودم:

-این پیشنهاد شرم آورده ...

لحظه ای خیره ام شد و بعد انگار چیز جدیدی دستگیرش شده باشد لب هایش کش آمد و پرسید:

-نکنه فکر کردی می خوام باهات...

گونه هایم بی اختیار گر گرفت .. می توانستم سرخی اش را حس کنم ... جلو آمد و با چشمانی که پر بود از نفرت غرید:

-از زنا متنفرم ... برعکس پدرم که آدم بوالهوسی بود من ترجیح می دم تا آخر عمر هیچ زنی رو وارد زندگیم نکنم دختر خانم ...

-پس ؟

شانه اش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-مجبورم ... کاری که از روی اجبار ...

-چه اجباری؟ چرا باید از چیزی که متنفرید انجامش بدید؟

-در صورتی می تونم بهت بگم که شرطم رو قبول کنی ...

-چه شرطی؟

-همین که یه شب با من ازدواج کنی و فرداش از زندگی من بری بیرون ...

نمی دانستم چه بگویم ... از سویی کنجکاوی مرا می کشت ... دلم می خواست
سر از این جریانات دریاورم ... از سویی نمی دانستم چه کنم ... دوباره پرسیدم:

-این ازدواج باید مخفیانه بمونه؟

سرش را آرام بالا و پایین کرد و گفت:

-می خوام که بمونه ...

-نمی فهمم ... آخه چرا؟

-یه شب زن من شو تا بهت بگم ... این وسط پول خوبی گیرت میاد ... نگران
نباش حق و حقوق تمام کمال پرداخت میشه ...

متفکرانه نگاهش کردم ...

-قبل از اومدن تو به عمارت قرار بود دختر دیگه ای این کار رو انجام بده ...

میان کلامش پریدم ...

-ملکه ی عذاب؟

برق خاصی در چشمانش درخشید و نیشخند زد:

-خوشم میاد باهوشی ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

بی اختیار لبخند زدم ... نگاهش روی لب هایم قفل شد اما به ثانیه نکشید که گفت:
-دختر خاله ی وکیلیم رایان ... قرار بود از اون استفاده کنیم ...اما زد زیرش ...
باز گفتم:

-چون ترسیده بود ...

مکالماتی که شنیده بودم داشت کم و بیش جاهای خالی سوالات ذهنی ام را پر می کرد ...

دست به سینه شد و گفت:

-درسته ... همون شبی که تو هم دیدی ...

-و می مونه یه سوال؟

-بپرس...

-اون شب؟

-نمی دونم ... عمه می گه شاید روح دخترانی که یه زمان پدرم ...

خبیثانه پرسیدم:-شما باور می کنید ؟

-از باور من گذشته ... برام مهم نیست ... می خوام هر چه زودتر کار نیمه کارم
رو تموم کنم و برای همیشه از اون عمارت برم ...

-دلیل این همه نقشه؟

-رسیدن من به ارث و میراثم ... چیزی که حقمه ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-ارث و میراثون؟

-شرط به دست آوردن این همه میراث ازدواج منه ... باورم نمیشه پدرم همچین شرطی رو تو وصیت نامه اش گذاشته باشه ... مروتی وکیل پدرم خیلی تو این زمینه سختگیره ... نتونستم هیچ جوهره راضیش کنم ... حتی با پول این فکرم رایان به کله من انداخت .. قرار بود یه شب سر و ته این قضیه رو هم بیاریم که اون دختر زد زیرش ... حالا هیچ جوهره راضی به برگشت به عمارت نیست...
ترسیده ... اما تو دقیقا چیزی هستی که من می خوام ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جسور و نترس ...

....

.....

-جسارت و نترسی؟ پس خانواده ام چی میشه ...

-قرار نیست چیزی بدونن

-یعنی چی؟

-یعنی ما دوتا به تفاهم می رسیم ... پنهانی این کار انجام میشه ... و وقتی من اون برگه ها رو امضا کردم ، تمام ... فرداش تو آزادی...
از من می خواست بدون این که خانواده ام چیزی بفهمند پنهانی زنش بشوم که او به هدفش برسد ...

-امکان نداره ، این خیانت من به اوناست .. من هیچ وقت به اعتمادی که بهم کردن خیانت نمی کنم ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

من این چند سال به تنهایی در شهر زندگی کرده بودم اما هیچ وقت از اعتماد خانواده ام سوءاستفاده نکرده بودم ... حالا او از من چه می خواست؟! متفکرانه به من چشم دوخت... سکوتش آزار دهنده شده بود ... اما کم کم ردی از لبخند بر لبانش نشست .. لبخندی که عجیب زهرآلود و شیطانی به نظر می رسید... بی اختیار عقب کشیدم ... چیزی در این نگاه بودچیزی خطرناک ... جلو آمد ...چیزی در چشمانش موج می زد ... چشمانش به طرز عجیبی می خندید ... درست مثل کسی که به پیروزی رسیده باشد ... نمی توانستم حرف نگاهش را بخوانم اما ته دلم هری فرو ریخت انگار کسی به من می گفت در تله افتاده ام ... خیره در چشمانم، قاطعانه لب زد:

-فردا برمی گردیم عمارت...

لب به دندان گزیدم ... این مرد چیزی در چشمانش داشت که مرا به فرمانبرداری وا می داشت ...

-زنگ می زنم به مروتی ...

آب دهانم را فرو دادم ...

-می گم کیسی رو که برای ازدواج می خواستم پیدا کردم ...

قفسه ی سینه ام از نفسی که به زور بالا می آمد بالا و پایین می شد ...

-من به ثروتم می رسم و تو ...

همزمان نگاهش به سمت پایم رفت و جاخورده گفت:

-داره خونریزی می کنه ... لعنتی ...

و بی آن که منتظر شود تا حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت ... درست مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد به خودم آمدم ... باورم نمی شد در برابر حرف هایش سکوت

کرده باشم .. درد کلافه کننده به مغز استخوانم راه یافته بود که در باز شد و با سینی کوچکی در دستش لبه ی تخت نشست ... دستش را دراز کرد و پایم را آرام جایی روی رانش گذاشت ... پلک بستم ... صدایش به گوش رسید:

-همیشه از آدمای زبون نفهم بیزار بودم ...

از دردی که در استخوانم پیچید لب پایینم را محکم به دندان گرفتم ... پلکم را باز کردم و از لای آن ها دیدم که با آرامش، ضماط را دوباره روی پایم می مالید ... طاقت نیاوردم ..

-این دیگه چیه ؟

-حرف نزن ...

دست خودم نبود.. تصور این که همه جوره داشت مرا به اطاعت وا می داشت کلافه ام می کرد ... کمی پایم را عقب کشیدم :

-ولم کن ...

مچ پایم را محکم نگه داشت و نگاهش را به من دوخت، خشمگین و عصبانی...

-اگه انقدر تقلای بیخودی نمی کردی دوباره زخمت دهن باز نمی کرد ...

با بلبل زبانی گفتم:

.....

-شمام اگه با حرفای بی ربطتون منو نمی ترسوندی این اتفاق نمی افتاد ...

-مثلا دارم کمکت می کنم ...

-اما شواهد نشون می ده بیشتر دارید به خودتون کمک می کنید ...

لحظه ای دست از کار کشید و خیره ام شد ... دوباره چشمانش رنگی دیگر گرفته بود رنگی از آرامش ... این مرد چند چهره داشت .. لحظه ای آرام و لحظه ای طوفانی... نیشخند زنان گفت:

-دختر این زبون کم نمیاره... نه ؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-نه تا زمانی که زورگویی مثل شما بالای سر آدم باشه ...

-هنوز زورگویی ندیدی ... بهتره ساکت شی و بذاری کارم رو بکنم ...

-و اگه نخوام ؟

نگاه پیروزمندانه ای زد که بند دلم پاره شد ...

-اون موقع معنی زورگویی رو بهت نشون می دم ...

نفسم را پرحرص بیرون دادم ... چشمانش خندید ...انگار می دانست در موقعیتی قرار دارد که می تواند مغلوبم کند ...

باند تازه را دور زخم پایم پیچید و آرام بست ... نمی دانم این ضماط چه بود که دردم را تسکین می داد ...

-درد داری ؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم ... سرش را بالا آورد و گفت:

-این زبون اون وقتی که باید جواب بده همیشه غلافه ...

باز حاضر جوابی کردم:

-لازم باشه کم نمیاره ...

-می دونم ... اینو خیلی وقته فهمیدم .. برای همین می خوام افسارت رو به دستم بگیرم ...

از جایش برخاست و سینی را به دست گرفت ...

-فردا برمی گردیم عمارت ...

غریدم:

-من می رم خونه امون ...

خونسرد جواب داد:

- تا وقتی که کار من باهات تموم نشده هیچ جا نمی ری ...

حس می کردم چیزی به ذهنش رسیده که این طور آرامش گرفته ... انگار خیالش راحت شده بود ... انگار می دانست که می تواند افسارم را به دست بگیرد ... بی طاقت جیغ زدم:

-من با تو هیچ جا نمیام ...

- باید بیایی ... فکر نمی کنی الان برای تصمیم گیری دیر شده باشه ؟

گیج و گنگ نگاهش کردم نمی فهمیدم از چه چیزی حرف می زند ... نیشخندی زد و گفت:

-تو که نمی خوای آینده ات با کلی حرف و حدیث پشت سرت خراب بشه ؟
بخصوص که اگه پدر و مادرت بفهمن به اعتمادشون خیانت کردی ...

ناباورانه پرسیدم:

-از چی حرف می زنی ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت :

-یا کاری رو که می خوام انجام می دی یا همه می فهمن یه شب تنها با من تو این خونه سر کردی...

انگار کسی اتاق را یک دور چرخاند و بر سرم کوبید .. مرا در تله انداخته بود ...
چطور می توانستم ثابت کنم به چه دلیل در این خانه بودم؟ ... کافی بود این موضوع در دهان مردم می افتاد ... ده به ده می چرخید و نه تنها آبروی من از دست می رفت بلکه آبروی پدرم هم در خطر می افتاد ... فریاد زدم:

-خیلی کثیفی .. درست مثل پدرت ...

چشمانش پر از خشم سینی را کناری پرت کرد و به سمتم هجوم آورد ... بازوهایم را محکم میان پنجه هایش گرفت :

-حیف که این صورت خوشگل رو لازم دارم و گرنه می دونستم چه معامله ای باهات بکنم ...

جسارتم همیشه در زمان عصبانیت دو برابر بود بی ترس جواب دادم:

-به مادرت حق می دم ... اون زن حق داشته خودشو بکشه ... تو هم دست کمی از پدرت نداری ..

به یک باره یک طرف صورتم آتش گرفت ... سیلی محکمی که به صورتم نواخت قلبم را به آتش کشید ... دیوانه شدم و با تمام قدرت مشت هایی را که سعی داشت مهارشان کند بر سرو سینه اش می کوبیدم ... باورم نمی شد پشت این کمکش چنین فکر پلیدی خوابیده بود ... داشتم باورش می کردم ... داشتم فکر می کردم چطور کمکش کنم ... اما نشان داد او هم مثل پدرش نامرد است ... با یک حرکت دستانم را با قدرت به پشتم برد و مرا میخکوب تخت کرد ... به نفس نفس افتاده بودم ... باورم نمی شد مردی که این چنین در چنگالش اسیر شده ام آن قدر نامرد

باشد ... صورتش را نزدیک چهره ام آورد .. از هرم نفس هایی که روی صورتم می نشست چندشم می شد ... لب هایش نزدیک لب هایم شده بود که غرید:

-یه بار دیگه حرف مفت بزنی بلایی سرت میارم که دیگه هیچ وقت نتونی اسم کسی رو بر زبون بیاری ...

و آن چنان مرا به عقب هل داد که درد بدی در کتفم پیچید و آخم در آمد ... عقب کشید و همان طور که دست به موهای آشفته اش کشید گفت:

-هیچ وقت به شما زن ها نمیشه اعتماد کرد ...

و بی توجه به حال خرابم از اتاق بیرون زد... صدای چرخش کلید در قفل نشان از زندانی شدنم بود ...

.....

....

بی رمق آخرین مشتم را بر در کوبیدم و نالیدم:

-باز کن این در رو لعنتی...

صدای چرخش کلید در قفل باعث شد هراسان عقب نشینی کنم ... در باز شد و جاوید در آستانه ی در ظاهر شد ... یک سرو گردن از من بلندتر بود و عجیب ورزیده ... بی اختیار آب دهانم را فرو دادم ... یک قدم جلو آمد و من یک قدم به عقب لنگیدم ... بلافاصله نگاهی به سمت پایم رفت و انگار که خیالش آسوده شده باشد سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

-چی می خوای؟

-می خوام اون در باز باشه ... می خوام برم ... می خوام برگردم ده مون ...
پوزخندی زد و خونسردانه گفت:

-منم خیلی چیزا می خوام اما فعلا مقدور نیست ...

و گامی دیگر به سمتم برداشت ... ترسیده به عقب رفتم و گفتم:

-چرا نمی فهمی این کار از پایه اشتباهه ... من چطور می تونم زنت بشم ولو
برای یه روز وقتی اجازه ی پدرم رو ندارم ... ببین من خیلی فکر کردم ...

گامی دیگر به سمتم برداشت که باعث شد حرفم یادم برود و بی اختیار به دیوار
پشت سرم چسبیدم:

-خب؟

نگاهش تند و تیز بود اما نباید می ترسیدم ... هر موقع کم می آوردم او بیشتر
پیشروی می کردم ... باید او را با واقعیت آشنا می کردم ...

-خب ... در هر حال باید پدرم در جریان باشه ..

کف هر دو دستش را بالای سرم به دیوار چسباند ... درست مثل پرنده ای که
اسیر پلنگی تیز دندان شده باشد نگاهش کردم ...

-فردا برمی گردیم عمارت ... با مروتی صحبت کردم ..

چرا فقط حرف خودش را می زد؟ نکند این ها ظواهر امر بود و چیز دیگری پشت
حرف هایش پنهان بود؟

-نگران پدرت نباش ... رایان همه چیز رو درست می کنه ... حتی شناسنامه
تو ... قرار نیست کسی بفهمه و نمی فهمه ... چیز فهم شد ؟

با چشمانی گرد شده تنها توانستم سرم را تکان دهم ... با بدجنسی خندید و از من فاصله گرفت و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-تو آزادی ...

مرد مسن باز هم نگاه دیگری به من انداخت ... انگار باورش نمی شد که من انتخاب جاوید خان باشم ... پشت میز نشسته بود و من و جاوید مقابلش ... تازه رسیده بودیم و او بی صبرانه منتظر ما بود ... ظاهراً خاله به ده برگشته بود و از عمه خانم هم خبری نبود ... البته آن طور که فهمیده بودم برای کاری به شهر رفته بود و این یعنی جاوید همه چیز را برای ازدواج صوری و مخفیانه ی ما تدارک دیده بود ... همان بهتر که همه چیز امروز تمام می شد و من دوباره از فردا به آزادی قبل بودم ... مرد نگاهی به برگه ی مقابلش دوخت و عینکش را کمی پایین روی بینی اش سر داد .. از بالای عینک نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت:

-آقا اجازه می دید بقیه وصیت نامه رو بخونم ؟

چشمان جاوید گرد شد و گفت:

-یعنی چی؟ بقیه وصیت نامه دیگه چه صیغه ایه ؟

مرد نگاهی به من انداخت و نگاهی دیگر به برگه مقابلش و گفت:

-آقا خاطرتون باشه شما اون روز اجازه ندادید وصیت نامه تمام و کمال خونده باشه ... یادتون رفته ؟

جاوید درست مثل دیوانه افسار گسیخته از جا پرید و به سمت میز هجوم برد ...
کف دستانش را روی میز کوبید و گفت:

-از چی حرف می زنی ؟

مروتی کاملاً خونسردانه ادامه داد:

-آقا شما اون روز خیلی به هم ریختید ... اگه یادتون باشه نمی خواستید زیر بار
این وصیت نامه برید ... اما خب پدرتون مفادی رو برای این وصیت نامه گذاشتن
که لازم الاجراست...

فریاد خشمگین جاوید شیشه ها را لرزاند:

-پس چرا زودتر نگفتی اینارو مردک؟

صورت مروتی کمی سرخ شد ... شاید هر کس دیگری بود در مقابل توهین های
او تحمل نمی کرد اما ظاهراً می خواست با خونسردی کارش را پیش ببرد...

-آقا مفاد سختی نیست ... من فکر کردم وقتی شرط اصلی رو انجام بدید بقیه خود
به خود حل میشه ... برای همین چیزی نگفتم تا شما زن زندگی تون رو انتخاب
کنید .. اون وقت بقیه شروط چیز بدی نیست و به خودی خود قابل اجراست...

بی اختیار لبم حالت گرفت ... زن زندگی ؟ نگاه مروتی همراه با لبخندی گشاد
روی من نشست و سپس رو به جاوید کرد و گفت:

-این ها دیگه کارهایی که خیلی سخت نیست ... مهم پیدا کردن خانم تون بود که
خدا رو شکر ایشون این جا هستند ... حالا اجازه بدید با آرامش مفاد رو بخونم ...

جاوید بی حرف عقب کشید و خود را روی مبل کنار دست من رها کرد ... ظاهراً
تسلیم شده بود ... اما معلوم بود در حال انفجار است ... مروتی که از هیچ کدام
این نقشه ها خبر نداشت ... جاوید فکر می کرد امروز در مقابل چشمان مروتی

سند ازدواج را امضا می کنیم و فردا رسماً همه چیز را تمام می کنیم اما ظاهراً چیزهایی هم بود که جاوید هنوز از آن ها خبر نداشت ...

مروتی لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

-خب تا این جا گفته بودم که ازدواج شما و دوشیزه خانم محترمی باید صورت بگیرد ... که الحمدالله شما بهترین انتخاب رو داشتید ... و این بار از روی کاغذ شروع به خواندن کرد ... جاوید موظف است عروسی مفصلی در عمارت برگزار کرده و تمامی اهالی ده را وعده بگیرد ... عروسی در شان پسر خان ...

نفس در سینه هر دوی ما حبس شده بود ... باورم نمی شد ... دلیل این شروط را نمی فهمیدم ... ارسال خان از نوشتن چنین وصیتی چه قصدی داشت؟ شاید او هم از این همه بیزاری پسرش برای زن گرفتن خبر داشت و می دانست او هر طور شده از این ازدواج سر باز خواهد زد و رسماً می خواست دست و پای او را ببندد ... از گوشه ی چشم می دیدم که انگشتانش درهم مشت شده بود ... شاید بعد از خواندن وصیت نامه این مشت گره کرده در دهان مروتی کوبیده می شد ... مروتی باز هم نگاهی از بالای عینک به ما انداخت و وقتی دید جاوید آرام است ادامه داد:

-از آن جا که می دانم جاوید ممکن است از شرطی که گذاشته ام به نحوی از انحاء سر باز زند وصیت می کنم تمام ثروتم درستم در تولد یک سالگی فرزندش به او برسد ...

شوکه و با دهانی باز به مروتی می نگریستم که جاوید این بار غیر قابل کنترل به سمت او خیز برداشت و یقه ی او را چنان در پنجه هایش فشرد که من هم از جا پریدم ...

-مردک الدنگ منو مسخره ی خودت کردی ؟ هان؟

بیچاره مروتی که در حال خفه شدن بود ... سعی می کرد دست او را از روی گردنش آزاد کند با صدایی خفه نالید:

-آقا جان .. آقا ..

اما جاوید که دیوانه شد بود فریاد زد:

-من همین جا می کشمت و توی زیر زمین این جا چالت می کنم مردک ... اون وقت می دونم با ثروت اون نامرد چی کار کنم؟ فهمیدی ...

صورت مروتی رو به کبودی می زد .. شوک زده به تصویر مقابلم می نگریستم ... مغزم هنگ کرده بود اما تنها چیزی که در آن لحظه متوجه اش بودم خفه شدن مروتی زیر دستان مردی بود که احساس می کرد بدجور ركب خورده است ... چشمان مروتی بیرون زده از حدقه به سمت من چرخید و التماس گونه نگاهم کرد... صدایی خرخر مانند از گلویش خارج شد و من تنها توانستم فریاد بزنم :

-جاوید ...اون داره میمیره ...

جا خورده دستش را رها کرد و مروتی سرفه کنان به عقب پرت شد ... دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود و رگی که درست کنار شقیقه اش نبض می زد ... مروتی دستی به گردنش کشید و نفس بریده نالید:

-آقا دفعه ی ...پیشم همین کارو کردید... که وصیت نامه کامل خونده نشد ... شما اجازه ندادید من ... من ...

و دوباره با شدت بیشتری به سرفه افتاد ... پیرمرد بیچاره کم آورده بود ... به سمت میز دویدم و از پارچ روی آن لیوان آبی پر کرده به سمتش رفتم ... لیوان را از من گرفت و جرعه جرعه نوشید ... اما نگاه قدرشناسانه اش را از من نگرفت ... جاوید به سمت میز برگشت و در یک حرکت برگه ی وصیتنامه را

برداشت و در آن واحد به چند تکه پاره اش کرد ... من و مروتی هر دو هاج و واج نگاهش کردیم که فریاد زد :

-لعنتی ... بهتره دفتر و دستکت رو جمع کنی و زودتر گورتو گم کنی ...
فهمیدی!!!

بیچاره مروتی که حسابی ترسیده بود دست انداخت و کیفش را برداشت و گفت:

-من نمی فهمم ... شما که همسرتون رو پیدا کردید ... قرار ازدواجتون رو هم گذاشتید دیگه این عصبانیتتون برای چیه؟

مردک بی نوا که از هیچ چیز خبر نداشت نگاهی مهربان به من کرد و گفت:

-این شرایط باعث شد شما همچین خانم شایسته ای رو برای زندگی انتخاب کنید ... من همیشه به درایت و سیاست پدرتون ایمان داشتم ... هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمی دادن ... این اواخر هم خیلی فکر می کردن که چطور می تونن شما رو به راه بیان ...

-داری زیادی حرف می زنی ...گمشو ..

مروتی باز مقاومت کرد:

-آقا من واقعا نمی فهمم مشکل شما کجاست ؟

-مشکل من اون بچه ست ... پدرم حق نداشته راجع به آینده ی من تصمیم بگیره ... تا همینشم اشتباه کردم قبول کردم

واقعا نمی دانستم حضور من در آن جا تا چه حد مثر ثمر است وگرنه از آن اتاق فرار می کردم ... اصلا کشیده شدن پای من به این ماجرا آن هم با این شرایط جدید باور پذیر نبود ... جاوید تا به حال داشت برای یک ازدواج صوری نقشه می ریخت و برنامه ریزی می کرد اما حالا همه چیز داشت سیری واقعی پیدا می کرد و این اصلا خوب نبود ... نه من می توانستم تن به چنین کاری بدهم نه او می

خواست زیر چنین شرایطی برود ... اما هر دو با جمله ی آخر مروتی شوکه خیره اش شدیم :

- شما با پاره کردن اون وصیت نامه فقط صورت مسئله رو پاک کردید ... اما قربان پدرتون تمام این روزها رو پیش بینی کرده بودند و من رو از آوردن اصل وصیت نامه منع می کردند ... ظاهرا ایشون شما رو خوب می شناختند ... اون برگه یه کپی از اصل وصیت نامه بود ...

.....

....

مقابل پنجره بزرگ اتاقش ایستاده بود و آن چنان در فکر بود که انگار از دنیای دور و برش خارج شده بود ... مروتی ساعتی می شد که رفته بود اما من...

نمی دانم چرا اما دلم نخواست به بود در آن لحظه تنهایش بگذارم ... احساسم قابل توصیف نبود ... یک حس غریب ته دلم می گفت جاوید خیلی تنهاست و حداقل من در این لحظه نباید او را به حال خود رها کنم ... به همین خاطر روی یکی از مبل ها نشستم و در سکوت نگاهش کردم ... موهای بلند و مواجش گردن و شانه اش را کاملاً پوشانده بود و نیم رخش سفت و منقبض به نظر می رسید ... بینی و لب و دهان خوش فرمش مردانه و چهره اش در حین عصبانیت و خشم ترسناک به نظر می رسید... نمی دانم چه قدر محو نگاه کردنش شده بودم که بی حواس به عقب برگشت و با دیدنم جا خورد ... ظاهرا متوجه حضور من در اتاق نشده بود که این گونه متعجب شده بود:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

خشن و قاطع و پرخاشگرانه بر سرم فریاد کشید... انگار نه انگار قرار بود چه کار کنیم و من اصلا برای چه کاری آن جا بودم... در سکوت ایستادم... چه می گفتم؟ به سمت میزش آمد... نگاهی روی وصیت نامه ای که تکه پاره شده بود نشست و بی آن که سرش را بلند کند گفت:

-برو بیرون...

-اومم...

نمی دانستم چه بگویم.. اصلا حرفی برای گفتن نداشتم... باید خوشحال می بودم که تمام برنامه ریزی هایش به هم خورده بود اما نبودم... نگاه تند و تیزش را بالا آورد و در چشمانم دوخت... پاهای خشک شده ام به سرعت جان گرفتند و به سمت در رفتم...

-برگرد ده تون...

لب هایم تکان خورد تا چیزی بگویم اما صدایی از گلویم خارج نشد...

-برو...

سرد و خشک و بی روح... نفسی به آرامی بیرون دادم و بی حرف از اتاق بیرون زدم... باید می رفتم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی کردم.... با قدم های بلند وارد اتاق خاله شدم که موقع آمدن کیف و وسایلم را در آن جا گذاشته بودم... کیفم را چنگ زدم و وسایلم را برداشتم... باید می رفتم... این جا جای من نبود... از اول هم نبود... اصلا انگار در یک دنیای اشتباهی پرت شده بودم و حالا که دری به رویم باز شده بود جز فرار، کار دیگری نداشتم... به سمت در رفتم... انگشتانم روی دستگیره نشست و پایین کشیدمش اما انگار پاهایم از مغزم فرمان نمی گرفت... آب دهانم را فرو دادم... چه مرگم بود؟ باید خوشحال می بودم اما چرا حال خوب نبود... بی رمق همان جا سر خوردم و پای در نشستم... چرا چشمان جاوید این طور درمانده و مستاصلم کرده بود... دلم برای

این غول بی شاخ و دم می سوخت؟ با صدای شکستن پی در پی چیزی هراسان از جا پریدم ... صدای فریاد های خشمگینش فضای راهرو و داخل عمارت را پر کرده بود ... می شکست و داد می زد ... یک مرد عصیان زده ... دست خودم نبود بدنم می لرزید و وحشتزده کف دستانم را روی گوش هایم گذاشتم... و دقایقی بعد همه جا را سکوت فرا گرفته بود ... در یک آن تصمیم گرفتم ... از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخانه دویدم ... در یخچال را باز کردم ... قبلا یک شیشه عرق بهار نارنج را دیده بودم ... پارچ آب را بیرون آوردم مقداری از عرق بهار نارنج را داخل آن ریختم ... کمی شربت افزودم ... سینی را برداشتم و پارچ و لیوان را روی آن گذاشته به سمت اتاقش رفتم ... صدا ها تمام شده بود ... باید به خودم جرات می دادم ... زیر لب تکرار کردم :

-دیگه تموم شده ... الان دیگه آرومه ...

در را به آرامی باز کردم و نرم و بی صدا سرکی کشیدم ... انگار زلزله آمده بود ... اتاق به هم ریخته و داغان شده بود ... نگاهم را با احتیاط در فضای آشفته اتاق چرخاندم و یافتمش ... مقابل پنجره روی یکی از مبل ها نشسته بود ... پیریشان تنها توصیفی بود که می توانستم در موردش به کار ببرم ... نفس عمیقی کشیدم ... دروغ چرا هم می ترسیدم هم دلم می خواست جلو بروم ... هر چه بود در وهله ی اول او یک انسان بود ... قدمی داخل اتاق گذاشتم اما با صدای قرچ شکستن چیزی زیر پایم نفس را در سینه ام حبس کرد و در جایم خشک شدم ... سرش را به سمت چرخاند و با دیدنم نگاهش روی پارچ و لیوان توی دستم نشست ... لحظه ای با خود فکر کردم دارم نقش خدمتکارش را بازی می کنم ؟ اصلا به من چه؟ چرا آن جا بودم ؟ ... این مرد دیوانه بود و من آن جا چه می کردم ؟ ... شاید توتک احمق درونم باز احساساتی شده بود .. اما حالا به نظر می

رسید به اندازه کافی برای پشیمانی دیر شده است ... دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب غرید:

-تا کی می خوی مثل مجسمه اون جا وایسی ... انگار اتفاقی نیفتاده بود .. با کلامش جرات گرفتم و پاهایم به راه افتاد ... به سمتش رفتم ... بی حرف لیوانی پر کردم و به سمتش گرفتم ... از همان فاصله هم می شد دانه های درشت عرق را بر پیشانی و گردنش دید ... صورتش برافروخته و سرخ بود ... لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید ... وقتی لیوان را دوباره به سمت گرفت که دوباره پر کنم دست خودم نبود خوشحال بودم که تنه‌ایش نگذاشته ام ... لبخند بر لبانم نشست و لیوانش را پر کردم ... اما قبل از آن که شربت را لاجرعه سر بکشد پرسید:

-برای چی برگشتی؟

شانه ای بالا انداختم و لب زدم :

-نمی تونستم با این حال رهاش کنم و برم ...

نگاه متحیرش در چشمانم نشست ... انگار باور نداشت حقیقت را می گویم ... لب هایش رنگی از پوزخند گرفت و از میان دندان هایی که به هم ساییده می شد غرید:

-نکنه تو هم بوی پول به مشامت خورده ... نه جانم کباب نیست این جا دارن خر داغ می کنن ...

چشمانم را ریز کردم و خیره به او زل زدم و گفتم:

-داشتم می رفتم اما انسانیت حکم می کرد ندارم ...

بقیه حرفم را خوردم و بی آن که منتظر جواب بمانم از اتاق بیرون زدم ... راهرو را در پیش گرفتم اما به یکباره بازویم از پشت کشیده شد و من سکندری خوردم و درست در جایی میان آن آغوشش جا گرفتم .. با دستانش مرا از پخش شدن

روی زمین نجات داد... چشمانش سرخ سرخ بود ... این مرد عجیب از نزدیک ترسناک به نظر می رسید ... لب به دندان گرفتم و خود را عقب کشیدم اما رهایم نکرد و مرا به دیوار پشتم چسباند ... هر دو نفس نفس می زدیم ... من قبلا هم با او در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم اما این بار ... با پشت انگشت پوست صورتم را لمس کرد و زمزمه وار گفت:

-بهتره برگردی ده تون ...

-داشتم همین کارو می کردم ...

صدایم عصبانی و به شدت دلگیر بود ... رنگ نگاهش یک طور خاصی شد ... دقیق ... کنجکاو... پرسشگرانه ...

-اگه دستتو بکشی کنار می تونم زودتر برم ...

اما دستش را که نکشید هیچ بیشتر نزدیک شد و گفت:

-چرا با همه ی تصوراتم فرق داری

تصوراتش از چه؟ منظورش را نمی فهمیدم ...

-اون موقع که باید می رفتی چرا نرفتی ...

ترسیدم ... نگاهش ... لحن حرف زدنش ... به غلط کردن افتاده بودم ...

-گفتم که انسانیت ... نمی تونستم تو اون حال و روز ولت کنم ...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-مطمئنی ؟

چشمانم گرد شد ... چه برداشتی کرده بود ؟... مردک دیوانه ... کاش دلم نسوخته بود وگرنه الان در راه ده مان بودم ... اما حالا میان پنجه های او و آغوش گرمی که هر لحظه بیشتر وحشتزده ام می کرد جا خوش کرده بودم ...
-شک نکن ...

-پس ترحم بود ... ترسیدی بمیرم؟
-خب ممکن بود هر اتفاقی بیفته...

ابرویی بالا انداخت و گره دستانش را از هم باز کرد و عقب کشید ... نفسم را نامحسوس بیرون دادم ...
-برگرد ده تون ...

و بی این که نگاهم کند مسیر اتاقش را در پیش گرفت ... دیگر ماندن را جایز ندانستم و با قدم های تند از عمارت بیرون زدم ...

..

مادر نگاهی دیگر به صورتم انداخت و گفت:

-اون جا چی کار می کردی که انقدر زیر چشمت گود افتاده ؟

شانه ای بالا انداختم و همان طور که دراز می کشیدم جواب دادم:

-بذارید یه کم بخوابم ... فردا صبح همه رو تعریف می کنم ...

با خود فکر کردم ، همه چیز غیر از جاوید ... سری تکان داد و همان طور که از جایش بلند می شد گفت:

-چی می شد تو هم مثل اون خواهرت الان تو خونه ی شوهرت بودی ... همش باید دلنگران باشم ... آخه این درس خوندن چی بود ... حالام که این جوری ... آخه دختر و چه به درس خوندن ... الان هم سن های تو دو تا بچه هم دارن ... اما توقعات تو ..

لب برچیدم و گفتم:

-مادر من باز شما شروع کردی ؟ هر چیزی به موقعش ...

برافروخته پرسید:

-موقعش کی؟ ها توتک؟

دوباره کنارم نشست و گفت:

-توتک جان یه چیزی بگم دادو بیداد نمی کنی؟

این تغییر موضع و لحنش یعنی باز هم خبرهایی بود ... پوفی کردم و گفتم:

-باز چی شده؟

-اون برادر شوهر ترانه بود ؟ همون که پارسالم حرف تو رو براش پیش کشیدن ... مادر، هنوزم تو رو می خواد. دیروز ترانه زنگ زد ... شاکی بود تو چرا گوشیتو نبردی ... می خواست با خودت حرف بزنه ...

کلافه در جایم نشستم ...

-خدا روشکر که جامونده بود وگرنه تو این چند وقت شما مادر و دختر برام اعصاب نمی داشتید ..

-وا حالا ما اعصاب تو رو خورد می کنیم ؟

-مادر من فکر می کنی چرا موبایلم رو با خودم نبردم چون می دونستم هر روز زنگ می زنی و یه خواستگار ردیف می کنی ... یه روز پسر مش حسن یه روز میثم برادر شوهر ترانه ...

نگاه عاقل اندر سفیاهی به من انداخت و گفت:

-پسر مش حسن دیگه کیه ؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-مثال زدم مادر من ... میشه چند وقت بی خیال من بشی ... بذار من یه کم کارامو راست و ریست کنم بعد ... شوهرم به موقعش...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بگیر بخواب .. معلوم نیست این موقع تو کی می رسه .. می گم توقع تو رفته بالا می گی نه .. شایدم فکر می کنی پسر اتول خان میاد خواستگاریت

ریز خندیدم و گفتم:

-اتول خانو خوب اومدی مامان ...

چشم غره ای رفت و از جایش بلند شد و همان طور که به سمت در می رفت گفت:

-آخرشم باید خمره ترشی رو راه بندازم...

و من این بار بلند و صدا دار به خنده افتادم ...

موهایم را دم اسبی بستم و نگاهی به صورت بشاشم در آینه انداختم ... این چند روزه ان قدر با گلناز و بهادر به ما خوش گذشته بود که حد و حساب نداشت ..

جز روز اول که کمی بین آن دو شکراب بود و با هم قهر بودند بقیه روزها با آشتی شان همه چیز عالی و دلنشین شده بود ... بهادری که سعی داشت دل گلناز را به دست بیاورد و گلنازی که با خنده های شاداش خیالم را راحت می کرد که همه چیز خوب پیش می رود ... ظاهرا حرف هایی که به بهادر زده بودم کم بی تاثیر نبود و حالا بهادر سعی در جبراناش داشت ... اما در این میان این من بودم که تمام مدت سعی داشتم فکر و ذهنم را معطوف چیزهای دور و برم کنم تا شاید چهره ی پریشان روز آخر جاوید از مقابل چشمانم پاک شود ... باز نگاهم در آینه نشست ... گونه هایم گل انداخته بود و دیگر از آن حلقه سیاه زیر چشمانم خبری نبود ... پاشنه ی پایم خوب شده بود و دیگر موقع راه رفتن درد نداشتم و شاید این را مدیون جاوید بودم ...

بعد از ظهر بود و من با گلناز در باغ بالای خانه ی مان قرار داشتم ... شال خوشرنگی را که مخلوطی از چند رنگ شاد بود بر سر کشیدم و دوباره صورتم را در آینه کاویدم ... صورتم بسیار ریز نقش بود و از ظرافت خاصی برخوردار بودم ... چشمان ریز اما نافذ ... بینی باریک و قلمی و لبانی که همخوانی خوبی با صورتم داشت ... شاید زیبایی ام افسانه ای نبود اما به قول گلناز ملاحظتی که در چهره ام داشتم جذابیت خاصی به چهره ام می داد ... بی اختیار یاد حرف خاله می افتادم که لقب فلفلی را به من داده بود ... و من از آن فلفلی های تند و تیز بودم ... از همان ها که ریز بودند اما تند و سوزاننده ... به افکاری که در ذهنم می آمد و می رفت لبخندی زدم و بی اختیار به یاد جاوید افتادم ... انگار کسی محکم قلبم را فشرد ... پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم ... این چه حالی بود؟ چرا مثل بختک به ذهنم چسبیده و رهایم نمی کرد؟ یعنی چه کار کرده بود؟ در عین این که دلم نمی خواست به او فکر کنم اما انگار تمام ذهن من از او پر شده بود و لحظه ای رهایم نمی کرد ... سرم را تکانی دادم تا افکار دیوانه کننده از من دور شوند ... کلافه از آینه دور شدم و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم ...

**نگاهی به ته باغ انداختم از گلناز خبری نبود ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و به سمت جوی آب باریکی که از بین باغ می گذشت رفتم ... کفش هایم را کندم و جوراب هایم را در آوردم و همانطور که لب جوی می نشستم پاهایم را در آب خنک فروبردم ... حس خنکا از نوک انگشتانم راه گرفت و زیر پوستم دوید ... جای زخم روی پاشنه ام کمی تیر کشید اما من بی توجه پلک هایم را بستم تا بتوانم از این حس خوب لذت ببرم ... هنوز گرم بود ... نگاهی به اطراف انداختم ... کسی آن دور و بر نبود ... با خیالی آسوده ، شالم را از سرم برداشتم و روی چمن کنار دستم گذاشتم ... سرم را تکانی دادم و حرکات موهایم باعث شد نسیم ملایمی را روی گردنم حس کنم ... کف دستانم را از پشت روی چمن حائل بدنم کردم و کمی سرم را عقب کشیدم ... گرمای آفتاب پوست صورتم را نوازش می کرد و خنکای آب پاهایم را ... حس و حال خوبی که هیچ جای دنیا نمی توانستی بیابی .. نفس هایم منظم شده بود و دلم می خواست ساعت ها در همان حالت بمانم ... اما انگار ابری مقابل خورشید قرار گرفت و روی من سایه ای انداخت بلافاصله چشم باز کردم و با دیدن هیکل درشت مردی که بالای سرم ایستاده بود بی هوا از جا پریدم و جیغی از ترس کشیدم ... سکندری خوردم و کم بود وسط جوی نقش بر آب شوم اما تیز و تند بازویم را گرفت و اجازه نداد داخل جوی بیافتم .. قلبم با تمام قوا در سینه می کوبید ... عطر خاصش زیر مشامم زد ... نور خورشید که از پشت سرش می تابید اجازه نمی داد چهره اش را ببینم اما موهای بلند و هیکل درشتش نشان از مرد این روزهای افکارم داشت ... مرا به سمت درختی کشید و پرسید:

-ترسو ندمت؟

لحظه ای هاج و واج نگاهش کردم ... زبانم برای دقایقی از کار افتاده بود ... او این جا، میان باغ پدری ام چه می کرد ؟ نکند خوابم برده بود و داشتم خواب می دیدم؟ ... پلک هایم را برهم زدم ... صدایم زد:

-هی توتک خوابی؟...

نه انگار که خواب نمی دیدم و واقعی بود .. بخصوص که هنوز بازویم میان پنجه هایش گیر افتاده بود ... خود را عقب کشیده با طلبکاری جواب دادم:

-زهره ام ترکید ... اون وقت می گی ترسوندیم ...

حالا که زیر درخت ایستاده بود چهره اش قابل رویت بود ... همان جاوید سر سخت و جدی ... دست در جیبش فرو برد و لبخندی زد:

-خب خدا رو شکر فکر کردم زبون تندتو از دست دادی ...

نگاهش خیره بود و عجیب و درست جای روی سرم ... ترسیدم نکند چیزی روی سرم افتاده بود ... حشره ای چیزی ... تنم یخ کرد... آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و با ترس پرسیدم:

-چرا اون جوری نگاهم می کنی ؟

انگار از این بازی خوشش آمده بود که شانه اش را بی تفاوت بالا انداخت و من وحشت زده دستی به سرم کشیدم که همزمان آه از نهادم بلند شد... جیغی کشیدم و به سمت شالم دویدم ... قهقهه بلندی زد و گفت:

-تلاشت بی ثمره ...

اما من بی توجه به او و خنده های حرص دربیارش شالم را برداشتم و روی سرم انداختم ... جلو آمد و میان حرص خوردن من که ناسزاهای ریزی بابت غفلتم به خودم می دادم کنار گوشم پچ زد:

-همیشه تو بهترین موقعیت ها شکارت می کنم ...

اشاره ی مستقیمش به دیدار اولمان بود .. دلم می خواست خفه اش کنم ...با حرص پرسیدم:

-این جا چی کار می کنی؟

دلم نمی خواست فکر کند برای من هنوز آن خانزاده مغرور و متکبر است ... اما
ظاهرا او همان بود که بود ...

-فکر نمی کنی یه قرارایی داشتیم ؟

وحشتزده عقب کشیدم ...

-منظورت چیه؟

پوزخندی زد:

-اون شب تو خونه کوهستانی ...

بی نفس داد زدم:

-خودتم می دونی که چه اتفاقی برام افتاده بود ... بین من و تو هیچی نبود و
نیست ...

دستانش را در جیب هایش فرو برد و مغرورانه غرید:

-اما مردم ده که اینو نمی دونن ... ظاهرا پدرتم خیلی حساسه ... اگه بفهمه
دخترش یه شب ...

نفس در سینه ام حبس شد میان کلامش پریدم:

-چی می خوای؟

لبش مغرورانه کج شد و گفت:

-خودت که می دونی چی می خوام ... فقط این دفعه یه کم آپشنش تغییر کرده ...

متحیر و با چشمانی از حدقه بیرون زده خیره اش شده بودم ... داشت مسخره ام می کرد ... بعد از یک هفته آمده بود تا دوباره! ... باورم نمی شد شرایط مروتی را قبول کرده باشد ... تمام تنم از خشم می لرزید ...

-چرا نمی ری دنبال دختر دیگه ای؟

برقی در چشمانش درخشید و با خبثت لب زد:

-ترجیح می دم اون دختر تو مشتم باشه ...

بی_پروایی من در مشتش بودم؟ اون لعنتی باز برگشته بود ... چرا انقدر برایش دل سوزانده بودم؟ هزار و یک فکر ضد و نقیض در لحظه به سراغم آمده بود اما یک حسی ته دلم بیداد می کرد ... یک حس که انگار دست من نبود و بیشتر از همه فکرم را از آن خود کرده بود ... قدمی به جلو برداشت که مرا از جا پراند و با لحنی پر معنا گفت:

-حالا که مجبورم برای به دست آوردن اون ثروت تن به شرایط بدم دلم می خواد چیزی باشه که بشه تحملش کرد ... هوم؟

و یک تای ابرویش را بالا داد و با حالتی خاص رصدم کرد و زیر لب گفت:

-همیشه از زنای ضعیف بدم می اومده ... حالا که مجبورم یه زن رو کنار خودم تحمل کنم ترجیح می دم ...

چشمانم را ریز کردم و با جسارت پرسیدم:

-اون وقت من اون چیزی هستم که می خوای؟

ابرویی بالا انداخت و خیره ی چشمانم جوابی غیر از سوالم داد ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

- عمه رو می فرستم برای خواستگاری ... بهتره جوابت مثبت باشه توتک ...

چرا رک و راست حرفش را نمی زد؟

- و اگه خانواده ام نپذیرن ؟

- می پذیرن چون تو قراره راضی شون کنی ...

- چطور می تونم وقتی حرفای خوبی پشت سر تو و خاندانت نیست ؟

جلوتر کشید و من بی اختیار دو قدم به عقب رفتم ... نگاهش ترسناک شده بود
دست جلو آورد و محکم مرا به سمت خود کشید و غرید:

- فکر نمی کنم دوست داشته باشی خانواده ی شما هم مثل ما بدنام بشن ... این
بدنامی ها می تونه خیلی آزار دهنده باشه ...

آب دهانم را فرو دادم ... راست می گفت که مرا در مشتش داشت ... نمی دانستم
چه غلطی کنم و به این جا که می رسید واقعا مستاصل می شدم ... از سویی
رسیدن او به ثروتش یعنی ازدواج ما دو تا و داشتن فرزندی که بی شک هیچ
کدام با این شرایط نمی خواستیمش ...

- چطور می تونی برای رسیدن به اون پول بقیه رو وارد اون نقشه ی کثیف
کنی ... چطور می تونی پای یه بچه رو به این دنیا بکشونی وقتی نمی خواهی ؟

و بی اختیار گونه هایم رنگ گرفت ... آمدن آن بچه یعنی داشتن رابطه ... و من
هیچ کدام را نمی خواستم ... نگاه در نگاهش دوخته بودم که کم کم لب هایش کش
آمد و بلند و بی پروا زد زیر خنده ... خنده ای که روی اعصابم بود ... هاج و واج
نگاهش می کردم که گفت:

- نکنه فکر کردی من به هر چی اون مروتی احمق گفته تن می دم ؟

بی اختیار کلمات از زبانم بیرون پرید:

-اما داری تن می دی...

نگاهش شرور شد و لب زد:

-نکنه تو هم بدت نمیداد؟ فکر نمی کنم ناراضی باشی ... اینو از چشمت می خونم
که قراره باهام بیایی ...

پررو بود و لعنتی ... یک چیزی ته آن چشمان خوشرنگ لانه کرده بود که مرا با
تمام وجود به سمت خود جذب می کرد ... درست مثل یک سنگ کهربای با ارزش
و قیمتی ... پر کشش و جذاب ... دلم می خواست بدست بیاورمش اما این مرد
لقمه دهان من نبود ... خودم را عقب کشیدم و فریاد زدم:

-من با تو جهنم نمیام ...

و همزمان فریادم با صدای خشمگین بهادر در هم آمیخت :

-این جا چه خبره؟

نفس در سینه ام حبس شد ... بهادر و گلناز در چند قدمی ما ایستاده بودند ...
جاوید عقب کشید اما بهادر که در همین فاصله خود را به او رسانده بود محکم
تخت سینه ی اوئی که جا خورده بود کوبید:

-تو دیگه کی هستی مردک؟

گلناز بازویش را گرفت و گفت:

-بهادر وایسا ... توتک چی شده ؟ این آقا کیه؟

و نگاهش ترسیده روی من نشست اما بهادر که درست لحظه ی فریاد من رسیده
بود بی خیال جاوید نشد و غرش کنان او را به درخت پشت سرش
سنباق کرد ... جاوید هم کم نیاورد و فریاد زد:

-تو چی کاره شی؟

انقدر اتفاقات پشت سرهم افتاده بود که قادر به نشان دادن عکس العملی نشده بودم ... اما وقتی بهادر با سر توی صورت جاوید کوبید تنها واکنشم جیغی بود که همراهش نام بهادر را بر زبان می آوردم ... بینی خونین جاوید و نگاه خشمگین بهادر هر دو با هم نفسم را برد ...

بی توجه به بد و بیراه های بهادر به سمت جاوید رفتم و آه از نهادم برخاست ... خون از بینی اش جاری شده بود ... دستاتم می لرزید ... وای بهادر نمی دانست دارد پا روی دم چه کسی می گذارد ... اگر جاوید دهان باز می کرد و آن چه در ذهن شیطانی اش بود بر لب می راند چه خاکی بر سرم می ریختم ... نمی دانستم باید چه کار کنم ... گلناز به سمتم دوید و دستمالی را به سمتم گرفت ...

صدای داد و بیداد بهادر تمامی نداشت:

-این مرتیکه کیه توتک؟ داشتین چه غلطی می کردین؟

جاوید نگاه خیره اش را به من دوخته بود انگار می خواست فکر و ذهنم را بخواند ... شاید هم منتظر پاسخ من به بهادر بود ... نمی توانستم حقیقت را بگویم ... هیچ وقت باور نمی کرد ... بی توجه به فریادهای خشمگین بهادر دستمال را به سمت بینی خونینش بردم و گفتم:

-داره خون میاد ...

-مهم نیست ...

و با خونسردی دستمال را گرفت و زیر بینی اش جا داد ... فریاد بهادر و فحاشی اش کلافه ام کرده بود ... همیشه همین طور زود بهم می ریخت و قاطی می کرد ...

-با توام توتک ؟ چرا جوابم رو نمی دی؟

به سمتش چرخیدم... نفسمش را پر خشم بیرون داد و عصبانی نگاهم کرد ...
با حرص گفتم:

-این چه کاری بود ؟ مثل آدم نمی تونی حرف بزنی ؟
پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

-هه... چشم عمو روشن ... باید می فهمیدم ... از اولشم می دونستم اون شهر
وامونده کار دستت می ده ... چه ساده بودم من ...

این بود قضاوت پسرعمویم! ... چیزی که همیشه می ترسیدم ... این که
نزدیکترین کس به من بود .. همخونم بود ... دیگر از مردم ده چه انتظاری می
توانستم داشته باشم ... چشمانم پر شد و با بغضی سنگین نامش را بر زبان
آورد ... در کمال حیرت، دست جاوید مرا به عقب کشید و با عصبانیت غرید:
-توتک ... بهتره این توضیحات رو فقط به پدرت بدی ...

نامم را طوری بر زبان آورده بود که بیشتر از قبل بهادر را خشمگین کرد ...
بهادر امان نداد و مثل گاوی خشمگین به سمتش حمله برد اما این بار جاوید با
واکنش سریع مشتش را به صورت او کوبید و او با کنترلی که از دست داده بود
چند قدم به عقب کشیده شد ... این بار جیغ و فریاد من و گلناز بود که فضای باغ
را پر کرد :

-بهادر تمومش کن ...

پر خشم به سمتش رفتم و گفتم:

-ممنونم به خاطر قضاوتت پسر عمو ...

دستش بالا رفت و بی هوا روی صورتم نشست .. بی اختیار سکندری خوردم و نقش زمین شدم ...

دستم روی صورتم نشست... بالای سرم فریاد زد:

-باید توضیح بدی ... می فهمی ... این مردک کیه که تو باغ باهاش قرار گذاشتی ...

متاسف نگاهش کردم ... وقتی خشمگین می شد هیچ کس را نمی شناخت .. نمی فهمید چه می گوید و این بدترین اخلاق او بود ... گلناز جلو دوید و بلند گفت:

-بهادر منو توتک با هم قرار داشتیم .. تو باعث شدی دیر کنم ... چرا این جوری می کنی ؟ اصلا وایستادی ببینی چی شده؟ چطور می تونی این حرفا رو بزنی ؟ چطور دلت میاد بهش تهمت بزنی ؟

و سپس دستم را گرفت و رو به او ادامه داد:

-عادت کردی زور بگی ..

بهادر توپید :

-من زور می گم آره؟

-آره ..

و به گریه افتاد و گفت:

-بیا بریم توتک .. این آقا راست میگه اگه توضیحی هم باشه باید به پدرت بدی ...

بهادر عصبانی گفت:

-باشه من تهمت زدم ... من زود قضاوت کردم پس چرا توتک نمی گه این مردک کیه ؟ ها ؟

دیگر دلم نمی خواست حرفی بزنم ... تمام شده بود... حرف ها در گلویم بغض شده بود و مثل یک سنگ سفت و سخت گیر کرده بود ...

گلناز بازویش را گرفت و گفت:

-تو تک بچه نیست بهادر ...

اما صدای جاوید باعث شد هر سه ما متحیر به سمتش بچرخیم:

-تو تک قراره زن من بشه ...

....

...

متنفر بودم از این که صدایم بلرزد یا اشک در چشمانم جمع شود اما متأسفانه داشت اتفاق می افتاد و من مطمئن بودم همه این ها ناشی از عصبانیت و خشمی بود که در وجودم حس می کردم .. بهادر و گلناز رفته بودند و من باید منتظر عواقب بد این رفتن می شدم ... بدون شک تا موقع برگشتم به خانه، پدر و مادرم از همه چیز خبر دار شده بودند و تمام این مدت به این فکر کرده بودم که این آخرین چیز است که می خواهم ...نگاه ناراحت پدرم قلبم را به آتش می کشید و دیوانه ام می کرد ...

خونسرد به طرفم آمد ... در چشمانم خیره شد جوری که انگار می خواست ذهنم را بخواند ... نمی دانم در چشمانم زده ام چه خواند... انگشتش را بالا آورد و خواست درست همان قسمت از گونه ام را که سیلی خورده بود نوازش کند ... با عصبانیت خود را عقب کشیدم و فریاد زدم:

-به من دست نزن ...

و همزمان قطره اشکی لجوج روی گونه ام سرید ...خونسرد لب زد:

-توان این کارشو پس می ده ...

پر درد فریاد زدم:

-برو به درک ...

با خشونت بازویم را گرفت و به سمت خود کشید و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-من هیچ جا نمی رم ولو با تو ...

سعی کردم خودم را نجات دهم اما اجازه نداد... پر نفرت نگاهش کردم:

-دیگه ازت نمی ترسم ... همه چی تمومه ... هر کاری دلت می خواد بکن ...

وقتی میان آن همه تقلا رهایم نکردمشتی محکم به سینه اش کوبیدم:

- ولم کن لعنتی ... چی از جون من می خوای؟ بازی کردن با آبروم ؟

نگاهش چند لحظه ثابت ماند.. دنبال چه بود ؟ این همه دختر با آن همه پول

کلان ... قولش را به هر کس می داد کارش راه می افتاد .. چرا من ؟

در کمال ناباوری زمزمه وار گفت:

-نمی توانم ولت کنم ...

یک چیزی ته این چشم های مغرور و خودخواه بی داد می کرد ... یک چیزی که

نمی گذاشت ذهن من از نام این مرد خالی شود ...به نفس نفس افتاده بودم ...

حس این که نباید از این مرد بترسم وجودم را پر کرده بود ... روزهای گذشته در

پس زمینه ی ذهنم به جاوید فکر کرده بودم ...به اوایی که پوسته ی سخت و

سردی به روی خود کشیده اما در نهان خانه ی وجودش مردی کودک وار مخفی

شده بود ... می توانستم در پس این زورگویی های مغرورانه پسر بچه ای نرم و ملایم را ببینم و این من بودم که داشتم بی اختیار جذب درون آزار دیده ی او می شدم ... چرا نمی توانستم به راحتی عقب نشینی کنم ؟ حالا که فرصت داشتم چرا نمی توانستم از او بگذرم ؟ چرا با وجود رفتارهای نامناسبش دلم بی اختیار با هر بار حضورش به تپشی عجیب می افتاد . در عمیق ترین و پنهانی ترین رازهای وجودم یک حس مخفی شده بود ... حسی که جاوید داشت بیدارش می کرد ... اما چیزی که داشت بیچاره ام می کرد این بود، چرا جاوید؟ چرا این کشش را نسبت به او حس می کردم ؟ چرا این چشم ها رهایم نمی کرد؟ ... نمی دانم در نگاهم چه خواند که لب زد:

-توی لعنتی واسه من ساخته شدی ...

این یک اعتراف بود ؟ باورم نمی شد چنین چیزی را برزبان آورده باشد ... بارها گفته بود از زنان متنفر است ... در یک حرکت غافلگیرانه به عقب رهایم کرد و گفت:

-باشه ... چی کار کنم که با شرایطم موافقت کنی ؟

ناباورانه نگاهش کردم... لبخندی عجیب زد ... ته دلم مالش رفت ... این مرد واقعا مرا تحت تاثیر قرار می داد ... مردی که در لحظه تصمیم می گرفت ... -بذار رک و راست باهات حرف بزنم ... تو شرایط منو می دونی ...

بی اختیار سرم را تکان دادم .. لب زد:

-دختر خوب ...

چطور می توانستم این همه تغییر موضع را باور کنم ... شاید حضور اتفاقی بهادر و آن دفاع جانانه اش ... شاید بی پروایی و جسارت دوباره ام ... نمی دانم ... سکوتم را که دید گفت:

-بهم بگو...زن من می شی؟ ...قرار نیست رابطه ای باشه ... قرار نیست بچه ای داشته باشیم ...

-چطور می تونی اون شرایط رو انجام بدی بدون این که ...

بی اختیار گونه هایم رنگ گرفت ... لبخندی خبیثانه زد و گفت:

-اگه این جام به خاطر اینه که تونستم راه حلشو پیدا کنم ... اومده بودم که همینو بهت بگم ...

-چه راه حلی؟

-بهم اعتماد کن ... فقط مجبوریم یه سری کارها رو با شرایط وصیت نامه پیش بریم ... مثلاً همین مراسم خواستگاری و عروسی مفصل ...

-چرا باید این کارو قبول کنم؟ همین الانشم تو آبرومو به خطر انداختی... روی برگشت به خونه ندارم ...

-اگه بگم نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته چی؟

-چطور می تونی این حرف رو بزنی وقتی پسر عموم الان ...

میان کلامم پرید :

-همه رو بسپر به من فقط یه چیزی بگو توتک ... تو این کار با من هستی یا نه ؟

سرم را پایین انداختم ... اگر قبول می کردم یعنی باید تمام عواقب بعدش را می پذیرفتم ... آیا می توانستم کنارش باشم و دل نبندم ؟ و هزار آیا و امای دیگر ... تردیدم را که دید ادامه داد:

-فکر نمی کنم بتونی از سهمی که برات تعیین می کنم بگذری... چیزی که می تونه نه تنها زندگی خودت بلکه این ده رو هم دگرگون کنه ... یک شیشم از ثروتم ..

چشمانم از حدقه بیرون زده بودیک شیشم از ثروتش؟ آب دهانم را فرو دادم ... چشمانش برقی زد و گفت:

-می تونم با این شرایط از هر دختری بله رو بگیرم ...

بی رمق نگاهش کردم ... پول برایم مهم نبود اما این رقم می توانست خیلی به کارم بیاید باورم نمی شد ... دلیل این همه اصرار را نمی فهمیدم ... مطمئن بودم می توانست با این پیشنهاد هر دختری را جایگزین من کند اما انتخابش من بودم ... چرا مرا ترجیح می داد؟ انگار عقلم را از دست داده بودم ... بی اختیار در حال حلاجی حرف هایش بودم ... چه اتفاقی افتاده بود؟ ... در همین مدت زمان کوتاه ورق برگشته بود ... شاید او هم حس کرده بود سرکش تر از آنم که بخواهد حرفش را به کرسی بنشاند ... شاید هم زمان از دست می داد و وقت نداشت دنبال دختر دیگری بگردد ... هزار و یک فکر در ذهنم نشسته بود اما در این میان یک چیز عجیب با قلب و روحم بازی می کرد و مرا درگیر خود ساخته بود ... یک جمله ... جمله ای که حس می کردم از پس پرده ی قلب او بیرون آمده و همچون تیری بر قلبم نشسته بود ...توی لعنتی واسه من ساخته شدی... جمله ای که در پس غرور و خودخواهی گفته شده بود اما نیاز و خواستن در دل آن بی داد می کرد ...

چشمانش همچون آتشفشانی خروشان مرا محو زیبایی خود کرده بود . دلم مثل سیر و سرکه برای برگشت به خانه می جوشید و پیشنهادش عجیب و سوسه ام کرده بود...

-چطور می تونی جلوی بهادر رو بگیری ؟

فعلا این قضیه مهمتر از همه بود ... آبروی خانواده ام ...

-برو خونه ... خودت می فهمی ... اون پسر عموی الدنگت تاوان اون سیلی رو بدجور پس می ده .

-به اون کاری نداشته باش ...

با خشونت چانه ام را گرفت و این بار توفانی پرسید:

-دوستش داری ؟

-گلناز نامزدشه ...

-و احساس تو ؟

-همیشه روم غیرت برادرانه داشته ... مثل برادرمه ... از بچگی با هم بزرگ شدیم ...

لبخند محوی بر لب هایش نشست و گفت:

-برو خونه ... نگران هیچی نباش ...

لب هایم باز و بسته شد اما نتوانستم چیزی بپرسم ... شاید باید زود برمی گشتم ... خواستم عقب بکشم که با دست هایش مرا در جایم نگه داشت و گفت:

-بهم اعتماد کن ...

وقتی در میان درختان باغ از نظرها دور می شد من به یک چیز فکر می کردم... چطور توانسته بودم به او اعتماد کنم؟

**** در چوبی را آرام کنار زدم ... تمام مسیر به این فکر می کردم که چطور باید توضیح بدهم ... اصلا چه داشتم بگویم؟ بالاخره تمام جراتم را جمع کردم و وارد حیاط شدم... اما با دیدن منظره ی مقابلم شوک شده در جایم خشک شدم

.....

....

غلتي داخل رختخوابم زدم و نگاه به سقف دوختم ... تمام مدت ذهنم درگیر جاوید بود ... بی اختیار با یاد آوری اش لب هایم کش می آمد و ته دلم یه جور خاصی فرو می ریخت ... امروز برای اولین بار بعد از آمدنم به خانه حسابی غافلگیر شده بودم ...

دیدن مجمر های بزرگ وسط حیاط متحیرم کرده بود... اولین نفر نازخاتون بود که متوجه ام شد و گفت:

-الهی قربون اون قد و بالات برم من عروس خانم ...

پشت بندش حسن گل با آن نگاه سفیه گونه اش کل کشید ... اما من هنوز محو سینی هایی بودم که نشان از سلیقه فرستنده اش داشت ... طبقی پر از میوه های رنگارنگ ... دیگری چند ظرف نقره پر از شیرینی و طبق دیگر چندین پارچه گران قیمت و الوان ... در روستای ما رسم بود با فرستادن مجمر های خلعتی از خانواده عروس اجازه خواستگاری می گرفتند ... این یک نوع احترام به خانواده ی عروس بود و جاوید با این کار عجیب دلبری کرده بود ... لب به دندان گرفتم ... وقتی فکر می کردم جاوید پیش از آمدن به دنبالم کار خودش را کرده بود و نظرش از اول همین بوده برایم ارزشمند بود ... این که با وجود خان زاده بودن حرمت خانواده ام را نگه داشته بود و به نحو احسن همه چیز را واقعی جلوه داده بود بسیار برایم قابل تامل بود...

با صدای مادرم نگاه از آن وسایل گرفتم و سرم را بالا کشیدم...

-توتک اومدی مادر؟

آب دهانم را فرو دادم ... همان اندازه که جاوید تلاش کرده بود بدون شک بهادر هم کارش را کرده بود ... آرام و با قدم هایی که جان نداشت از پله ها بالا رفتم ... مادر با نزدیک شدنم زمزمه وار گفت:

-پس بگو منتظر این شازده بودی که هیچ کس به چشمت نمی اومد ..

-مامان ...

با ابرو به اتاق اشاره کرد و آرام گفت:

-بهادر پیش باباته ...

و این یعنی از همه اتفاقات خبر دارد ..

اما نگاهش خندان بود و همراه من شد تا به اتاق برویم ... بهادر کنار پدرم نشسته بود و هنوز هم همان طور برافروخته بود .. سلام آرامی دادم و جلو رفتم ... پدرم مثل همیشه پر از اعتماد به من نگاهم کرد و پرسید:

-توتک بابا، بهادر چی میگه ؟ این جا چه خبره؟

نمی دانستم چطور حرف بزنم که باور کنند من مقصر نیستم ... با قدم های تند جلو رفتم و رو به روی پدرم نشستم ... بهادر نگاه خشمگینش را به من دوخت ... شاید فکر می کرد می ترسم و حرفی نمی زنم ... اما من توتک بودم ... نگاه منتظر پدرم باعث شد بگویم ...

-بابا فقط یه خواستگاره ... واقعا موضوع پیچیده ای نیست ... اما بهادر اون قدر کنده اش کرده که من نمی دونم چطور باید توضیح بدم ...

پدرم نگاهی زیر چشمی به او انداخت و سپس پرسید:

-با این آقا چطور آشنا شدی؟ اصلا کیه که این جوری اومده تو باغ سراغت؟

دقیقا سخت ترین قسمت ماجرا همین بود ... نمی دانستم عکس العمل خانواده ام درباره جاوید چه خواهد بود؟ این که جاوید پسر ارسلان خان معروف بود

بدترین قسمت ماجرا بود ... اما من باید جوری او را معرفی می کردم که کفه ترازو به نفع جاوید می شد ... کسی در پس زمینه ذهنم غرید " پس می خوای زنش بشی " بی توجه به درگیری ذهنی لب باز کردم و گفتم :

-نمی دونم چطوری بگم ... اما این آقا وقتی چند روز پیش قصد کردم برگردم ده بهم کمک کرد ... تو جنگل افتاده بودم تو تله ی خرگوش، جاوید خان کمکم کرد و نجاتم داد ... حالم خوب نبود ... پام خونریزی داشت ... کمکم کرد و دکتر آورد بالای سرم ...

از آخر به اول می رفتم ... پدرم کنجکاو و بهادر طلبکارانه و مادرم نگران نگاهم می کردند ... آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-اون پسر ارسلان خان ...

و سرم را پایین انداختم ...

هین مادرم با سوال پدرم همزمان شد:

-صاحب عمارت تند باران؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم ... دیگر طاقت مخفی کردن چگونگی آشنایی ام با جاوید را نداشتم پس شروع کردم و از روزی که برای دیدن خاله به عمارت رفته بودم را برای آن ها تعریف کردم ... البته جاهایی را که نیاز نبود به صلاح دیدم سانسور می کردم و سعی ام این بود جاوید را بد جلوه ندهم ... هر چند

که در واقع این ناخودآگاه من بود که نمی خواست جاوید در دید خانواده ام بد به نظر بیاید... پدرم تمام مدت با دقت گوش می داد و بهادر انگشتانش را در هم می پیچاند ... در آخر نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

-این تمام اون چیزی که باید بهتون می گفتم ...

پدرم سکوت کرده بود ... نگرانی در چشمان مادرم دو دو می زد ... اما با برخاستن یک دفعه ای بهادر نگاه هر سه ی ما به سمت او کشیده شد:

-ببخشید عمو من باید برم ...

-چی شد پسرم ... بشین ببینم چی کار باید بکنیم ...

بهادر نگاه ناراضی به من انداخت و سر جایش نشست ... مادرم پرسید:

-مادر توتک نظر خودت چیه؟ اینا الان خلعت فرستادن فردا قراره رسماً بیان خواستگاری ...

پدرم غرید:

-چی می گی زن ... من دختر به این طایفه نمی دم ...

نمی دانم چرا اما تنم یخ کرد... تصور مخالفت پدرم کمی برایم سخت بود ...

-بهادر امشب همه خلعتی ها رو برگردون ... جواب ما نه ست ...

مادر هول کرده میان کلام پدرم پرید و گفت:

-وا مرد این کار که خیلی بده ... اینا احترام گذاشتن خواستگاری ... از شما بعیده این کار ...

پدرم با انگشتانش شقیقه اش را مالید و گفت:

-من دختر به خان زاده نمی دم ... به این جماعت اعتباری نیست ... یه مشیت آدم هوسباز که نمی دونن زن چیه و چه جایگاهی تو زندگیشون داره ...

بهادر پوزخندی به من زد و مغرورانه سرش را تکان داد ... هر چند که دل خوشی از جاوید نداشتم و کم اذیتم نکرده بود اما دوست نداشتم پدرم او را با چوب اشتباهات پدرش براند ... بی اختیار گفتم:

-اما تا اون جایی که من می دونم جاوید خان بر خلاف پدرشه ...

لب های مادر به لبخندی نشست و پدرم متعجب نگاهم کرد ...

-یعنی تو این خواستگاری رو ..

میان کلام پدرم پریدم و گفتم:

-من هر چی شما بگید قبول دارم ... اما این که چون پدرش اشتباه زیاد داشته پس اون پسر هم می تونه همون باشه رو نه ...

دروغ نگفته بودم ... حداقل این برایم مثل روز روشن بود که جاوید مثل پدرش نبود ... پدرم متفکرانه به من چشم دوخت و گفت:

فکر کنم تونستی متقاعدم کنی ... کنجکاو شدم این پسر رو ببینم ...

لب به دندان گزیدم و همزمان گوشه ی لبم به نیشخندی نشست .. بهادر متوجه شد و به تندی از جا برخاست ...

-عمو جون منم فکر می کنم باید این آقا رو ببینید بعد نظرتون رو اعلام کنید ... هر چند که من فکر می کنم توتک تصمیم خودش رو گرفته ...

و بی آن که منتظر بماند با قدم های بلند از اتاق بیرون زد ... مادر نگاهی به مسیری رفتن او انداخت و گفت:

-این پسره چشه؟ ... هر کی ندونه فکر می کنه گلوش پیش توتک گیره که این جوری حرف می زنه ...

پدرم دستی به چانه اش کشید:

-بهادر نگران توتکه ... درست مثل یه برادر ...

-خب حالا آقا شما بگو چی کار کنیم؟ من که بد می دونم قبل از اومدن نه بگیریم ... در این خونه برای همه خواستگارها بازه ...

پدرم نگاهی دیگر به من انداخت و این بار با تردید گفت:

-حق با شماست ...بذار فردا ... اصلا ببینیم اینا چی می خوان و چی کاره ان ...

دو باره غلت زدم و این بار به پهلوی خوابیدم ... نمی دانستم فردا جاوید چطور به خواستگاری خواهد آمد و در مقابل جواب منفی پدرم چه واکنشی خواهد داشت ... دیدن عمه خاتم و عکس العملش ... فهمیدن خاله ... حتی فرناز و فرهاد ... همه و همه ذهنم را بدجور درگیر کرده بود و با وجود خستگی بیش از حد خواب را از چشمانم ربوده بود ...

.....

نگاه جاوید عجیب بود ... یک نوع نگاه که کلی حرف توی آن می شد دید ... شاید فکر نمی کردم پدرم این طور مخالفت کند ... شاید هم مطمئن بود من با او همکاری خواهم کرد .. نمی دانم ... پلک هایش را بر هم گذاشت ... همزمان انگشتانش در هم مشت شد ... نفسی عمیق کشید و رو به پدرم گفت:

-نظر توتک رو پرسیدید؟

با بدجنسی تمام توپ را به زمین من انداخته بود ... شاید هم می خواست نظر من را هم بداند ... این که سر قولم هستم یا نه ؟

پدرم نگاهش را از او گرفت و به سمت من چرخید... انگار می خواست با تایید نظرش دلش را قرص کنم ... مانده بودم بین این دو مرد کدام را انتخاب کنم ... باورم نمی شد کفه ی ترازوی دلم به سمت جاوید سنگینی کند... زیر نگاه عمه خانم که تقریبا تمام مدت ساکت نشسته بود معذب بودم ... مطمئن بودم در جریان نقشه های برادر زاده اش نیست چرا که ظاهرا مثل پدرم ناراضی بود و هر بار که پدرم مخالفت خود را نشان داده بود چهره اش از هم باز شده بود ... آب دهانم را فرو دادم و با احترام گفتم:

-نظر من نظر شماست بابا...

ابروهای جاوید درهم فرو رفت و رو به پدرم با لجاجت پرسید:

-چی کار کنم که نظر شما رو به نفع خودم برگردونم ؟

پدرم از اختلاف طبقاتی صحبت کرده بود و گفته بود از نظر او این ازدواج درست نیست ... اما حالا جاوید مصرانه سعی در راضی کردنش بود ... چه قدر دلم می خواست این اصرارها به غیر از آن شرایط بود ... کاش هیچ وقت نمی دانستم برای رسیدن به ارث و میراث این همه تلاش می کند ... لب به دندان گرفتم ... با خودم درگیر بودم ... ذهنم برآشفته بود و تشخیص درست و غلط کار سختی شده بود ...

پدرم متفکرانه نگاهش کرد و بی آن که سوالش را جواب بدهد پرسید:

-چرا توتک؟ من هنوز قانع نشدم ... شما می تونی با هر دختری که بخوای وصلت کنی ... شک دارم نه بشنوی ... اما انتخاب توتک باید یه دلیل محکم و قانع کننده داشته باشه ...

ابرویی بالا انداخت و نگاهش را به من دوخت :

-فکر می کنم اونى که مى خوام پیدا کردم ... توتک با دخترای دیگه فرق داره...برای من این خیلی مهمه ...

حتی عمه خانم هم نگاهی متعجب به او انداخت ... حداقل او رفتار های اولیه جاوید را با من دیده بود ... بدون شک او هم متحیر شده بود ...انگار یکی بر نعل می زد و یکی بر تخته ... همین حرف هایش مرا به ورود به این بازی تشویق می کرد ... اما وقتی منطقی فکر می کردم همه محاسباتم به هم می ریخت ... جاوید ادامه داد:

-مهریه دخترتون یک شیشم از کل ثروتم میشه ... تضمین من برای ازدواج با توتک...

عمه خانم ناباورانه به سرفه افتاد و پدرم متحیر به جاوید خیره شد ... چنین سخاوتی را باور نداشت ...

-یه عروسی مفصل توی عمارت خودمون ... جهیزیه احتیاجی نیست ... فقط خود توتک ... باز هم اگه شرطی باشه قبوله ... چون نمی خوام با جواب منفی از این خونه برم بیرون ...

انگار روی دور به دست آوردن من افتاده بود ... صدای زیر و خفه عمه خانم را به زحمت می شد شنید که نامش را بر زبان می راند ... او هم متحیر و غافلگیر شده بود ...

مادر و عمو هم مانده بودند که چه بگویند ...اما برق رضایت را می توانستم در چشمان تک تکشان ببینم ... این پیشنهاد تقریبا دهان همه را بسته بود ... شاید با خود فکر می کردند این پسر یا دیوانه است یا مجنونی که به هیچ وجه نمی خواهد مرا از دست بدهد ... اما باز پدرم لب زد و گفت:

-نمی دونم چی بگم ... هیچ وقت پول مد نظر من و خانواده ام نبوده ... و دلیل خوشبختی همیشه...

-من فکر می کنم حداقل یه تضمینه ... من واقعا دلم می خواد با توتک باشم ... جاوید هر بار با جمله جدیدی مرا غافلگیر می کرد ... نمی دانم شاید زندگی سال ها در خارج از کشور باعث شده بود او از این جور جملات استفاده کند ...

مانده بودم بین خواستن و نخواستن ... نگاه نافذ جاوید مرا به این چالش می کشاند ... چیزی که تمام دیشب را به آن فکر کرده بودم ... می توانستم همسر جاوید شوم ... می توانستم کاری کنم که او هم مرا بخواهد ... من یک زن بودم با تمام توانایی هایم ... هر چند که این روزها رفتارش چیزی فرای شرط و شروطیمان بود و همین ها پای جواب منفی دادنم را سست می کرد ... اما فکری به ذهنم رسید و گفتم:

-حق طلاق با من ...

ابروهایش درهم فرو رفت و گفت:

-چیز دیگه ای بخواه ...

- این می تونه حق مسلم من تو خونه ی شما باشه ...

پدرم کنجکاو نگاهم کرد و جاوید با پاسخی که داد دهانم را از تعجب باز کرد:

-هیچ وقت حق طلاق رو به زنم نمی دم ... مطمئنم می تونم اونو توی زندگیم راضی نگه دارم ... چرا باید کاری کنم که ازم جدا بشه ...

کلافه نگاه به نگاه مصممش دوختم ... غرور و خودخواهی در تک تک کلماتش مشهود بود ... خودش حق طلاق من را داشت ... اصلا متوجه رفتارهای ضد و

نقیضش نمی شدم ... درست مثل کسی که با دست پس می زد و با پا پیش می کشید ... تنها در یک صورت می توانست همه ی این حرف ها درست باشد ...

دل او هم سریده بود اما نمی خواست نشان دهد شاید هم غرورش اجازه نمی داد ... انگار بحث ثروت و وصیت نامه فراموش شده بود... و حالا جاوید وارد چالش جدیدی شده بود که بی اراده و ناخواسته پا به آن گذاشته بود اما رفتارش چیز دیگری را نشان می داد ... انگار او هم درست مثل من بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بود ...

این جملات کارساز بود احسنی که پدرم با رضایت بر زبان راند ارتباط نگاه خیره ی ما را که به هم دوخته شده بود از هم گسیخت و به سمت او کشاند :
-من هم فکر می کنم یه زن تنها چیزی که از زندگی می خواد همین باشه ...
مردی که همه جور حمایتش کنه ...

لب هایم باز شد و گفتم:

-اما تنها شرط من همینه ...

رنگ نگاهش تغییر کرد ... از خطوط درهم پیچیده صورتش می شد فهمید عصبانی شده ... خب معلوم بود هیچ کس تا به حال حرف روی حرفش نزده بود ... او یک خان زاده بار آمده بود و می خواست همان طور هم رفتار کند ...
قاطع غرید:

-یه شرط دیگه بذار ...

قاطع... جدی و محکم ... طوری که نمی دانستم چه بگویم ... نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-فکر می کنید اگه من این حق رو داشته باشم چه اتفاقی می افته ...

-فقط می دونم که هرگز زیر بار چنین شرطی نمی رم ...

و با چشمانش برایم خط و نشانی کشید که من فقط درکش می کردم ... پدرم خندید و گفت:

-تو تک منم فکر می کنم یه عاشق هیچ وقت اجازه چنین چیزی رو به زنش بده ...

لبخند معنا داری بر لب های جاوید نشست که نمی دانستم به چه تعبیرش کنم؟ ...
واقعا پدرم فکر می کرد او عاشق من شده است؟ ظاهرا این مرد مهره مار داشت که توانست با چند جمله ساده پدرم را هم همسوی خود کند ...

-شرطت هر چیزی می تونه باشه جز این یه مورد ...

شاید فکر می کرد کسر شأنش می شود حق طلاق با من باشد ... با وجود آن که تنها این خودم بودم که از پشت این پرده خبر داشتم نمی توانستم دلیلش را عشق به خودم بدانم ... شاید بعدها می فهمیدم ... شاید بعدها ...

.....

....

با اشاره دست زن جوانِ مقابلم، روی صندلی نشستم ... بی اختیار نگاهم روی توتکی نشست که در آینه می دیدم ... لبخند پر معنای زن را که دیدم خجالتزده سرم را پایین انداختم ... کنار گوشم گفت:

-نگران نباش خوشگلی، خوشگل ترم می شی ...

و بعد با دست کش موهایم را باز کرد و روی شانه هایم رها کرد ...

-باید یه کم از قد موها کم بشه ... ضمنا یه رنگ خوشگل که به رنگ پوستم بیاد برات می دارم ... فیس صورتت خیلی ظریفه ... از اون عروسای ملوس می شی ...

بعد مرا رها کرد و به شاگردش گفت :

-روی آینه رو بپوشون ...

دخترک بلافاصله کاری که از او خواسته شده بود پذیرفت ... زن جوان که آرایشگر مخصوص عمه خانم بود و از شهر آمده بود گفت:

-چشمات رو ببند و به ما اعتماد کن ...

بی اختیار چشم بستم و همزمان با احساس ماده ی خنکی روی پوستم به چند روز گذشته فکر کردم ... بعد از رضایت خانواده ام کارها آن قدر سریع اتفاق افتاد که برای خودم هم باور پذیر نبود ... اما هر چه بود این بار با اراده و خواسته خودم شرط و شروط جاوید را پذیرفته و وارد زندگی اش می شدم ... از جاوید تنها یک خواسته داشتم که ابتدا کمی مخالفت کرد اما وقتی گفتم این تنها شرط من خواهد بود بالاخره پذیرفت ... دلم نمی خواست ازدواج با او مانع کار کردنم شود که خدا رو شکر چون شرط قبلی را نپذیرفته بود این یکی را مجبور شد بپذیرد ... صدای زن آرایشگر و شاگردش ذهن درگیرم را به زمان حال برگرداند ... نمی دانم چه قدر گذشته بود و آن ها حسابی مشغول بودند اما این بار افکارم به ساعاتی پیش کشیده شد که عمه خانم بعد از روزها سکوت بالاخره مرا به حضورش طلبیده بود ... پله ها را در میان شلوغی رفت و آمد بالا رفته بودم تا ببینم عمه خانم قبل از مراسم عقد چه حرف هایی برای گفتن دارد ... هر چند که حرف زدنش را بیشتر از سکوت می پسندیدم ... عمارت انگار جانی تازه گرفته بود و همه در رفت و آمد بودند ... قرار بود عروسی مجللی برگزار شود و من رسماً به عقد جاوید دربیایم .. قبل از هر چیز با مروتی ملاقاتی داشتم که جاوید حضور نداشت ... انگار واقعا می خواست مطمئن شود که این بار این ازدواج

صورت خواهد گرفت که من این اطمینان را به او دادم ... زیر نگاه خیره و سرد عمه خانم کم آوردم و سرم را پایین انداختم ... شاید داشت با خود فکر می کرد یک دختر روستایی چطور توانسته قلب خانزاده را برباید ... روی صندلی اش نشست و گفت:

-بشین ...

و من بی اختیار به لحن دستوری اش روی اولین صندلی دم دستم نشستم ... لب به دندان گرفتم ... نمی دانستم در این ساعات قبل عقد قرار است چه چیزی بگوید ...

-نمی خوام جاوید از این حرف ها بویی ببرد ... اما باید قبل از این که رسماً پا به این عمارت بذاری چندتا چیز رو بدونی ...
انگار داشت یک جوری اتمام حجت می کرد ...

-من دلیل انتخاب جاوید رو نمی فهمم ... دختران هم شان و مقام زیادی بهش پیشنهاد داده شده بود اما این وسط اون تو رو انتخاب کرد ... واقعا نمی فهمم تو کله ی این پسر چی می گذره ... البته انتخاب تو به جا و قابل تحسینه ... هیچ کس این شانس رو در قبال به دست آوردن یک شیشم این ثروت عظیم از دست نمی ده و این نشون می ده برخلاف ظاهر تو دختر باهوشی بودی اما از طرف جاوید نمی تونم این موضوع رو درک کنم...

کلافه از جا بلند شد و ادامه داد:

- بگذریم ... می خوام بدونی که این جا قوانین خاص خودش رو داره ... فکر می کنم از این به بعد وظایفی رو که خاله ات انجام می داد باید خودت انجام بدی که مهم ترینش آشپزیه به پوران گفتم که دیگه نیاد ... فکر می کنم خواهر زاده اش از عهده این کار بربیاد که برای همسرش غذا بپزه ... و کارهای مربوط به اون برسه ... البته باغبان و زنش برای کارهای رفت و روب هستند ... هر چند

که اگه لازم باشه باید کمکشون کنی... چون تا رسیدن به اون ثروت می دونی که راه زیادی باقی مونده ... و البته ما با رفت و آمد زیاد مخالفیم و ترجیح می دیم عمارت در همین حالت بمونه ... نمی دونم برادرم چه فکر کرده بود که خواسته چنین عروسی پر سر و صدای غیر قابل تحملی برگزار بشه ... واقعا من از این پدر و پسر در تعجبم ...

به سمت پنجره رفت و نگاه به بیرون دوخت ... بعد نفسش را بیرون داد و گفت:

-جاهایی از این خونه ممنوعه ست... بخصوص طبقه ی پایین ... به هیچ عنوان پا به اون جا نمی ذاری ... حتی اگر سر و صدایی بیاد ... فهمیدی ؟

و این بار نگاه سرد و سختش را به من دوخت ... آب دهانم را فرو دادم و بی اراده سرم را تکان دادم ...

-سعی کن قوانین رو رعایت کنی ... جاوید می دونه چه قدر از آدم های بی نظم بیزارم ...

آرام مرا رها کرد و کاغذ را از کف دستم برداشت و تای مچاله شده اش را از هم باز کرد ... خیالم راحت بود که نامی از فرستنده در کاغذ نیست و می توانستم آن نامه را به صورت ناشناس جا بزنم ... ابروهایش کم کم در هم فرو رفت و یک دستش را داخل جیبش فرو برد ... خود را نباخت ... ظاهرش بی تفاوت بود و بیش از حد سرد ... اما من کاملاً میتوانستم گرمای رخت بر بسته از وجودش را حس کنم ... نگاهی به صورتم انداخت و دوباره کاغذ را میان انگشتانش مچاله کرد و با صدایی که دیگر آن خوشی را در خود نداشت پرسید :

-کی این نامه رو بهت داده؟

بلافاصله جواب دادم :

- تو اتاق پیداش کردم ...

هرگز ترانه را به دردرس نمی انداختم و به نظرم این بهترین راه بود ... نگاهی ناباورانه به من انداخت و به سمت پنجره رفت ...

-بهمتره فراموشش کنی

پوزخندی زدم :

-خوبه انکارش نمی کنی ؟

-خودت چی فکر میکنی ؟ باور تو مهمه ...

سرش را به سمت من چرخاند و نیم نگاهی عجیب اما پر حرف به من انداخت و ادامه داد :

- نمیتونم جلوتو بگیرم ... می تونی همین الان بری و دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکنی اما تو دونسته پا به این خونه گذاشتی ... فکر می کنی جاویدی که تو دیدی با جاوید داخل اون نامه

عصبی میان کلامش پریدم :

-من تو رو دیوونه ندیدم ...

تلخندی زد :

-و نخواهی دید چون نیستم ... اما اثباتش ...

محکم ... قاطع ... و کاملاً جدی ... بی اختیار لبخند زدم ... در چشمانش دروغی ندیده بودم و همین برای من کافی بود ...

به سمتم قدم برداشت و گفت :

- دختر باهوش ...

ابروهایم بالا پرید و گفتم :

- الان اینم یه صفت دیگه ست ؟

با بدجنسی پرسید :

- هنوزم نمیخوای بدونی امیلی کیه ؟

چشمانم را با حرص و غضب در حلقه چرخاندم و گفتم :

- شک ندارم در آینده از این که به حرف های اون نامه گوش ندادم پشیمون می شم

بازویم را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد :

- بهش فکر نکن

شاید هم می دانست حالا برای پشیمان شدن کمی دیر است می دانست چه قدر خانواده ام برایم مهم هستند ... اگر پا پس می کشیدم بدون شک آن قدر پشت سر خود و خانواده ام حرف ساخته می شد که از کرده ام پشیمان می شدم ... راه گریزی نبود هرچند به قول جاوید من دانسته پا به این خانه گذاشته بودم ... قبول این ازدواج شاید تنها به من صدمه می زد و بقیه در امان بودند هر چند که نمی دانم چرا یک حسی تمام مدت مرا به جلو می راند و اجازه عقب نشینی نمی داد ... بی پروایی ... جسارت ... شاید همان خصلتی که جاوید را ترغیب کرده بود تا به قول عمه خانم بین آن همه دختر پیشنهادی ، مرا انتخاب کند ... هر چه بود تصمیم نداشتم عقب نشینی کنم و دلم می خواست یک بار هم که شده به حرف دلم گوش کنم ...

لب هایم به زحمت از هم باز شد :

-باشه ...

عقب گرد کرد و به سمت در رفت و قبل از آن که از اتاق خارج شود گفت :

- ضمنا امیلی اسم یه گربه ست ... یه گربه ناز و ملوس

....

نگاهم یخ زده بود ...

-بهتره بری ... امشب این مراسم روی اعصابمه ... کاش زودتر تموم بشه ...

از جا بلند شدم ... این زن با خود درگیر بود ... شاید هم، چون هیچ وقت ازدواج نکرده بود تحمل این چیزها برایش سخت و دشوار بود ... چیزهایی که گفته بود همه یک جورایی نشان از حسادت داشت و انگار دلش می خواست اعلام وجود کند ... به همین خاطر مرا اذیت نکرد ... آن قدری اعتماد به نفس داشتم که دلخور نشوم و همه را به پای کینه ورزی حسادت زنانه اش بگذارم ... هر چه بود در مقام همسری جاوید این من بودم که خانم خانه می شدم و عمه خانم عملا هیچ کاره می شد و به خوبی می توانستم حس کنم از روی ناراحتی مرا هم ردیف خدمه خانه کرده بود ... اما او نمی دانست من با همین قشر و در دل همان ها بزرگ شدم و هم ردیف آن ها شدن برایم کسر شان نخواهد داشت ... وقتی لبخند زدم با تعجب نگاهم کرد و با لحنی خبیثانه گفت:

-آرایشگر توی اتاق بالا منتظرته ... لباس عروست هم همون جاست ...

-ممنون خانم ...

ابرویی درهم کشید و گفت:

-می تونی بری ...

با صدای تقه ای که به در خورد به خودم آمدم ... آن قدر در افکارم غوطه ور شده بودم که نفهمیدم چه قدر از کارشان را انجام داده اند .. نگاهم به سمت در رفت ... دخترک گفت:

-باید صبر کنید تا مه لقا جون کارش تموم نشه کسی رو داخل اتاق راه نمی دن ..
صدای خواهرم ترانه آمد:

-من خواهر عروسم...

نگاهم به مه لقا دوخته شد اما او بی توجه گفت:

-الان خود داماد هم بیاد نمی تونه عروس رو ببینه ... باید صبر کنید ...

صدای باشه ی ضعیف ترانه به گوش شنیده شد .. مه لقا رو به من چرخید و گفت:

-ببخشید اما من تا کارم کامل نشه اجازه نمی دم کسی عروس رو ببینه ...

لبخندی زدم و گفتم:

-کارتون کی تموم میشه ...

دستی به بیگودی های روی سرم زد و گفت:

-الان دیگه می ریم سراغ موهات ... کار صورتت تموم شده ...

باید ساعتی دیگه هم تحمل می کردم تا همه چیز تمام می شد ...

با دیدن لباس عروس دهانم از حیرت باز ماند ... فوق العاده زیبا و عجیب فیکس تن من بود انگار که خودم پرو کرده بودم ... لباسی که در انتخابش هیچ دخالتی نداشتم و مارکش ایرانی نبود ... ظاهرا جاوید سلیقه ی خوبی داشت و تنها چیزی

که از من پرسیده بود سائز پیراهن و کفشم بود ... پیراهن مخلوطی از هنر دست بود و در عین سادگی وقتی به تنم نشست خود را نشان داد ... این بار مه لقا پارچه روی آینه را برداشت و برای بار چندم در آن روز سورپرایز شدم ...

-من لباست رو دیده بودم ... این لباس عروس زیبا و اندامی واقعا با اندام باریک و قلمی شما همخوانی خوبی داشت برای همین نوع آرایش و مدل موها تون رو هم هماهنگ کردم ... امیدوارم دوست داشته باشید ..

باورم نمی شد ... توتک داخل آینه به زیبایی یک پری شده بود ... ناباورانه دستم را بالا آوردم و روی گونه ام گذاشته لمس کردم ... بله خودم بودم ... نمی دانم اما فراتر از زیبایی بیشتر بانمک و ملوس شده بودم ... با لبخند پر از رضایتی از او تشکر کردم ... شاگردش در را باز کرد و بیرون رفت تا ترانه را خبر کند ... با رفتن آرایشگر ترانه که تازه آمده بود، خود را به من رساند و با دیدنم اشک هایش سرازیر شد ...

-توتک فوق العاده شدی ...

در آغوشش فرو رفتم و دلم برای خواهرانه هایش ضعف رفت ... آن شب که به ده آمده بود فهمیده بودم که دوماهه باردار شده و این خبر باعث شادی خانواده ام شده بود ..

-توتک همه پایین هستن تا ببیننت... اما قبلش این نامه رو خاله داد بهم گفت دوستت فرناز داده ...

و پاکت نامه ای را در دستانم گذاشت و گفت:

-من برم پایین ببینم عاقد کی میاد ... ضمنا شاید جاوید خان بخواد بیاد بالا و قبل عقد بخواد ببیندت ... تا تو نامه رو بخونی برمی گردم ...

نمی دانستم دلیل نامه فرستادن فرناز چه بود ... از طریق خاله هر دو را دعوت کرده بودم و دلم می خواست آن ها هم شرکت داشته باشند اما حالا فرناز نامه داده بود ... با رفتن ترانه پاکت را باز کردم و کاغذ تا خورده را بیرون کشیدم....

—

نگاه لرزانم روی نوشته ها دو دو می زد ... باورم نمیشد این جملات را فرهاد نوشته باشد ... آب دهانم خشک خشک شده بود ... زبان روی لبهایم کشیدم و دوباره نگاه روی کلمات دوختم ... " توتک این مرد یه روانی نامتعادله ... اون یه مرد مریضه ... توتک فرار کن ... نذار تو دامش اسیر بشی ... " نگاهم روی لباس سفید عروسی که به تنم بود نشست ... چطور میتوانستم فرار کنم ؟ نگاهم به سمت در اتاق کشیده شد ... کلمات فرهاد مثل پتکی بر سرم کوبیده می شد ... اصلا این حرف ها تا چه حد میتوانست حقیقت باشد ؟ فرناز گفته بود فرهاد چند باری برای درمان جاوید به عمارت آمده ... نفسم با هر بار یاد آوری به شماره افتاده بود ... نمیدانستم چه کنم دلم میخواست قبل از این که سر سفره بنشینم از آن جا فرار کنم ... به سمت در رفتم اما قبل آن در باز شد و جاوید در آستانه در ظاهر شد ... قلبم به تپش افتاده بود آرام انگشتانم در هم مشت شد و کاغذ میان انگشتانم مخفی ماند ... نگاهم بی اختیار درگیر مردی شد که در آن کت و شلوار فوق العاده خوش تیپ و خوش پوش به نظر می رسید ... نفس در سینه ام حبس شد و بیشتر از قبل کاغذ را میان انگشتانم مچاله کردم ... با طمانینه بخصوصی در را پشت سرش بست و به سمتم قدم برداشت ... آرام دستم را پشت سرم پنهان کردم ...

نگاهم روی او نشست ... اولین چیزی که میتوانست مرا درگیر خود کند موهای کوتاه شده اش بود... انگار کسی در پس زمینه ی ذهنم نهیب زد " موهاشو به خاطر این عروسی کوتاه کرده " پس براش مهم بوده ... چقدر تغییر کرده بود ... دیگر از آن موهای وحشی و پریشان خبری نبود و بسیار چهره ی مردانه و دلپذیری پیدا کرده بود ... صورت اصلاح شده اش و بوی ادکلان تلخی که تمام فضای اتاق را در برگرفته بود گیج و منگم کرده بود ...

کلمات فرهاد در مغزم بالا و پایین می شد اما روحم به تسخیر مردی در آمده بود که با آن چشمان خوش رنگ برای اولین بار به طرز خاصی خیره ام شده بود ... ناباورانه و شاید هم کمی زیرکانه ... آب دهان خشک شده ام را فرو دادم ... حالا او درست در نزدیکترین نقطه به من ایستاده بود ... سرم را بالا کشیدم و به اویی که یک سر و گردن از من بلندتر بود چشم دوختم ... یعنی واقعا آن حرف ها درباره جاوید صحت داشت ؟ مگر فرناز نگفته بود فرهاد هیچ

وقت دوست نداشته اسرار بیمارانش را فاش کند ؟ پس چه دلیلی داشت که اینطور راجع به جاوید قضاوت کند ؟ اصلا این نامه از طرف چه کسی نوشته شده بود ؟ فرناز یا فرهاد ؟ شک نداشتم خط فرهاد بود ... خط او را در اتاقش دیده بودم ... نگاه خیره ی جاوید روی صورتم دو دو می زد و لحظه ای آرام نگرفته بود ... با پشت انگشت اشاره اش نرم و ملایم گونه ام را نوازش کرد و زمزمه وار گفت :
-درست مثل امیلی ملوس و خواستنی ...

قلبم با قدرت در سینه فشرده شد... ابروهایم در هم فرو رفت و لبهایم محکم به هم چسبید ...

امیلی ؟ او دیگر که بود ؟ بی اختیار نگاه خصمانه ای حواله اش کردم ... بلند زد زیر خنده و گفت :

-حسودیت شد ؟ اونم مثل تو دختر خیلی خوبی بود ...

بی توجه به تمام کنجکاوی هایم عصبی دستش را پس زدم و گفتم :
-برام مهم نیست ...

ابرویی بالا انداخت و با خبثت تمام گفت:

-کاملا از اون نگاه خشمگینت معلومه پرنسس ...

جا خورده نگاهش کردم ... تمام زوایای صورتم را با دقت می خواند. پرنسس؟
هر چند در آن پیراهن زیبا واقعا دست کمی از یک پرنسس نداشتم ...

-چقدر این لباس بهت میاد ... باید اعتراف کنم اون موقع که داشتم سفارش
میدادمش فکر نمی کردم از اون دختر رنگ پریده زشت رو یه همچین پرنسسی
در بیاد ...

خبیثانه داشت ادیتم میکرد ... دیگر حداقل این را میدانستم غرور بیش از حدش
اجازه تعریف و تمجید را به او نخواهد داد ... کفری سرم را بالا گرفتم و لب باز
کردم تا چیزی بگویم اما مهلت نداد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود
چسباند ... گرمای عجیبی زیر پوستم دوید و مشامم از عطر خوش بوییش پر
شد ... به نفس نفس افتادم ... لبخندی زد و گفت :

-خوشم میاد که درونت غوغاست اما نمیخوای نشونش بدی ... شاید همین
متفاوت بودن منو به قبول شرط پدرم ترغیب کرد ... هنوزم نمیخوای بدونی
امیلی کیه ؟

نفسم را با حرص زیر گلویش رها کردم و سرم را به طرفین تکان دادم ...
چشمانش برقی زد و لب هایش کش آمد :

-دختر چموش ... فلفلی تند و تیز ... فکر می کنم بهترین صفتی که می تونم بهت
بدم...

این بار بی جواب نگذاشتمش ...

-فعلا که در گذاشتن انواع و اقسام صفت ها کم کاری نمیکنید ... زشت روی رنگ پریده ... فلفلی تند و تیز ... دختر چموش ... چیزی هم باقی مونده مگه ؟

لحن شاکی ام باز لبخند را بر لبانش نشاند ...

-اصولا از دخترای ضعیف و نق نقو بدم میاد ... اما تو ...

نمی دانم چرا اما دلم می خواست حال خوشش را خراب کنم ... دستم را آرام بالا آوردم و کف دستم را مقابل چشمانش باز کردم و گفتم :

-نظرت راجع به این نوشته ها چیه ؟

آرام مرا رها کرد و

.....

....

ترانه نگاه پر افتخارش را به من دوخت و پرسید:

-آماده ای ؟

نفسم پر استرسم را به آرامی بیرون دادم و گفتم:

-کاش گلنازم این جا بود ...

لبی برجید و با حرص گفت:

-فکر کن یه درصد اون بهادر کینه ای بذاره گلناز بیاد عروسی ...

-چطور عمو و زن عمو او مدن...

-اون که اختیارشون دست بهادر نیست اما گلناز ...

غصه دار گفتم:

-کاش بیاد ...

-ولش کن اون دیوونه رو ... فعلا افتاده سر قوز ...

این که بهادر هنوز هم عصبانی بود را می توانستم درک کنم اما این که نگذاشته بود تا بهترین دوستم در مراسم ازدواج شرکت کند برایم قابل درک نبود ... ترانه تور بلند پشت موهایم را جمع کرد و به دستم داد... نگاهی دیگر به صورتم انداخت و گفت:

-حالا اون اخما رو باز کن و بخند ... ضمنا ...

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-ضمنا من زیاد از این عمه خاتم خوشم نیومده ...

ریز خندیدم و چشم غره رفتم :

-مگه می شناسیش؟

گفت:

-نه خب... اما چی کار کنم نگاهش چه جوریه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بگم ناراحت نمی شی ؟

می دانستم از چه حسی حرف می زند ..

دستم را جلو بردم و در آغوشش فرو رفتم و گفتم:

-من هیچ وقت از حرفای تو ناراحت نمی شم ...

-توتک ... آخه به همه ما مثل رعیت های زیر دستش نگاه می کنه ... درسته خاله این جا کار می کنه اما خب ... چه جوری بگم ...

-دیگه قرار نیست خاله این جا کار کنه ...

خود را عقب کشید و گفت:

-چطور؟

-امروز عمه خانم گفت... اما من مخالف نبودم ... چون خودمم دوست ندارم امر و نهی هاشو به خاله ببینم ...

-افرین ... اما اون وقت کی کارای عمارت...

با صدای تقه ای که به در خورد هر دو از هم فاصله گرفتیم و پرسش ترانه نیمه کاره ماند ... ترانه به سمت در رفت و آن را باز کرد دیدن دوباره جاوید تپش های قلبم را یادآور شد ... چرا حضورش آن قدر پر انرژی بود؟

با احترام خاصی با ترانه خوش و بش کرد و پرسید:

-توتک آماده ست ؟

ترانه با لبخندی پت و پهن جواب داد:

-بله ...

و به سمت من آمد و قبل از نزدیک شدن جاوید کنار گوشم پیچ زد:

-برعکس اون عمه عتیقه اش خودش خیلی جنتلمنه ...

لبه هایم را به دندان گرفتم و نگاه به مرد مقابلم دوختم ... حالا بعد از آن مجادله حال هر دویمان بهتر بود و با دید بهتری می توانستم او را رصد کنم ... مجادله

ای که شوخی دلنشینی داشت و مرا با گربه اش مقایسه کرده بود ... ته دلم غنچ رفت ... انگار جاوید هم همان حس را داشت که به سمتم آمد و گفت:

-مهمونا رسیدن ... می خوام قبل از شلوغ شدن و اومدن مردم ده با چند نفر آشنا بشی ...

ترانه با گفتن "پس من جلوتر می رم اعلام کنم که دارید میایید پایین" از اتاق خارج شد ... با رفتن او بی اختیار قلبم با ضرب بیشتری شروع به نواختن کرد که جاوید با دقت خاصی گفت:

-باز چی شده ؟

متعجب نگاهش کردم که انگشتش را میان دو ابرویم کشید و گفت:

-ابروها تو همه ...

نگاه به جایی غیر از چشمانش دوختم ... نمی دانم چرا ؟ لحن پرسش جاوید باعث شد اشک در چشمانم حلقه بزند

بغضم را فرو دادم ... چانه ام را گرفت و به سمت خود کشید:

-نکنه یه نامه ی دیگه پیدا کردی؟

خنده ام گرفت ... میان بغض و خنده پرسیدم:

-یعنی بازم چیز دیگه ای هست؟

با شیطننت گفت:

-برای شناختن من زمان لازمه ... ممکنه خیلی چیزها باشه ...

قدمی به جلو گذاشتم ... هر دو ابرویش با هم بالا پرید و من جواب دادم:

-باورم همیشه بهادر اجازه نداده گلناز بیاد ... من و گلناز از بچگی با هم بزرگ شدیم ...

یک جور خاصی نگاهم کرد و انگار که با خودش حرف می زد زمزمه وار گفت:
-من هیچ وقت بچگی خوبی نداشتم ... همیشه تنها بودم ... دوست دوران بچگی
برام هیچ مفهومی نداره ...

آب دهانم را به سختی فرو دادم ...

-می تونی بهش فکر نکنی؟

انگار کسی قلبم را در سینه فشرد ...

-گلناز از خواهرم بهم نزدیکتره ... بهادر رو نمی بخشم ...

چند ثانیه کوتاه متفکرانه به چشمانم خیره شد و دست آخر زمزمه کرد:

-تا شب نشده گله از روز مکن ...

این روی دیگر جاوید بود ... روی عجیب و شخصیت پنهانش ... چشمان درشت
شده ام لبخندی را بر لب هایش نشانده که باعث خندیدم شد ...

-پسر عموت بعید می دونم بتونه عروسی دختر عمویی مثل تو رو از دست بده ...
ناباورانه نگاهش کردم ..

-واقعا؟

به بازویش اشاره کرد و گفت:

-اینو یه مرد داره بهت می گه ...

نمی دانم چه قدر همین یک جمله آن هم از سوی او می توانست تاثیر گذار باشد اما حس می کردم انرژی خاصی در وجودم دمیده شود و برخلاف افکار درهم و برهم دست جلو بردم و بازویش را گرفتم ... با سرفه ای گلایش را تازه کرد و پرسید:

-مروتی رو که یادته؟

فقط سرم را تکان دادم که سرزنش بار نگاهم کرد و گفت:

-خانم محترم ...

-ببخشید ... بله می شناسمش ...

-اوکی .. خوبه ... قراره بعد مراسم عقد چند لحظه ای باهاش تنها باشیم ...راجع به اون شرط و شروط ها ... تو که مشکلی نداری ؟

به عادت همیشه باز سرم را تکان دادم که چشم غره ای رفت و گفت:

-خانوم؟

-نه .. نه ... یعنی مشکلی ندارم ... ببخشید من عادت دارم ...

-لطفا با کلمات صحبت کن ...

حساسیت های خاصی داشت و کم کم باید سعی می کردم رعایت کنم ... خواستم سرم را تکان دهم که چانه ام را گرفت:

-مجبورم نکن تنبیه ات کنم تا به خاطر بسپری ...

کمی ترسیدم ... لحنش کمی خشن و زورگویانه بود... لب به دندان گزیدم... خیلی زود تغییر حالت می داد .. انگار جاوید چند چهره زیر این پوسته داشت که در آن واحد بسته به حال و هوایش تغییر می کرد ... باشه ای که گفتم کمی آرامش کرد و گفت:

-بهتره بریم ... منتظرمون هستن ...

و با قدم های بلندش منی را که بازویش را گرفته بودم به دنبال خود کشید ...

....

....

مسیر راهرو را در سکوت و بی حرف طی کردیم ... هنوز هم باورم نمی شد که پا به چنین مسیری گذاشته ام ... انگار خواب بودم و هر آن ممکن بود از این سفر عجیب و غریب بیدار شوم ... بی اختیار نگاهم روی نیم رخش نشست .. اصلا چطور شد که این چنین مرا با خود همقدم کرده بود ؟ به چه نیتی آمده بودم و حالا کجای این ماجرا قرار داشتم؟ سنگینی نگاهم را حس کرد و نیم نگاهی به من انداخت اما همزمان با رسیدن به پله ها تنها به گفتن یک جکله اکتفا کرد...

-پله ها رو مراقب باش...

و من چه مطیعانه دست بردم و کمی دامن بلندم را بالا کشیدم تا زیر پایم گیر نکند... پله های مارپیچ طوری بود که تا زمانی که به او اسطش نمی رسیدی چیزی از طبقه پایین در معرض دیدت قرار نمی گرفت... با قدم های آرام همراهی ام می کرد و این از جاویدی که شناخته بودم کمی بعید به نظر می رسید ... چند قدم که پایین رفتیم بی اختیار در جایم ایستادم ...

حیرت زده به سمتش چرخیدم و نامش را بر زبان راندم... خونسرد و عادی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-من به ندرت زیر بار انجام دادن کاری می رم اما وقتی انجامش بدم برام مهمه که بی نقص باشه....

بی نقص؟

فوق العاده بود ... شاید باید می گفتم بسیار باشکوه... پذیرایی بزرگ عمارت با ان چیزی که صبح هنگام بالا رفتن دیده بودم به طرز شگفت انگیزی تغییر کرده

بود انگار وارد یک تالار عروسی شده بودم ... میزهای گرد و بزرگ با رو میزی های ساتن نقره ای رنگ... پایه های بلند و مخصوص وسط میز که با گل های طبیعی زیبایی مزین شده بود... همه چیز رویایی طراحی شده بود ... بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... همین که این عروسی برایش بی اهمیت نبود نشان از این داشت که بدش نیامده چنین مراسمی برپا کند ... انگشتانش را لا به لای انگشتانم سراند و خبیثانه کنار گوشم پچ زد:

-حالا که زوری زوری زنم دادن دلم می خواست اون جوری که دلم می خواذ باشه ...

چشمانم را در حدقه چرخاندم که بلند خندید و گفت:

-بهبتره یه امشب برای دل خودمون باشیم ... اوکی؟

مرا بیشتر به سمت خودش کشید و گفت:

-تو رو نمی دونم اما من می خوام شب خوبی رو تجربه کنم ...

و این بار مرا به دنبال خود کشید ... و من هر لحظه چهره های جدیدی از جاوید را شناسایی می کردم...

حال غریبی داشتم ... صدای خواننده فضای عمارت را پر کرده بود ... هوا هوای دونفره بود و انگار کسی با دل و جانم بازی می کرد... ساعاتی پیش مراسم عقد با حضور بزرگترهایمان برگزار شده بود و من و جاوید به عقد هم در آمده بودیم ... و بالاخره مروتی رضایت داده بود و در کمال ناباوری بخشی از ملک و املاک جاوید در اختیارش قرار گرفته بود... هر دو سورپرایز شده بودیم ... مروتی در عقدنامه مهریه ام را که جاوید مشخص کرده بود ثبت کرد و این نشان داد جاوید مرد قول و عمل است ..

مهمانان غیر از اهالی روستا که بیرون از عمارت مشغول شادی و رقص و پذیرایی بودند متشکل می شدند از تعداد زیادی دوستان و نزدیکان جاوید ...
دوستانی که خیلی از آن ها مربوط به دوران تحصیلش بوده و هنوز باور نداشتند جاوید زیر بار ازدواج رفته باشد.. این را به راحتی از طرز نگاه های ناباورشان می فهمیدم که هر بار هر کدام با کنجکاوی خواسته بودند بدانند این دختر کیست که جاوید را تا پای سفره عقد کشیده است ... ظاهرا غیر از رایان که بسیار با او صمیمی بود کسی از ماجرای وصیت نامه خبر نداشت . حتی عمه خانم هم تا حدودی در جریان امور بود و این طور که فهمیدم واقعا فکر می کرد جاوید دل داده من شده ... و از بقیه چیزها خبر نداشت ... فیلمبردار نزدیک ما شد و گفت:
-حالا نوبتی هم که باشه نوبت عروس و دوماده که با هم برقسن ..
انتظار داشتم جاوید با یک نه ی قاطع او را منصرف کند اما همزمان با برخاستنش دست به سمت من گرفت و گفت:
-خانم افتخار می دن؟
لب به دندان گرفتم و با گونه هایی که مطمئن بودم گر گرفته است گفتم:
-اما من بلد نیستم ...
چشمانش را ریز کرد و گفت:
-اوکی پس بسپرش به من ... فقط دختر خوبی باش...
و با یک حرکت مرا به سمت خود کشید و به میان پذیرایی بزرگ برد ... نگاه در چشمانم دوخت و گفت :
-دستاتو دور گردنم حلقه کن ...
با صدایی خفه گفتم:

-من خجالت می کشم ...

همه ی نگاه ها به ما بود .. شاید این چیزها برای او خانواده اش عادی و راحت بود اما برای من و اطرافیانم ... سرش را جلو آورد و آرام اما محکم گفت:
-بهتره به دیگران فکر نکنی ... فکر کن کسی این جا نیست ... فقط لذت ببر ...یه بارم که شده خودت باش ...

شرمزده دستانم را دور گردنش حلقه کردم... و در جا گونه هایم داغ شد..سعی کردم به کسی نگاه نکنم و تنها حرف جاوید را عملی کنم ... پلک بستم و خودم را به دستان قدرتمندش سپردم ... فقط صدای خواننده بود و دستان هدایتگر او...
(دونه دونه)

این حسی الان که بینمونه

مال خود خودمونه)

دستانش بی پروا روی کمرم نشست و مرا به خود چسباند و با یک حرکت انگار که روی زمین سُر خوردم ... او ماهرانه داشت مرا با خود همراه می کرد ...
(مارو به هم میرسونه)

دونه دونه

دونه دونه

دونه دونه

یہ ستارہ تو آسمونہ

یہ جوری میزون میکنہ کہ مارو کہ باز بہ ہم برسونہ)
تہ دلم ہری فرو ریخت ... این جملہ را ہمراہ با خوانندہ در گوشم پیچ زد ...
(دل گرفتارہ

عاشق یارہ

من نہ مستم و ہوشیارہ

یہ حال جدیدی بینمونہ

یہ چیزایی توی چشماتہ کہ دلمو میلرزونہ)

پیچ زد:

-چشماتو باز کن ...

بازهم برای چندمین بار در آن روز بلافاصله کاری که از من خواسته بود را انجام دادم ... خیره چشمانم بود ... قرص و محکم ... طره ای از موی کوتاه شده اش روی پیشانی اش جا خوش کرده بود که جذاب ترش کرده بود...
(آدمو از تک و تنهایی بدجوری میترسونه

این زندگی زندگی نمیشه

نباشی یه زندونه

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه)

رنگ نگاهش را دوست داشتم ... برخلاف فک و دهان محکمش انگار چشمانش التماس می کرد ... به نظر چهره اش سرد و خشن می رسید اما چشمانش خواهان بود ... شک نداشتم، من این حس را در چشمانش می خواندم ...
دل که به رفتار تو طرفدار تو گرفتار شد

وقتی که دلبریاتو دید

یه شبہ بی افسار شد

تو دل ربای منی

نفسی هوای منی)

با هر جمله یک جور خاصی نگاهم می کرد و فشار دستانش روی پهلوهام بیشتر می شد ... انگار داشتم تمام آن جملات را در چشمانش می خواندم...درست مثل یک اعتراف شیرین ...

(بالا بری پایین بیای تو دیگه برای منی

یه چیزایی توی چشما ته که دلمو می لرزونه

آدم از تک و تنهایی بدجوری می ترسونه

این زندگی زندگی همیشه

نباشی یه زندونه

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه)

لب زد:

- با من می مونی؟

نمی دانم انگار در حال خودش نبود ... قرار بود خودمان را رها کنیم و یک بار هم که شده واقعا لذت ببریم .. نمی توانستم جواب بدهم ...

(یه چیزایی توی چشما ته که دلمو می لرزونه

آدم از تک و تنهایی بدجوری می ترسونه)

-باهام بمون توتک ...

این بار سوالی نبود ... تاکید و با نوعی اجبار ... در این چشم ها بی قراری بیداد می کرد ... نفسم را آرام رها کردم و قول دادم ... شاید در خیال شاید در رویا .. اما قول داده بودم بمانم ...

(این زندگی زندگی نمیشه

نباشی یه زندونه

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه....)

....

.....

-توتک!

در میان خلسه ای از احساس، گیج و منگ نگاهش کردم... لبخندی مهربان زد ... از آن نوع لبخندها که شاید بسیار نادر و کمیاب بود ...

-پسر عموت...

شوکه شده پرسیدم:

-چی؟

با شیطننت گفت:

-پسر عموت این جاست ...

این بار رد نگاهش را گرفتم و به بهادر و گلنازی رسیدم که ترانه داشت راهنماییشان می کرد ... دست خودم نبود بی اختیار لب هایم نقشی از لبخند گرفت و پلک هایم را برهم گذاشتم ... باورم نمی شد که بهادر آمده باشد ... هر چه بود او را مثل برادر دوست داشتم و حتی سیلی اش را به دل نگرفته بودم .. همین که آمده و گلناز را هم با خود آورده بود انگار دنیا را به من هدیه داده بود.. جاوید کنار گوشم پچ زد:

-دیدی گفتم این عروسی رو از دست نمی ده ... حالا می تونی بری ...

و همزمان مرا از میان بازوهایش رها کرد ... نگاه قدر شناسانه ای به او انداختم و همزمان با بالا کشیدن گوشه ی دامنم سعی کردم با قدم های تند خود را به آن ها برسانم ... گلناز به سمتم دوید و زودتر از بهادر خود را به من رساند و محکم در آغوشم کشید ... حسابی به خودش رسیده و خوشگل شده بود ...

-وای ... وای ... توتک ماه شدی ... خیلی خوشگل شدی دختر... مبارکه ...

-گلی چطور تونستی راضیش کنی ؟

لبخند معناداری زد و جواب داد:

-اون دیگه سکرته ... تو که می شناسیش...

و ریز خندید ...

نگاهم روی بهادر نشست که با رسیدن به ما اخم هایش در هم فرو رفته بود ...

-اگه گلناز رو نمی آوردی هیچ وقت نمی بخشیدمت ...

سری تکان داد و با ابروهای درهم و با صدایی خفه گفت:

-مبارکت باشه .. کاش هیچ وقت پشیمون نشی ...

گلناز با حرص و از میان دندان های به هم فشردن جوابش را داد:

-باز شروع کردی بهادر ؟ برای چی باید پشیمون بشه ... ها؟

بهادر نگاه ناراحتی به او انداخت و گفت:

-توتک خودشم میدونه اینا لقمه دهن ما نیستن ...یه روزی به حرف من می
رسه ...

ته دلم آشوب شد اما ترانه به جای من گفت:

-نترس پسر عمو پشیمون نمیشه ...

بهادر با گفتن خود دانید سری به تاسف تکان داد و رو به گلناز گفت:

-من می رم پیش بابا اینا تو هم زود بیا ...

و به سرعت از ما دور شد ... ترانه بی توجه به رفتن او رو به گلناز گفت:

- من نمی فهمم تو عاشق چیه این پسر عمو می مایی ... پسر زبون نفهم گوشت
تلخ

گلناز عاشقانه به مسیری که بهادر رفته بود گفت:

-تو رو خدا چه جوری دلتون میاد ... بهادر دلش مثل گنجشک کوچیکه ... به این اولدروم بلدورماش نگاه نکنید ... خیلی دوستتون داره ..

ترانه بینی اش را چین داد و ایشی گفت اما انگار با یاد آوری چیزی دوباره هیجان زده شده باشد رو به من گفت:

-وای توتک ... چه رقصی ..و یعنی من جای تو پس افتادم ... چشم دشمنات کور شد ...

لبخندی زدم و گفتم:

-من که اصلا بلد نبودم ...

-عوضش جاوید خان حسابی خودی نشون داد ... چرا این پسر انقدر آقااست؟

لبهائیم را جمع کردم و گفتم:

-ترانه جان ...

-خب راست می گم دیگه ... بس که از جاوید تعریف کردم محمد هم حسودیش شده ...

این بار گلنار هم خندید و گفت:

-توتک تو با این شوهر کردنت انتخاب همه مون رو زیر سوال بردی ...

لب هائیم باز شد تا حرفی بزنم که دستی روی کمرم نشست و اجازه ی حرف زدن را از من گرفت ... جاوید بود...

-ببخشید می تونم برای چند دقیقه توتک رو داشته باشم ؟

هر دویشان دستپاچه شدند و با گفتن اختیار دارید عقب کشیدند... جاوید دست دور کمرم انداخت و گفت:

-عزیزم چندتا از اقوام می خوان از نزدیک باهات آشنا بشن ...

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ...

گلناز با نگاهی شرمنده گفت:

-تو تک بعدا می بینمت ...

و همراه ترانه از فاصله گرفت و به سمتی که تقریباً اقوام اندک ما در آن جا جمع شده بودند رفت ... جاوید مرا به سمتی که عمه خانم به همراه چند زن مسن نشسته بود، هدایت کرد و کنار گوشم گفت:

-احتیاج نیست هر چیزی رو که می پرسن جواب بدی ...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-حالا خودت متوجه می شی ...

با نزدیک تر شدن به آن ها ، این چشمان عمه خانم بود که ریز شده سرتا پایم را با وسواس خاصی رصد کرد ... خانمی زیبا اما مسن کنارش نشسته بود که گفت:

-جاوید جان فکر کنم تونستی اون نه گفتن به همه رو با انتخاب مناسببت جبران کنی ... همیشه فکر می کردم بعد اون همه سخت پسندی قراره چه انتخابی داشته باشی ... اما خب حالا بهت احسنت می گم ...

و در ادامه نگاه مهربانتری به من انداخت و گفت:
-من فرنگیس هستم ... دختر عموی پدرشوهر محرومت ... خوشبختم به جمع ما
خوش اومدی ...

جواب خوش آمد گویی اش را دادم که پرسید:

-شنیدم خانم معلم هستی؟

بله ای گفتم که با مهربانی به جاوید گفت:

-آفرین پسر ... حقا که خوش سلیقه ای ...

و هر دوی ما را به آغوش کشید ... زیر نگاه عمه خانم با تک تک خانوم های
اقوام خوش و بشی کردم ... هر کس چیزی می پرسید ... و خیلی هایشان با نازک
کردن پشت چشم نشان می دادند باب میلشان نیستم ... جاوید لبخند زنان همراهی
ام می کرد و با فشار انگشتانش روی پهلویم نشان می داد نباید زیاد برایم مهم
باشد در هر حال بر خلاف فرنگیس که به نظرم بسیار زن مهربان و خوش
مشربی بود بقیه زنانی از قشر مرفه و افاده ای بودند که هر کدام بدون شک
نظرشان خلاف فرنگیس بود... شاید هم خیلی ها از انتخاب یک دختر روستایی
توسط جاوید متعجب بودند اما سعی می کردند به روی خودشان نیاورند ...
دخترهای زیادی در مجلس عروسی شرکت داشتند که بی شک مد نظر عمه خانم
بودند اما خب انتخاب جاوید در آخر من بودم...

دستان پینه بسته ی پدرم انگشتانم را محکم و پدرانہ میان خود گرفت و با بغض
گفت:

-بابا جان به خدا می سپرمت ...

و رو به جاوید کرد و افزود:

-هیچی در قبال خوشبختی دخترم مهم نیست ... شاید خیلی ها مخالف این ازدواج بودن اما من توی چشمای تو چیزی دیدم که دخترم رو بهت سپردم پس خوشبختش کن...

جاوید نگاهی به چشمان نم زده ی من انداخت و گفت:

-همیشه باهاشم ...

پدرم ما را به سنت خودمان دست به دست کرد و مرا بعد از خدا به دست او سپرد ... با قلبی آکنده از مهر در آغوشش فرو رفتم ... دلم نمی خواست گریه کنم ... از آن دخترهایی نبودم که شب عروسی آن قدر گریه می کردند که انگار از کرده ی خودشان پشیمان شده اند .. بعد از او ، عمو و سپس مادرم و ترانه یک به یک مرا در آغوش کشیده و هر کدام به نوعی کلماتی از برای خوشبختی ام بر زبان راندند

عمه خانم بی حرف خاصی به من برای برادر زاده اش آرزوی خوشبختی کرد و زودتر از بقیه اظهار خستگی کرده به خوابگاهش رفته بود ... خاله که بعد از رفتن مادرم ، هنوز به سفارش آن ها نزد من مانده بود در غیبت جاوید که برای خداحافظی با دوستانش رفته بود مرا گوشه ای نشاند و گفت:

-تو تک اون نامه به دستت رسید؟

سرم را تکانی دادم و گفتم:

-الهی قربونت برم ... هر دوشون عذر خواهی کردن و گفتن تو نامه توضیح دادن ...

نمی دانستم چه بگویم اما خاله ادامه داد:

-همه ی اینارو ولش کن ... می خوام چندتا چیز بهت بگم ... انیس خاتون همین امروز منو از کار کردن تو عمارت جواب کرد ...

متاسف سرم را تکان دادم ... شاید دوست نداشتم خاله در آن جا کار کند اما او با حضورش می توانست همدم تنهایی هایم باشد اما عمه خانم با زیرکی او را از من دور کرده بود...

-خیلی حواست بهش باشه ... اون زن خوبیه اما بیش از حد حسوده و روی جاوید نفوذ زیادی داره ... پس باید بدونی که پا رو دمش نداری ...

سرم را تکان دادم خاله با مهربانی گفت:

-درسته دیگه این جا کار نمی کنم اما تند تند به دیدنت میام ...

-خاله ؟

-جانم؟ ...

-ازت ممنونم... بعد تابستون وقتی مدرسه ها باز بشن بیشتر می بینمت

-دلم به همین خوشه دختر ... فرناز و فرهاد هم برگشتن به خونه خودشون ... باز تنها شدم ...

با بازگشت جاوید دیگر نشد بیشتر حرف بزنیم ... خاله هم به همراه چند روستایی دیگر که منتظرش بودند راهی ده شدند ...

و من ماندم و جاوید... نمی دانستم باید چه کنم؟ هر دو دستش را در جیبش فرو برد و به سمت آمد و با صدایی که عجیب ترس را به تنم سرازیر می کرد گفت:

-بهتره زودتر بریم ... گفتم عمارت شرقی رو برامون آماده کنن ...

....

....

کلید را در قفل چرخاند و در با صدای قیژی باز شد ... عمارت شرقی در اصل سوئیتی بزرگ در بخش شرقی ساختمان بود ... با دست به داخل اشاره کرد و کنار گوشم پچ زد:

-برو تو ...

وارد اتاق شدم ... نگاهم داخل اتاق چرخید ... اتاق، بسیار بزرگ و مجلل و با شکوه بود... کاغذ دیواری های خوشرنگی که معلوم بود به تازگی دیوارهای اتاق را پوشانده است ... تخت بزرگ و بسیار زیبایی در بالای اتاق قرار داشت که با پرده های حریرطلایی از بالای سقف به دو طرف آذین شده بود ... لب به دندان گزیدم و گونه هایم رنگ گرفت... کتتش را از تن بیرون کشید و روی لبه مبل کنار دیوار انداخت و گفت:

-بهتره لباس رو عوض کنی و یه دوش بگیری ...

برای یک لحظه نفس در سینه ام حبس شد و به سکسه افتادم...خونسرد به سمت میز کوچک کنار تخت رفت و از پارچ روی آن لیوانی آب پر کرد و به سمت آمد ... مقابلم ایستاد و با نگاه خیره ای لیوان را به سمتم گرفت و با تحکم گفت:

-بخورش ...

نگاهش یک حرارت خاص داشت و پوستم را می سوزاند...مطیعانه لیوان را گرفتم و چند جرعه نوشیدم ... همزمان دست برد و کرواتش را شل کرد و با اشاره به دو دری که آن سوی اتاق به چشم می خورد گفت:

-در سمت راست دستشویی و حمومه ... همه چی تو کمد هست...

نگاهم به سمت در دیگر کشیده شد ... اما صدای جاوید مرا به خود آورد...

-من خیلی خسته ام بهتره زودتر آماده شی ...

آب دهانم را فرو دادم ... مگر نگفته بود که هیچ رابطه ای بین ما نخواهد بود ...
به سمت آمد و نگاهی به لباس عروسم انداخت و گفت:

-بچرخ...

انگار خشک شده بودم ... زبانم یاری نمی کرد تا چیزی بگویم ... پشت سرم
ایستاد ... دست روی سرشانه ی عریانم گذاشت و کنار گوشم پیچ زد:

-نترس ...

و نرم و نوازشگرانه انگشتش را روی سرشانه ام کشید ... در کسری از ثانیه
تمام موهای تنم سیخ شد ... اولین بار بود که این چنین بدنم توسط مردی لمس
می شد ... موجی از یک حس ناشناخته زیر پوستم راه گرفت ... انگار رگ هایم در
حال منجمد شدن بود ... بی اختیار انگشتان یخ کرده دستش را پس زدم و سعی
کردم خود را عقب بکشم...

-ولم کن ...

اما برخلاف تصورم عقب نکشید و محکم مرا میان پنجه هایش نگه داشت و لب
هایش را به لاله گوشم چسباند:

-شاید متوجه موقعیت نیستی؟

- ولم کن جاوید ... تو نمی تونی زیر حرفات بزنی ...

چشمانش برقی زد و لبخند شرارت باری زد و گفت:

-این اطمینان از کجا اومده؟ مگه تو اون نامه همین رو ننوشته بود؟ یه روانی
نامتعادل ... از کجا مطمئنی که امشب ...

اشک در چشمانم حلقه زد ... چرا می خواست چیزی را که باور نکرده بودم به من
اثبات کند؟ صدای بهادر در گوشم پیچید " کاش پشیمون نشی "

-من باورشون نکردم ...

فریادش مرا از جا پراند...

-باور نکردی و این طور ترسیدی؟ باور نکردی و داری مثل بید می لرزی ؟

و با خشونت عجیبی مرا به آغوش کشید و نفس عمیقی از میان موهایم به جان خرید ... دست خودم نبود بدنم می لرزید ... لبهای گرمش را کنار گردنم نشاند و با لحنی ملتمسانه لب زد:

-لرز لعنتی ...

نمی توانستم واکنش نشان ندهم ... دستان نوازشگرش ، لبهای اغواگر و نفس های داغش وجودم را به آتش کشیده بود ... آرام زیپ پیراهنم را پایین کشید ... نفسم رفت ... نمی دانستم تا کجا پیش خواهد رفت اما هر چه بود بدنم لمس و بی حس شده بود ... درست مثل ماری که دور بدن شکارش چمברה می زند تسلیم شده بودم ... من یک دختر بودم با تمام احساسات زنانه ... و حالا میان این دستان قدرتمند کم آورده بودم ...دستانی که خوب کار بلد بود ... با هر دو دست دو طرف پیراهنم را پایین کشید و روی سرشانه هایم خالی شد و پیراهن آرام و نرم سر خورد و درست کنار پاهایم افتاد ... پلک هایم را بستم ... هر ثانیه برایم قرنی طول می کشید که نفسش را کنار گوشم رها کرد و پچ زد:

-برو دوش رو بگیر ...

و من به معنای واقعی کلمه فرار کردم ...

....

..

.

هیچ توصیفی برای حال بدم نداشتم... آن قدر زیر دوش آب گرم ایستاده بودم که چشمانم سرخ سرخ شده بود... من... توتک... اعتراف می کنم ترسیده بودم... و وقتی که حمام کردم تمام شد دوباره عجز و ناتوانی وجودم را پر کرد... جاوید آن بیرون بود و نمی دانستم چطور بدون گرفتن کمک از او، بیرون بروم... لای در را باز کردم... و نگاهی به بیرون انداختم... دیدن حوله ی بزرگ سفید رنگی روی صندلی چوبی کنار در، باعث شد بدون معطلی چنگ به حوله بزنم و آن را بردارم... خودم را خشک کردم و حالا مانده بودم چه کار کنم... اما انگار چاره ای جز بیرون رفتن نداشتم... باید می رفتم و چیزی برای پوشیدن پیدا می کردم... حوله را به دور خود پیچیدم و از حمام بیرون زدم... خدا را شکر در اتاق نبود و همین فرصت می داد تا من به سرعت به سمت تنها کمد اتاق بروم... بلافاصله لنگه های در را از هم باز کردم و بی اختیار از دیدن آنچه در مقابلم بود دهانم باز ماند... قدمی به جلو گذاشتم و دست روی لباس ها کشیدم... هیچ لباس مردانه ای آن جا نبود انگار که از اول همه چیز برای حضور یک زن تعبیه شده بود... چند دست لباس خواب بلند از جنس حریر و ابریشم... چند دست لباس رسمی فوق العاده زیبا... کثوی پایین کمد را بیرون کشیدم و این بار با دیدن لباس های زیر رنگارنگ گونه هایم دوباره رنگ گرفت... اما تعطل را جایز ندانستم و یکی از ساده ترین آن ها را برداشتم و به تن کردم... یعنی این ها را چه کسی تهیه کرده بود؟ به هر کسی فکر می کردم گونه هایم بیشتر گر می گرفت... از بین لباس های خواب یک بلوز و شلوار ساتن صورتی که از همه پوشیده تر بود انتخاب کردم و چشم بر پیراهن های خواب حریر بستم... با کاری که جاوید کرده بود ترسیده بودم که مبادا خودم او را به کاری که نمی خواستم تحریک کنم... این مرد برای من کاملاً ناشناخته بود... درست بود که گفته بودم دیوانگی اش را باور ندارم اما خود جاوید شخصیت پیچیده ای داشت که تصمیم نداشتم قبل از شناختنش به او زیادی نزدیک شوم... و امشب با تک تک رفتارهایش این را به من ثابت کرده بود... به عقب برگشتم و با دیدن او در چهار چوب در هینی از ترس کشیدم و بی اختیار یک قدم داخل کمد برگشتم... تکیه از

در داد و به سمت من قدم برداشت ... چشمانش درست مثل شیری وحشی آماده شکار بود ... آب دهانم را فرو دادم... راهی برای عقب نشینی نبود ...

مقابلم ایستاد و زمزمه وار گفت:

-تو خیلی زیبایی توتک

چشمانم خیره ی او بود ...

-موهات خیسه

بی اختیار نگاه از او گرفتم و به موهای خیسم انداختم که بلوز ساتنم را خیس کرده بود ... لبهایم لرزید و به زور گفتم:

-باید خشکشون کنم ...

جلوتر آمد... حوله ای روی دوشش بود... نفسی عمیق کشید و گفت:

-می رم دوش بگیرم ... وقتی برگشتم با هم حرف می زنیم ...

و با گام های بلند از من دور شد ... هزار و یک خیال به مغزم هجوم آورد ... نکند بعد از حمام ؟ گفته بود حرف می زنیم ... نمی دانستم چه کنم آشفته به سمت میز توالت بزرگ سمت دیگر اتاق رفتم و مقابل آینه بزرگ ایستادم ... آرایشم کاملا شسته شده بود و دوباره شده بودم همان توتک ساده همیشگی ... صدای او پیچ پیچ وار ذهنم را به بازی گرفته بود "تو خیلی زیبایی" به عقب برگشتم و به در حمام نگاه کردم ... او این چهره ام را بیشتر دوست داشت؟ یعنی مرا این طور می خواست ؟ با افکاری پریشان موهایم را شانه زدم و خشک کردم ... آخرای کارم بود که جاوید از حمام بیرون آمد ... با دیدن نیم تنه عریانش بلافاصله نگاه از آینه گرفتم ... حوله را دور کمرش پیچیده بود ... موهای خوش حالتش خیس بود ... اما این بار بی توجه به من وارد همان اتاقی شد که درش بسته بود و در را پشت سرش بست و در کمال تعجب من کلید را در قفل چرخاند ... آرام لبه ی

تخت نشستم و نفسم را بیرون دادم ... چه قدر خسته بودم و خوابم می آمد اما او گفته بود باید صبر کنم تا حرف بزنیم ... پس مجبور بودم منتظر بمانم ... لحظات به آرامی پیش می رفت ... بی اختیار چشمانم روی هم افتاد و کم کم خواب چشمانم را فرا گرفت

کسی کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوابی توتک ؟

پلک هایم که سنگین شده بود به زحمت از هم باز کردم و جواب دادم:

-نه فقط چشمامو بسته بودم ...

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت:

-پس خوبه ... چیزایی هست که همین امشب باید تمومش کنیم ..

قلبم هری فرو ریخت و در جایم سیخ نشستم ... لبم را در دهان فرو بردم و زیر دندان هایم چفت کردم ... مقابلم نشست و گفت:

-بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب ...

سرم را تکان دادم ... چشم غره ای رفت و یاد گوشزدش افتادم ... اما دیر شده بود ...

-من ممنوعه هایی دارم که دوست ندارم به هیچ عنوان ازشون رد بشی...

و پوزخندی زد و گفت:

-درست مثل ممنوعه های تو ...

انگشتانم را در هم چفت کردم ... خیره نگاهش می کردم که ادامه داد:

-یه سری جاها از این عمارت قلمرو ممنوعه ست ... حق نداری پا به اون جا بذاری ...

عمه خانم چیزهایی گفته بود از این ممنوعه ها اما من جدی نگرفته بودم اما انگار واقعا جاهایی بود که من حق ورود به آن جا را نداشتم ...

-می خوام بدونم چرا؟

-این جا خواستن مفهومی نداره ... پس بهتره تو این زمینه دست از کنجکاوی برداری وگرنه کار دستت می ده ...

بی توجه به ابروهای درهم من ادامه داد:

-جای تو روی این تخته من هیچ وقت کنارت نمی خوابم ... اون اتاق منه ...

و با دست به آن اتاقی که برای لباس پوشیدن رفته بود اشاره کرد و افزود:

-حق ورود به اتاق رو نداری ... حتی در مواقع ضروری ... می خوام بدونی حریم خصوصی برام خیلی مهمه و اگه رعایت نکنی و یا سهل انگاری کنی تنبیه می شی ...

سرم را بالا و پایین کردم .. نگاهش رنگی از خباثت گرفت و گفت:

-بهت گفته بودم با من با کلمات صحبت کن ... ظاهرا تا تنبیه نشی دست از رفتارهای اشتباهت برنمی داری ...

سرش را نزدیکم کرد و گفت:

-من از تنبیه بدنی خیلی خوشم میاد ... اونم به روش خودم ... پس این آخرین خطاره ...

هرم نفس هایش روی صورتم نشست و من رد نگاهش را تا روی لب هایم گرفتم ... بلافاصله عقب کشیدم و او خنده ی شیطانی کرد و گفت:

-هر چند شاید تنبیهات من برای تو خوشایند نباشه اما من از شون لذت می برم ...
نباید اجازه می دادم تا به هدفش برسد .. ظاهرا داشت مرا بازی می داد و فکر و
روحم را به هم می ریخت ...

-تموم سعیم رو می کنم ...

او می دانست من دختر کنجکاوی هستم ...دیگر مطمئن بودم می خواهد مرا به
بازی خطرناکی بکشانند ... شاید هم این نوعی ترفند بود برای رسیدن به خواسته
هایش ... نفسم را آرام بیرون دادم و او نگاه از لب هایم گرفت و گفت:

-پس بهتره سعیت رو بکنی ...

....

....

با صدای فریاد از جا پریدم ... اتاق به یمن وجود آبژور کنار تخت نیمه روشن
بود ... کسی داد می کشید ... بلند و رسا ... ناسزا می گفت و از طرفی عاجزانه
نال می کرد ... تتم از این همه عجز در صدایش به سرما نشست ... دست روی
قلبم گذاشتم تا جلوی تپش تند و بی وقفه اش را بگیرم ... صدا از اتاق جاوید بود
و بی شک صدای او... به سرعت از روی تخت پایین پریدم ... به سمت در رفتم و
دست روی دستگیره گذاشتم باید بیدارش می کردم...اما صدای جاوید در سرم
پیچید :

-اون اتاق جزو ممنوعه هاست حق نداری پاتو اون جا بذاری ...

دستم خشک شد ... قلبم با شدت بیشتری در سینه می کوبید ... حالا فریادهایش
کاملا تبدیل به ناله های دردناک شده بود و من حق نداشتم وارد اتاق شوم ... با

گام های بلند به سمت تختم برگشتم و خود را زیر لحاف فرو بردم ... نمی خواستم بشنوم ... این ناله ها عادی نبود ... انگار کسی قلبم را در سینه می فشرد ... محکم و با قدرت ... نمی توانستم به این همه عجز و لابه بی تفاوت باشم ... عصبی لحاف را کنار زدم و این بار با آرامش بیشتری تا پشت در رفتم ... کلماتش نامفهوم بود و نمی شد فهمید چه می گوید... باز هم دستم تا روی دستگیره رفت ... اما تردیدی که خودش به جانم انداخته بود اجازه نمی داد در را باز کنم ... اگر همین بهانه ای می شد برای تنبیه چه؟ مطمئن بودم این بار کوتاهی نمی کرد ... شاید هم کلکی در کار بود و می خواست مرا به اتاقش بکشاند .. با این فکر درست مثل برق گرفته ها عقب کشیدم و به سمت تخت برگشتم ... باید می خوابیدم روی تشک خزیدم و نگاهم را به سقف حریر دوختم ... برای جلوگیری از شنیدن صدای او سعی کردم با خودم حرف بزنم ...

چرا به این جا رسیده بودم؟ ... من دختری نبودم که زیر بار حرف زور بروم ... پس چرا خود را به دست چنین مردی سپردم که زورگویی جزیی از وجودش بود؟ چرا وارد زندگی ای شدم که هیچ همخوانی با زندگی گذشته من نداشت من دختری آزاد و رها بودم اما حالا انگار داخل یک قفس اسیر شده بودم ... کلافه در جایم نشستم. بدنم گرم شده بود و احساس می کردم حرارت از سلول به سلول آن بیرون می زند ... صدای جاوید کم تر شده بود و رو به خاموشی می رفت... فردا صبح باید چه می کردم ... آیا از شنیدن آن صداها حرفی می زدم یا نه؟ با حالی آشفته دست به موهای پریشانم کشیدم و دوباره از تخت بیرون خزیدم ... خواب از سرم پریده بود ... دوباره به یاد نامه فرهاد افتادم ... چرا وقتی فهمیده بود قرار است زن جاوید شوم سکوتش را شکسته بود ... مگر نه این که فرناز می گفت او هرگز اسرار بیمارانش را فاش نمی کند ... به یاد نگاه های این اواخرش افتادم به یاد روزی که گفته بود منتظر پایان تابستان می شود تا به مدرسه برگردم ... یعنی فرهاد نسبت به من حسی پیدا کرده بود؟ ته دلم آشوب شد ... ناخواسته افکارم بالا و پایین می شد و مرا پریشان تر می کرد ... اگر زن فرهاد یا

کسی مثل او می شدم آیا شب عروسی ام این چنین می گذشت؟ تنها و ترسیده ؟
بی اختیار نگاهم به سمت در بسته رفت ... جاوید چه مشکلی داشت ؟ این همه
ممنوعه برای چه بود؟ بهادر هم چیزی می دانست که می ترسید پشیمان شوم؟
به سمت پنجره بزرگ رفتم و پرده مخملی را کنار زدم ... نور مهتاب با تمام قوا
وارد اتاق شد و کاملاً همه جا را روشن کرد طوری که اگر کسی از بیرون می
نگریست می توانست مرا واضح پشت پنجره ببیند..... باغ زیر پایم از این سمت
جلوه دیگری داشت و هنوز ریشه های روی درختان روشن بود و باعث درخشش
باغ شده بود ... به یاد آخر شب افتادم که به در خواست مردم ده ،من و جاوید به
بیرون از عمارت رفته بودیم ... مردم در حال رقص و پایکوبی بودند و برایم
عجیب بود که نوعی شادی در چشمان اهالی ده می دیدم ... نه نفرت و نه
بیزاری ... انگار عروسی این خان زاده را دوست داشتند ...

نگاهم خیره باغ بود و غرق در افکارم که احساس کردم چیزی از لا به لای
درختان گذشت..به سرعت برق و باد... درست مثل آن شب...نفس در سینه ام
حبس شده بود... جلوتر رفتم، طوری که دستانم را روی شیشه گذاشتم و با دقت
بیشتری نگاه کردم... چشمانم میان درختان دو دو می زد اما چیزی نبود...
جستجویم بی نتیجه ماند ... کلافه به عقب برگشتم که با دیدن شخص مقابلم که در
سکوت مرا می نگریست چنان هینی از وحشت کشیدم که کم بود از حال بروم ...
-تو تک منم ...

دست روی قلبم گذاشتم و نالیدم:

-وای خدای من ... تو این جا چی کار می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-ظاهرا این جا اتاق منم هست ...

حسابی مرا ترسانده بود و حالا طلبکاری هم می کرد ... حرصی نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-اتاق شما اون جاست ...

و با دست در اتاقش را نشانش دادم ... چشمان خواب آلودش گشاد شد و چند ثانیه خیره نگاهم کرد ... دست خودم نبود چنان رعشه ای به جاتم انداخته بود که می خواستم بکشمش ... هنوز هم قلبم آرام نگرفته بود ... لحظه ای فکر کردم شبخ آن روز مقابلم ایستاده ... دو قدم فاصله ی بینمان را پر کرد و با خبثت تمام گفت:

-همه جا و همه چیز این خونه مال منه... حتی خود تو !

لعنتی ... نمی توانستم بی جواب بگذارمش ... مخصوصا که الان عصبی بودم...

-من مال هیچ کس نیستم ... حداقل امشب این طور به نظر می رسه ...

حرفی که از دهانم پرید بی اراده و ناخواسته بود ... شاید دلیل جدا خوابیدنش یا بی توجهی به وجود من در آن اتاق و شاید هم افکار مالیخولیایی که در تنهایی آزارم داده بود... انگار جملات برخاسته از ناخودآگاهم بود .. چیزی که می خواستم و چیزی که در واقعیت انکار می کردم ... حسی که در درون هر دختری نهفته بود... حس خواسته شدن از سوی مردی که با او محرم می شد ... شاید منع من از ورود به اتاقش یا دوری کردن از من در شب عروسی این حس عجیب را در من شعله ور ساخته بود ... مگر نه این که از شب عروسی در ذهن هر دختری چیزی جز ناز و نیاز قلم نخورده بود ؟ و حالا من بی پروا دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم... معطل نکرد و بازوهایم را محکم میان پنجه های قوی و مردانه اش گرفت و از میان دندان های کلید شده غرید:

-می خوای همین امشب تمام ممنوعه ها تو رد کنم؟

قصد من این نبود ... کنایه ای که من زده بودم با چیزی که او برداشت کرده بود زمین تا آسمان فرق داشت ... آخر این جسارت کار دستم می داد... سعی کردم خودم را از میان دستانش بیرون بکشم ...

-ولم کن لعنتی...

بی توجه به حال مرا روی تخت پرت کرد و روی من خیمه زد و هر دو دستش را دو طرفم حائل کرد و خیره چشمانم گفت:

-بهتره هیچ وقت تو این جور مواقع سر به سرم نداری ...

-نمی تونی بهم زور بگی می فهمی....

چشمانش برقی زد و دستش را به سمت یقه ی بلوزم برد و در یک حرکت، تمام دکمه ها را با یک ضرب پاره کرد ... نفس در سینه ام بند آمد ... قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شد و به خس خس افتاده بود... نفسش را روی صورتم رها کرد...
-گفته بودم...

انگشت اشاره ی یک دستش را تهدید وار بالا آورد و من از فرصت به دست آماده استفاده کردم و با یک حرکت تند و تیز به عقب هلش دادم... نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت دیگر پرت شد..چنان فرزند از زیر دستش فرار کرده بودم که قلبم با تمام قدرت در سینه می کوبید..اما باز هم راه فراری نبود ... از جایش برخاست و به سمت راه افتاد... ترس چیز بدیست ... وقتی در تن آدمی نفوذ می کند عملاً تمامی سیستم عصبی از کار می افتد و من دقیقاً در آن لحظه قادر به هیچ حرکتی نبودم ... ابروهای درهمش، آن نگاه تیز و نافذ ، همه و همه قلبم را از حرکت انداخته بود ... مقابلم ایستاد ... باید چیزی می گفتم ... حرفی

می زدم که آرام می شد ... دست گذاشتن روی نقاط ضعفش کاری بود که بیشتر تحریکش می کرد ...

-این تو بودی که منو ترسوندی ...

کمی آرام شده بود... ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-داشتی چی کار می کردی که اون جوری ترسیدی؟

-من .. من یه چیزی دیدم ... درست مثل اون شب... فکر می کردم همون شبچه ...

بهترین راه دور کردن ذهنش از حرفهای چند دقیقه قبل بود... لبخند کجی زد و گفت:

-اصلا چرا تا این موقع شب بیداری؟

چه می گفتم ؟ شاید باور نمی کرد ...

-یه صداهایی شنیدم .. از خواب پریدم ...

ابروهایش درهم شد و با خشونت پرسید:

-چه صدایی ؟

- نمی دونم...

لحظه ای تلخ و برنده نگاهم کرد ... از کنارم گذشت و به سمت پنجره رفت ... رو به بیرون ایستاد و نگاه به باغ دوخت ... حالا باز آرام گرفته بود و همین باعث می شد بدنم ریلکس شود ... با دستاتم جلوی لباسم را که از هم دریده شده بود جمع کردم و در خود مچاله شدم... لحظه ای مثل یک بوفالوی وحشی شده بود... نفسم را آرام بیرون دادم ... کف دستش را روی پنجره گذاشت و شروع به حرف زدن کرد:

-هیچ وقت سعی نکن با حرفات تحریکم کنی ...

آب دهانم را فرو دادم ...

-من نمی خوام بهت صدمه ای بزنم ...

لب به دندان گرفتم ...

-تومنو ترغیب میکنی، کنترل رو ازم میگیری، چیزی که به هیچکس قبل از این اجازه ندادم...

باید باور می کردم که روی جاوید آن قدر تاثیر دارم؟ ... هر چند که دقایقی پیش به عینه دیده بودم ...

-من نمی تونم با تو باشم ... چون اونمی که تو فکر می کنی نیستم ...اگه مجبور نشده بودم هیچ وقت تن به این کار نمی دادم ... اما خودت دیدی او نامرد چطور دست و بالمش رو بسته بود وقتی همه چیز رو به دست آوردم تو می ری و بعدش برای همیشه این مملکت رو ترک می کنم ..

بی اختیار گفتم:

-پس ... پس اون نامه حقیقت داشت ؟...

خشمگین به سمتم چرخید و این بار فریاد زد:

-البته که نداشت ... من دیوونه نیستم ... فقط از وابستگی می ترسم ... چون نمی خوام من ... من به خودم قول دادم به هیچ کس وابسته نشم ... اینو از بچگی یاد گرفتم... ریاضت کشیدم و آموختم ...

انگار کسی محکم قلبم را فشرد ... نمی دانستم چه بگویم ... اتفاقاتی که در کودکی وجود او را آورده بود آن قدر عمیق بود که حالا در بزرگسالی این طور

نمود پیدا کند... پدرش... مادرش... و شاید خیلی های دیگر در این ماجرا مقصر بودند... لب هایم تکان خورد و آهسته گفتم:

-ولی قرار نیست همه مثل مادرت رها کنن...

پوزخند جانداري بر لب نشاند... به سمت برگشت و گفت:

-زن ها گزینه ی خوبی نیستند... هیچ وقت گزینه ی خوبی نبودن... اونا ضعیفن... شکننده و ترسو... اونا احمقن...

خشمگین از این همه استدلال های غلط فریاد زدم:

-این چیزایی که تو از بچگی تو مغز خودت پروروندی...

به سمت چرخید و بار دیگر مقابلم ایستاد. با کف دستانش شقیقه هایم را پوشاند و کمی به سرم فشار آورد...

-پس اینایی که من تو چشمت می بینم چیه؟

سعی کردم عقب بکشم...

-این تویی که ترسویی... می فهمی... تو توی اون اتاق خودتو قایم می کنی... چون می ترسی کسی بفهمه که شب توی تنهاییات می ترسی...

چشمانش از وحشت در حدقه چرخید و گفت:

-از چی حرف می زنی؟

-تو می ترسی جاوید... تمام مدت فریاد می کشیدی.. ناله می کردی... تو ترس های خودت رو مخفی می کنی و حالا داری بقیه رو متهم می کنی....

انگار که یک حقیقت ترسناک را که سال ها مخفی کرده بود عریان کرده بودم مرا به عقب هول داد و گفت:

-خفه شو لعنتی ... خفه شو ...

پیشانی اش به عرق نشسته بود و از خشم می لرزید ... خواستم جلو بروم اما از رگ های برجسته روی پیشانی و گردنش ترسیدم ... حالش خوش نبود ... انگشتانش را مشت کرد ... وحشت زده دو قدم دیگر عقب رفتم ... امشب گستاخی را به حد اعلا رسانده بودم ... با این پرده دری مطمئن بودم خونم حلال شده ... جاوید، کبود و خفه از آن همه عصبانیت به سمت میز پشت سرش چرخید و با ضرب هر چه روی میز بود پایین ریخت ... هر دو دستش را حایل میز کرد و نفس نفس زنان گفت:

- نمی خوام چیزی بشنوم ...

و همان جا پای میز سر خورد و در خود مچاله شد

.....

با پلک هایی بسته، نیم تنه اش را به دیوار تکیه داده بود ... قفسه سینه اش آرام گرفته بود و دیگر از آن التهاب خبری نبود... لحظه ای فکر کردم که شاید خوابیده ... دلم طاقت نداشت، دیدن آن حال کلافه ام می کرد ... جدا از محرمیتی که بینمان برقرار شده بود دوست داشتم دوست و رفیقش باشم ... نمی دانم چرا اما دلم چیزی فراتر از رابطه ی زن و شوهری می خواست ... اعتماد و اطمینان ... چیزی بود که بیش از اندازه جاوید به آن احتیاج داشت ... از همین چند روز تقریباً فهمیدم بودم جاوید واقعی این مردی نیست که مقابلم به خواب رفته ... جاوید واقعی یک کودک بی پناه بود ... یک پسر بچه که از روزگار بد جور زخم خورده بود ... من این جاوید آرام و مخفی شده در درونش را دوست داشتم ... دلم می خواست به این جاوید دست پیدا کنم ... دلم می خواست این پوسته ی به ظاهر بدخلق و خشک و سرد را بشکافم و جاوید متفاوتی را بیرون بکشم .. آرام جلورفتم .. روی دو زانو مقابلش نشستم ... حالا که بیشتر فکر می

کردم شاید این تنها رسالتی بود که من به خاطرش این جابوادم ... انگار آمده بودم تا این مرد را از تمام ترس هایش دور کنم .. ترس هایی که کابوس شب هایش بود ... من باید کاری می کردم که به من اطمینان کند ... لب هایم بر هم خورد و آرام نامش را بر زبان آوردم:

-جاوید ...

تکان نخورد ... یعنی همان طور نشسته خوابش برده بود؟ دستم را دراز کردم و روی بازویش کشیدم:

-جاوید خوابی؟

آرام پلک هایش را باز کرد .. چشمانش سرخ سرخ بود ... نگاهش همچون یک ببر زخمی خیره ام شد و لب زد:

-تو چی از جونم می خوای دختر؟

نمی دانم چرا اما دست خودم نبود ... خنده ام گرفت ... با افکاری که ذهنم را پر کرده بود چیزی جز خنده و شادی نداشتم ... دست روی دهانم گذاشتم و ریز خندیدم ... آرنجش را از روی زانویش برداشت و پنجه به موهایش کشید:

-داری مسخره ام می کنی ...

چشمانم درشت شد و تند تند سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه .. نه ...

کمی خود را جلو کشید و با کف دستانش دو طرف صورتم را نگه داشت و گفت:

-چرا می خندی ؟

شانه ای بالا انداختم و با زیرکی جواب دادم:

-تو منو کشوندی به این بازی اون وقت به من می گی من از جونت چی می خوام
؟ این خنده دار نیست؟

چشمانش برقی زد و این بار لب او هم ردی از لبخند گرفت:

-ازت خوشم میاد ...خیلی پررویی...

زبان روی لب هایم کشیدم و گفتم:

-اوهوم این خیلی خوبه ... لازمه هر دوستیه...

ابرویی بالا انداخت و متفکرانه پرسید:

-دوستی؟! ...

احساس خوبی داشتم ... انگار چشمانم باز شده بود و یک راه فراخ و هموار
مقابلم پاهایم پدیدار شده بود ... کمی خودم را لوس کردم و گفتم:

-تا حالا دوست دختر داشتی؟

کج خندی زد و سرش را به نشانه ی نفی تکان داد ... به خنده افتادم .. درست
مثل پسر بچه ای پاک و بی آرایش نگاهم می کرد ... لب به دندان گرفتم و گفتم:

-خب منم دوست پسر نداشتم ...

چشمانش پر از شیطننت شد و گفت:

-دروغ نگو ...

-به خدا ...

-پس اون پسر عموی گردن کلفتت چی بود ؟

بی اختیار منفجر شدم و دیگر قادر نبودم لذتی که از لحنش برده بودم را مخفی کنم ... کفری گفت:

-گفتم نخند ...

-خب اون پسرعمومه ... ما از بچگی با هم بزرگ شدیم ...

-اونوقت این دوستی واسه چیه؟

تند و تیز جواب دادم:

-واسه این که به هم کمک کنیم ..

نگاه خوشرنکش در چشمانم دو دو می زد ... انگار دنبال چیزی بود ...

خنده ام را فرو دادم اما دست از شیطننت برنداشتم و خیلی جدی پرسیدم:

-با من دوست می شی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و همانطور که از جایش برمی خواست گفت:

-دختره پر رو ...

-چرا چون بهت پیشنهاد دوستی دادم؟

دستانش را دور بازوهایم حلقه کرد و مرا به خود چسباند .. خیره چشمانم لب زد:

-برو رد کارت ...

و مرا به عقب هول داد ... شکست خورده دست به کمر زدم و به اوایی که به سمت اتاقش می رفت خیره شدم ... نفسم را محکم بیرون دادم ... نه حالا که تا این حد پیش رفته بودم نباید می گذاشتم همین طوری برود... و به سمتش دویدم و بازویش را از پشت سرش گرفتم:

-وایستا

عصبانی و بی حوصله پرسید:

-چی می گی؟

-یعنی قبول نمی کنی؟

منظورم را گرفت و عصبانی تر گفت:

-تو تک بس کن این مسخره بازی رو ...

کردنم را کج کردم و با ناز گفتم:

-فقط یه دوستی معمولی ...

-یعنی چی؟

- یه دقیقه بیا این جا بشین ...

و او را به سمت تخت کشاندم ... با اکراه لبه ی تخت نشست ... گوشه لپم را با دندان گرفتم و گفتم:

-چه جوری بگم ... ببین من ... من فکر می کنم باید این مارک زن و شوهری رو از روی خودمون برداریم ... خب؟

حرصی پوفی کرد و جواب داد:

-خب؟

-دوست می شیم .. درست مثل دوتا رفیق... فقط جنسیتمون باهم فرق می کنه ...

متعجب نگاهم می کرد که ادامه دادم:

-هیچ کس نمی فهمه ... مگه ما دوتا الان این جاییم با هم نقشه نکشیدیم ؟ با هم همکاری کردیم دیگه ..

ابروهایش بالا پریدند ... نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-خب من دوست ندارم تو این چند وقتی که باهمیم به دعوا و درگیری بگذره ... اصلا مگه منم از این ثروت سهم ندارم پس باید با هم بیشتر همکاری کنیم تا زودتر بهش برسیم ...

خیره خیره نگاهم می کرد ... انگار که ذهنش درگیر شده بود ...

-دوست دیگه؟

-تو تک شوخی بامزه ای نیست ...

تندی جلوی پایش نشستم و گفتم:

-چرا نمی خوای قبول کنی ؟ جاوید این طوری هیچ کدوم از کنار هم بودن ناراحت نمی شیم ... راحت حرفامونو بهم می زنیم .. از چی خوشمون میاد ... از چی بدمون میاد ... چی کار باید بکنیم ... چی کار نکنیم ... فکرشو بکن حتی بعد جدایی بازم دوستیم ... مثل دوتا رفیق ...

لب زد:

-رفیق؟

ذوق زده گفتم:

-اوهوم ...

....

....

-با خودت چی فکر کردی ؟

شک نداشتم بدقلقی خواهد کرد ...پوزخندش آزار دهنده نبود ... می دانستم دارد با این رفتار فرار می کند ..یک واکنش طبیعی و کاملاً مردانه، نمیخواست تسلیم شود .. مردان مغرور به این راحتی زیر بار حرف درست و درمان نمی رفتند ... باید اعتمادش را جلب می کردم ... باید جوابی می دادم که دست از قُد بازی بردارد ... دیگر شک نداشتم مرد مقابلم به کمک نیاز دارد... کسی که روحش آزرده بود ... کسی که به شدت از تنهایی رنج می برد و اجازه نمی داد وارد حصار تنهایی هاش شد ... اما من تصمیم داشتم ذره ذره بر وجودش نفوذ کنم ... درون پيله ای که دور خودش تنیده بود بی شک پروانه ای زیبا و ستودنی پنهان شده بود که باید به آن دست می یافتم ... شانه ای بالا انداختم و با آرامش جواب دادم:

-اومم ... خب خیلی فکرا ...

چشمانش را ریز کرد و توپید:

-نصفه شبی سرکاریم دیگه ...

تندی پرسیدم:

-اصلا تو بگو چی می خوای ؟

با انگشت اشاره نوک بینی ام زد و گفت:

-بهتره بری بخوابی ... من هیچی نمی خوام..

-جاوید!

باز کمی عشوه چاشنی لحنم کردم ... مگر نه این که زن بود و هزار و یک سلاح برای رام کردن مرد ؟ ... حداقل همجواری با دخترهای شهری در خوابگاه جایی به دردم خورد .. دخترانی که انواع و اقسام روش های رام کردن مردان را می دانستند ... دوست پسرهای رنگارنگ و هزار و یک عشوه و ناز و ادا ... در تمام این سال ها سعی داشتم با وجود این که در کنارشان زندگی می کنم و درس می خوانم به قالب آن ها فرو نروم ... خودم باشم و ماهیتم را از دست ندهم ... تقلید کردن را دوست نداشتم و همیشه خودم بودم اما بودند دخترانی که ساده می آمدند و بعد از فارغ التحصیلی هفت رنگ و هفت خط می شدند و افسوس داشت که با چه هدفی آمده و با چه نتیجه ای دانشگاه را ترک می کردند ... همیشه معتقد بودم نداشتن اعتماد به نفس یکی از دلایل از دست رفتن این دختران است. دخترانی که به ماهیت دختر بودنشان اهمیت قایل نبودند ... از سویی کم چیزهایی نیاموخته بودم که می توانستم به موقع و در جای مناسب استفاده کنم ... و حالا این جا در کنار مردی که نیاز بود کمکش کنم ممکن بود گاهی کاربرد داشته باشد ... چشمانش را درشت کرد و از جا بلند شد ... باید راه دیگری می یافتم ...

-من می ترسم ...

شاید این ترفند بهتری بود ... شاید دلش می خواست حمایت کند ... از سر شانه نگاهم کرد و با بد اخمی گفت:

-من تو اتاق بغلی ام ...

لبی برچیدم و با ناز گفتم:

-یه امشب ...

-چی یه امشب ؟

به سمت تخت بزرگ رفتم و گفتم:

-ببین من این ور می خوابم .. تو اونور ...

ابروهایش درهم رفت و با عصبانیت گفت:

-نه!

بقی کرده زیر لحاف چپیدم و گفتم:

-پس حداقل دوستیمونو قبول کن ...

با گفتن می رم بخوابم وارد اتاقش شد ... نفسم را با حرص بیرون دادم و با صدای بلند گفتم:

-میشه لطفا بهش فکر کنی ...

وقتی جوابی نیامد لب برچیدم و زیر لحاف رفتم و با صدایی بلند گفتم:

-بی انصاف ... خب من واقعا امشب می ترسم ...

و شروع به غر زدن های ریز و درشت کردم ... خسته بودم اما افکار درهم و برهم اجازه خواب را به من نمی داد ... در حال بال بال زدن بودم که احساس کردم آن سوی تخت پایین رفت ... باور نمی کردم جاوید قبول کرده باشد ... نفس در سینه ام حبس شد ... پلک هایم را بر هم گذاشتم ... باید می گذاشتم فکر کند خواب هستم ... همین که به ترسم بی اهمیت نبود خودش کلی بود ... در خود مچاله شدم و این بار با خیالی آسوده به خواب رفتم ...

با شنیدن صدای ناله پلک باز کردم ... جاوید بود ... مچاله در خود و خیس عرق ... هوا روشن شده بود و اتاق پر از نور بود ...

-مامان .. آخxxxxxxxxxxxxx ولش کنید ... ازت متفرم ...

کلمات را از میان دندان های کلید شده اش با لحنی پر حرص بیرون می داد ...

نمی دانستم چه کار کنم بیدارش کنم یا این که بگذارم خودش آرام بگیرد اما رگ های برجسته گردن و کنار شقیقه اش حال دلم را بد میکرد ... احساس خفگی می کردم ... انگار من هم در خوابی که می دید شریک شده بودم و نمی توانستم برای این ارتباط قلبی دلیل قانع کننده ای بیابم ... دیگر طاقت نیاوردم و آرام صدایش زدم ...

-جاوید بیدار شو...

غرق در خوابی که می دید نالید:

-تورو خدا ولش کنید...

درد در سینه ام نشست .. کف دستم را نوازشگرانه روی گونه اش کشیدم و با ملایمت بار دیگر صدایش زدم ...

-بیدار شو داری خواب می بینی...خواهش می کنم...

این بار چشم باز کرد ... نگاه وحشتزده اش را به من دوخت ... ته چشمانش ترس و وحشت بیداد می کرد ... مهربان نگاهش کردم و گفتم:

-معذرت می خواهم اما داشتی خواب می دیدی ...

آرام در جایش نشست ... خیس عرق بود ... دکمه بالای تی شرتش را باز کرد و دستی به گردنش کشید طوری که انگار راه نفسش بسته شده بود... بی حرف به سمت پاتختی چرخیدم و لیوانی آب برایش ریختم و به سمتش بازگشتم ... نگاهی پیر حرف به من انداخت و لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید ... احساس تشنگی

داشتم ... دست دراز کردم و لیوان را گرفتم ... و این بار برای خودم آب ریختم و جرعه جرعه نوشیدم ... وقتی به سمتش برگشتم دوباره دراز کشیده بود و بازویش را بر پیشانی گذاشته بود ... فکر کردم نیاز به تنهایی دارد خواستم از تخت پایین بروم که با صدایش در جایم نشستم ...

-هنوزم سر حرفت هستی؟

خیره خیره نگاهش کردم که بازویش را برداشت و با چشمانی خمار گفت:

-رفاقت رو می گم...

لبخند پت و پهنی زدم و سرم را تند تند تکان دادم ... برخاست و روی آرنجش تکیه زد و گفت:

-خسته نمی شی به جای زبون اون کله چند منی رو تکون می دی؟

باز هم فراموش کرده بودم و او بعضی موقع درست مثل بابا بزرگ ها می شد ... ریز خندیدم و بی توجه به سوالش گفتم:

-من پایه ام .. اما خب می دونی که دوستی و رفاقت یه اصولی داره ...

با نگاه خاصی به من چشم دوخت و ملایم گفت:

-تو چه دختر عجیبی هستی...

-خب کشف جدیدی نکردی ...

ابرویی بالا انداخت که تند گفتم:

-همه بهم می گن ... می دونی حالا که با هم دوست شدیم بهتر می تونی منو بشناسی ...

انگار گپ زدن با من سرحالش کرده بود که پرسید:

-خب این اصولی که می گی چی هست؟

چه قدر دلم می خواست راجع به آن خواب پریشانش حرف می زدیم اما خب معلوم بود عادت دارد که آن قدر زود فراموشش کرد ...حالا که توانسته بودم با خودم همراهش کنم پس باید کاری می کردم خودش اعتماد کند و حرف بزند... مردمک چشمانم را در حدقه چرخاندم و متفکرانه جواب دادم:

-خیلی چیزا ... مثلا صداقت ... اومم ... چه می دونم همه جوهره دوست باشیم دیگه .. دروغ نگیم ... من ترجیح می دم بیشتر از هم بدونیم البته اگه موافق باشی ... اگه ناراحت نمی شی از این ... از این خوابای پریشون ... به نظرم هر چیزی که لازمه ... اولش این جوری شروع کنیم تا بعد ...

گوشه لبش بالا رفت وزمزمه وار گفت:

-باشه فکر می کنم بتونم باهاش کنار بیام ...

یک لحظه مات نگاهش شدم که با یک حرکت مرا به سمت خود کشید و قبل از هر واکنشی لب های گرمش را بر لب هایم گذاشت ... چند ثانیه بیشتر نبود اما انگار برق مرا گرفته بود که خشکم زد ... وقتی رهایم کرد بلند زد زیر خنده و گفت:

-گفته بودم کاری نکن تنبیه شی ... اما تو حرفای منو جدی نمی گیری دختر خانم ...

و این بار سرحال از روی تخت پایین رفت و گفت:

-بهتره موقع صبحانه با هم صحبت کنیم ... خوبه که اخلاقای هم دستمون بیاد...

و بی توجه به من خشک شده به سمت دستشویی رفت .. نفس حبس شده ام را رها کردم ... باورم نمی شد چنین معامله ای با من کند ...بدجنس پر رو... تنبیه از

این نوع واقعا نو بر بود ... واقعا شنیده بودم به مردها که رو بدهی آسترش را هم می خواهند همین بود.. کفری پوفی کردم و لب زدم:

-با هم حرف داریم آقا جاوید ..

بی اختیار زبان روی لب هایم کشیدم .. اولین بوسه ... غافلگیرانه و شیرین ... حس بدی نداشتم ... شاید هم یک حس خوب ... حسی پر از انرژی ... لبم را به داخل دهان کشیدم و زیر دندان گرفتم ... بی اختیار یک خوشی تند و تیز زیر پوستم دویده بود ... از تخت پایین پریدم و به سمت میز توالت رفتم ... برس را برداشتم و موهایم را شانه زدم ... این پسر از دیشب مرا حسابی آچمز کرده بود ... وقتی به ترسم اهمیت داده بود و از ممنوعه هایش گذشته بود یعنی همچنین هم که می گفت بی میل نبود ... ترجیح دادم موهایم را ببافم و دو طرفه روی شانه هایم بیاندازم ... باید یک لباس مناسب هم پیدا می کردم تا این لباس خواب را از تنم بیرون می آوردم... به سمت کمد رفتم و در آن را باز کردم ... باز هم با دیدن آن همه لباس نشاطی عجیب در دلم نشست ... کدام دختر بود که از پوشیدن آن همه پیراهن خوشگل خوشحال نشود ... یکی یکی برانداز کردم و با دیدن یک بلوز و شلوار بسیار شیک آن را از لا به لای بقیه بیرون کشیدم... بی اختیار نگاهم به سمت در دستشویی رفت ... صدای دوش آب خبر از حمام کردن جاوید می داد ... با خیال راحت شروع به تعویض لباس هایم کردم ... رنگ لیمویی آن ، حس خوبی را در دلم سرازیر می کرد ... دروغ چرا اما تا به حال چنین لباسی با این جنس و این مدل بر تن نکرده بودم... به سمت آینه رفتم و نگاهم را به تصویر توتک میان صفحه جیوه ای دوختم ... لبخندی زدم ... نگاهم روی وسایل روی میز نشست ... انواع و اقسام عطر و ادکلن ها ... ست لوازم آرایشی ... جالب بود من و جاوید برای خرید عروسی نرفته بودیم اما همه چیز کامل و عالی در اتاق یافت میشد .. این وسایل رنانه را چه کسی تهیه کرده بود؟ سوال هایم تمامی نداشت و منتظر بودم تا در فرصت مناسب سر از همه چیز در بیاورم ...

صدای در که بلند شد به عقب برگشتم...

....

سرم را پایین انداختم ... دیدن جاوید در آن تیپ و استایل قلبم را به بازی می گرفت ... بی هیچ حرفی وارد اتاقش شد و من به سمت آینه برگشتم ... بی اختیار نقش آن تصویر در آینه جان گرفت ... حوله را به دور کمرش پیچیده بود و موهای روشنش خیس آب بود ... لب به دندان گرفتم ... حس و حال های عجیبی داشتم ... و این درست از زمانی که به عقدش در آمده بودم در وجودم بیشتر جان گرفته بود ... من در خانواده ای بزرگ شده بودم که عشق میان پدر و مادرم را به وفور دیده بودم ... عشقی که هیچ وقت کم رنگ نشده بود ... محبت های بی دریغ مادرم و عشق ورزی های زیر پوستی پدرم ... نمی دانم چرا دیشب آن قدر سریع خواسته بودم با او طرح دوستی بریزم ... این فکری بود که به یکباره بر ذهنم آمده و بر زبان رانده بودم... پدرم همیشه می گفت

-وقتی یه چیزی به ذهنت می رسه اول اونو بسنج و راجع به درست و غلطش فکر کن .. به خودت زمان بده بعد اون حرف رو به زبون بیار...

اما کو گوش شنوا! ... توتکی که من از خودم می شناختم عجول تر از این حرف ها بود که خوب بشنود ... خوب حرف بزند و خوب عمل کند... دست خودم نبود از بچگی همین بودم و شاید دلیل آن همه جسارت و بی پروایی که در وجودم بود نشأت گرفته از این همه عجول بودن و نترسی ام بود ... حالا که بیشتر فکر می کردم اگر دیشب عجله نمی کردم و کمی با خود فکر می کردم شاید هرگز چنین پیشنهادی نمی دادم اما حالا راهی که رفته بودم بازگشتی نداشت ... شانه ای بالا انداختم و نگاهم در آینه چشمانم درخشید ... نه من پشیمان نبودم ... جاوید می توانست دوست خوبی باشد ... این را تمام وجودم فریاد می زد ... درست بود که رفتارش برخلاف این را نشان می داد اما حس مثبتی که نسبت به او داشتم انکار

ناپذیر بود ... با صدای در اتاقش از افکارم بیرون آمدم ... این بار لباس پوشیده و بسیار مرتب به سمتم آمد ... پیراهن مردانه سفید آستین کوتاه و شلوار جینی به تن داشت ... انگار که می خواست بیرون برود ... پشت سرم ایستاد و من رد نگاهش را دیدم که شوکه شده و محزون به سمت بافت موهایم رفت ... این نگاه و این غم، دلم را لرزاند ... میخکوب موهایم شده بود ... چیزی در نگاهش بی داد می کرد...درست مثل یک پسر بچه می شد و همین پاکی خالصش بود که باعث می شد در برابرش مقاومت کمی داشته باشم ... دست روی بافت مویم کشید و با صدای خفه ای نالید:

-هیچ وقت موها تو نباف ...

متعجب نگاهش کردم ... ردی از درد روی صورتش نشست و ادامه داد:

-هیچ وقت گیس های بافته شده ی مادرم موقع مرگش از جلوی چشمام دور نمیشه ... هیچ وقت موها تو رو نباف توتک ...

قلبم لبریز از غم وجودش شد و بی اختیار و مطیعانه دستم به سمت موهایم رفت و آرام شروع به باز کردن بافت آن ها کردم ... ناخواسته ناراحتش کرده و بهمش ریخته بودم... به سمت پنجره رفت و مقابلش ایستاد ... دست در جیب هایش فرو برد و زمزمه وار گفت:

-موهاشو دو طرفه بافته بود ... وقتی اون بالا تاب می خورد بافت موهاش تکون می خورد ... خدای من ... لعنتی ...

چشمانش را بست و دست روی شقیقه-هایش گذاشت:

- جلوی چشمام کشیدنش پایین ... ترسیده بودم ... نمی فهمیدم چرا رفته اون بالا ... زبونم بند اومده بود ... وقتی عمه رسید ساعت ها بود که مرده بود ... بغلم کرد ... سرمو گرفت تو دامنش تا نبینم ... اما دیده بودم ... به اندازه ی کافی ... تمام زوایای صورتش رو توی ذهنم ترسیم کرده بودم ... انگار با تمام

بچگیم می دونستم دیگه برنمی گرده ... وقتی می بردنش هر چی دهن باز کردم تا داد بکشم صدا از گلویم بیرون نمی زد ... داشتم خفه می شدم ... از دست داده بودمش ...

چه حالی بدی داشتم ... کش موهایم میان انگشتانم فشرده می شد ... شاید می توانستم حس و حال بدش را درک کنم ... وقتی خیلی کوچک بودم مرگ عمه مادرم بسیار در ذهنم اثر بدی گذاشته بود ... کودکی دوران عجیبی ست ... همه چیز در صورت بزرگتر و اغراق آمیز تر به نظر می رسد ... و هر چه کوچکتر باشی این ذهنیت بزرگتر است ... جاوید حق داشت چنین آشفته به نظر بیاید ... وقتی آن قدر ریزترین چیزها در خاطرش باقی مانده بود یعنی تمام شب و روزش با این اتفاق رقم خورده بود و زندگی اش تحت الشعاع آن قرار داشت ... باید چیزی می گفتم تا از آن حال بیرون بیاید ... زمزمه وار گفتم:

-معذرت می خوام ... نمی خواستم ناراحت کنم ...

به طرفم برگشت و این بار با نگاهی سرد و بی روحی پرسید:

-تو گرسنه ات نیست ؟

بلافاصله از جایم بلند شدم ... جلو رفتم و مقابلش ایستادم ... نمی دانم کلمات از کجای ذهنم بر زبانت جاری می شد اما گفتم:

- نمی دونم چرا اما دوست دارم کمکت کنم ...

پوزخندی کم رنگ بر لبانش جان گرفت و گفت:

-بهمتره بریم یه چیزی بخوریم ...

احتیاج داشت در عمل نشان دهم پس سکوت کردم و همراهش از اتاق بیرون رفتم...

....

در را پشت سرم بستم و به سمت جاوید چرخیدم اما با دیدن دست دراز شده ی او به سمت خودم بی اختیارچشمانم گشاد شد...چشمانش را ریز کرد و خیره ام شد .. شاید دنبال عکس العلم بود...یک حسی به من می گفت همین است! ... لبخند نمکینی زدم و همراه با گذاشتن دستم میان انگشتانش پرسیدم:

-این دست دوستیه؟

با خونسردی شانه ای بالا انداخت و همان طور که دستم را می گرفت جواب داد:

-هر جور دوست داری حساب کن ...

با شیطننت ابرویی بالا انداختم و متفکرانه گفتم:

-اوممم ... فکر می کنم این طوری حساب کنم بهتره ..

زیر نگاه خاصش که اصلا نمی دانستم چطور تعبیرش کنم مسیر راهرو را طی کردیم ... به نظرم بنای جالبی بود ... هر طرفش یک سبک خاصی داشت ... آن قدر سوال در ذهنم انباشته بود که نمی دانستم کی و چه موقع آن ها را بپرسم و اصلا جوابش را می گرفتم یا نه؟ اما ظاهرا نگاه کنجکاوم باعث شد جاوید به حرف بیاید ...

-دوست داری یه قسمتی از خونه رو نشونت بدم؟

هیجان زده جواب دادم:

-اوهوم ... اما مگه تو گرسنه ت نیست؟

جاوید سرش را نزدیک کرد و نفسش را روی صورتم پخش کرد:

-منظورم الان نبود ...

شرمزده و دستپاچه گفتم:

-اوه ... آها ... باشه ... بله ... دوست دارم آقا ...

شیطنت هایم دست خودم نبود ... دلم می خواست او را هم از آن تلخی دقایقی پیش بیرون بیاورم ... مگر نه این که روحیه ای که داشتم می توانست به قول اطرافیانم مار را از لانه بیرون بکشد پس چرا خساست می کردم ؟ دلم می خواست کمکی باشم ... دیدن درون جاوید کار سختی نبود و من با روحیاتی که داشتم دلم می خواست تا می توانم کمکش کنم ... حالا دیگر پشیمان نبودم ... طرح دوستی خیلی زودتر می توانست جواب دهد ... از سویی دلم برای پسر بچه ی مظلوم و معصوم درونش می سوخت ... درست بود در دنیایی از رفاه غرق بود اما محبتی که من در کنار خانواده ولو رعیتی خود چشیده بودم را او نچشیده بود و این بود تفاوت ما ... توتکی که می شناختم ذاتا مهربان بود .. دلم نمی خواست بدجنسی کنم ... و حالا این مرد با تمام اخلاقیاتش کنار من راه می رفت و من می توانستم کمکش باشم...

انگار وارد دنیایی تازه شده بودم با کلی سرگرمی های جدید و تازه ... اصلا خدا هم روحیات خاصم را می شناخت که چنین رویایی را پیش پایم گذاشته بود ... به قول ترانه فضولی و کنجکاوی در خونم می جوشید و حالا من جایی بودم که می توانست روحیاتم را راضی کند ...

با حلقه شدن دست جاوید دور کمرم به خود آمدم:

-دیگه از کلمه ی آقا استفاده نکن ...

ابرویی بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم ... از دهانم پریده بود و منظور خاصی نداشتم... شاید تحت تاثیر محیط اطرافم بود و یا لفظی که دیگران زیاد از آن در برابرش استفاد می کردند ...

سری به نشانه ی باشه تکان دادم و به یک باره با یادآوری بلایی که جاوید بار قبل بر سرم آورده بود تندی جواب دادم:

-باشه باشه ...

چشمانش برق خاصی زد و گفت:

-ظاهرا تنبیهات روی تو زود جواب می ده ...

دستپاچه عقب کشیدم و جواب دادم:

-بله ...

خنده ای از ته دل سر داد و گفت:

-بریم بدجور گرسنمه ...

وارد آشپزخانه که شدیم با دیدن اختر خانم لبخندی بر لب هایم نشست و سلام کردم ... زن باغبان بود ... همان که عمه خانم قولش را داده بود... فرزند و چابک به سمت ما آمد و با سلام و قربان صدقه گفت:

-می خواستم پیام بالا .. اما خانم جان اجازه ندادند ... گفتن دیشب شما گفتید که خودتون هر موقع بخواهید تشریف میارید پایین ...

جاوید نگاهی به میز خالی دوخت و پرسید:

-عمه کجاست؟

-رفتن پیاده روی ...

-باشه .. صبحونه آماده ست ؟

سرش را تندى تکان داد و جواب داد:

-بله آقا ... از صبح میز مهمون خونه رو براتون چیدم ...

بی اختیار به یاد اولین برخوردم با جاوید افتادم و گوشه لبم بالا رفت ... دستش را روی کمرم گذاشت و کنار گوشم گفت:

-زود باش توتک ...

اما من از اختر خانم پرسیدم:

-می تونم کمکت کنم؟

نگاه جاوید روی من نشست انگار توقع چنین حرفی را نداشت ... اختر خانم تندى سرش را به نشانه نه تکان داد و پاسخ داد:

- نه خانم جان شما بفرمایید ... وظیفه ی منه ...

با تواضع دست بر شانه اش گذاشتم و گفتم:

-ممنون... بازم کمکی خواستی می تونی رو من حساب کنی ... من خوشحال می شم..

با فشار دست جاوید روی کمرم از آشپزخانه بیرون رفتیم که گفت:

-امروز چه قدر دنبال حساب کتابی ؟ زود باش توتک الانه که خودتو جای صبحونه قورت بدم ...

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم که گفت:

-یکی از اخلاقای من طاقت گرسنگی رو ندارم ...

-این که چیز تازه ای نیست در صد مردا همین ..

-من از اون خفناشم ... تحمل خیلی کمه ...

ریز خندیدم که گفت:

-ضمنا گفتم رایان یه زن و شوهر برای کارهای عمارت برامون از شهر
بفرسته ... این دفعه نمی خوام از ده کسی برای کار بیاد ...

ابرویی بالا انداختم که بلند زیر خنده زد و گفت:

-برو دختر دارم از گرسنگی میمیرم ...

و مرا به سمت جلو هول داد ... با قدم های تند به سمت مهمان خانه رفتیم ...
ظاهرا راست می گفت که تحمل گرسنگی ندارد اما من، ذهنم درگیر چیز دیگری
بود ... عمه خانم حرف دیگری زده بود ... یعنی جاوید بدون همفکری با او برای
عمارت خدمه استخدام کرده بود ؟ مگر عمه خانم نگفته بود که من باید در
کارهای خانه مشارکت کنم ؟ وارد مهمان خانه شدیم و جاوید با دیدن میز صبحانه
گفت:

-وای دارم از گرسنگی میمیرم ... بدو توتک که اگه دیر بررسی چیزی عایدت
نمیشه ...

روی صندلی نشستم و پرسیدم:

-من می تونستم خودم از پس آشپزی بر بیام .. اختر و شوهرشم که بودن ...

-هیش ... حرف نزن ...

مشغول خوردن شده بود و من متحیر از این روی جاوید که در حال رونمایی بود... چند لقمه ای که خورد گفت:

-می دونم عمه یه سری حرفا بهت زده ... اما زیاد جدی نگیر ... ترجیح می دم تو همیشه پیشم باشی تا مثل این دده مطبخی ها تو آشپزخونه ...

واقعا داشتم لحظه به لحظه متعجب تر می شدم ... با ان که خودم هم این حرف را قبول نداشتم اما به خاطر این که عمه خانم همین اول کاری از دستم ناراحت نشود گفتم:

-خب کار یه زن مگه چی می تونه باشه ؟ من اشپزی رو دوست دارم. و ازش لذت می برم...

-تو تک غذا تو بخور دارم عصبانی می شم ...

لب هایم به هم دوخته شد و لقمه ای گرفتم اما قبل از آن که بر دهانم بگذارم دستش را دراز کرد و لقمه را قاپید و همان طور که بر دهان می گذاشت گفت :
-یکی دیگه برای خودت بگیر ...

لب باز کردم چیزی بگویم که اختر با سینی چای وارد شد و آن را روی میز گذاشت و پرسید:

-آقا برای ناهار چی میل دارید ...

جاوید با دهان پر جواب داد:

-از خانوم بپرس ...

ابروی هر دوی ما بالا پرید و جاوید ادامه داد:

-مگه دنبال کار کردن نبودی ؟ لیست ناهار و شام با تو ... هر چند باید قبلش راجع به این که من چه چیزایی دوست دارم از چیا بدم میاد حرف بزنیم ...

سپس لقمه ای که تازه گرفته بود به سمت گرفت و گفت:

- بگیر که کلی کار داریم ...

دست دراز کردم و لقمه را گرفتم ... جاوید به سمت اختر برگشت و گفت:

-از این به بعد این جور موارد رو از خانوم بپرسید ...

اختر شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

-ببخشید آقا ... چشم...

جاوید که انگار آن گرسنگی اولیه اش رفع شده بود حالا با آرامش بیشتری

مشغول خوردن شده بود .. با رفتن اختر پرسیدم:

-عمه خانم ناراحت نشه؟

-باهاش حرف می زنم ... بهتره صبحونه ات رو بخوری و انقدر دنبال خاله زنک

بازی نباشی

دیگر نمی دانستم چه بگویم که گفت:

-زودباش بخور می خوام بریم جایی ...

.... آن قدر با اشتها صبحانه اش را می خورد که مرا هم به خوردن

ترغیب می کرد ... بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

-خب این جور که معلومه همچین بد غذا هم نیستی؟

چشمکی زد و جواب داد:

-فقط بادمجون هر چی که توش بادمجون باشه دوست ندارم ...

ناباورانه نگاهش کردم:

-جدی نمی گی؟

کمی عصبی جواب داد:

-چرا باید شوخی کنم؟

-آخه خوش خوراک ترین غذای دنیاست ... فکر کن کشک بادمجون ... اوممم
میرزا قاسمی ... وای قیمه بادمجون ...

خیره به لب هایم زمزمه کرد:

-دوستش ندارم ... اما باقیه غذاها اوکی ام ...

-چه قدر بد...

-چی چه قدر بد؟

-من عاشق بادمجونم... بیشتر غذاهایی هم که بلدم همیاست ...

-بهتره اسمشم نیاری ...

-آخه از چیش بدت میاد؟

-نمی دونم فقط دوست ندارم بخورم ...

-یعنی تا حالا امتحانش نکردی؟

-نه!

-پس واجب شد یه روز درست کنم برات ...

خشن جواب داد:

-گفتم نه ...

عصبانی بود؟ چرا؟ اصلا نمی فهمیدم ...خودم را با تکه ای نان مشغول کردم که از پشت میز برخاست و بی هیچ انعطافی گفت:

-اگه سیر شدی پاشو بریم ...

نان را سرجایش برگرداندم و از جا بلند شدم ... نیم نگاهی بی تفاوت به من انداخت و جلو حرکت کرد ... به دنبالش رفتم اما احساسم این بود جاوید بی دلیل آن قدر عصبانی نشده بود ...

به نفس نفس افتاده بودم ... اما آن قدر زیبایی دور و برم محسوس کننده و چشم نواز بود که به خستگی ام فکر نمی کردم ... وقتی جاوید بالای سرم ایستاد و دستش را به سمت من دراز کرد پوفی کردم و گفتم:

-باورم همیشه انقدر بالا اومده باشیم ...

لب هایش کش آمد و گفت:

-بده من دستتو تنبل خانم .. چیزی نمونده..

ابرویی بالا انداختم و با خستگی گفتم:

-بگو یه قدم ... من تا خستگی در نره از جام تکون نمی خورم ...

اخمی کرد و کنارم نشست ... بالای یکی از تپه های اطراف ده بودیم ... اصلا نمی فهمیدم منظورش از آوردن من به آن جا چیست؟ آن هم درست فردای عروسی ... خنده ام گرفته بود ... اگر کسی ما را می دید چه فکری می کرد؟ بعد از خوردن صبحانه گفته بود تحمل سر و صدای کارگرهایی را که برای بردن میز و صندلی ها آمده بودند را ندارد و وقتی پیشنهاد داده بود من هم قبول کرده بودم ... با دست یکی از گیاهان کنار دستم را چید و همان طور که به طرفم می گرفت

پرسید:

-میشناسیش؟

بی اهمیت شانه ای بالا انداختم...چرا باید می شناختم؟ مگر یک علف کوهی بیشتر بود؟

-دختر روستایی واقعا باور کنم نمی دونی اسم این گیاه چیه؟

و نام گیاه را بر زبان آورد...متعجب خیره اش شدم... مادرم خیلی از این گیاهان را می شناخت.. و به من و ترانه هم تا حدودی زیادی یاد داده بود... باور نمی کردم جاوید اسم آن را بداند...

وقتی شروع به گفتن تمام خواص آن کرد من داشتم زوایای دیگری از جاوید را می شناختم... ناباورانه نگاهش کردم... تلخ خندید و گفت:

-چرا اون جوری نگام می کنی؟ بهم نمی خوره گیاه شناسی خونده باشم؟

این بار چشمانم حسابی گرد شده بود... او را چه به این رشته؟ به نظرم این رشته عجیب روحیه ی خاصی می خواست... گیاهان موجودات فوق العاده ای بودند و عالم خاصی داشتند... و حالا جاوید برخلاف ظاهرش دنیایی باور ناپذیر داشت...

-داری شوخی می کنی؟

-چرا همش فکر می کنی همه ی حرفای من شوخیه... بذاریه چیزی رو همین اول کاری برات روشن کنم... من اتفاقا با شوخی میونه ی خوبی ندارم.. اوکی؟

سرم را تکام دادم و پرسیدم:

-چطور این رشته؟

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

-اگه بگم علاقه دروغ نگفتم ... خانم جون بعد مردن مادرم منو به این سمت
کشوند ... مادر مادریم ... وقتی از خونه فرار کردم ده سالم بود ... رفتم پیش خانم
جون ...

-فرار؟

سرش را تکان داد و به دور دست خیره شد... صدایش درد آلود و خش دار شده
بود ..

-پدرم اجازه نمی داد برم پیشش... منم یه شب فرار کردم ...

-آخه چرا؟

-از اونا بد می گفت ... می گفت اونا باعث مرگ مادرم شدن ...

-می تونم یه چیزی بپرسم؟

به طرفم چرخید و خیره نگاهم کرد ... بی آن که به سوالم جواب دهد پرسید:

-می دونی از چی تو خوشم میاد؟

با چشمانی منتظر نگاهش کردم...

لبخند با نمکی زد و گفت:

-با این که دختری اما می تونی مثل یه رفیق خوب و همراه باشی ...

لب به دندان گرفتم ...

-خب می تونی بپرسی ...

-چرا مادرت خودکشی کرد؟

نگاهش را به دور دست دوخت ... سکوتش باعث شد از سوالم پشیمان شوم .. شاید خط قرمزهایی داشت ... نگاهم به نیم رخ سرد و بی روحش دوخته شده بود که از میان دندان های کلید شده غرید:

-کار پدرم بود... اون باعث مرگش شد ...

این مرد فراتر از چیزی که به من و اطافیان نشان داده بود متفاوت بود ... من حالت های زیاد و متغییری در او می دیدم و همین لحظه به لحظه مرا کنجکاوتر می کرد ... آرام از جایش بلند شد و گفت:

-بهتره زودتر برسیم اون بالا ...

ظاهرا حرف زدن از آن روزها برایش کمی سخت بود ... با وجود خستگی مقاومت نکردم و از جایم برخاستم ... و برای تغییر حال و هوایمان گفتم:

-تو اون همه صبحونه خوردی من چی؟

دستش را دراز کرد و مرا به سمت خود کشید و گفت:

-اگه دختر خوبی باشی قول می دم وقتی رسیدیم اون بالا یه چیز خوشمزه بدم بخوری ...

نمی دانم این همه اطمینان و اعتماد را کی در دلم کاشته بود که بی اختیار جواب دادم:

-باشه ... قبول ...

سرش را جلو آورد و درست توی صورتم گفت:

-فکر نکن دوستی با من کار راحتییه .. باید خودت برای چیزای سخت تری آماده کنی ...

و بازویم را گرفت و گفت:

-حالا راه بیفت ...

کنارش را افتادم و او هنوز مرا رها نکرده بود که گفت:

-آگه بچگی صبحونه تو درست و حسابی می خوردی الان انقدر ریزه میزه نمی موندی ... از این به بعد با من طرفی ...

معترضانه گفتم:

-تو خودت این همه ایراد گیری ... من هنوز نمی تونم باور کنم کسی بادمجون دوست نداشته باشه ...

کنار گوشم پچ زد:

- یه بار دیگه اسمش رو بیار تا ببین چطور تنبیه ات می کنم ...

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم:

- تو خیلی زورگویی.

محکم و کمی جدی توپید:

- توتک... نیم ساعت حرف نزن ...

- نیم ساعت؟ ... میشه یه چیزی بگم ...

اخم آلود غرید:

- نه !

لبم را داخل دهانم کشیدم... سکوتم را که دید پوفی کرد و گفت:

-آخریش باشه ...

ابرویی بالا انداختم و با ذوق گفتم:

-باشه...باشه ... فقط می خواستم بدونی من از بچگی خیلی خیلی کنجکاو بودم ... همه می گفتن تو خیلی فضولی ... اومم شایدم بودم اما خب دست خودم نیست همه چیز برام سواله و اگه چیزی ذهنم رو درگیر کنه نمی تونم بی خیالش بشم ...

کنج لبش کمی بالا رفت ...

- اومم ... یه چیز دیگه هم بگم ؟

در جایش ایستاد و به حالتی عصبانی سمتم چرخید ... کمی ترسیدم و بی اختیار گامی به عقب برداشتم اما سرآزیری تپه باعث شد لحظه ای تعادلم را از دست بدهم و خاک زیر پایم سر خورد و اگر دستان قدرتمند جاوید نبود به پایین پرت می شدم ... جیغ و فریاد جاوید همه با هم توام شد... وقتی بخودم آمدم تن به عرق نشسته ام در میان بازوان او اسیر شده بود .. قلبم با شدت در سینه می کوبید ... اما نگاه جاوید در چشمانم قفل شده بود ... زبانم را برای دقایقی گم کرده بودم ... نمی دانم اثر ترس از افتادن بود یا آن آغوش گرم و حمایتگرانه ؟ چرا دلم می خواست سرم را بر سینه اش بگذارم؟ ... چرا یک چیزی داشت مرا به سمت او با قدرت مافوق جاذبه می کشاند ؟... سرم بی اختیار به طرفین تکان دادم ... چشمانش خندید و گفت:

-چی شد زبونتو گم کردی؟ ...

پلک بستم ... انگار متوجه حالم شد و با خباثت گفت:

-خب داشتی می گفתי .. خانم فضول!

انگشتانم مشت شد و روی سینه اش نشست:

-منو ترسوندی کم بود پرت شم پایین ...

چشمانش برای لحظه ای کوتاه خمار شد و لب زد:

-شک ندارم که از فضولیات راحت می شدم ...

باز توتک زبان دراز برگشته بود ... جواب دادم :

-می تونی ولم کنی ...

-مطمئنی؟

-اوهوم ...

-توتک !

یک جور خاصی نگاهم می کرد ... چشمانش متلاطم بود و گرم ... بی اختیار
جواب دادم:

-بله ...

نمی دانم منتظر چه بودم اما برخلاف تصورم گفت:

-رنگت بدجور پریده ...

پلک بستم ... از میان دستانش بیرون خزیدم و آرام و مایوس لب زدم:

-فکر کردم افتادم ..

-فکر می کردم شجاع تر از این حرفایی ...

از کنارش گذشتم و جواب دادم:

-فکر نمی کنم ربطی به شجاعت داشته باشه ... هر آدم عاقلی می ترسه ...

به دنبالم پا تند کرد و دوشادوشم راه افتاد :

-پس گفتی باید یه فکری به حال فضولیت کنم ... نه؟

انگار او هم به دنبال راهی بود که از حال و هوای دقیقی قبل بیرون بیاید ... پر
اخم مقابلش ایستادم و به چشمانش زل زدم ... نمی دانم در نی نی چشمانم چه دید
که آرام گفت:

-دیگه چیزی نمونه برسیم ...

.....

دهانم از چیزی که مقابلم چشمانم به تصویر کشیده شده بود باز مانده بود من
این همه زیبایی یک جا ندیده بودم ... تازه وقتی نفس جاوید روی صورتم پخش
شد به خودم آمدم:

-می بینم تو هم دهنه باز مونده...

کف هر دو دستم را مقابل دهانم به هم چسباندم و گفتم:

-عالیه ... این همه آبادی ، این همه جنگل ... اما واقعا این جا فوق العاده ست ...

دستش را مقابلم گرفت و گفت:

-بده اون دستتو به من ... با هم بریم پایین ...

سری تکان دادم که چشمانش برقی از شیطننت زد و گفت:

-چوب خطت داره پر می شه دختر خانم ...

اما قبل از این که بتوانم حرفی بزنم مرا به دنبال خود کشید ... سر پایینی تپه را
به پهلوی و با جیغ های پی در پی من پایین رفتیم و برخلاف بالا آمدن که آن همه
طول کشیده بود چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که پایین تپه ایستاده بودیم ... تا
چشم کار می کرد درختان سر سبز و جنگل انبوه ... خیس عرق از تلاشی که
کرده بودیم مرا به سمت خود کشید و گفت:

-با من یه دنیای تازه رو تجربه کن توتک ...

راست می گفت ... دنیایی زیبا و پر از جذابیت ... با آن که در روستا به دنیا آمده بودم و تا حدود زیادی به این طبیعت عادت داشتم اما با این حال باید اعتراف می کردم این جا انگار تکه ای از بهشت بود ... مرا به سمت چشمه کوچکی که از دل کوه می جوشید کشاند و گفت:

-دختر جون بیا از این آب بزن تا روشن شی ...

دو طرف چشمه درست در جایی که دهانه آب بود و از دل سنگ می جوشید نشستیم ... زلال بود و تمیز...

جاوید دست توی آب برد و قبل از هر واکنشی مشتی آب به سمت پاشید .. جیغی کشیدم که صدایم در فضای پوشیده شده از درختان پیچید و پرندگان از لای درختان به هوا پرواز کردند ...

-زود باش امتحان کن توتک ...

دست داخل آب بردم ...

سرد و یخ ... انگار از داخل یخچال بیرون می زد که آن قدر گوارا بود و خنک ...

چند مشتی پی در پی نوشیدم و جاوید هم در این فاصله دستی به سر و صورتش کشید و خودش هم از آب شیرین و خوردنی نوشید ... برکه کوچک را دور زد و کنارم ایستاد ...

-بیا توتک ... می دونم خیلی گرسنه ی ...

راست می گفت ... ته دلم مالش می رفت بخصوص که احساس می کردم بوی خوش نان تازه از دور دست ها به مشام می رسد ...

-تو هم بوی نون رو حس می کنی ؟

-گفته بودم قراره یه چیز خوشمزه بهت بدم ...

ته دلم ضعف بیشتری رفت ... نگاهم را خواند و گفت:

- زود باش توتک ...

و باز دستم را گرفت و با قدم های بلند از لا به لای درختان به سمتی که مد
نظرش بود کشاند ... شاید چند روز پیش در مخیله ام هم نمی گنجید این طور
راحت و بی پروا در کنار او قرار گیرم ... اوایی که حالا احساس می کردم واقعا آدم
متفاوتی از آن چه نشان می دهد است ... با رسیدن به منطقه ای مسطح و بی
درخت من کلبه ای دیدم بسیار زیبا ... کلبه ای بزرگ و روستایی ...

ناباورانه نگاه به رو به رو دوخته بودم که کنار گوشم پچ زد:

-خانم جون قرار نیست از قرارای ما چیزی بفهمه ...

خانم جون ؟ مادر بزرگ جاوید ؟ همان که در ده سالگی به او پناه برده بود؟
باورم نمی شد مادر بزرگش زنده باشد ... بوی نان دیوانه کننده شده بود ... آن
قدر متعجب شده بودم که بی اختیار به سر تکان دادنی اکتفا کردم که باز هم باعث
کش آمدن لب های جاوید شد ... اما چیزی نگفت و با قدم های تند به سمت کلبه
راه افتاد و بلند بلند شروع به صدا زدن کرد:

-الهی قربون اون دستای هنرمندت برم که بوی نونات تموم جنگل رو پر کرده ...

با شنیدن صدای در نگاه هر دویمان به سمت کلبه ی کوچک گلی که در سمت
چپ کلبه بزرگ قرار داشت معطوف شد ... پیره زنی خمیده از در بیرون زد... پیر
بود اما چهره اش سرزنده بود... یک پیراهن گلدار به تن داشت و یک روسری
بلند سفید که به طرز زیبایی موهایش را پ.شانده بود... با دیدن جاوید که حالا
مرا رها کرده به سمت او می دوید گل از گلش شکافت و شروع به قربان صدقه
های مادر بزرگانه کرد ...

-الهی به قربونت بره خانم جون که جونش به جونت بنده پسر ...

و دستانش را دور گردن جاوید حلقه کرد و بوسه بارانش کرد ... نظاره گران ها بودم که جاوید رو به مادر بزرگش گفت:

-مهربانو من به قولم وفا کردم ... عروس آوردم برات ...

زن خود را کمی عقب کشید و ناباورانه و با دقت نگاهم کرد ... و آرام لب زد:

-جاوید سر به سر مادر بزرگ پیرت نذار ...

-من کی دروغ بهت گفتم .. توتک جان بیا این جا...

آب دهانم را فرو دادم و با نوعی شرم عروسانه که البته در من کمتر پدیدار بود جلو رفتم و هنوز ذهنم درگیر کلمه ی "جانی" بود که جاوید با لحن خاصی نثارم کرده بود... زن ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

-بیا جلو دختر ...

و من کمی به گام هایم سرعت دادم ... جاوید نزدیکم شد و مقابل چشمان پیرزن دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

-ببین همون که می خواستی ... خوشگل ... از همونایی که همیشه برام آرزو می کردی..

از سرشانه نگاهش کردم .. چشمانش می خندید ...

زن ابرویی بالا انداخت و با نگاه خریدارانه ای به من چشم دوخت ... اما من هنوز در کف گفته های جاوید بودم ... واقعا از نظر جاوید من خوشگل بودم؟ خب شاید چیزهایی که می گفت برای دل خوش کردن مادر بزرگش بود که خانم جون گفت:

-الحق و الانصاف خوش سلیقه ای مادر ... بیا ببینم دختر جون ... بیا بغلم ...
و نفهمیدم که چطور در آغوش او جای گرفتم ... چه حس خوب و دلنشینی
بود ... کنار گوشم زمزمه وار پرسید:

-تو واقعا زن جاویده منی؟

یعنی باز هم باور نکرده بود که از خودم می پرسید ؟ سرم را تکان دادم و جواب
دادم:

-بله ...

با دستانش سرم را پایین کشید و بوسه ای بر پیشانی ام نواخت و گفت:

-حالا دیگه می تونم راحت سرمو بذارم زمین ...

جاوید عصبی غرید:

-خانوم جووون ...

پیرزن با مهربانی دستی به صورت نوه اش کشید و گفت:

-شوخی کردم ... اینم تعارف ما پیراست .. تازه می خوام بچه تم ببینم بلکم اون
موقع رضایت بدم ...

لبخند ملایمی زد و او گفت:

-اسمتم مثل خودت خوشگله ... توتک

جاوید بادی به غبغب انداخت و با غرور خاصی گفت:

-هفت دولت رو گشتم تا این خانوم رو پیدا کردم .. تازه رضایتم نمی داد که زن
پسرت بشه ...

اگر در جریان ازدواج خودم نبودم با این لحن و گفتار حتما شک می افتادم .. زن ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بهش نمی خوره ... ناز نازو باشه ...همون که از فرنگستون نیستی خودش کلیه ... به دختر شهری هایی هم که دوربرش می چرخن نمی خوری ... بگو ببینم مال کدوم دهی ؟

از این که انقدر تیز بین بود خوشم آمد و گفتم:

-چشمه سار ...

این بار ایستاد و دقیق تر نگاهم کرد ... شاید کسی را آن جا می شناخت اما چیزی نگفت و به سمت کلبه حرکت کرد ...

-جاوید مادر خانومت رو راهنمایی کن تو کلبه ... منم نون می پختم برم بیارمشون ...

باز هم هزار سوال در ذهنم جمع شده بود ... این زن با این سن و سوال میان این جنگل چه می کرد؟ چه قدر دلم می خواست حالا که از ما دور شده بود جاوید را سوال پیچ کنم اما از شانس بدم او برخلاف من زیاد از پرس و جو خوشش نمی آمد ...

مرا به سمت کلبه هدایت کرد و در را باز کرد و گفت:

- بیا ... من که می دونم الان اون کله ات پره سواله ...

بی اختیار ریز خندیدم و گفتم:

-فقط چندتا ..

-باید دید منظورت از این چندتا، چندتاست ...

صدای خانوم جان بلند شد:

-جاوید جان از خانومت پذیرایی کن تا من بیام ...

این بار دستم از طرف او کشیده شد و بی آن که امانم دهد مرا به داخل کلبه کشاند و قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم باز هم لب هایم شکار لب های پر حرارتش شد ... نفس در سینه ام حبس شد و چشمانم گشاد شده ام را به او دوختم که بی نفس رهایم کرد ... گامی به عقب کشیدم و با حرص گفتم:

-چی کار می کنی ؟ نمی گی مادر بزرگت سر برسه ؟

خنده ی بلندی کرد و زل چشمانم گفتم:

-فکر کردی منظورش از پذیرایی چی بود؟ ضمنا گفتم که چوب خطت پر شده بود...

ابروهایم بالا پرید که باز مرا به خود چسباند و گفت:

-کارت سخت شد توتک خانوم ... مادر بزرگم بدجور حواس جمعه ... یه ذره غفلت کنیم از همه چیز سر درمیاره ... دلم نمی خواد این دلخوشی رو ازش بگیرم...

لبی کج کردم :

-چه خوش اشتها ...

نگاه در نگاهم دوخت :

- اینو قبول دارم ... واقعا هیچ کس اشتهای منو نداره...

ادامه دارد....

.....

خانم جان بی نظیر بود و حالا دیگر مطمئن شده بودم که آن روی جذاب و فوق العاده جاوید برگرفته از تربیت صحیح این زن می باشد ... برخلاف عمه خان این زن عجیب بر دلم نشسته بود.... آن سادگی و صفا دلم را برده بود ... مشغول جابه جایی نان ها بود اما لحظه ای نگاه از من نمی گرفت و به قول معروف تمام رفتار و سکناتم را زیر پوستی می پایید ... شاید برایش مهم بود زنی که نوه اش انتخاب کرده بود در چه حد و اندازه ای هست .. با صدای جاوید که او را مورد خطاب قرار داده بود به خود آمدم:

-ما ناهار نخوردیم مهربانو جان ... از اون نیمروها می خوام ...

خانم جان لبخندی زد و همزمان روی سفره نان ها را پوشاند تا خشک نشود و دست بر زانو گذاشت و از جا بلند شد ...

-قربونت بره مهربانو ... غذا سر چراغ داریم ...

جاوید دست دور شانه ی مادر بزرگش انداخت و همان طور که او را به خود می فشرد گفت:

-نه من هوس نیمروهای مهربانو پز دارم ...

پیرزن کمرش را صاف کرد و بوسه ای به صورت او که سرش را پایین آورده و در دسترس مادر بزرگش قرار داده بود زد. سپس رو به من کرد و گفت:

-تو تک جان چند تا بزنم برات؟

لبخندی زدم و با تعجب پرسیدم:

-چندتا؟! !

پیرزن ریز خندید و گفت:

-معلومه هنوز زیاد با این پسر شکمونه من نشست و برخاست نکردی ...
سری تکان دادم اما با دیدن برق چشمان خبیثانه مرد کنار دستش زود جواب
دادم:

- زحمت نباشه یه دونه ...

خانم جان با لذت خندید و گفت:

-اوه ... همش یه دونه مادر ؟

زیر نگاه خاص جاوید زمزمه وار گفتم:

-کافیه ... بیشتر از اونم نمی تونم ...

جاوید نیشخندی زد و گفت:

-خانم جان هنوز نیومده تو خط من ... خودم درستش می کنم ... اما مطمئنم اولین
لقمه رو بزنه پشیمون شده...

مهربانو با مهربانی گفت:

-اینم کار دخترای این دوره زمونه ست ... کم می خورن ... همش دنبال مد و این
حرفا ... زمانه ما ، کی دنبال این چیزا بود ... باید می خوردیم که بنیه داشته
باشیم تا چندتا شکم زاییدیم از پا نیفتیم ... هی جوانی ... برم ... هی ...

همان طور که زیر لب چیزهایی می گفت از در اتاق بیرون زد... جاوید به طرفم
آمد و با شیطنت گفت:

-تنها زنی که می پرستمش ... تنها زن قوی و محکم زندگی من مهربانوه ...

-مادربزرگ یه نعمته ... خوبه که یه خوبش رو داری...

نگاه جاوید پر شد از مهر و گفت:

-شاید اگه اون سال ها کنارش بزرگ نمی شدم الان چیزی ازم باقی نمونده بود ...
دانا و با درایت ...

برایم سوال بود مادر جاوید با داشتن چنین مادری چرا کارش به خودکشی رسیده بود ؟ نمی دانم شاید چیزهایی در پس پرده بود که من خبر نداشتم و می توانست دلایل قانع کننده ای برای مرگ این زن جوان باشد .. دلم می خواست می توانستم جواب سوالاتم را پی در پی بگیرم ... هزار و یک سوال داشتم و کسی پاسخگو نبود ...

چه قدر دلم می خواست بدانم ... بیشتر از او و اتفاقاتی که از سر گذرانده بود ... بی اختیار پرسیدم:

-بعد از مرگ مادرت چی شد؟

پوزخندی زد ... اما ناباورانه جواب داد:

- پدرم ادم خوشگذرونی بود .. هیچ وقت از زن نمی تونست بگذره ... زندگس
یراش در دو چیز خلاصه می شد زن و خوشگذرانی اما این بار بیگدار به آب نزد
و یکی رو وارد زندگیش کرد که با بچه دست و پاشو نبنده ...

-خب ... پس چرا تو از خونه پدریت...

صدایش خش دار شد:

-چون نوران ادیتم می کرد ... خودش بچه نداشت و به جای مادری برام کارش
آزار دادن من بود ...

-پدرت چی؟ چرا کاری نمی کرد؟

بهبه طرف پنجره رفت و دستانش را پشت کمرش حلقه کرد و خیره به بیرون
جواب داد:

- برخلاف سال های پیریش که من برایش مهم شده بودم و می خواست هر طور شده حفظم کنه اون موقع اصلا به یادشم نمی اومد که یه پسر داره ...پسری که بهش احتیاج داره ...

همراه با باز شدن در کلبه هر دو نگاه به خانم جان دوختیم ... ماهی تابه ی بزرگی را با خود حمل می کرد که عطر و بوی کره محلی اش هوش از سر می بردجاوید با قدم های بلند به سمتش رفت و گفت:

-عاشق اون دست پنجولتم ...

-برو پدر سوخته... کم زبون بازی کن ..

بلند زیر خنده زد و ماهی تابه را از او گرفت و خطاب به من گفت:

-تو تک خانم پهن کن سفره رو که می خوای بهترین نیمروی روی کره زمین رو بخوری ...

با لبخندی زیبا از مهربانو تشکر کردم و سفره را پهن کردم و با دیدن داخل ماهی تابه دهانم باز ماند ...

با خباثت نگاهم کرد و گفت:

-خوب گفתי سهم تو چندتا بود؟

-جاوید مادر ادیتش نکن ... هر چندتا ... اضافه زدم...

-امکان نداره ... می خواست بیشتر سفارش بده ...

لب به دندان گرفتم .. چیزی حدود زرده تخم مرغ به زیبایی در میان ماهی تابه خودنمایی می کرد ... با تعجب گفتم:

-تو ... تو می تونی این همه تخم مرغ رو بخوری ؟

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-تو سهم خودت رو بخور دختر جون ...

و با قاشق یکی از سفیده و زرده ها را جدا کرد ...

-خانم جون نمیایی ؟

-نه مادر .. نوش جونتون .. می دونی که برام ضرر داره ...

-هوم ... قربون اون دستای هنرمندت ...

-خدا نکنه مادر .. توتک جان بفرما مادر ... قابل تعارف نیست ... شروع کن تا جا نمادی ...

خنده ام گرفته بود وقتی جاوید بی توجه ، اولین لقمه تپل را برای خودش گرفت و گفت:

-تنها چیزی که همیشه اون جا هواشو می کردم خودت بودی و نیمروها ...

خانم جان پارچ آب سفالی را به همراه دو لیوان سر سفره گذاشت و گفت:

-تموم اون سالامادر همیشه تخم مرغها رو می فرستادم می رفت ... هر بار با دیدنشون دلم هوا تو می کرد ... از وقتی برگشتی یه دونه شونم جایی نمی فرستم ... می دونم هر هفته میایی ...

تکه ای از نیمرو را بر دهانم گذاشتم ... واقعا طعم و مزه ی فوق العاده ای داشت با اشتها تر شروع به خوردن کردم که ماهی تابه را بیشتر به طرفم هول داد و گفت:

-دیدي بهت گفتم پشيمون ميشي ...

او هومی کردم و گفتم:

-خب واقعا خوشمزه ست ...

جاوید لبخندی زد و رو به مادر بزرگش گفت:

-انصاف نیست چرا هر دفعه از دفعه قبل خوشمزه تره ...

خاتم جان لبخندی پر مهر زد و گفت:

-نوش جونتون مادر ...

.... نگاهم روی نوشته سنگ قفل شده بود ...

سِرِمه یزدان ...

نالید:

-هیچ وقت خودم رو نمی بخشم ...

کنارش نشستم ... کمرش خمیده تر به نظر می رسید و صدایش لرزان:

-چطور این جا خاکش کردید ؟

-خودش خواسته بود ...

بی اختیار نگاهم به سمت کلبه رفت و برگشت ... خاتم جان پوزخندی زد و گفت:

-هیچ وقت این جا نیومده ... هیچ وقت مادرش رو نبخشید ...

و این بار قطره اشکی از چشمانش پایین چکید و گفت:

-ارسلان بدجور درحق زن و بچه اش ظلم کرد ...

-شما بهم می گید چی شد دخترتون دست به این کار زد ؟ چطور تونست یه بچه کوچیک رو تنها بذاره ...

از جا بلند شد و همزمان گفت:

-اوه مادر حکایتی داره قصه زندگی این بچه ...

به سمت حوضچه کوچک سنگ چین پشت کلبه رفت و سطل کوچکی را از کنار یکی از سنگ ها برداشت و داخل آب فرو برد ... همان طور افتان و خیزان به سمت قبر کوچک برگشت و همان طور که آرام مشغول شستنش می شد گفت:

-خوشگل بود خیلی زیاد ... موهای بلند و سیاهش موج دار بود و براق ... هنوزم گاهی صدایش می پیچه تو گوشم "خانم جون موهامو می بافی ؟ " اون چشمش خان رو دیوونه کرده بود که دست بردار نشد و آخرسر ما رو به خاک سیاه نشوند..

دوباره چشمانش پر از اشک شد ...

- فکر می کنی سرمه من موقع مردنش همش چند سالش بود ؟

نگاه منتظرم باعث شد دستی به روی سنگ بکشد و زمزمه وار بگوید:

-نوزده رو به زور داشت ... جوون مرگ دخترم ...

و شانه هایش لرزید ... پشیمان شده بودم ... بیچاره پیرزن چه قدر درد می کشید ... این را از چشمان پر از غمش می توانستم به وضوح ببینم... باید چیزی می گفتم:

-دلم می خواد به جاوید کمک کنم ... نمی دونم چطوری می تونه با مرگ مادرش کنار بیاد اما دوست دارم از همه چیز خبر دار بشم تا بهش کمک کنم ...

...

نگاه پر معنایی به من انداخت و گفت:

-خیر ببینی مادر .. آره یه زن می تونه ... امروز تو چشمات یه برقی بود که هیچ وقت ندیده بودمش ... یعنی سال ها بود که چراغ دل بچه م خاموش شده بود ... من از وصیت بابای نامردش خبر دارم ...

دهانم خشک شد ... یعنی از تبانی من و جاوید خبر داشت ؟ اما نه جاوید گفته بود که دلش نمی خواهد مادر بزرگش چیزی بداند ... خانم جان ادامه داد:

-نمی دونم ارسال چه هدفی داشت اما شاید تنها کار درستی که در حق این بچه کرد همین بود ...

- با گذشت این همه سال هنوز نتونسته با مرگ مادرش کنار بیاد ...

-مگه من تونستم که اون بتونه؟ خدا از ارسال نگذره ...

غمگین نگاهش کردم که ادامه داد:

-خوب می کنی مادر که می خوای به جاویدم کمک کنی ... اون پسر قلبش مثل یه گنجیشک کوچیکه اما من مهربونیشو دیدم ... من بزرگش کردم ... وقتی برای بار دوم پدرش از من جداش کرد و فرستادش فرنگ بدترین ضربه رو به این بچه زد ... همش زیر سر اون زنیکه نوران بود ... فقط می خواست این بچه رو از

خونه اش دور نگه داره ... نمی دونم چه می کرد که ارسال رو حرفش حرفی
نمی زد... بچه ام رو آواره غربت کرد...

-هنوز زنده ست ؟

-کی... نوران؟

-بله ...

-نه مادر جان ... مریض بود ... سرطان داشت... چند وقت پیش پیغام فرستاده بود
جاوید رو راضی کنم بره دیدنش ...

پوزخندی زد و ادامه داد:

-نمی دونم چرا آدما انقدر بد شدن ... همه آتیشی می سوزونن اون وقت موقع
مردن که میشه یادشون می افته حلالیت بگیرن ...

-به جاوید گفتید ...

-آره مادر ... دیوونه شد ... زمین و زمانو به هم ریخت ... اسم اون زن هم بچه
مو به هم می ریخت ... نرفت تا خبر مردنش رسید...

نفسم را آرام بیرون دادم و دستی بر روی سنگ قبر کشیدم و او گفت:

-فقط یه آرزو دارم ...

نگفته می دانستم این آرزو چه بود ...

-جاوید مادرش رو ببخشه ...

سرش را بالا کشید و نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت و گفت:

-تو می تونی دختر جون .. مطمئنم که می تونی ...

لبخندی زدم و گفتم:

-تمام سعیم رو می کنم ...

از جا بلند شد و گفت:

-پاشو بریم الان اگه بیدار بشه و بفهمه ما اومدیم این جا بدخلق میشه ...

کنارش راه افتادم ... پشت کلبه درست مثل یک تکه از بهشت بود ... دورتا دور
قبر کوچک سرمه پر از گل بود ... معلوم بود که خانم جان دایم به آرامگاه
دخترکش می رسد و مادرانه از آن حفاظت می کند ... حالا مطمئن بودم در پس
مرگ سرمه کلی ماجرا خوابیده و هر دم بیشتر از قبل دلم می خواست بفهمم ...
نمی دانم چرا تمام مدت تصویر آن شبیح مقابل چشمانم بود .. حالا دیگر مطمئن
بودم او بی ارتباط با زنی که زیر آن سنگ ها آرمیده بود ندارد ... انگار کسی به
من گوشزد می کرد روح آن زن سرگردان است و تا وقتی جاوید به آرامش نمی
رسید سرمه عذاب می کشید ... و درست وقتی کلبه را دور زدیم با خود عهدی
بستم ... باید هر طور شده قلب یخ زده و به خواب رفته ی جاوید را بیدار می
کردم ...

....
قبل از ورود به کلبه نگاهم به سمت خانم جانی رفت که
داشت به سمت کلبه گلی کوچک کناری می رفت تا برای نوه اش عصرانه درست
کند... چه قدر دلم می خواست سر از همه چیز در بیاورم اما ظاهرا اتفاقات گذشته
آن قدری تلخ بود که هیچ کس میل به افشای آن نداشت ... آرام و بی صدا در را
باز کردم و داخل اتاق شدم ... جاوید هنوز خواب بود ... نمی دانم چرا؟ اما تصویر
پسر بچه ای چهار ساله از مقابل چشمانم کنار نمی رفت .. به سمت تخت یک
نفره رفتم و بالای سرش ایستادم ... پیراهنش را از تن بیرون کشیده بود... بی

اختیار نگاهم روی عضلات درهم پیچیده اش نشست ... در پس این مرد جوان به ظاهر قوی کودکی ضعیف و محتاج به کمک پنهان شده بود ... لب به دندان گرفتم ... باید راه نفوذ به این درون پیچیده را پیدا می کردم ... چطور می توانست در تمام این سال ها از مادرش کینه به دل بگیرد ؟ چطور با وجود این همه نزدیکی به آرامگاه مادرش خود را محروم کرده و به دیدار مادرش نرفته بود ؟ و با هر سوال که در ذهنم شکل می گرفت یک جواب در پس زمینه ی آن پدیدار می شد ... جاوید بی گناه ترین شخص این داستان بود ... با صدایش به خودم آمدم :

-خسته نشدی از دید زدن؟

خنده ام گرفت ... مچم را گرفته بود ... ابرویی بالا انداختم و لب کج کردم ... در جایش نشست و پرسید:

-کجا رفته بودی ؟

-پیش خانم جون بودم ... ضمنا خیلی خود شیفته ای ...

از جایش بلند شد و بالای سرم ایستاد .. نگاه از سینه ی ستبرش گرفتم و با پرویی زل چشمانش شدم ... چشمانش می درخشید ...

-از اون نگاه هیزت معلومه کی خود شیفته است ...

زبان روی لب های خشکم کشیدم و با شرارت گفتم:

-جای دوری نمی ره ...

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد ... چشمانش را ریز کرد...

-خانم جون چیز خورت کرده؟

بلند زیر خنده زدم ... کلافه نگاهم کرد ...

-تو تک این جوری نخند ...

-خب دست خودم نیست ... حرفای بامزه می زنی ...

بازویم را گرفت و خواست به سمت خود بکشد که در با صدا باز شد و خانم جان وارد اتاق شد ... دست جاوید آرام شل شد و کنارش افتاد اما نگاهش پر شده بود از حرارت ... درست مثل یک مواد مذاب ... سوزاننده و داغ ... لب به دندان گرفتم و عقب کشیدم ... سینه اش با نفس عمیقی که کشید بالا رفت و در یک لحظه خالی شد ... اما از کنارم گذشت و به سمت مادر بزرگش رفت

زیر نگاه سنگینش عصرانه ی خوشمزه ی خانم جان خورده شد ... با مادر بزرگش شوخی می کرد و می خندید ولی دیگر مرا طرف صحبت قرار نداده بود ... اما هر بار که سر بلند کرده بودم نگاه متفکرانه اش را روی خود غافلگیر کرده بودم بعد از کمک به خانم جان و شستن ظرف ها جاوید که تمام مدت داشت برایش هیزم می شکست گفت:

-توتک می خوام امشب این جا بمونیم ...

آرام پرسیدم:

-به عمه خانم هم که خبر ندادیم ناراحت نشه ؟

با بی تفاوتی جواب داد:

-خبر داره .. دیروز بهش گفته بودم که ممکنه چند روزی پیام پیش خانم جان ...

سر از ارتباط این عمه و برادرزاده در نمی آوردم ... در هر حال من این جا را بیشتر از عمارت دوست داشتم و هر چند روز که می ماندیم مشکلی نداشتم .. فقط چون همین طوری آمده بودیم هیچ وسیله ای با خود نیاورده بودم ..

-خوب بود قبل او مدن می گفتی قراره چند روزی به عمارت برنگردیم ... من هیچ لباسی برای خودم نیاوردم ...

-حالا فکر کن گفتم...

نمی دانم چرا انقدر عصبانی بود ؟ شاید هم قرار نبود که برنگردد اما یک دفعه پشیمان شده بود ... جرقه ای در ذهنم زده شد ... شاید هم می ترسید به عمارت برگردیم ... هری دلم فرو ریخت ... خانم جان میان حرفمان پرد و گفت:

-تو تک جان من چند دست لباس هم قد و قواره تو دارم این جا ... مال ناناژ دختر برادرمه که هر از چندگاهی میاد پیشم تنها نمونم ... از همونا استفاده کن ... نمی دانستم چه بگویم ... جاوید بی توجه به من رو به خانم جان کرد و گفت:

-ازش خبری نیست ؟

-مادرش مریضه وگرنه هر هفته بهم سر می زنه...

و سپس رو به من کرد و گفت:

-بیا بریم لباس بهت بدم ...

به دنبالش راه افتادم و از کنار جاوید گذشتم ...

.... از پشت پرده بیرون امدم...

لبخندی زد و گفت:

-آآآ ... دختر جان یه کم به خودت برس ... تو که از ناناژم لاغرتری ... لباساش به تو گشاده...

خندیدم و جواب دادم:

-خب من خوش خوراکم اما استعداد چاقی ندارم ...

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-اما لباس محلی بهت خیلی میاد مادر ...

-چندتا خودم دارم ... جاوید بهم نگفته بود قراره ...

میان حرفم پرید و گفت:

-مادر به دل نگیر ... حالا کم کم اخلاقای خاصش رو می فهمی ... یه وقتایی می

اومد بهم سر بزنه بی خداحافظی می داشت می رفت ... نمی دونم تو جون این

بچه چی می گذره ... هر لحظه به حالیه ... تو هم کم کم می شناسیش ...

لبخند نیم بندی زدم و نگفتم که خوب می شناسمش:

-می فهمم ..

همان لحظه در باز شد و جاوید عرق ریزان از لای در مادر بزرگش را صدا زد

هنوز مرا که سمت دیگر اتاق ایستاده بودم ندیده بود ...

-خانوم جون ...

خانم جان نزدیکش شد و گفت:

-جان دلم ...

-اون حوله ی منو بهم میدی ...

و همزمان به سمت من برگشت و با دیدنم در آن لباس ها لحظه ای در جایش

خشک شد ...مردمک چشمانش به طرز غریبی تنگ و گشاد شد ...کاملا واضح

بود جا خورده است ... خودم هم می دانستم لباس محلی خیلی به من می آید به

خصوص که اندام ظریفی داشتم و رنگ پوستم روشن بود و همین باعث می شد

لباس های رنگین عجیب با پوستم همنوایی داشته باشد... در را رها کرد و وارد اتاق شد ... آب دهانم را فرو دادم و منتظر عکس العملش شدم....

زیر چشمی دیدم که خانم جان بیرون رفت ... در دل به فکری که کرده بود خنده ام گرفت ... منتظر هر تعریفی بودم که گفت:

-زودتر برو درشون بیار ...

صدایش خش دار و به شدت عصبی شده بود... با چشمانی متعجب و گرد شده نگاهش کردم ...

-زودتر توتک ...

کلافه پرسیدم:

-آخه چرا ؟ اینا که خیلی خوشگلن ...

پنجه به موهایش کشید و گفت:

- توتک با من بحث نکن ... اصلا اشتباه کردم آوردمت این جا

سر از رفتار ضد و نقیضش در نمی آوردم... باز به قول خانم جان بد خلق شده بود ...

-لباسای غریبه که نیست ...

چشمانش را بست و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-فقط برو درش بیار توتک ...

رگ پیشانی اش برجسته شده بود ... خودش که پیشنهاد مادر بزرگش را شنیده بود... پس حالا این مخالفت چه معنی داشت ؟ با آرامش گفتم:

-بحثی نیست ...اما لباس دیگه ای ندارم ...

دستم را گرفت و به سمت کمد چوبی گوشه ی اتاق برد... کاش می گفت چرا آن لباس های زیبا را دوست ندارد ... در کمدش را باز کرد و از میان پیراهن های مردانه یک پیراهن سفید جلو بسته ی تقریبا بلند بیرون کشید که مقابل سینه اش یک بند به جای دکمه تعبیه شده بود ...

-اینو بپوش ...

بینی ام را چین دادم و بی میل گفتم:

-جاوید ... خانم جون ناراحت میشه ...

-دربیارشون توتک داری اذیتم می کنی ...

-لباس زنونه رو دربیارم اون وقت لباس مردونه بپوشم؟ چرا بهم نمی گی چی آزارت می ده ؟

کف دستش را محکم روی در کوبید و مرا از جا پراند ...انگار با خودش درگیر بود ... نفس عمیقی کشید و پشتم را به در بسته ی کمد چسباند... دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشان از کلافه گی اش می داد :

-می خوام همین الان درشون بیاری ...

عصبی غریدم:

-باشه ... هر چی تو بگی ... فقط برو بیرون ...

نیشخندی زد:

-هستم در خدمتون ... دوست و رفیق عزیز ...

نمی دانم چه مرگش شده بود ...از چه می ترسید؟ دست روی سینه اش گذاشتم
و به عقب هلش دادم و بی اختیار گفتم :

-می خوام برگردم عمارت ...

گوشه ی لبش بالا رفت ... نزدیک تر شد ... نفس گرم و سوزاننده اش را روی
صورتم رها کرد ...

-تو هر جا من باشم می مونی ... شیر فهم شد؟

نمی دانم چرا این زور گویی اش قابل تحمل نبود ... نمی توانستم ببینم هر جور که
خودش دوست دارد با من رفتار کند ... تمام عهدی که با خودم بسته بودم به آنی
دود شد و به هوا رفت ...تمام وجودم از حرص و بغض می لرزید ... حال خوب
امروزم را با خودخواهی تمام خراب کرده بود... دستش به سمت پیراهن توی تنم
رفت که عصبی فریاد زدم:

-خودم عوضش می کنم ... برو بیرون ...

مقاومتم را که دید یک قدم عقب کشید و گفت:

-زودتر...

و چنگ زد و حوله اش را از داخل کمد برداشت و با قدم های بلند از اتاق بیرون
زد ... اصلا نمی فهمیدم چرا مجبورم کرده بود لباس به آن خوشگلی را از تن
بیرون بیاورم ... اما صدای بلندش را از بیرون می شنیدم که خطاب به خانم جان
بود:

-باید با هم حرف بزنیم خانم جون ...

.... نگاه داخل آینه را نمی توانستم معنا کنم... غمگین بودم؟ عصبانی؟ کلافه؟
چرا با رفتن جاوید تند و سریع پیراهن گلدار را در آورده و پیراهنش را به تن
کرده بودم؟ حس خوبی زیر پوستم دویده بود و عطر ملایمی که زیر مشام زده
بود بی شک بی تاثیر نبود... نمی دانم چقدر همان جا ایستاده بودم و به خودم و
آینده ای که مبهم بود و گنگ فکر می کردم...

به سمت در رفتم و بی سر و صدا از کلبه بیرون زدم... صدای جاوید و
مادر بزرگش به گوش می رسید اما نایستادم تا ببینم از چه حرف می زنند دلم می
خواست تنها باشم و نمی دانم چرا پاهایم مرا به سمت پشت کلبه کشاند... دلم می
خواست پیش سرمه بروم... خیلی زود خود را کنار آرامگاه کوچک او دیدم...
زانوهایم تا خورد و نشستم... لب هایم تکان خورد و شروع به گلیه کردم نه از
جاوید... نه! حرف داشتم با خود سرمه... کلی گلیه... از این که رفته بود و پسر
کوچکش را این طور آزرده بود... این تمام حسی بود که من از این زن داشتم...
از این که دلیل این همه رفتار متناقضش فقط بی وفایی مادر بود و بس! بغض
کردم.. چانه ام لرزید و چند قطره اشک بر گونه هایم جاری شد... نمی دانم چه
قدر آن جا بودم اما با صدای فریاد جاوید از جا پریدم...
-توتک... توتک...

داشت نام مرا فریاد می زد... دست روی قلبم گذاشتم... مگر چه قدر آن جا بودم
که دنبالم می گشت؟ نگاهی به سنگ قبر کوچک انداختم... گل های پر پر شده
زیر دستم روی سنگ قبر نشان از مدت زمان طولانی از غیبتم می داد.. قبل از
هر حرکتی رو به سنگ قبر گفتم:

-سرمه کمکم کن... کمکم کن ال بتونم آرامش رو بهش برگردونم...

و بی این که تعلل کنم شروع به دویدن کردم... صدای جاوید پر بود از نوعی
نگرانی... نوعی استرس... با نزدیک شدن به کلبه صدای خانم جان را شنیدم:

-حتما همین دور و بره مادر ...

از همان فاصله هم صدای نفس زدن هایش را می شنیدم ... انگار کسی پنجه بر قلبم کشید ... این حس های عجیب و غریب چه بود که در وجودم حس می کردم؟ ... وارد محوطه باز مقابل کلبه شدم و اولین نفر جاوید بود که مرا دید ... ناباورانه و پریشان! ... آب دهانم در اثر دویدن خشک شده بود و نفسم سخت بالا می آمد... به سمت پا تند کرد و فریاد زد:

-کدوم گوری بودی؟

بی اختیار گامی به عقب گذاشتم و لب زدم:

-رفته بودم پیاده روی ...

خانم جان نزدیک شد و گفت:

-مادر چرا خبرمون نکردی؟

-نمی خواستم مزاحم صحبت های خصوصیتون بشم ...

جاوید در چند قدمی ام ایستاد ... از همان فاصله هم دانه درشت عرق را که از روی شقیقه اش پایین می خزید قابل دیدن بود ... انگشتانش مشت شد و نگاه پریشانش بین من و خانم جان در حرکت بود و دو دو می زد که قدمی به عقب برداشت و بی حرف دیگری به سمت جنگل پشت سرش پا تند کرد ... انگشتان لرزان خانم جان روی بازویم نشست و گفت:

-باورم نمیشه ... تو چی کار کردی باهاش؟

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-فکر رفتی ... باورم نمیشه کسی برای جاوید انقدر مهم باشه ... انگار داشت دیوونه می شد ... اگه یه کم دیر می رسیدی واقعا نمی دونم چی می شد ...

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-اون خیلی تنهاست فقط همین ...

-نه ... چشمای بچه م چیز دیگه ای می کن ...

لب به دندان گرفتم ... انگار کسی زیر پای دلم را خالی کرد که احساس ضعف کردم ... خانم جان راست می گفت ... دل من هم بی قرار این مرد بود ... خانم جان نزدیک شد و مرا محکم به آغوش کشید . تن خسته ام را به دستان نوازشگرش سپردم که زمزمه وار گفت:

-اون لباس مال دختر بردارم نبود ...

عقب کشیدم و خیره در چشمانش مات شدم ...

-درست مثل سرمه زیبا و خانم شده بودی ... می خواستم کاری کنم دلش برای مادرش تنگ بشه ... فکر می کردم حداقل با تو این کارو نکنه ... اما قلبش هنوز هم پر از نفرته ... پر از کینه ... توتک کمکش کن ... کمکش کن تا بتونه دلشو با مادرش صاف کنه ... بچه م داره عذاب می کشه توتک

بغض گلویش شکست و همان جا لبه ی پله نشست و سوزناک به گریه افتاد... باورم نمی شد ... لحظه ای شبیه مادرش شده بودم و همین جاوید را به هم ریخته بود ... نگاهم به سمت جنگل چرخید ... دلم نمی خواست بایستم و منتظر بازگشتش شوم ... دلم می خواست به دنبالش بروم ... به سمت مسیری که رفته بود دویدم ... نفسم بالا نمی آمد و دهانم خشک خشک شده بود ... اما نامش را فریاد زدم...

-جاوید ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

میان انبوهی درخت می دویدم و از او خبری نبود ... بی نفس ایستادم ... درختان بلند و سر به فلک کشیده قد راست کرده و اجازه نمی دادند راه رفت او را بیابم ... اشک هایم جاری شده بود و ترس از گم شدن به جانم افتاده بود ... مغزم کار نمی کرد و نمی دانستم چه کار کنم ... بلند و این بار با صدای گرفته فریاد زدم:

-جاوید ...

پلک هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم .. باید فکر می کردم ...

-این جا چی کار می کنی؟

با صدایش به عقب برگشتم و نفسی به آسودگی کشیدم اما دست خودم نبود دلم آغوشش را می خواست ... این مرد می توانست منبعی از آرامش باشد حتی اگر خودش نمی خواست ... زمزمه وار لب زدم :

-جاوید...

... زمزمه وار لب زدم :

-جاوید...

و آرام میان بازوهایم خزیدم و نالیدم:

-چه قدر ترسیدم...

صورتم روی سینه اش بود و دستاتم دور کمرش قفل شد ... دستش بالا آمد و و نوازشگرانه روی موهایم جا خوش کرد :

-وقتی می ترسی غلط می کنی تنهایی میایی تو جنگل!

خنده ام گرفت:

-مثلا اومده بودم دنبال تو...

پوزخندی زد :

-مگه من بچه ام ...

نگاهم را بالا کشیدم و قفل چشمان خوشرنگ کردم:

-می خواستم بگم من خبر نداشتم ...

-باش .. حالا برگرد کلبه

لجوجانه نالیدم:

-جاوید ...

-هیچ کدومتون نمیتونید حال منو درک کنید ... نه تو ... نه خانم جان ...

لب زدم:

-من می تونم ... اگه بخوای ... اگه بذاری ...

رهایم کرد و به راه افتاد...

-زود باش توتک باید برگردی کلبه ...

در جایم ایستاده بودم ... لجوجانه و با پافشاری مطلق ... باید این مقاومت و

سرسختی لعنتی اش را می شکستم ...

وقتی صدای پایم را نشنید به عقب برگشت و با دیدنم که هنوز در جایم بی حرکت

ایستاده ام ابرو درهم کشید ...

راه رفته را برگشت و بازوهایم را گرفت ... نگاهی در نگاه بی قرارم دو دو می

زد ...

-ما دوتا دوستیم ... رفاقت یعنی من تا آخرش باهاتم ...

رنگش به وضوح پرید و من دیدم با چه دردی پلک هایش را روی هم گذاشت ...

-جاوید اون زن مادر بزرگته ... تو پاره ی تنشی ... دلش می خواد روح مادرت
آروم بگیره ... می تونی ببخشی؟

چشم باز کرد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

-تو تک من تو دنیای خودم گم شدم ... من خیلی تنهام ... تا قبل از تو معنای تنهایی
رو درک نمی کردم ... اما حالا بیشتر از هر وقتی فکر می کنم که تو تنها چیز
درستی هستی که به دستش آوردم ...

لبخند به پهنای صورتم روی لبهایم نشست ... این یک اعتراف بود آن هم از نوع
شیرین و دلچسبش ... دستانش را بالا آورد و با کف آن ها صورتم را قاب گرفت :
-شاید تو اون چیزی هستی که همیشه منتظرش بودم ...

....

دوباره شده بود جاویدی که من از کنارش بودن لذت می بردم ... دلم می خواست
یک اعتراف کنم .. حداقل با خودم ... روح سرکش درونم شانه ای بالا انداخت و با
سرخوشی گفت "تو تک تو عاشقش شدی" دستی که جلو رفته بود تا تکه نانی
بردارد به دستش برخورد کرد و درست مثل برق گرفته ها عقب کشیدیم ... سر بالا
آوردیم و نگاه به هم دوختیم ... زیر نور چراغ لب زد:

-چی می خوای از جونم ؟

نفسم بند آمد ... دوباره جملات شیرین چند ساعت پیش در ذهنم اکو شد ... "تو
اون چیزی هستی که همیشه منتظرش بودم" نان را به سمتم گرفت و گفت:

-فردا برمی گردیم عمارت ...

ابروهایم درهم شد ...همزمان در باز شد و خانم جان وارد اتاق شد ... انگار جمله ی اخر او را شنیده بود که با ناراحتی گفت:

-حرفشم نزن جاوید ...

نگاه از من نگرفت اما خطابش به خانم جان بود...

-بازم میاییم ...

-تو چرا انقدر دم دمکی شدی مادر؟

این بار نگاه از من گرفت و با صدایی غمگین گفت:

-حالم خوش نیست ...

نگاه خانم جان روی من نشست و با چشم و ابرو پرسید "چشه؟" نامحسوس شانه ای بالا انداختم "نمیدانم" ... کنار سفره نشست و گفت:

-فردا رو هم باشید... می خوام توتک رو ببرم چشمه آبشار ... بساط ناهار فردا رو درست کردم ...

سرش را به سمتم گرداند و گفت:

-اگه خودش بخواد حرفی نیست ...

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... حتی خودم برق چشمانم را حس کردم که درخشید...

-من که از خدایه ... دست شما هم درد نکه خانم جان ...

-کاری نمی کنم مادر... من تنها احتیاج دارم یکی پیشم باشه... شماها که اومدید دنیا برام گلستان شده ...

همزمان شروع به کشیدن پلوی خوش عطر و بویی شد که پرسیدم:

-خب این جا تنها واقعا سخته ... چرا نمیایید پیش جاوید ؟

سری تکان داد و گفت:

-پام لب گوره مادر ... بیام که از خونه و کاشونه ام دور بشم ... این جا هر چی سخته باشه دلم نمی خواد جای دیگه ای بمیرم ...

جاوید ظرف پلویش را گرفت و گفت:

-خانم جان می دونی چه قدر از این حرف به هم می ریزم ... باز شروع کردی؟
-نه مادر ... قربونت برم باشه نمی گم به خدا من دنیای قشنگ این جا رو با هیچ جای دیگه عوض نمی کنم ...

گفتم:

-منم عاشقش شدم ... انگاریه تیکه از بهشته ...

جاوید رو به خانم جان کرد و گفت:

-امشب من بیرون تو پشه بند می خوابم ...

-باشه مادر اما باید خودت نصبش کنی ...

بی معطلی جواب داد:

-تو تک کمک می کنه ...

و لبش کش آمد ...

خانم جان پرسید:

-توتک مادر تو بیرون خواب ... شب صدای حیوونا نمی ذاره تا صبح بخوابی ...

از خدا خواسته سرم را به نشانه باشه تکان دادم که جاوید با خباثت گفت:

-پس من این جا برگ چغندرم؟ ... مثلاً شوهرشم ...

بی اختیار به سکسه افتادم ... باید بهانه ای می آوردم ...

-خب ... من ... می ترسم ...

-زنم زنای قدیم ...

و مادر بزرگش را نشان داد ...

-با گرگ در می افتادن ... الان بغل شوهرشونم از صدای حیوونا می ترسن ...

بی توجه به جمله آخرش رو به خانم جان کردم و گفتم:

-واقعا؟

خانم جان آستین پیراهنش را بالا زد و ساعدش را نشانم داد ... جای یک زخم

عمیق و چندین و چند بخیه ...

-داستان داره مادر ...

هیجان زده گفتم:

-وای شما خیلی قوی هستید ...

جاوید پوزخندی زد و گفت:

-حداقل خانوما رو بدنام نکرده ...

۱- جاوید خوب من ... من ...

چرا باید ضعف نشان می دادم؟ درست بود اولین بار بود در چنین محیط بازی

قرار بود بیرون از خانه بخوابم اما حضور جاوید عجیب داشت احساسات درونی
ام را قلقلک می دادم ... دلم می خواست کنارش باشم ... شاید اثبات حرفم بود ...
من تنهایت نمی گذارم ... با بی پروایی افزودم:
- هیچم نمی ترسم ... برای ثابت کردن به تو هم که شده امشب بیرون می
خوابم ...

....

بعد از شستن ظرف ها و کمک به خانم جان برای جمع جور کردن بساط فردا،
خسته روی چهار پایه چوبی نشستم ... خانم جان هنوز هم با همان سن و سال
سر پا بود و مشغول خرد کردن سبزی ... نگاهی به من انداخت و ریز خندید:
- می گم یه کم بیشتر غذا بخور برای همینه ... چیزای قوت دار ... خوراکی های
به درد بخور ... دختر فردا روز می خوای یه شیکم بزایی ... از الان این جوری،
وای به اون موقع ...

راست می گفت دوتا کار انجام نداده کم آورده و خسته شده بودم ... کم خوری از
دوران دانشگاه در من مانده بود و کم کم به عادت تبدیل شده بود. با اشاره ی
اوبه غذا به یک باره چیزی به خاطرمد رسید و پرسیدم:

-راستی خانم جان چرا جاوید از بادمجون بدش میاد؟

دست از خرد کردن کشید و با تعجب پرسید:

-خودش گفت؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اوهوم ... من هنوزم باورم نمیشه کسی از بادمجون بدش بیاد ...

آرام به کارش مشغول شد و زمزمه وار گفت:

-خدا نگذره از ارسلان که این بچه رو سال ها سپرده بود دست نوران ...

آهی عمیق از ته دل برآورد و انگار یاد خاطره ی بدی افتاده باشد سری به تاسف تکان داد ...

-به بدجنسی اون زن هیچ کس رو ندیدم ... اون زن حسود بود ... فکر می کرد هر آن ممکنه توجه ارسلان به پسرش جلب بشه برای همین هر کاری برای دور نگه داشتن این بچه از پدرش کرد ...

آب دهانم را فرو دادم .. لحن خانم جون آن قدری تلخ بود که می ترسیدم هر آن، چیز وحشتناکی بر زبان بیاورد ...

-اون وقتا نوران یه قسمتی از باغ رو سیفی کاشته بوده ... و هر روز وقت و بی وقت از اون برای ارسلان تعریف می کرده ... تا این که یه روز جاوید که بی توجهی ها پدرش برآش آزار دهنده بوده و از طرفی عقلش برای کار خوب و بد قد نمی داده می ره سراغ اون کرتا و تمام بوته های بادمجونی رو که تازه به بار نشسته بودند و و به قولی باعث افتخار نوران خانوم بودن از بیخ درمیاره و نابود می کنه... ضمن این که ارسلان عاشق خوراک های بادمجون بود و نوران می دونست با زبون شکم چطور این مرد رو حداقل تو خونه از آن خودش کنه.... بگذریم ...وقتی نوران می فهمه که جاوید چی کار کرده اون قدر عصبانی میشه که تا شب بچه رو تو زیر زمین عمارت زندونی می کنه و اجازه ی غذا دادن به بچه رو به خدمه نمی ده... شب وقتی ارسلان برمی گرده مثل اکثر شب ها مست و لایق بوده و نوران هم از این قضیه سوءاستفاده می کنه و شروع به عز و جز می کنه که جاوید با کرتاش چه کرده و چنین و چنان... اون وقت ارسلان نامرد هم کم نمی ذاره و به زیر زمین میره و با کمر بند به جون بچه می افته اون از خدا بی خبر هم بعدش دوباره در رو می بنده و بچه رو تنها توی زیر زمین با حال خراب رها می کنه ... البته این آخرین باری بود که تونست به بچه م آسیب بزنه

چون همون شد که جاوید بعد رهایی از اون زیر زمین برای همیشه از عمارت فرار کرد و اومد پیش من ...

تیزی چاقو رو محکم روی سبزی ها کوبید و افزود:

- اون زن تقاص کاراشو پس داد ... همین که جاوید هیچ وقت نبخشیدش بدترین تقاص بود که بار سنگین گناهانش رو نتونست سبک کنه ..

ناباورانه گفتم:

-باورم نمیشه ... من فکر می کردم طعمش رو دوست نداره ... اصلا نمی تونستم همچین چیزی رو تصور کنم...

خانم جان متاسف ادامه داد:

-نه... برعکس عاشق این غذاها بود ... اما بعد از اون اتفاق هیچ وقت لب به بادمجون نزد ... نفرت از اون زن و خاطره ی بدی که ازش داشت مانع میشه از خوردن چیزی که دوست داره بدون یادآوریش لذت ببره ... وقتی پیش من اومد با دیدن صورتش که در اثر ضربه های کمر بند کبود و سیاه شده بود دلم طاقت نیاورد و رفتم عمارت ... دست خودم نبود دیوونه شده بودم ... وقتی رسیدم سر ظهر بود و تقریبا اهالی در حال استراحت ... فریاد زدم و ارسلان رو صدا زدم ... دلم می خواست تا می تونم بزنمش ... اما با دیدنش فقط یه فکری به ذهنم رسید و داد زدم:

-دیگه اسم جاوید رو نمیاری ارسلان وگرنه می رم شهر و با مامور برمی گردم ...به خداوندی خدا بچه رو می برم پزشکی قانونی و به عنوان یه پدر بی لیاقت کاری می کنم که هیچ وقت رنگ بچه اتو نبینی ... جاوید پیش من می مونه تا وقتی که بتونه برای خودش و زندگیش تصمیم بگیره ... تو هم برو با اون زن خوش باش که روزی تاوان این کارها و رفتارها تونو می بینید ...

نمی دونم مستی از سرش پریده بود یا خسته بود از این کشمش های بین جاوید و نوران که گفت:

-باشه جاوید مال تو ... فقط اگه یه تار مو از سر پسر کم بشه اون وقت بلاهایی که گفתי خودم به سرت میارم....

باورم نمی شد فریادام انقدر تاثیر داشته باشه ... نمی دونم اما هر چی که بود هفت سال تموم جاوید پیش من موند و تو این مدت شاید به شماره انگشتان دستش پدرش رو دید ... بعد از اون ارسال خواست که جاوید رو به خارج بفرسته تا بتونه درس و دانشگاهش رو بره ... نمی دونم باز چه خبر بود که می خواستن این بچه رو دور ترش کنن ... وقتی دیدم جاوید می تونه موفق بشه با این که برام سخت بود همدم رو از دست بدم اجازه دادم اون بچه بره دنبال سرنوشتش ...

.....

خانم جان مرا به دست جاوید که مشغول نصب پشه بند بود سپرد و برای خواب رفت ... صبح زود بیدار می شد و به خاطر ما تا پاسی از شب مشغول کار و فعالیت بود ... با صدای جاوید به خودم آمدم :

-توتک بیا این بند رو بگیر از اون طرف بکش...

جلو رفتم و سر بند را گرفتم و دور درخت پیچیدم ... جاوید هم سر دیگر را گرفته بود و می کشید ... پشه بند در جایش الم شد و جاوید گفت:

-کنار وایسا من رختخوابا رو بچینم داخل ...

همزمان صدای زوزه ی گرگ از دور دست ها بلند شد ... بی اختیار دستام را مقابل سینه چلیپا کردم ... با خونسردی نیم نگاهی به من انداخت و داخل پشه بند شد ... باورم نمی شد از این کارها هم بلد باشد ... یک خان زاده و این کارها؟ ... اما با یاد آوری حرف های خاتم جان دیگر مطمئن شده بودم که جاوید از خان زاده بودن فقط اسمش را یدک می کشد و رسماً زندگی غریبی داشته ...

-بیا تو دیگه ... دم در بده ...

به زور لبخندی زدم و وارد پشه بند شدم ...

-زود ببند اون قسمتو ... الان تو پر پشه میشه ...

به سرعت فاصله تورها را به هم رساندم و با گذاشتن یک بالشت کوچک پایین آن تقریباً ورودی را هم کیپ کردم ...

-باریکلا دختر...

به سمتش برگشتم و بی اختیار نگاهم روی رختخوابی که پهن کرده بود نشست... تشک بزرگ بود اما یک نفره .. دو بالشت گرد ساتن درست کنار هم ... آرام روی تشک نشستم ... خنک بود و حس خوبی می داد... نمی خواستم کار غیر طبیعی کنم .. من همین دیشب هم کنارش خوابیده بودم آن هم زیر یک سقف ... پس جاوید ترس نداشت ... اما دیشب که آن حرف های پر احساس داخل جنگل را نزده بود ... تنم گرم شد ... نگاهم را بالا کشیدم و به اوایی که داشت دور و بر پشه بند را کیپ می کرد خیره شدم ... مگر جاوید چه فرقی کرده بود؟ لحاف تا خورده ای را به سمتم گرفت و گفت:

-شبا داخل جنگل خیلی سرد میشه ... بکش روت...

آرام دراز کشیدم و لحاف را باز کردم...

تی شرتش را با یک حرکت از تن بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد ... هوا سرد می شد و او لخت می شد؟! بی اختیار آب دهانم را فرو دادم و تندی پلک بستم ... صدایش به گوشم رسید:

-نترس من گرگ نیستم

لحاف را تا روی صورتم بالا کشیدم و زمزمه وار گفتم:

-من نمی ترسم ...

و چرخیدم و پشت به او کردم ... به یک باره از پشت چنگ زد و مرا به سمت خود کشید ... جیغی خفیف از گلویم بیرون پرید و قلبم به تپش افتاد اما وقتی به خودم آمدم نفس زنان میان آغوش مردانه اش بودم ...

کمی در خودم جمع شده بودم ... شاید یک واکنش کاملاً طبیعی ... نرم با پشت انگشت اشاره، گونه ام را لمس کرد و زمزمه وار گفت:

-امروز ناخواسته ... یه حرفایی بهت زدم ...

نفسم را آرام بیرون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می زد گفتم:

-می خوام بخوابم

چرا می ترسیدم ؟ از اعترافات بیشترش می ترسیدم ... من هنوز تردید داشتم؟ نگاه خیره و ماتش را از من گرفت ... بدن منقبضش شل شد و رهايم کرد ...

-باشه بخواب ...

آهسته از میان بازوهای مردانه اش بیرون خزیدم و سر جایم برگشتم ... رعشه ای خفیف وجودم را در برگرفته بود .. اما قلبم با ضرب در سینه می کوبید ... دقایقی به سکوت گذشت ... نمی دانم چه قدر ! دقیقه بود یا ساعت !!!

اما وقتی صدایم زد:

-تو تک ...

صدایم درنیامد ... احساس می کردم نباید حرف بزنم ... حس ششم می گفت اگر پا به پای جاوید بشوم امشب اتفاقی می افتد ... و آن تردید به جانم افتاده بود ... زبان بی پروا و جسورم کجا رفته بود؟ آن زبان تند و تیزی که هیچ کجا کم نمی آورد را چه کرده بودم؟...

-من خیلی از ، داشتن و از دست دادن می ترسم...

انگار کسی قلبم را محکم در سینه فشرد ... اما باز حرفی نزنم ... دلم می خواست یک امشب را زبان به کام بگیرم...

-کاش مادرم نمی رفت ... کاش می دونست بود و نبودش چه قدر فرق داشت حداقل برای منی که بچه اش بودم...

بی اختیار بغض کرده بودم ... شاید صدای خش دار جاوید بود که دلم را این طور می لرزاند ...

-هنوزم نمی فهمم چطور تونستم این همه سال رو بدون حضورش بگذرونم ... چرا همه ی اون مهربونیش جلوی چشممه ... مگه یه بچه ی چهار ساله می تونه این همه حس رو به خاطر بیاره؟ هیچ وقت نتونستم با اون سنگ قبر کنار بیام ... می دونم امروز خانوم جون تو رو برده بود پیشش ...

با آن که چشمانم بسته بود حس می کردم به من خیره شده است ... قلبم تپش بیشتری گرفت ... لعنتی به جای آرام گرفتن با تمام قوا در سینه می کوبید... اگر صدایش به گوش جاوید می رسید پاک آبرویم می رفت ...

این بار صدایش از کنار گوشم بلند شد:

-تو تک من دوستت دارم ...

نفسم رفت... دیگر مطمئن بودم خواب هستم... خوابی که بی شک در بیداری امکان نداشت به واقعیت پیوندند....

-اون چشما رو باز کن توتک ...

رسمًا احساس بیچارگی می کردم ... یعنی کنار جاوید به خواب رفتن آن قدر روی من تاثیر گذاشته بود که دچار چنین توهمی شوم؟! ... اما وقتی لب هایم داغ شد انگار مواد مذاب و پر حرارتی در رگ هایم جاری شده بود که بی اراده چشمانم باز شد ... برق چشمانش را از همان فاصله کم می توانستم ببینم ... در دل تاریکی درخشش این چشم ها بی نظیر بود

انگشتانم مشت شد و روی قفسه ی سینه اش نشست ... نه این عشق نبود ... مطمئن بودم ... این کم بود محبت های مادرانه اش بود ... جاوید بچه ای محروم از عشق و محبت مادری... چانه ام لرزید ... اشک از گوشه ی چشمانم جاری شد .. می خواستم بگویم اشتباه است ... اشتباه ...

هر دو بازویم را گرفت و همراه با خود بالا کشید ... روی تشک نشستم ... موهای پریشان شده بود ... دستش را جلو آورد و نوازشگرانه آن ها را پشت گوشم فرستاد... هنوز هم سکوت کرده بودم ... انگار لب هایم را قفل زده بودند ... آماده هر چیزی بودم الا همین یک مورد ... سرش را کج کرد و با مهربانی پرسید:

-توتک چرا چیزی نمی گی؟

چشمانم خیس بود ... باور نداشتم این دوست داشتنن راه به جایی ببرد ... من دوستش داشتم ... آیا حس من هم از روی ترحم بود ؟ دلم برای جاوید می سوخت که دوستش داشتم ؟ نمی توانستم بفهمم ... گیج بودم و گنگ ...

....

انگار خشک شده بودم ... چانه ام را گرفت و با خبثت تمام گفت:

-می دونستم ذوق مرگ میشی اما نه تا این حد ... نمی خوای یه چیزی بگی؟

بینی ام را چینی دادم و بالاخره زبانه باز شد:

-خود شیفته ی از خود متشکر...

لب هایش کش آمد و خندید:

-خوب نقطه ضعف کار دستت داد ... زبونت باز شد ...

-جاوید !

-بگو...

ابرو در هم کشیدم ... لب برچیدم...

-اینایی که گفتی ...

تردیدم را که دید گفت:

-شاید تحت تاثیر آب و هوای این جا باشه؟ تو این طوری فکر می کنی آره؟

مردد نگاهش کردم ... همه چیز در نظرم گیج کننده بود ... شاید هم خواب بودم ...

لبم را محکم زیر دندان فشردم ... شاید تاثیر درد نشان می داد خوابم یا بیدار ...

نگاهش را تا روی لب هایم برد و به چشمانم دوخت ... ثانیه ای مکث کرد و این

بار غافلگیرانه مرا در آغوش کشید و با تمام وجود بوسید ... چشمانم گرد شد و

نفسی که داشت بالا می آمد پشت لب هایم حبس شد ... وقتی مرا از خود جدا کرد

غرید:

-دیدي که خواب نیستی ...

ذهنم را خوانده بود ...

-من دوستت دارم توتک ... یعنی چطوری بگم همش این روزها دارم به تو فکر می کنم ... چیزی که اصلا فکرشم نمی کردم ... تو تونستی منو درگیر خودت کنی ..

-جاوید ما ... ما ...

نمی دانستم چطور بگویم .. می ترسیدم گفتن واقعیت ضربه ای دیگر باشد به روح و روان آسیب دیده اش ... با کف دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت:
-دختر زبون دراز من چرا این جوری زبونش گرفته ...

-ما قول و قرار داشتیم یادت نرفته که ...

-حاضرم تموم ثروتم رو بدم اما تو رو برای همیشه داشته باشم ... توتک من می خوامت ... فراتر از چیزی که فکرش رو بکنی ... الان حتی پتانسیل بخشیدن پدرم رو هم دارم ... اون شرط فقط تونست منو تو دام عشق تو بندازه ... توتک بهم بگو ... اگه تو هم ... دلت با منه ...

سرم را از حصار دستانش بیرون کشیدم ... نگاهش گیج و مات به چشمانم دوخته شد ... دلم بی قرار بود اما نه ...

.... دلم بی قرار بود اما نه... در دو راهی بدی گیر افتاده بودم ... باورم نمی شد... درست این جا بود که آن توتک بی پروا و جسور رفته بود و مرا به حالت غریبی تنها گذاشته بود ... من همیشه همین طور بودم بی پروا جلو می رفتم و کاری که به ذهن و عقلم می رسید انجام می دادم اما درست وقتی کار از کار می گذشت عقلم سر جایش بر می گشت و به چه کنم چه کنم می افتادم ... روزها بود که دلم گیر او بود ... دوستش داشتم ... به خود اعتراف کرده بودم اما حالا که

پای عمل رسیده بودم تردید داشت مرا می کشت ... خودم را شماتت کردم " انقدر دیوونه بازی درآوردی تا پسره گیرت شد حالا مثل خر گیر کردی تو گل " چشمان جاوید ترسیده بود ... انگار اسباب بازی مورد علاقه اش را گرفته بودند که با صدایی غمگین گفت:

-می دونستم ... تو دوستم نداری ...

نفسش را با آه بیرون داد و همانطور که فاصله می گرفت در جایش دراز کشید و ادامه داد:

-برو بخواب ... انقدر دیوونه نیستم که زوری ازت بخوام با من باشی ...
دلّم برای این همه معصومیت درونش ضعف رفت ... خدا مرا لعنت می کرد اگر این طور اذیتش می کردم ... باید با او حرف می زدم و یک راه درست پیدا می کردیم ... مگر نه این که این حس و حال دو طرفه بود ؟ آرام صدایش کردم:
-جاوید ...

ساعدهش را روی چشمانش گذاشته بود ... بی حوصله جواب داد :
-هوم؟

خدا رو شکر قهر نکرده بود ..

-من که چیزی نگفتم...

پوزخندی زد و در همان حالت گفت:

-اون قدر ا هم بی تجربه نیستم که نفهم چشمت چی می گه ...

از در شوخی در آمدم و گفتم:

-خب مثلا الان چشمام چی می گه؟

آرام دستش را از روی چشمانش برداشت و نگاهم کرد، و من مردمک چشمانم را
لوچ کردم و نگاهش کردم... بالشت کنارش را برداشت و به طرفم پرت کرد ...
بلند خندیدم و گفتم:

-برخلاف ادعات تو هیچ تجربه ای نداری ...

-هه فکر کردی دوست دختر نداشتم ؟

بی اختیار خشک شدم ...چشمانم را گرد کردم و گفتم:

-تو که گفتی نداشتی؟

با خبالت تمام گفت:

-باورت شد؟ ... دختره ی ساده ...

انگار کسی بر قلبم خدشه کشید ... حسی تازه ... شاید نامش حسادت بود...مثل
بچه ها ... او مال من بود ... فقط مال من ... از این حس تازه در خود متحیر شده
بودم دلم می خواست یک فصل کتکش بزنم ... بالش کوچک کنار دستم را
برداشتم و محکم به سینه ی عریانش کوبیدم:

-دروغگو ...

خندید و مچ دستم را گرفت و محکم به سمت خود کشید و من بی آن که بخواهم
در آغوشش رها شدم ... هر دو از این همه تقلا به نفس نفس افتاده بودیم ... مرا
به زیر کشید و بالای سرم خیمه زد:

-برای تو چه فرقی می کنه؟

مشتی به سینه اش کوبیدم:

-دروغگو ...

-دست و پا زن ... دروغ نگفتم... فقط احتیاج نبود راستش روبگم...

حرصی پرسیدم:

-چندتا؟...

برق چشمانش دیوانه کننده بود... مژه هایش را برهم زد و با خنده گفت:

-خب اگه بخوایم باهم صادق باشیم چندتایی بودن اما تا مرحله آخر پیش نرفتیم ...

دیگر رسماً دیوانه شدم ... دست خودم نبود ... حس حسادت تنم را به آتش کشیده بود ... صدایم جیغ مانند شد:

-جاوید می کشمت ...

واقعا در آن لحظه پتانسیل کشتنش را داشتم ... همه چیز عجیب و غیر قابل پیش بینی، پیش می رفت ... انگار تمام حس های مخفی درونی و زنانه ام با هم بیدار شده بود ... نگاهش مشتاق، چشمان بی قرارم را درنوردید:

-تو دوستم داری... نه؟

لج کرده بودم ... حرصی سرم را به نشانه ی نه به طرفین تکان دادم ... لبش کش آمد و گفت:

-حسود خانم... تو چشات یه زن وحشی می بینم که اگه الان ولش کنم منو تیکه و پاره می کنه ...

-دوستت ندارم ...

و سرم را به طرف دیگر چرخاندم... چانه ام را گرفت و دوباره صورتم را رو به روی خود قرار داد:

-اعتراف خوبی بود و برای من کافی ...

متعجب نگاهش کردم ... آرام کنارم دراز کشید ... عطر تن مردانه اش برای بار چندم و چندم زیر مشامم زد ... این حس ها چه بود که داشت غرایز زنانه ام را بیدار می کرد؟ مرا به سمت خود کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-توتک با من بمون ... من خیلی تنهام.

زیر چشمی نگاهش کردم ... پلک هایش را بسته بود ... خودم خودم را لو داده بودم ... احتیاج به اعتراف نبود ... چشمانم ... رفتارم او را می طلبید ... نفس کشیدن هایش آرام و آرام تر شد ... یعنی کنار من بودن آن قدر برایش آرامش بخش بود ؟ نمی توانستم نگاه از او بگیرم ... زیر نور کم مهتاب خیره به او غرق افکار مختلفی شده بودم که به جانم افتاده بود ... جاوید تنها بود ... تمام کودکی اش در حسرت از دست دادن مادرش زیر دست نامادری بزرگ شده بود ... خانم جان خوب بود اما باز جای مادرش نمی شد ... یک بار در کتابی خوانده بودم آدم ها با توجه به روحیات و درونیاتشان می توانند چند شخصیت را در خود پیورانند ... و حالا حس این که مرد کنار دستم چندین و چند شخصیت داشت مرا آشفته کرده بود ... جاوید مستبد و مغرور ... جاوید خودخواه ... جاوید جنتلمن ... جاوید ترسو ... جاوید معصوم ... جاوید کینه ای و دست آخر جاوید مهربانی که این روزها کشف کرده بودم .. و پسر بچه ای که در مواقع ضرور با معصومیتی غریب از درونش بیرون می آمد و طلب کمک می کرد ... دوباره توتک احساساتی درونم بیدار شده بود و نقش آفرینی می کرد... مگر نه این که از روز اول به قصد کمک به او این همه پیش رفته بودم .. قرار بود رفاقت کنیم ... پیشنهاد خودم بود ... پس باید پای حرفی که زده بودم می ایستادم هر چند باعث نابودی خودم می شد ... هر چند در این راه توتکی نمی ماند... کم کم با این حس قلبم آرام گرفت و کنارش به خواب رفتم ... به آسودگی پرنده ای

سبک بال ... نمی دانم این من بودم که قرار بود باعث آرامش خیال او گردد یا او ؟

.... با احساس گرما چشم باز کردم ... نور و اشعه سوزان خورشید از تمام زوایای پشه بند به درون تابیده بود وبا وجود بی خوابی شب گذشته اجازه ادامه خواب را نمی داد... به سمتی که دیشب جاوید خوابیده بود چرخیدم اما ظاهرا زودتر بیدار شده بود که در جایش نبود ... نشستم و دستی به موهای به هم ریخته و پریشانم کشیدم ... چه قدر دلم می خواست برای رهایی از آن همه آشفتگی ببافمشان اما هر بار با یاد آوری جاوید و درخواستش پشیمان می شدم ... خواستم از جایم برخیزم که نگاهم به تی شرت گلوله شده ی جاوید در گوشه ی پشه بند افتاد ... لب به دندان گرفتم و خیز برداشتم و تی شرت را چنگ زدم... خودم هم نمی فهمیدم این حال و هوا ی عجیب و غریب چیست که گریبانم را گرفته است اما هر چه بود من داشتم کم کم به این مرد معتاد می شدم و این را وقتی مطمئن شدم که تی شرت را مقابل بینی ام گرفتم و دم عمیقی کشیدم ... درست مثل معتادی که با رسیدن به مواد نشئه می شود احساس کردم تمام سلول به سلول تنم گرم شد ... خون گرم و داغ در رگ هایم جاری شد و احساس شیرینی زیر پوستم راه افتاد ... با صدای جیغ پرنده ای از جا پریدم و بلافاصله تی شرت را از خودم دور کردم اگر جاوید در حین ارتکاب جرم سر می رسید که دیگر آبرویی برایم نمی ماند ... به اندازه ی کافی شب گذشته خودم را لو داده بودم ... به تندی از جا برخاستم و از پشه بند بیرون زدم .. به سمت کلبه رفتم و به محض دیدن مرد مقابلم در جایم خشک شدم ... با همان نیم تنه برهنه مشغول شکستن هیزم برای مادر بزرگش بود ... پشتش به من بود و سخت مشغول کار .. نگاهی به دور و بر انداختم از خانم جان خبری نبود . انگار کسی به پاهایم فرمان داد ... دست خودم نبود به سمتش دویدم و از پشت دستانم را دور کمرش حلقه کردم ... متعجب به طرفم برگشت و گفت:

-توتک چی شده؟

سرم را تند تند به طرفین تکان دادم و لب هایم را محکم رو تن به عرق نشسته اش گذاشتم ... کاملاً به سمت چرخید و تبر توی دستانش را به زمین انداخت مرا به آغوش کشید و با ابروهایی بالا رفته پرسید:

-دختر خواب نما شدی؟ داری چی کار می کنی؟

سرم را تند تند تکان دادم .. از کاری که بی اختیار انجام داده بودم خجالت می کشیدم .. ابرو درهم کشید و گفت:

-توتک درست حرف بزن ببینم ... نکنه دیشب زیاده روی کردم؟

و من دلم هوای بوسه های پر محبتش را کرد از همان ها که مرا غافگیر می کردند ... همان قدر پر شور و همان قدر پر حرارت .. باز سرم را بی حرف تکان دادم ... با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

-خدای من .. نکنه دیشب زبونتو گرگا خوردن...

ریز خندیدم که سرش را پایین آورد و گفت:

-نگو که دلت تنبیه می خواد ..

خجالت زده صورتم را در سینه اش فرو بردم که پنجه به موهایم کشید و همزمان با بالا آمدن سرم، لب هایم را با زبر دستی شکار کرد و من عرق شدم در خلسه ای عجیب و سکر آور ... در گرمای وجودش حل می شدم که ...

-توتک .. توتک ؟ چی شده چرا اون جا وایستادی ؟

چشم باز کردم و از رویای غریبی که دیده بودم بیرون آمدم جاوید با فاصله و تبر دست مقابلم ایستاده بود و من بی اختیار آب دهانم را فرو دادم ... این چه افکاری بود ؟ یعنی نتیجه ان همه فکر کردن دیشب همین بود؟ باورم نمی شد من در چنین

رویاهایی غرق شده باشم ... سکوتم باعث شد تبر را کناری بیاندازد و نزدیکم شود ... دهانم خشک خشک شده بود ... اما باید چیزی می گفتم :

-چرا بیدارم نکردی؟

مقابلم ایستاد .. انگشتانم بی اراده درهم مشت شد تا دور کمرش حلقه نشود ... نگاهی خاص به من انداخت و جواب داد:

-بدجور خسته به نظر می رسیدی دلم نیومد بیدارت کنم ...

انگار نه انگار دیشب بین ما آن همه حرف های عجیب و غریب رد و بدل شده بود ...

-اوهوم ... نمی دونم تا حالا این جوری بی خواب نشده بودم ... دم دمای صبح خوابم برد ...

-اما من برای اولین بار خیلی راحت خوابیدم ...

لبخند زدم و گفتم:

-بله از اون خورپف تون معلوم بود ...

با خبثت گفتم:

-به اینم حسودی می کنی ؟

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:

-برو کنار می خوام برم پیش خانم جون ...

مچ دستم را گرفت وبا اندام خوش فرمش سد راهم شد و گفت:

-خب ... باید بگم من و تو تنهایییم ... خانم جون صبح زود رفته چشمه آبشار ...

چشمانم را درشت کردم و با صدایی که تقریباً جیغ مانند شده بود گفتم:

-چی؟ چرا بدون ما؟

-عروس تنبل و خواب آلو همین میشه ... دید خوابی ... فکر کرد دیشب کوه کنده
دلش نیومد صبح زود بیدارت کنه ... زودتر رفت و قرار شد ما هم هر موقع شما
بیدار شدی بریم ...

نفس در سینه ام حبس شد ... یعنی خانم جان چه فکری می کرد ... عصبانی
خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

-آ آ آ ... الان خانم توتک خانم کجا تشریف می برن؟

امروز افتاده بود روی دور شوخی و اذیت کردن ... اصلاً این مرد هر روز یک
رویش را به من نشان می داد ...

-جاوید آبروم رفت ... الان خانم جون چی فکر می کنه ...

مرا کامل به سمت خود کشید و از میان لب هایش زمزمه وار پرسید:

-چرا فکر می کنی خانم جون قراره چی فکر کنه؟

اصول دین می پرسید؟ سعی کردم جدی باشم ... می ترسیدم جاوید به این
کارهایش ادامه دهد و رویای دقایقی پیش به واقعیت بپیوندد...

-هوم خب خب ... ما در ظاهر زن و شوهریم ...

چشمانش می درخشید انگار در حال تفریح بود ... داشتم بدتر خراب می کردم ...
اشاره به چه می کردم؟ زن و شوهر؟ وای که رسماً خودم داشتم افکارش را به
آن چه نباید سوق می دادم ... دستپاچه گفتم:

-جاوید تو رو خدا بیا ما هم زودتر بریم ...

سرش را پایین آورد و نفسش را در صورتم پخش کرد:

-چرا انقدر دستپاچه شدی؟

بی اختیار زبانه قفل شد ... و تنها سرم را به نشانه ی نه تکان دادم ... لبخند
خبیثانه ای زد ...

-اول باید با هم حرف بزنیم ...

.... مج دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید:

-زود باش توتک باید رختخوابا و پشه بند رو جمع کنیم ...

به سمت پشه بند رفتیم و هر دو داخل شدیم ... شروع به جمع کردن ملافه ها
کردم اما جاوید انگار دنبال چیزی می گشت .. آخر هم پرسید:

-تی شرت منو ندیدی ؟

بی اختیار دستم از حرکت ایستاد ... تی شرت را جا به جا کرده بودم و حالا یادم
نبود کجا گذاشتمش ... اگر می فهمید صبح این جا با آن تی شرت چه فکرها بر
سرم زده بود؟ ... گونه هایم سرخ شد اما او بی تفاوت از کنارم رد شد و گفت:

-اینهاش ... دیشب پرتش کرده بودم این ور... این جا چی کار می کنه ؟

و همزمان با برداشتنش نگاه نافذش در نگاهم نشست ... آب دهانم را فرو دادم و
به سختی گفتم:

-نمی دونم ...

تی شرت به دست به سمتم آمد و مقابلم ایستاد ... جرات نگاه کردن در چشمانش را نداشتم که خم شد ... درست مثل مجرم ها نگاهش کردم ... لبخندی خبیث بر لب نشاند ... نفسش را توی صورتم رها کرد و گفت:

-بهتره زودتر جمع کنیم بریم ...

و به سرعت از کنارم گذشت و شروع به تا زدن تشک کرد ... نفسی به آسودگی کشیدم ... تندى لحاف را تا زدم و با صدای جاوید به سمتش برگشتم :

-توتک همه رو بذار رو تشک من ببرم ...

سری به نفی تکان دادم و گفتم:

-بالش ها رو من میارم ...

دقایقی بعد همه چیز برای رفتن پیش خانم جان مهیا شده بود ... پشه بند جمع شده بود و رختخواب ها داخل کلبه برگشته بود ... صدای جاوید مرا به خود آورد:

-باید یه سری وسایل ببریم ... خانم جان فقط بساط آتش رو برده ... بردن بقیه چیزا با ماست ...

وقتی حوله اش را از روی بند بر می داشت با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

-خانم جان برای تو هم یه دست لباس و حوله گذاشته ... اون جا به کارت میاد ...

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید :

-دختر تو خیلی منحرفی ... زود باش دیرمون شد ...

وارد کلبه شدم و با دیدن پیراهن دخترانه ای که روی میز بود ذوق زده لباسم را تعویض کردم ... حوله و دیگر وسایل را برداشتم ... ما هم هر موقع چشمه ده مان می رفتیم همین بساط بود ... مگر می شد آب را دید و هوس شنا کردن،

نکرد ... برای همین هر آنچه خانم جان کنار گذاشته بود با طیب خاطر در زنبیل حصیری کوچکی جا دادم و بقیه وسایل را هم کنارش گذاشتم تا زیاد به چشم جاوید نیاید و اسباب شوخی و تفریحش شود ... موهایم را مرتب شانه زدم و از بالا با کش بستم و شال خوشرنگ گلداري را که دیروز خانم جان به من هدیه داده بود بر سر کردم ... حالا در آن هیبت شبیه دختران روستا شده بودم ... از در کلبه بیرون زدم ... زنبیل را بیرون گذاشتم و با نگاه دنبال جاوید گشتم اما از او خبری نبود با قدم های بلند از پله ها پایین آمدم و میان حیاط ایستادم ... آفتاب زل بود... کف دستم را روی پیشانی گذاشتم و چشمانم را ریز کردم تا بهتر بتوانم دور و برم را ببینم ... صدا زدم:

-جاوید.... کجا رفتی ؟

سکوت محض و قلبی که بی اختیار ترسیده بود ... بلندتر صدا زدم:

-جاوید

چیزی به سرعت از لای درختان گذشت ... ترسیده عقب کشیدم ...

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و مرا به سمت خود چرخاند و جیغ ناغافلی که از ته حنجره ام بیرون پرید ...

-چی شد دختر ترسیدی ؟

تمام تنم می لرزید ... ترسیده بودم ... نگاه هراسانم به سمت جنگل رفت و برگشت ...

-چی شدی توتک ؟

نگاهم برگشت و روی نگاه جذابش قفل شد:

-کجا رفته بودی ؟ فکر کردم تنهام گذاشتی ؟

ابرویی بالا انداخت و مرا بیشتر از قبل به خود چسباند و گفت:

-رفتم از تو انبار یه سری وسایل بردارم ...

سعی کردم آرام از آغوشش بیرون بروم که احازه نداد و فشار انگشتانش را بیشتر کرد و گفت:

-جات خوبه انقدر وول نخور ... بذار تپش قلبت آرام بگیره ...

دلم می خواست سر بر سینه اش بگذارم... اما جاوید قابل پیش بینی نبود هر لحظه تغییر می کرد ... باید کمتر با او تنها می شدم ...

- مادر بزرگت منتظر مونه ...

-پس تو راه حرف می زنیم و بهم می گی از چی این طوری ترسیدی ؟

و آرام مرا از خود جدا کرد ...

-من زنبیل رو آماده کردم ...

-منم وسایل رو برداشتم تو می تونی خودت زنبیل رو بیاری ؟

سرم را تندى تکان دادم و گفتم:

-او هوم ...

چشماتش برقى زد و گفت:

-بریم ...

....

کنار هم مسیر جنگلی را می پیمودیم ... برخلاف آن که گفته بود حرف می زنیم

سکوت پیشه کرده بود و متفکر به نظر می رسید... کوله پشتی و دو پتو را بر دوش انداخته بود و کمی جلو جلو می رفت ... در جایم ایستادم و زنبیل را زمین گذاشتم ... شال را باز کردم و دو طرفش را از زیر گوش هایم رد کردم و از جهت مخالف روی شانه هایم بیرون کشیدم ... این طوری از سرم لیز نمی خورد و درگیرم نمی کرد ... انگار متوجه ایستادم شد که برگشت و نگاهم کرد:

-چی شد خسته شدی؟

سرم را بالا انداختم و زنبیل را برداشتم و با قدم های بلند به سمتش رفتم ... لبخندی زد و گفت:

-همیشه از دخترای زبل خوشم می اومد ...

با این حرفش یاد اعتراف دیشبش افتادم و گفتم:

-خوب شد یادم انداختی ... چندان؟

باهوش بود و از برق شرورانه نگاهش می شد فهمید منظورم را گرفته...ابرویی بالا انداخت و لب هایش را متفکرانه به هم چسباند و گفت:

-حسابش از دستم در رفته ...

جیغی کشیدم و گفتم:

-جاوید!

-خب الان موضوع بهتری برای بحث هست ...

-اوف... نه نیست .. من می خوام بدونم ...

-فضول ...

-بگو ...

-مثلا بگم چندتا به حال تو فرقی می کنه ؟

-اوهوم ...

-آدمو به غلط کردن میندازی ...

-بگو ...

-خب باید اعتراف کنم هیچ کدوم نتونستن مثل تو این طوری رو مخم برن و درگیرم کنن برای همین خیلی زود از دور زندگی من خارج می شدن ... پس شک نکن تعدادشون زیاد بوده ...

سکوتم باعث شد ادامه دهد :

-توتک به نظر من دخترا موجودات لوس و مسخره ای بودن ...

ابروهایم بالا پریدند و با صدایی بلند گفتم:

-واقعا ؟!

-واقعا ... یه مشت موجود که آویزونه مردا بودن... وقتی هم کم می آوردن یا می رفتن خودشونو می کشتن یا افسرده می شدن ...

در جایش ایستاد و با گرفتن بازویم مرا هم در جایم نگه داشت ... نگاه در نگاهم دوخت و گفت:

-تو تونستی ...تونستی دنیای منو عوض کنی ...

انگشتش را بالا آورد و روی گونه ام را نوازشگرانه لمس کرد و ادامه داد:

-از پیشنهادم بهت پشیمون نیستم ... از این که دنیامو بدم اما از این به بعد تو پیشم باشی ابا ندارم ... هیچی ازت نمی خوام توتک ... هیچی فقط یه قولی بهم بده ...

لبم را گاز گرفتم... کاش این بحث را راه نیانداخته بودم تا به این جا بکشد ...

-من هیچی ازت نمی خوام فقط هیچ وقت ترکم نکن ...

و بی معطلی مرا به آغوش کشید و محکم دربرگرفت ...

بی اختیار لب زدم:

-منم یه دخترم جاوید ...

مرا از خود جدا کرد و گفت:

-هیچ دختری رو مثل تو ندیدم ... اینو از من بشنو توتک ... کم نبودن دور و

برم ...

مشتم بر سینه اش نشست ...

-بدجنس ... کم نبودن ؟

سرش را پایین آورد و برای اولین بار نرم و مهربان بدون خشونت گوشه ی لبم را بوسید و گفت:

-اما هیچ کدوم نتونستن بیان این تو ...

و قلبش را نشانم داد ... تمام وجودم گر گرفت ... باورم نمی شد مرد مغرور چند هفته پیش این طور حرف زدن هم بلد باشد ... با صدایی گرفته نالیدم:

-خانم جان منتظرمونه ...

و زنبیلم را برداشتم ... و با قدم های بلند به راه افتادم ... خیلی چیزها در زندگی جاوید گنگ و مجهول بود ... همین تغییر رفتارش هم مرا به شدت می ترساند ... انقدر مهربان و دوست داشتنی ... نمی دانستم باید دست به دستش بدهم و وارد دنیای مجهول و ناشناسش شوم ؟ یا این که تا شناخت کاملش صبر کنم ... هربار

با اظهار مکنونات قلبی اش بیشتر می ترسیدم ... وابستگی ... دلبستگی ... نمی دانم چرا اما هر لحظه بر ترسم افزوده می شد ... آن همه دافعه نسبت به زنان و حالا این طور جذب شدن یک دفعه ای مرا گیج و منگ کرده بود ... چرا دلم آرام نمی گرفت؟ .. چرا انقدر می ترسیدم؟ ته دلم آشوب بود و ناآرام ... من همیشه به حس های درونی ام ایمان داشتم ... هیچ وقت دروغ نمی گفتم ... همه اتفاقات تا به حال درست مثل یک بازی بود ... انگار قضیه جدی نبود .. اما هر چه جلو می رفتیم دلهره و آشوب دل من بیشتر می شد ...

.....

با ناباوری به منظره فوق العاده رو به رویم می نگریستم که نفسش را کنار گوشم رها کرد و با حالتی اغواگرانه گفت:

-درست مثل تو بکر و زیبا

نگاهم به سمتش چرخید ... بکر و زیبا؟! این تصور جاوید از من بود؟ شانه ای بالا انداخت و لب زد :

-تموم ذهنیت من از تو ... ناب و خالص ... ناشناخته ... هر چی بیشتر نزدیک می شم دیوونه تر می شم ... می خوام داشته باشمت...

بی حرف نگاهم به سمت طبیعت بی نظیر مقابلم چرخید جاوید مرا این طور در ذهن خود می دید ... من برایش در این حد کامل بودم ... این قدر بی نظیر ؟ بازویم را گرفت و گفت:

-بریم جلو بیشتر عاشقش می شی ... وقتی از نزدیک لمسش کنی ... تازه می فهمی چی به دست آوردی ... اون وقته که یه لحظه هم نمی خوای ازش دور شی...

لبخند کجی زدم:

-چه شاعرانه ...

-میشه این منظره فوق العاده رو دید و شاعر نشد ؟

کف دستم را به پیشانی ام گذاشتم و دوباره نگاهش کردم... گیج و گنگ بودم ...
جاوید این روزها را حتی در خواب هم نمی توانستم تصور کنم ... نگاهش را
مستقیم به چشمانم دوخت و گفت:

-تو تک من تو رو مثل این جا خودم کشف کردم ... هر کسی این جا رو بلد
نیست ... یعنی اصلا کسی دنبال این جور جاها نمی گرده ... مگر این که این کاره
باشه ...

نگاه گنگ دیگری به سوییچ انداختم که خندید و گفت:

-بریم ببینیم خانم جان کجاست ..

کمی جلو رفتیم... فضای مسطح و بازی مقابل چشمه بود ... چشمه ای که با
آبشار زیبایی که از دل صخره ها می جوشید جان می گرفت ... آن قدر بکر و زلال
و دست نخورده بود که دل آدمی را می برد ... دور تا دور چشمه پر بود از گیاهان
سرسبز جنگلی ... درختان سر به فلک کشیده که درست مثل سایبانی محیط
اطراف را احاطه کرده بودند تا از گزند نور خورشید در امان باشند... از خانم
جان خبری نبود اما بساط اجاق برافروخته اش و بوی آش خوش عطر و بویی که
در حال پختن بود نشان از آن داشت که همین دور و برهاست ... به سمت تنها
زیر اندازی که زیر درخت بزرگی روی زمین پهن شده بود رفتیم و وسایل را
زمین گذاشتیم ... دلم می خواست زودتر نزدیک چشمه بشوم ... جاوید راست می
گفت جاذبه ای داشت این چشمه ... باید نزدیک می رفتم ... کوله پشتی و پتوها را
از روی دوش پایین کشید و گفت:

-بیا توتک می خوام یه چیزی بهت نشون بدم ...

و دستش را به سمت گرفت ... بی اختیار انگشتانم را میان انگشتانش گذاشتم و او با یک حرکت مرا به دنبال خود کشید ...

-نذاشتی ببینیم خانم جان کجاست؟

-نترس همین دور و بره .. اونم مثل نوه اش کاشفه ... حالا وقتی اومد می فهمی پی چیا رفته ...

تمام و کمال خود را به او سپردم و به دنبالش کشیده شدم ... نزدیک چشمه ایستادیم ... درست لب آب روی تخته سنگ های ریز و درشت ... خدا چه کرده بود در دل این جنگل ... کف آب سبز بود و سنگ های جلبک بسته به خوبی دیده می شدند ... آب زلال بود ... صاف صاف ... دلم می خواست کمی آب به صورتم بزنم ... اما قبل از هر اقدامی جاوید مرا به سمت دیوار بلند و صخره ای کوه کشید ... جایی که آب با نوار های باریکی از لا به لای پیچ و تاب شاخه ها پایین می ریخت ...

-دوست داری بعدا بریم اون بالا ؟

نیشم باز شد ... خدا فقط می دانست چه قدر دلم می خواهد ... دنیای دوست داشتنی جاوید را دوست داشتم...

-فعلا بیا تا یه چیز خوشگلتر نشونت بدم...

و مرا لا به لای درختچه های نزدیک صخره کشید ...

-مواظب باش توتک شاخه ها رو بپا ...

فضای تنگ و باریکی بین درختچه ها و دیواره صخره که با شاخ و برگ های رونده پوشیده بود قرار داشت ... تقریبا چسبیده به جاوید از آن راهروی باریک رد شدیم و در کمال ناباوری وارد دل کوه شدیم ... دهانم باز مانده بود ... یک غار کوچک بود ... دهانه اش با شاخه های رونده کاملا استتار شده بود و از بیرون فکر نمی کردی زیر آن تل از شاخ و برگ چنین فضایی بیابی ... نگاه متعجبم باعث شد بلند بخندد .. صدایش در فضای غار پیچید و دلم را لرزاند ...

— خوشگله نه ؟

قدم به جلو گذاشتم .. از دیواره مقابلم از لا به لای برگ ها آب سرازیر بود ... دستم را جلو بردم ... خنک ... شاید هم یخ ... سرد سرد بود .. لرزی بر جانم نشاند .. اما دوست داشتم ... کنارم قرار گرفت ...

-انگار بارون میاد ... دلم می خواد برم زیرش ...

دستم را گرفت و مرا به زیر آب برد ..چه زود آرزویم را برآورد... تتم یخ کرد ... اما دلچسب بود و نفس گیر ... تنها کلامی که بر زبانم چرخید نامش بود...

-جاوید ...

خیس شده نگاهم کرد ... می لرزیدم ... او هم ... چشمانش در آن فضای نیمه تاریک می درخشید ... من این برق چشمانش را دوست داشتم ... انگار پر از انرژی بود ... بعد از آن گرمای داخل جنگل و عرقی که به جانمان نشسته بود این دوش آب سرد می چسبید ... دندان هایم چلیک چلیک بر هم می خورد ...

-سرده ...

کلام در دهانم ماند و گرمای لب هایش را زیر آن سرمای دیوانه کننده چشیدم ... رگ های منجمد شده ام از سوزش مواد مذابی که سلول به سلول تتم را در می

نوردید زنده شد ... وقتی سرش از من فاصله گرفت با کف دست هر دو طرف
صورت را قاب گرفت و گفت:

-هر بار از چشیدن طعم این لب ها سورپرایز میشم... درست مثل یه باغ پر از میوه
های تابستونی هر بار یه مزه ... هوم....

و محکم و با فشار مرا به خود چسباند ... نمی دانم ... دیگر هیچ سرمایی را حس
نمی کردم ... گرم شده بودم ... داغ داغ ... آرام مرا از زیر آب بیرون کشید و
سرش را در گریبانم فرو برد و لب های پر حرارتش را چیزی میان گوش و گردنم
گذاشت ... این مرد داشت با من چی می کرد؟ آرام صدایش زدم و نفسی عمیق
کشید و از من جدا شد ... سرم را پایین انداختم که گفت:

-همش تقصیر این آب و هواست داره دیوونه ام می کنه ...

ابروهایم بالا پرید ... با انگشت اشاره به نوک بینی ام زد و گفت:

-خب یه دختر خوشگل وسط یه جنگل خوشگل تر یه پسر دیوونه ی

مکثی کرد و نگاه به من دوخت و لب زد:

-خیلی تنها

قلبم در سینه فشرده شد ... انگار من هم تحت تاثیر فضا و آب و هوا بودم که
زمزمه وار گفتم:

-من هیچ وقت تنهات نمی دارم ...

نفس بیرون داد و گفت:

-بلند بگو توتک ... این جا ... تو این غار تو غار تنهایی هایی من ... بهم قول
بده ... هر چی شد ... هر اتفاقی افتاد .. ولم نمی کنی ...

دست خودم نبود ... صدایم بلند شد

-جاوید قول می دم هیچ وقت ولت نمی کنم ... هیچ وقت ...
به سمت آمد و دست دور کمرم انداخت و مرا در آغوشش بالا کشید ...
-هیچ وقت این قولت رو فراموش نکن ...

.....

-حالا دیدی گفتم اون لباسا به دردت می خورن... باید زودتر بریم بیرون...
دندان هایم ریز ریز به هم می خورد اما جواب دادم:
-اوهوم ... این جا خیلی سرده ...

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید :
-این جا مخفی گاه منه ... به غیر خانم جون کسی ازش خبر نداره حالا تو
هم ...

سرم را تکان دادم ...مرا در رازش شریک کرده بود ... گاهی عجیب مرا به یاد
پسر بچه ها می انداخت ... همان طور صاف و ساده ... همان طور پر شیطنت ...
انگار دنیایی داشت دست نخورده و بکر که حالا داشت هر روز برایم بخشی از آن
را رونمایی می کرد ... بی اختیار لبخند زدم:

-مرسی ... دوشش داشتم ...

در جوابم لبخندی زد...

تن خیسم در سرمای غار کوچک به لرزه افتاده بود ... دستش را محکم دورم
حلقه کرد و گفت:

-زود باش بهتره زودتر بریم زیر آفتاب ...

مسیر آمده را دوباره برگشتیم .. از غار بیرون زدیم و ناخودآگاه لرز تنم خوابید داخل غار درست مثل یک یخچال سرد بود ...

-وایی جاوید واقعا اون تو خیلی سرد بود ...

با انگشت اشاره به بینی ام زد و گفت:

-دختره سرمایی ...

دستم را گرفت و همان طور که با دست شاخه ها را کنار می زد مسیر ورودی غار را طی کردیم و چشمه را دور زدیم ... هنوز از خانم جان خبری نبود... ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یعنی خانم جون کجا رفته؟

به سمت زنبیل رفتم و گفتم:

-میشه بری دنبال خانم جون ...

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- زود لباساتو عوض کن ... سرما نخوری...

شالم را از سرم کشیدم و حوله را روی سرم انداختم ... هنوز ایستاده بود ...

-نمی خوای بری ؟

پشت به من ایستاده بود... بی آن که نگاهم کند گفت:

-تو تک لباس رو عوض کن ...

تازه متوجه شدم نمی خواد در این وضع رهایم کند ... چرخیدم و با آخرین سرعت لباس های خیس را عوض کردم و گفتم:

-تموم شد ... حالا می تونی بری ...

به سمت چرخید و نگاهش را روی سرتاپایم نشاند و گفت:

-خانم جون خودش هر جا باشه پیداش میشه نمی تونم تو رو این جا تنها بذارم ..

لب هایم به هم چسبید و سری تکان دادم و گفتم:

-باشه هر جور راحتی ... تو نمی خوای لباساتو عوض کنی ...

بی معطلی تی شرتش را از سرش بیرون کشید و من به سرعت به او پشت کردم... صدای خنده اش بلند شد ...

-بده من اون حوله رو...

نمی دانم چرا اما جرات برگشتن به سمتش را نداشتم ... می ترسیدم بقیه لباس هایش را هم... صدای بلندش مرا از جا پراند:

-دختر با توام ... توتک ؟

دست روی چشمانم گذاشتم و حوله را به سمتش گرفتم ... دستم همانطور دراز مانده بود.. پس چرا نمی گرفت؟ آرام لای انگشتانم را باز کردم ... مقابلم ایستاده بود و نگاهم می کرد... آب دهانم را فرو دادم و با دیدنش که فقط همان تی شرت را درآورده بود نفسی به راحتی کشیدم و حوله را به طرفش پرت کردم ...

-بدجنس ... بگیر دیگه ...

اما قبل از حوله دست دراز کرد و مرا به سمت خود کشید... جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم ... داشت چه اتفاقی می افتاد؟ لحظه به لحظه دست دلمان بیشتر رو می شد...

-منو نگاه کن ...

محکم و قاطع ... بی اراده سرم را بالا کشیدم و نگاه به نگاهش دوختم ...

-اون فکرا رو از کله ت بریز بیرون ...

لبم را محکم زیر دندان بردم...

پیشانی اش را پایین آورد و به پیشانی ام چسباند و پلک هایش را بست و گفت:

-من دنبال جسمت نیستم توتک ...

نگاه خیره ام باعث شد پلک هایش را باز کند ...

-داری دیوونه ام می کنی ... من جاوید چند وقته پیشم ؟ اصلا نمی فهمم داره چه

اتفاقی می افته ... اما خوبه ... فراتر از خوب ... و من از این همه خوبی می

ترسم ... دلم می خواد محکم دستامو دورت حلقه کنم و ندارم از تو بغلم جم

بخوری ... می ترسم از خودم جدات کنم ... توتک وجودم پر از ترس لعنتیه ...

عمق چشمانش ترس را فریاد می کشید ...

به خودم جرات دادم و گفتم:

-جاوید مادرت هیچ وقت تنهات نداشت ...

انگار برق سه فاز به او وصل کرده بودند که مرا به عقب پرت کرد:

-از اون لعنتی حرف نزن ...

-چرا جاوید ؟ چرا نمی خوای قبول کنی که مادرت شاید به خاطر زجری که می

کشیده دست به اون کار وحشتناک زده ... مگه میشه یه مادر بچه شو رها

کنه ؟ ... چرا هیچ وقت فکر نکردی که ممکنه اون قدر اذیت شده که از جگر

گوشه اش گذشته ؟ ... من کار مادرتو تایید نمی کنم ... اما می گم ...

فریادش خاموشم کرد ...

-بس کن ... می فهمی تمومش کن ... اگه مثل اون می خوای وسط راه ولم کنی و
بری همین الان برو همین الان!

و با انگشت مسیری را که با هم آمده بودیم نشانم داد... نفسم بند آمد ... چرا نمی
خواست بفهمد؟ ... من درست از وقتی با خانم جان حرف زده بودم ... درست از
وقتی که آن آرامگاه غریب را پشت کلبه دیده بودم بارها و بارها خودم را جای
سرمه گذاشتم ... چطور می شد از فرزندت بگذری ...

جاوید ضربه خورده بود امامی توانست ببخشد و خودش را از اسارت آن بندها
رها کند... سکوتم را که دید جلو آمد و با خشونت چانه ام را گرفت و با حرص
گفت:

-بهم بگو توتک ...

دستش را پس زدم و با قدم های بلند از او دور شدم ... جاوید تا وقتی با این
معضل روحی اش کنار نمی آمد این دلبستگی و وابستگی اشتباه بود ... می
ترسیدم از روزی که دوباره ضربه بخورد ... احساس می کردم این چیزی که
داشت بین ما اتفاق می افتاد عشق نبود... دوست داشتن نبود ... چرا سردرگم
بودم ؟ چرا نمی توانستم معنی خوبی برای این احساس بیابم ... بازویم از پشت
کشیده شد ... عصبانی شدم ... کلمات بی اذن خودم از دهانم بیرون پرید:

-اشتباه گرفتی ... من نمی تونم گزینه ی خوبی جای مادرت باشم ... تو داری منو
جای اون می ذاری...

چشمانش درشت شد ... انگار با پتکی بر سرش کوبیده باشم ... گیج و گنگ
نگاهم می کرد ... مردمک چشمانش گشاد شده بود و نفس نفس می زد ... انگار
دیوانگی اش به من هم سرایت کرده بود که فریاد زدم:

-از اولم اشتباه بود ... فکر نمی کردم این جوری بشه ... اومدم کمکت باشم ... اما الان واقعا گیجم ... قلبم یه چیزی می گه ... عقلم یه چیزی ... سردرگم شدم ... یه روزی گفتم دوستی ، رفاقت ... اما می بینم بین یه زن و مرد نمیشه ... میشه فقط دوست بود؟ ... پس این کشش ها چه معنی داره؟ ... قرار ما این نبود ... پا توی یه راه اشتباه گذاشتیم ... منم یه دخترم ... با همون اشتباهاتی که هر دختری می تونه داشته باشه ...

رنگ نگاهش تیره و تار شده بود ... نمی خواستم بعدها ضربه بخورد ...

-من یه زنم ... احساس مادرت رو می فهمم...

پر درد نالید:

-تو هم ولم می کنی خاصیت همه تون همینه باید می فهمیدم ... استثنایی ندارید ...

-چرا ؟ چرا نمی خوای بفهمی که زن ها با مردا فرق دارن مادرت تحملش تموم شده بوده ... من نمی دونم چی بهش گذشته که از جونش هم گذشته اما بهت حق نمی دم این همه سال ازش کینه به دل گرفته باشی ... بهت حق نمی دم که ازش متنفر باشی ... بهت حق نمی دم

بغض گلویم را می فشرد ... نفسم به سختی بالا می آمد ... نمی توانستم از صورت خشمگینش نگاه بگیرم ...

رگ پیشانی اش ورم کرده بود ... پره های بینی اش از زور نفس های سخت گشاد شده بود و نبض می زد ... هر دو به نحوی عصبانی بودیم ... نمی خواستم اجازه دهم پیش از این پیشروی کند ... انگار کسی به من تلنگر می زد ... اتفاقات این چند وقت بخصوص حرف های جاوید در داخل غار دلم را به آشوب می کشید و من بی طاقت شده بودم ... من دوستش داشتم اما دلم نمی خواست به او ضربه بزنم ... باید مرا به عنوان یک دختر با همان احساسات دخترانه در زندگی اش می

پذیرفت نه آن چه خود می خواست ... نه آن چه در ذهن می پروراند... با شنیدن
صدای خاتم جان هر دو نگاه ستیزه جوی مان را از هم گرفتیم ... مشاجره ی
مان نیمه کاره ماند و من با چشمانی که پر شده بود از او دور شد م ...

ترس ، ترسم از دست تو بوده

برای خواستن عشقم ، نیاد اون

نیاد اون روزی که دیره

واسه ی داشتن عشقم ، نیاد

ترس ، ترسم از اینکه که روزی

من به یاد تو نباشم ، دیگه دل

دیگه دل سرد بشم از تو

برم و با تو نباشم ، برم و با تو نباشم

ترس من اینکه که روزی روی قولم پا بذارم

واسه بدبینی و حرفات ، تو رو تنها بذارم

ترس من از خنده های تلخ و بی روح لب توست

کاش بدونی دل تنهام ، گم شده تو این شب تار

ترس ، ترسم اینه دیر بفهمی
عشق پاک رو تو نگاهم ، دیگه
دیگه آرزوم نباشه بمونیم همیشه با هم

ترس ، ترسم از اینه که روزی
من به یاد تو نباشم ، دیگه دل
دیگه دل سرد بشم از تو
برم و با تو نباشم ، برم و با تو نباشم

ترس من اینه که روزی روی قولم پا بذارم
واسه بدبینی و حرفات ، تو رو تنها بذارم
ترس من از خنده های تلخ و بی روح لب توست
کاش بدونی دل تنهام ، گم شده تو این شب تار

.....

پلک هایم را بر هم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم ... خانم جان کاسه ی آش را
مقابلم گذاشت و پرسید:

-دعواتون شده مادر؟

و با چشم و ابرو جاوید را که لب چشمه نشسته بود نشان داد... لب برچیدم و قاشق را در محتوای آشم فرو بردم و بی حواس شروع به هم زدن کردم... داغ بود و حرارت از رویش بلند می شد... کاسه ای دیگر را بی حرف پر کرد و پرسید:

-می بری براش یا من ببرم مادر؟

زمزمه وار جواب دادم:

-می برم ..

لبخند نرمی زد و گفت:

-بدخلق هست اما الان وقت قهر نیست ... هیچ وقت قهر نکن مادر ... قهر دوری میاره ...

همی دیگر به محتوای آش زدم و پچ زدم:

-قهر نیستیم ...

-پس این لب و لوجه های آویزون هر دوتون مال منه... نه؟

و ریز خندید ... لبخندی زدم و از جا بلند شدم ... موهای نمناکم را کنار زدم و پشت گوش فرستادم ... کاسه را برداشتم و داخل سینی گذاشتم .. قاشق و نمک داخل پیاله را هم کنارش گذاشتم و به سمت جاویدی رفتم که با فاصله ی زیادی از ما روی تخته سنگی لبه ی چشمه نشسته بود ... دوباره تی شرت نمناکش را به تن کرده بود ... جمله ی " سرما می خوری " تا پشت لب هایم بالا آمد اما در نطفه خفه اش کردم می ترسیدم توی ذوقم بزند... بی حرف سینی را کنارش گذاشتم و به راه افتادم اما وقتی با صدایی خفه مخاطبم قرار داد پشت به او در چند قدمی اش ایستادم...

-چرا فکر کردی من می خوام جای مادرم باشی؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم...

-فکر می کنی انقدر کمبود محبت دارم؟

نگاهم به سمت خانم جان کشیده شد... جای این بحث جلوی خانم جان درست نبود ... آرام بی آن که برگردم گفتم:

-بعدا جاوید ... بعدا راجع بهش حرف می زنیم ...

از میان دندان های کلید شده غریب:

-اون زن هیچ تاثیری تو زندگی من نداره ... حداقل نه حالا ...

نمی دانستم چه بگویم ... کلافه شده بودم ... هنوز هم خودخواه بود ... کاش می توانست کمی بیشتر به حرف هایم فکر کند... نایستادم... دلم نمی خواست حالا چیزی بشنوم .. به سمت خانم جان راه افتادم که داشت ملافه ی بزرگی را که همراه خود آورده بود میان زیر انداز باز می کرد ... جلو رفتم و پرسیدم:

-این علفا چیه؟

دست جلو برد و برگی را برداشت و گفت:

-اینا علف نیستن گل دختر... همه شون گیاه های دارویی هستن... باید دسته بشن و هر کدام جدا خشک بشن ...

جالب بود ... دلم می خواست یاد بگیرم و از سویی با بد خلقی جاوید فعلا بهانه خوبی بود که دور بمانم و برای فکر کردن بیشتر به هم فرصت بدهیم ... کنارش نشستم و پرسیدم:

-خانم جون به منم یاد می دین؟

-چرا که نه مادر... فعلا آشتو بخور ...

نگاهی به کاسه آش انداختم ... چرا اشتها نداشتم ... زمزمه کردم:

-هنوز داغه ...

تمام مدت که خانم جان مشغول توضیح دادن بود به ظاهر گوش به او داده بودم اما تمام حواسم به جاویدی بود که خیره به چشمه در سکوتی متفکرانه خشک شده بود... کاسه آش دست نخورده باقی مانده بود و این برای اوایی که همیشه با اشتها بود یعنی بدجور بهم ریخته بودمش ... پشیمان و نادم از کاری که کرده بودم بی حواس یکی از گیاهان را برداشتم تا از خانم جان بپرسم که این گیاه چیست و به چه دردی می خورد که با احساس سوزش شدیدی آخی گفتم و دستم را به سرعت عقب کشیدم ... انگار نوک انگشتم یک سوزن تیز و داغ فرو کرده بودند...

خانم جان ترسیده پرسید:

- چی شدی مادر ؟ تیغش رفت تو دستت؟

انگشت دردناکم را بالا گرفتم و گفتم:

-انگار به چیزی نیشم زد ...

درد بدی زیر پوست دستم ریشه دوانده بود که خانم جان گیاه را کنار زد و با دیدن زنبور وحشی قرمز رنگ آه از نهادش برخاست ...

-زنبور نیشت زده مادر ... دستت تو بده به من ...

انگشتم در حال متورم شدن بود و من درد بدی را در استخوان هایم حس کردم ... نمی خواستم ناراحت شود برای همین با وجود درد عجیب و سوزناکی که حس می کردم نالیدم:

-چیزی نیست ...

جاوید که انگار متوجه ما شده بود از جا برخاست و با قدم های تند به سمتمان آمد ... نمی دانم چرا درد هر لحظه بیشتر می شد ... خانم جان دستم را گرفت و بلافاصله محل نیش را با چاقوی دم دستش با مهارت نیشتر زد و فشار داد ... جاوید با چشمان گشاد شده پرسید:

- چی شده؟ چی کار می کنی خانم جون؟

نمی دانم چرا احساس می کردم چیزی مثل وزنه بر بدنم سایه انداخته ...
- زنبور وحشی نیشش زد...

نمی دانم در چهره ام چه دید که نگران جلوی پایم نشست و با نگرانی گفت:
- صورتت گر گرفته؟

احساس گرما می کردم ... چرا حس می کردم نفسم سنگین شده و به زحمت بالا می آید ...

- نفسم سنگین شده ...

به یک باره از جا پرید و گفت:

- خانم جون باید ببریمش درمونگاه ...

خودم هم از این حرکت ناگهانی ترسیدم چه برسد به خانم جان ...

- مادر نیش زنبوره ...

- توتک بهم بگو ... تو چه حالی ...

حالا دیگر واقعا احساس خفگی می کردم ... خودم هم حس می کردم صورت و گلویم در حال تورم است ...

قادر به توضیح دادن نبودم که جاوید با یک حرکت سریع مرا روی دستانش بلند کرد و فریاد کشید:

-خانم جون حساسیت داره ... داره صورتش ورم می کنه ...

نگاه خانم جان تازه روی صورتم نشست و گفت:

- مادر نترس من زهر رو خارج کردم ... فقط باید برسونی درمانگاه ... برو مادر ... منم پی ات میام ... عجله کن...

حساسیت داشتم؟! شنیده بودم بعضی ها با نیش زنبور راهی درمانگاه می شوند اما باور نداشتم... جاوید دیگر نایستاد ... حس این که راه گلویم لحظه به لحظه بسته می شود باعث شد به خر خر بیفتم ...

صدایم گرفته بود:

-چیزی نیست ... نترس...

-باید بریم توتک ... احتیاج داری آمپول بزنی ... این خطرناکه ...

قدم هایش تند بود و از لا به لای درختان بی نفس مرا می گذراند ... تپش قلبش را زیر گوشم می شنیدم ...

-نترس یه راه میون بر می شناسم ... یه چیزی بگو توتک بذار صداتو بشنوم...

دلم می خواست حرف بزنم ... بگویم مرا زمین بگذارد ... بگویم چیزی نیست او زیادی ترسیده ... اما دست و پای سنگینم نوید از اتفاق بدتری می داد....

نگاه نگران جاوید دایم روی صورتم می آمد و می رفت ... حالا دیگر احساس می کردم تمام صورت و گلویم کاملاً ورم کرده و کم کم راه نفسم بسته می شود ... به خر خر که افتادم جاوید فریاد کشید:

-توتک نفس بکش ... عزیزم نفس بکش ...

چرا مرا زمین نمی گذاشت ... حس می کردم فشارم به شدت پایین آمده و در حال پروازم ... تنها چیزی که از درونم می جوشید اشکی بود که بی اختیار روی گونه هایم می خزید و پایین می ریخت بالاخره جاوید در جایش ایستاد ... نمی دانستم کجا بودیم ... چه قدر گذشته بود ؟ زمان و مکان را از دست داده بودم ... اصلا در دل آن جنگل درمانگاه کجا بود ... چشمانم تار شده بود و کم کم داشتم هوشیاری ام را از دست می دادم ... مرا روی زمین گذاشت ...
-توتک تو رو خدا نفس بکش ...

و سیلی که به صورت متورمم برخورد کرد ... داشت التماس می کرد و من با جان کندن به التماسش نفس کشیدم ... تنها صدایی که از گلویم خارج شد خر خر سخت و دشواری بود ... حس می کردم گلویم از درون متورم شده ... زبانم سنگین شده بود ... مگر آن زنبور کوچک چه قدر زهر داشت ... هزار سوال با هم به مغزم هجوم آورده بود اما من یارای حرف زدن نداشتم ...

دلم می خواست حالا که نفس های آخرم بود حرفی بزنم ... معذرت بخواهم ... من مثل مادرش نبودم ... نمی خواستم تنهایش بگذارم ... بی توان تر از قبل انگشتم را بالا آوردم ... سریع دستم را گرفت ... پیشانی اش خیس عرق بود و نفس و نفس می زد... چشمانم باز نمی شد ... حس می کردم صورتم مثل یک بادکنک باد کرده است ...

فریاد زد :

-داری ولم می کنی ؟ آره ... نمی دارم بری ... لعنتی نمی دارم بری ...

قطره اشک کنار چشمانم را با نوک انگشتانش کنار زد ... خر خر گلویم بیشتر شد ... نفس نداشتم ... بدنم بی حس بی حس بود ... روی صورتم خم شد و با کف دستانش ان را قاب گرفت و دهانش را روی دهانم گذاشت و در یک لحظه حجمی از هوای گرم و پر حرارت با فشار وارد ریه هایم شد ... چند بار پی در پی ...

-نمی دارم ولم کنی ... تو قول دادی توتک ... قول دادی ... لعنتی نباید بری ...
نبايد

و منی که کمی هوا گرفته بودم را این بار روی دوشش سوار کرد و دوباره شروع به دویدن کرد ... خیزی تنش را احساس می کردم ... تپش محکم قلبش را زیر قفسه سینه ام حس می کردم ... همه جا تار بود ... تنها صدایش از راه دور می آمد:

-داریم می رسیم عزیزم ... تحمل کن ...

و صدای جان کندن من ... و نفسی که بالا نمی آمد ... سطح هوشیاریم به شدت پایین آمده بودم و حالا دیگر فقط احساس می کردم روی هوا معلقم ... و رفته رفته حس کردم دیگر روی جسمم نیستم ... و صدایی که از دور به گوش جانم نشست:

-من دوستت دارم توتک ... تنهام نذار

همچون بادی که هو می کشید و مرا با خود می برد بال باز کردم ... و سیاهی مطلق ...

.... بوی خوبی به مشام می رسید ... درست مثل بهار .. وقتی که همه باغ های ده شکوفه می دادند و گل های خوش عطر بو همه با هم باز می شدند و فضا عطر آگین می شد ... دستانم را مثل دو پرنده روی چمنزار سر سبزی که تنم را دربرگرفته بود، باز و بسته کردم ... حس خوب و دلچسبی زیر پوستم دويد ... پلک بستم و به لحظات سخت دقایقی پیش فکر کردم ... نفسی که بالا نمی آمد و سخت شده بود... اما حالا هیچ کدام نبود ... بی اختیار به یاد جاوید افتادم ... نفس زدن هایش .. زجر کشیدن و فریادهایش و کاری که از دست من بر نمی آمد.... از جا پریدم ... جاوید؟ انگار کسی دست انداخته بود و می خواست قلبم را

از سینه بیرون بکشد ... درد تمام وجودم را پر کرد و دوباره نفس کشیدن سخت شد ... فریاد زدم:

-جاوید ...

صدا در گوش خودم پیچید ... کجا بودم من ؟ اشک ها سرازیر شد و من درمانده تر از قبل صدایش زدم. گلستان دور برم به زمهریری سرد و خشک تبدیل شده بود و دیگر از آن همه زیبایی خبری نبود ...

دوباره فریاد زدم:

-جاوید

به زحمت پلک های سنگینم را از هم باز کردم ... نگاه در اتاق کوچک چرخاندم ... روی یک تخت بیمارستانی گوشه ی اتاق خوابیده بودم ...

مردی جوان کمی با فاصله پشت به من رو به پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد ... روپوش سفیدی به تن داشت و دستانش را از پشت درهم گره کرده بود ... حس این که چه قدر آشناست باعث شد صدایم را از گلوئی دردناکم بیرون بفرستم:

-جاوید ...

به طرفم برگشت ... نگاه در نگاهش دوختم ... فرهاد بود ... جاوید مرا به درمانگاه ده رسانده بود؟ چطور توانسته بود این همه راه را با پای پیاده طی کند ... بی اختیار بغض کردم ... قلبم فشرده شد ... فرهاد به سمتم آمد و با لبخندی ملایم و مهربان زمزمه وار گفت:

-برگشت دوباره ت به دنیا مبارک توتک ...

پس آن خوابی که دیده بودم بی دلیل نبود ... من مرده بودم ... خودم پرواز روحم را حس کرده بودم و حالا باز به این دنیا با تمام تلخی هایش برگشته بودم ... تنها کلامی که بر زبانم جاری شد یک کلمه بود:

-جاوید ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوبی؟

نگران جاوید بودم ...سوالش را بی جواب گذاشتم و پرسیدم:

-جاوید کجاست ؟

-خوبه ...

حس می کردم در حال مخفی کردن چیزیست ... چشمانش که این طور می گفت...جاوید باید این جا می بود ... کنار من ... بی طاقت از جا بلند شدم دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا به عقب فشار داد ...

-بخواب توتک ... گفتم خوبه ...

اشک هایم سرازیر شد و نالیدم:

-تو رو خدا راستش رو بگو

نفسش را با پوفی بیرون داد و گفت:

-دختر خوب وقتی می گم خوبه یعنی نگران نباش ... یه کم تحت فشاری که بهش وارد شده تحت درمانه ..

چه بلایی بر سرش آمده بود؟ برای نجات من خودش را فدا کرده بود ... هنوز هم صدایش در گوشم می پیچید "توتک نباید بری" ... نفس نفس هایش ... ضربان تند قلبش ... فریاد های گوش خراش هایش .. با یاد آوری هر کدام می مردم و زنده می شدم ...

-می خوام ببینمش ...

آرام و با همان ملایمت گفت:

-متاسفانه این جا نیست ...

چشمانم گشاد شد و دیگر بی طاقت تر از قبل در جایم نشستم ...

-چی کارش کردی ... جاوید منو چی کار کردی؟ توی لعنتی باهاش چی کار کردی ...

محکم ملافه را کنار زدم و از روی تخت پایین پریدم ... خواستم به سمت در بروم که روی دستم سوخت ... سرمی که به دست وصل شده بود کشیده شد و با ضرب روی زمین سقوط کرد ... درد معنا نداشت ... باید می فهمیدم جاوید من کجاست؟ فریاد زدم:

-بهم بگو ..چه بلایی سرش آوردین ...

متقابلا فریادش مرا در جایم خشک کرد :

-توتک ...آروم باش ...

به سمتش برگشتم و با نفرت غریدم:

-تو و اون خواهرت ازش بدتون می اومد... روز عروسی برام نامه دادید ... گفتید دیوونه ست ... الانم چشم باز کردم و می بینم جاوید نیست ... جاوید منو ول نمی کنه این جا بره ...

در همین فاصله نزدیکم شده بود ... درست مقابلم و من بی طاقت مشتی به سینه اش کوبیدم:

-جاوید من کجاست؟

قطره های خون از پارگی رگ دستم روی زمین می چکید ... نگران به دستم خیره شده لب زد:

-خونریزی داری ... بذار کمکت کنم ...

-جیغ کشیدم:

-لعنتی جاوید کجاست؟

-منتقلش کردیم بیمارستان شهر

نفس در سینه ام بند آمد ... من با آن حال خراب این جا بودم و جاوید در بیمارستان شهر؟! ... مگر چه بلایی به سرش آمده بود؟ ضعف تمام وجودم را پر کرد و دنیا برابر چشمانم تار شد ... لب هایم جز نامش چیزی بر زبان نیاورد و باز وارد دنیایی از تاریکی شدم ..

..... با کف دستانش صورتش را پوشاند و آرام نالید:

-چی می تونم بهت بگم وقتی باورم نمی کنی ...

صدای خش دارم که در اثر جیغ های مکرر گرفته بود از گلو بیرون زد:

-چرا نمی گی جاوید کجاست؟

-می گم فقط باورش دیگه با خودته ...

باز هم نفسی که در سینه گیر کرد و به سختی بالا آمد ... حال دلم خراب بود ...
بعد از آن ضعف و بیهوشی دوباره داشت با من و حال بی قرارم مدارا می کرد...

-بازم می خوای بگی جاوید اونی نیست که من می شناسم ... بازم می خوای
حرف های اون نامه رو تکرار کنی؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-دیگه خودمم نمی دونم چی درسته چی غلط... شما دوتا تموم ذهنیت منو خراب
کردید ...

-بگو فرهاد ... وقتی بیهوش بودم چه اتفاقی افتاد؟

-جاوید تو رو رسوند این جا ... تو بیهوش بودی...

زیر چشمی مرا پایید و ادامه داد:

-جاوید خیلی بهم ریخته بود ... نفسش بالا نمی اومد ... دچار یه بحران شدید
شده بود ... نمی دونستم به داد تو برسم یا اونی که داشت از دست می رفت ...
اما مجبور بودم اول تو رو احیا کنم ... آمپول ضد حساسیت بهت تزریق کردیم و
اکسیژن بهت رسوندیم ... جاوید تمام مدت خشکش زده بود ... حرف نمی زد ...
اشکم بی حرف سرازیر شد...

نفسش را با آهی بیرون داد و افزود :

-تو تک ... حال جاوید خوبه و بر می گرده اما حالا من واقعا می ترسم ... این همه
وابستگی می تونه خطرناک باشه ... من حالش رو دیدم .. می تونه و ممکنه بهت
صدمه بزنه ...

نمی دانستم چه بگویم ... اما تنها چیزی که در آن لحظه می خواستم سلامتی اش
بود ... این که جاوید به من ثابت کرده بود چه قدر برایش مهم هستم ... انگار

گوش هایم خواهان شنیدن چیز دیگری غیر از این ها نبود ... نه ممکن نبود
جاوید به من صدمه بزند...

حرف چشمانم را خوانده بود که سری به تاسف تکان داد و گفت:

- فکر می کنم حرف زدیم بیهوده باشه ...

با پشت دست تند تند اشک هایم را پاک کردم :

- می خوام برم پیشش، کمک می کنی ...

مردد گفت:

- اجازه بده اون بیاد ... مطمئنم دوست نداره تو اون موقعیت ببینیش...

سرم را پایین انداختم ...

- می تونی کمک کنی..

- دوستش داری؟

قلبم در جایش ایستاد... چه می گفتم؟ دوستش داشتم... حالا دیگر بیشتر از قبل به
بی قراری های قلبم اطمینان داشتم ...

سرم را آرام بالا و پایین کردم ...

جلو آمد و مقابلم ایستاد:

-چشمات محکم و راسخ نشون می دن ... قدم گذاشتن تو این راه کار سخته
تو تک...اما اگه بخوای کمکت می کنم ...

ناباورانه نگاهش کردم ... کج خندی بر لبانش نشست و ادامه داد:

-من اون نامه رو بی دلیل ننوشتم ...می تونم راجع بهش توضیح بدم ...

نگاهم منتظر بود که گفت:

-نمی دونم شاید اون لحظه احساساتی شده بودم ... شاید فکر می کردم دختری مثل تو که تونسته از همون اول فکر رو درگیر خودش کنه برای جاوید حیفه ...

به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد و خیره به بیرون ادامه داد:

-بعد از فرستادن اون نامه از کرده ی خودم پشیمون شدم ...اما کار از کار گذشته بود... نباید با حرفام فکرتو به هم می ریختم ... در هر حال انتخابی بود که کرده بودی و من نباید ادیتت می کردم اما می خوام اینو بدونی که دلش فقط خود تو بودی ... نمی خواستم صدمه ببینی ...شاید یه جور آینده نگری....

از تخت پایین آمدم و به سمتش رفتم...

از سرشانه نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

-جاوید زرنگ تر از من بود ... فرصت به دست آوردنت رو داشتم اما نتونستم استفاده کنم ... پس نامردی بود که بخوام با حرفای خاله زنی فکرت رو منحرف کنم ... اما این کار رو کردم ... واقعا معذرت می خوام ...وقتی بهش فکر می کنم بیش از قبل خجالت زده می شم...نمی دونم شاید توجیه باشه اما فکر می کنم بیشتر تحت تاثیر حرف های فرناز بود که انقدر عجولانه رفتار کردم ...

و سرش را به تاسف تکانی دادباورم نمی شد که فرهاد داشت از دلداگی اش نسبت به من حرف می زد ... باید تمام احساسم را بیان می کردم ... نمی خواستم فکرش پیش من باشد منی که خود دلباخته دیگری بودم...

-من عاشقش شدم ... شاید درون آشفته و به هم ریخته ای داشته باشه اما روحش پاکه... درست مثل یه پسر بچه ...من عاشق درون صاف و ساده اش شدم ...

لبخدی زد و گفت:

-جاوید خیلی خوشبخته ...

نمی توانستم ناامیدی اش را ببینم ... اما کاری از دست من ساخته نبود ... قلب و روح من در تسخیر مردی بود که با وجود بیماری اش باز دوشش داشتم ... و می دانستم با اولین دیدار این را اعتراف خواهم کرد ...

-بهتره یه سری چیزا رو بدونی ... دوست دارم بابت اون رفتار ناپسندم کمکت کنم توتک ...

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونت میشم ...

پلک هایش را بست و گفت:

-نباید دچار شوک و استرس بشه ... جاوید در ظاهر سفت و سخت اما در باطن فوق العاده شکننده و حساسه ... در اصل ظاهر جاوید یه پوشش هست برای مخفی کردن اون چه در درونش می گذره ... دکترش معتقده با وجود اون همه اتفاقاتی که از سر گذرونده بازم همینم ازش باقی مونده یه شاهکاره ... مرگ مادرش که هنوز در هاله ای از ابهامه ... داشتن نامادری که خیلی وقت ها یادآوریش اونو به مرز جنون می کشونه ... داشتن عمه بی تفاوتی که غرق در خاطرات خودش ... و پدری که هیچ وقت نخواستش ... و همیشه دنبال دور نگه داشتن جاوید از خودش بود ... همه چیز دست به دست دادن تا درون این مرد انقدر شکننده باشه ...

-اون نمی تونه مادرش رو ببخشه

-اگه بتونی تو این راه کمکش کنی نیمی از راه رو رفتی ... توتک ضربه اصلی همین مرگ مادرشه ... اونم در سنی که هر بچه ای به شدت وابسته به مادرشه ...

-می خوام اما زیر بار نمی ره ...

-نباید بهش فشار بیاری ... بهتره در هر زمینه ای که می خوای کمکش کنی آروم پیش بری ... با فکر و درست ... چون ممکنه جواب معکوس بده...
مصمم گفتم:

-می تونم .. شک ندارم که می تونم بهش کمک کنم ... جاوید می تونه مادرش روببخشه ...

-فقط چیزی که منو می ترسونه این وابستگی شدید عاطفی که باعث شد دوباره اون قدر به هم بریزه ...

چیزی که اشاره کرده بود همانی بود که مرا بیشتر از همه می ترساند... اما باید فکر می کردم و راه صحیحی پیدا می کردم ...

-می خوام برم پیشش.... خیلی چیزا هست که فکر می کنم با دونستنش قلب مهربونش اروم میشه ...

-نمی دونم ... اجازه بده با دکترش حرف بزنم از دیروز که این اتفاق افتاده تحت درمانه

-می دونه که من حالم خوبه؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-بله ... دکترش باهاش حرف زده ...

-می خوام همین الان برم پیشش ...

-کاش می رفتی خونه خاله ات و چند روزی استراحت می کردی

-نه نه نمی خوام خاله چیزی بفهمه ... می خوام برم پیش جاوید... اون به من نیاز داره ...

-دلم می خواست هر چه زودتر ببینمش فرهاد جلو آمد و با اشاره به تخت گفت:

-پس بهتره یهکم استراحت کنی تا من هماهنگی های لازم رو انجام بدم ...

به سمت تخت رفتم اما با یادآوری اتفاقی که برایم افتاده بود صدایش زدم:

-فرهاد ..

-بله ...

-اون اتفاق ... منظورم به نیش زنبوره ...

-حساسیت شدید ... و اگه جاوید ده دقیقه دیرتر می رسوندت ممکن بود دیگه هیچ وقت نتونی دنیا رو ببینی ...

نفسی عمیق کشیدم که ادامه داد:

-بهتره یه کم استراحت کنی ...

.... دل توی دلم نبود ... انگار کسی دست روی گلویم گذاشته و راه نفسم را می بست که آن طور نفس تنگ شده بودم بی تاب و بی قرار نگاه به جاده دوخته بودم و دلم هوای کسی را داشت که ساعت-ها از من جدا شده بود ... دایم جمله فرهاد در گوشم می پیچید " اگه جاوید ده دقیقه دیرتر می رسوندت ممکن بود دیگه هیچ وقت نتونی دنیا رو ببینی " انگشتانم بیشتر درهم پیچید .. لبم را محکم تر زیر دندان فشردم... چه قدر تحمل کم شده بود ... قلبم در سینه

بازیگوشی می کرد و جایی بند نمی شد ... این احساسات کی این طور بیدار شده بودند؟ اصلاً چرا این جاده این قدر طولانی به نظر می رسید؟ ... سنگینی نگاه فرهاد را حس می کردم که طاقت نیاورد و صدایم زد:

-توتک ... آرام باش لطفا ...

-آروم ... پس چرا نمی رسیم؟

و نگاهم را از جاده گرفتم و به اوئی دوختم که گوشه لبش کمی بالا رفته بود ... آشفته تر از قبل و با صدایی که کمی بلند بود گفتم:

-به چی می خندی؟

لحظه ای فرمان را رها کرد و همان طور که دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد گفت:

-تو چته دختر؟ چرا این طوری می کنی؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و سرم را تکانی دادم:

-معذرت می خوام ... مشکل از تو نیست ... منم که پریشونم ... فقط می خوام زودتر برسیم...

احساس کردم پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و همزمان گفت:

-لازمه که آرام باشی ... جاوید قراره با تو آرام بشه ... تو به ما قول دادی توتک...

باور نمی کردم فرهاد این طور به دنبال آرامش جاوید باشد ... بعد از آن نامه، هنوز هم نمی توانستم باور کنم فرهاد این طور موضعش را تغییر دهد اما آن قدر ذهنم درگیر بود که دلم نمی خواست به چیز دیگری جز جاوید بیاندیشم... حتی از فرهاد خواسته بودم از این ماجرا هیچ کس حتی خاله و فرناز هم خبر دار نشود و

او قول داده بود با رسیدن به جاده داخلی شهر تمام توجه ام را به مسیر مقابل دوختم و نفس کشیدن هایم سنگین تر شد ...

راهرو را طی کردم و مقابل در بسته ی اتاقی که شماره اش را پرستار داده بود ایستادم... بی اختیار به انتهای راهرو نگریستم فرهاد همان جا ایستاده بود و با دیدن نگاه مرددم برایم دست تکان داد ... قلبم در دهانم بود و از شدت تپش های پر ضربش احساس تهوع می کردم ... چه کسی فکر می کرد من و جاوید روزی در چنین صحنه ای از روزگار بایستیم ؟ با چنین حسی و با چنین حال و روزی !!! ...

فرهاد دوباره اشاره کرد و من آرام دست روی دستگیره در گذاشتم و وارد اتاق شدم ... اتاق یک تخته ی کوچک ... قلبم از تپش افتاد ... جاوید روی تخت در خواب بود ... ملافه ی سفیدی تا روی سینه اش بالا آمده بود... اشک در چشمانم حبه زرد ... چه کسی باور می کرد این همه دلتنگش باشم ؟ ... انگار روزها بود ندیده بودمش ... با قدم هایی بی صدا جلو رفتم ... این مرد از برای من این جا بستری شده بود.. دکترش با دیدنم بلافاصله پرسیده بود:

- توتک خانم؟

و من متعجب نگاهش کرده بودم که گفت:

-با جاوید ما چی کار کردی دختر ؟

و من اشک هایم سرازیر شده بود ... و از خود پرسیده بودم این ها چه می دانند که جاوید با من چه کرده است؟

کنار تخت ایستادم و خیره شدم به مردی که ته ریش هایش عجیب به او می آمد ... قلبم را کسی فشرد ... آن روز در جنگل قلبش را شکسته بودم ... اما او

باز هم بی توجه به بی رحمی ام تمام تلاشش را برای نجاتم کرده بود ... روی صندلی کنار تخت نشستم و خیره شدم به تک تک زوایای صورتش ... بی اختیار به یادخاتم جان افتادم....همان روز خود را به درمانگاه ده رسانده بود... فرهاد از حال جاوید گفت ... برایم عجیب بود که خاتم جان فرهاد را می شناخت ... گریه کرد ... بی قراری کرد ... از سلامتی من شاد شد و گفت که اگر بلایی سرم می آمد نمی دانست چطور جواب خانواده ام را می داد ... فرهاد خیالش را از بابت من و جاوید آسوده کرد ... و من در برابر اصرارهایش گفتم که به محض برگشتن جاوید دوباره به نزدش خواهیم رفت ... خاتم جان را راهی کردیم و خود برای بردن جاوید آمدیم ... دستم را آرام جلو بردم و روی انگشتانش کشیدم ... سرم را پایین آوردم و لب هایم روی نوک انگشتانش نشست ... چه قدر تنش سرد بود ... کف دستش را نرم و آهسته روی گونه ی گر گرفته ام گذاشتم و لب زدم:

-جاوید ...

باز هم اشکم سرازیر شده بود ... این همه احساسات از کجا نشأت می گرفت ... چرا پلک باز نمی کرد تا ببیند من آمده ام و کنارش هستم ... ابتدا فرهاد شدیداً مخالف آمدن به دیدار جاوید بود ... اما وقتی قاطع و محکم گفته بودم قرار نیست چیز پنهانی بین من و مرد زندگی ام باشد قبول کرد ... می خواستم جاوید هراسی نداشته باشد ... باید می دانست اگر هستم با آگاهی کامل کنارش هستم ... حالا می دانستم با مردی مواجه ام که بیمار است ... و برخلاف آن چه نشان می دهد بسیار شکننده و حساس ... ترس از دست دادن من او را به این جا کشانده بود... ترسی که از کودکی در او به دنیا آمده و تا به حال همراه با او رشد کرده بود... یعنی به بزرگی یک مرد... یک ترس سی و چند ساله... شکست این ترس کار راحتی نبود ... بی شک آن قدری در تن و جانِ روحش ریشه دوانده بود که او را به این روز و حال انداخته بود... نمی دانم اما هر چه جلوتر می رفتیم پاهایم به جای

عقب نشینی و فرار مرا بیشتر از قبل به جلو می کشید ... بیشتر ترغیب می شدم
برای کمک... انگار زاده شده بودم برای همین کار... شاید هر کس دیگری بود با
شنیدن حرف های فرهاد عقب نشینی می کرد و به هر بهانه ای پا به فرار می
گذاشت اما من شک نداشتم تا آخرش می ماندم ...

بی قرار خواب عمیقش خودم را جلو کشیدم و دوباره صدایش زدم... پلک هایش
لرزید و آرام از هم باز شد... نرم نرمک خیره ام شد و با ناباوری لب زد:
-توتک

...

نفسم با صدا بیرون پرید...

-جانم ...

-دارم خواب می بینم... نه؟

ناباوری در صدایش بی داد می کرد... سرم را تند تند تکان دادم ... چرا من در
برابر این مرد کلمه کم می آوردم؟ شاید هم تنبیهات شیرینش به مذاقم بیش از حد
خوش آمده بود که هیچ وقت درس عبرت نمی گرفتم ... نگاهم را خواند و گفت:

-با کلمات بهم بگو که اومدی بذار باور کنم که خوبی؟

دستش را محکم تر فشردم و گفتم:

-هیچ وقت نرفته بودم که بخوام برگردم ... من همیشه پیشتم ...

کمی خود را در جایش بالا کشید و بازویش را برایم گشود :

-بیا این جا ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

کفش هایم را در آوردم و روی تخت خزیدم... چه کسی فکرش را می کرد ؟
موهایم از زیر شال بیرون زده بود ... با یک دست مرا به آغوش کشید و با دست
دیگر موهای بیرون زده ام را پشت گوش فرستاد... صدایش پر درد بود:
-بیشتر لمسم کن ...

خودم را کاملاً نزدیکش کردم ... عطر تنش زیر بینی ام پیچید ... من کی این همه
خواهانش شده بودم... لبم زیر چانه اش نشست... پلک هایش را بست و نالید:
-فکر کردم از دست دادم ...

-بادمجون بم آفت نداره ...

نفسم را روی صورتش رها کردم ... با کف دستانش هر دو طرف صورتم را قاب
گرفت و نرم گوشه ی لبم را بوسید و گفت:

-تو قول داده بودی ...

-آره قول داده بودم ...

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و زمزمه وار گفتم:

-به هوش اومدم نبود ی ...

مردمک چشمانش کمی گشاد شد:

-می بینی که دیوونه شدم ...

اشک در چشمانم حلقه زد:

-همش تقصیر من بود ...

برای اولین بار سرش را به طرفین تکان داد... نگاهم برقی زد و لب زدم:

-دلت تنبیه می خواد ؟

بلند خندید ... و با بازویش مرا بیشتر به خود فشرد... لب هایم را به تسخیر در آورد و گفت:

-داری با من چی کار می کنی توتک ؟

-می خوام تموم باورای غلظت رو از بین ببرم...

-هر چی فکر می کنم دارم خودمم به این نتیجه می رسم ...

-جاوید ... من اون روز تو جنگل... ببخشید ... معذرت می خوام ...

-هیشش ... تموم لحظاتی که ضربان قلبت رو می شنیدم فقط به یه چیز فکر می

کردم ...اگه از دستت می دادم چی؟ هنوزم فکرش حالم رو بد می کنه ... توتک

چی شد که به این جا رسیدم ... من از وابستگی و دلبستگی گریزون بودم ...

صدایی از بیرون باعث شد در جایم تکانی بخورم..

-برم پایین شاید پرستارت اومده قرصاتو بده ...

مرا محکم تر به خود فشرد و گفت:

-قرصام؟ می دونستی تو تنها آرام بخش منی ... با تو آرومم، بی تو دیوونه ...

هیچ وقت خودتو از من دریغ نکن ...

و همزمان با باز شدن در لبهایش را چفت لبهایم کرد

.... از میان بازوانش بیرون خزیدم و خجالت زده نالیدم:

-جاوید...

سرزنده و بلند خندید:

-عاشق این لپای گل گلیتم ...

-پاک آبرومون رفت پیش این پرستاره...

ملافه را کنار زد و از تخت پایین آمد ...

-می خوام برگردم خونه ... برو صداش بزن ...

چشمانش برق عجیبی داشت ... ناباورانه نگاهش کردم که با شیطننت گفت:

- دوز آرام بخش لبات خیلی بالاست ... دیوونه ام می کنه ...

لب به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم... دست زیر چانه ام برد و نگاهم را بالا کشید:

-تو برگشتی توتک ... تو برگشتی ...

-هیچ وقت زیر حرفم نمی زنم ..

-تو یه خط بطلانی روی تموم باورام... تو کی هستی توتک ؟

-توتک ... همون دختر فضول...

چشمانش درخشید... لبخند خبیثانه ای بر لب نشاند و گفت:

-می ریم عمارت ...

نگاهم روی تمام زوایای صورتش نشست ... بی قرار لب زدم:

-آره می ریم عمارت ...

سرش را پایین آورد و بوسه ای بر پیشانی ام نواخت ... دستش دور کمرم نشست و مرا در آغوش کشید ...

از اتومبیل پیاده شدیم ... فرهاد برگشته بود ده و من و جاوید آمده بودیم عمارت..
وارد باغ شدیم. باغبان به محض دیدن ما جلو دوید و سلام داد ... جاوید رو به او
گفت:

-برو آماده شو بیا اتاقم کارت دارم...

سرم را بالا کشیدم و نگاهش کردم ... لبخندی زد و همانطور که مرا به خود به
سمت عمارت همراه می کرد گفت

-بفرستمش پیش خانوم جان ... باید خبر بده برگشتیم خونه ...

بوسه ای به بازویش زدم و گفتم:

-چیزی که تو فکر منم بود...

ایستاد و خیره ام شد:

-می دونستی خیلی شبیه منی ...

ریز خندیدم که با خبائث گفت:

- فقط الان خودتو واسه اخم و تخم عمه آماده کن ...

شانه ای بالا انداختم و با شجاعت گفتم:

-وقتی تو کنار می دیگه هیچی مهم نیست... ضمنا هر چی بگه حق داره ... بی
خبر گذاشتیم رفتیم ...

-همچین بی خبر هم نبود... منو می شناسه چه دیوونه ایم...

عمه خانم نگاهی به سرتاپای مان انداخت و رو به جاوید گفت:

-فکر می کردم سر به راه می شی نمی دونستم زن بگیری اونم همراه خودت می کنی...

جاوید که حسابی سر حال بود او را به آغوش کشید و گفت:

-دیگه باید عادت کرده باشی به این یهویی رفتنا عمه...

-اگه عادت نداشتم که دیوونه می شدم ...

و دست نوازشگرش را روی صورت جاوید کشید و گفت:

-چشمات گود افتاده ...

لب به دندان گزیدم اگر جاوید حرف از بیمارستان می زد و عمه اش می فهمید به خاطر من این چند روز در بیمارستان بستری شده ، چه واکنشی نشان می داد ... نگاه سرزنشگرانه اش به سمت من چرخید و آرام لب زد:

-توتک هم رنگش خیلی پریده ... اتفاقی افتاده؟

جاوید بدون معطلی گفت:

-توتک بیمارستان بود ...

چشمان عمه خانم گرد شد:

-چی شده بود؟

-پیش خانم جون بودیم که خیلی اتفاقی زنبور نیشش زد ... ظاهرا حساسیت شدید داشت مجبور شدیم منتقلش کنیم بیمارستان ... حالش وخیم بود ...

یک تای ابروی عمه خانم بالا رفت و گفت:

-پس ماه عسل چند روزه تون رو خراب کردید ؟

جاوید خندید و گفت:

-اما نتیجه اش خوب بود ... من که دوست داشتم اما توتک خیلی اذیت شد ...

عجیب بود حرفی از بستری شدن خودش نزد ... عمه خانم نگاهی دیگر به ما انداخت و گفت:

-پس بهتره برید یه کم استراحت کنید ... شب بیشتر حرف می زنیم ...

جاوید او را رها کرد و گفت:

-همین طوره ...

و دستش را به سمت من دراز کرد...

دست در دستانش گذاشتم و با هم از پذیرایی بیرون رفتیم ...

در راهرو کنار گوشم زمزمه کرد:

-تو برو بالا من با مش قربون صحبت کنم بیام ... تا فکرم بابت خانم جان راحت

نشه هیچ کاری نمی تونم انجام بدم ...

سوالی که ذهنم را درگیر خود کرده بود بر زبان راندم:

-چرا به عمه خانم نگفتی؟

در جا ایستاد و مرا هم وادار به ایستادن کرد:

- قرار نیست هر چیزی بینمون اتفاق می افته همه خبر دار بشن ... اون چیزی که

لازم بود گفته شد ...

متعجب نگاهش کردم ... چانه ام را گرفت و با آن نگاه خاص گفت:

-انقدر پایبند این حرفا نباش ... نمی خوام عادت کنن که بابت هر چیزی بهشون حساب پس بدیم ... درسته داریم کنار عمه زندگی می کنیم اما قرار نیست بابت هر چیزی بهش توضیح بدیم ... من این جوری زندگی کردم و نمی خوام بعد از ازدواج هم روند زندگیم رو تغییر بدم ...

سرم را تکانی دادم و مطیعانه گفتم:

-باشه ...

لبخندی با نمک زد و گفت برو بالا تا کار دستمون ندادی...

-حوله را دور موهای خیسم پیچیدم و از حمام بیرون زدم ... نگاهم داخل اتاق چرخید .. خیالم راحت بود که جاوید در اتاق کارش در طبقه پایین مشغول به رسیدگی به کارهایش و فرستادن باغبان به نزد خانم جان بود... به سمت کمد رفتم تا لباس به تن کنم ... در کمد را باز کردم و نگاه به لباس ها انداختم اما قبل از دست بردن به حوله تنم با صدایی به عقب برگشتم ... صدایی خفیف درست مثل راه رفتن کسی به شکل آهسته به گوشم رسید... نگاهم در تمام زوایای اتاق چرخید ... شانه ای بالا انداختم و دوباره به سمت لباس ها چرخیدم دست روی اولین لباس گذاشتم باید هر چه زودتر لباسم را می پوشیدم که این بار با صدای واضحی که از پشت سرم به گوش رسید به عقب برگشتم و نگاهم روی در بسته اتاق جاوید خشک شد ... نفس در سینه ام حبس شد... شاید جاوید بالا آمده بود ... قلبم با شدت بیشتری ضرب گرفت و بی اختیار پاهایم به سمت اتاق کشیده شد ... لب هایم را خیس کردم و با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون می زد صدا زدم:
-جاوید ...تو اون جایی ؟

سوالم بی جواب ماند و دست من همزمان روی دستگیره اتاق نشست ... قبل این اتاق هم جزو ممنوعه ها بود و حق نداشتم پا به آن جا بگذارم اما حالا چه؟ آیا باز هم همین محدودیت را داشتم؟ می توانستم وارد اتاق شوم؟ شاید جاوید ناراحت می شد ... مردد دستم را عقب کشیدم ... خواستم به عقب برگردم که به محض چرخش محکم با یک دیوار سفت برخورد کردم و بی اختیار جیغی از سر ترس کشیدم ...

-هیش منم..

کاملا در آغوشش رها شدم و دستانم را مقابل صورتم گذاشتم:

-وایی ترسیدم تو کی اومدی؟

-همین الان ..

پس آن صداها مال جاوید نبود... دستم را از روی صورتم کنار زد و خیره به چشمانم پرسید:

-چی شده؟

مانده بودم چه بگویم... با وضعیتی که جاوید داشت سکوت بهتر نبود؟ به خصوص که پزشک معالجش هیجان بیش از حد را برایش ممنوع کرده بود ... از طرفی نمی خواستم از چیزی که مطمئن نبودم جو بسازم... لبخند کجی زدم و گفتم:

-هیچی ... یه دفعه اومدی ترسیدم...

نگاهی به سرتا پایم انداخت و با اشاره به در اتاقش پرسید:

-این جا چی کار می کردی ؟

-فکر کردم اومدی بالا...

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-چرا لباس تنت نکردی؟

به یکباره تازه متوجه موقعیتم شدم و ب با هینی خفیف خواستم با قدم های بلند
از او دور شوم که...

-الان می پوشم ...

بازویم را میان راه گرفت و همزمان نفسم بند آمد:

-آآ .. کجا؟

با گونه هایی که سرخ سرخ شده بود لب زدم:

-برم ل... لباس بپوشم...

با خباثت بی آن که نگاه از من بردارد گفت:

-اما من ترجیح می دم نیوشی...

قلبم در سینه ایستاد... ضربانش به وضوح کند شده بود... اصلا سر و صدایی که
شنیده بودم را به کل فراموش کردم... باید راهی برای فرار می یافتم اما او با
آرامش دستش را به سمت حوله سرم برد و موهایم را از حصار پوشش آن آزاد
کرد.... خرمن موهای بلند و نم دارم روی شانه هایم رها شد و نگاه تحسین
برانگیزش را به دنبال خود کشید... چشمانش برقی از شیطنت داشت و هزار
رنگ شده بود... لب زیرینم پشت دندان هایم جا خوش کرد ...

-باید حرف بزنیم.... خیلی چیزا عوض شده نه؟

جرات سربالا گرفتن نداشتم ... آرام مرا میان بازوهایش کشید و گفت:

-برو لباس بپوش ... بعدش بیا اتاقم ...

بی آن که نگاهش کنم از میان بازوهایش بیرون خزیدم و به سمت کمد رفتم ... و درست زمانی که در اتاقش بسته شد سرم را بالا آوردم... این بار بی توجه بی اطراف لباس های داخل کمد را یکی یکی از نظر گذراندم و پیراهنی دخترانه به رنگ سرخابی توجهم را جلب کرد ... پایین دامنش پر بود از گلهای ریز مشکی رنگ که با رنگ زمینه همخوانی زیبایی داشت ... از کمر کش پهنی می خورد و حالت پیله داشت ... به سرعت آن را به تن کردم و به سمت میز توال رفتم ...

موهایم را خشک کردم و با یک کلیپس پشت سرم جمع کردم ... نگاهم به سمت لوازم آرایشی روی میز جذب شد ... نمی دانم چرا اما آرام مقابل آینه نشستم ... دلم می خواست به نظرش زیبا باشم؟ حسی در درونم جوشید ... جعبه را باز کردم و نگاهم روی آن ها نشست .. همه مارک بودند و از بهترین نوع... دستم به سمت رژی به رنگ لباسم رفت ... همزمان نگاه براقم در آینه نشست ... یک شیطننت زیر پوستم وول می خورد... بین خواستن و نخواستن یک درگیری خاصی داشتم ... اما دخترانه های پرشیطنتم بر قلبم غلبه کرد و لب هایم در کسری از ثانیه رنگ گرفت ... بی اختیار لبخند زدم و نگاه به دیگر وسایل دوختم ... یکی در مغزم می گفت نکن و دیگری مرا به جلو هول می داد بالاخره وقتی از پای آینه بلند شدم چهرهی ای متفاوت از خودم روی صفحه جیوه ای نقش گرفته بود... حالا که دست دل و احساس هر دویمان رو شده بود بهتر نبود در نظرش بهترین باشم؟ بی اختیار لبخند زدم و آخرین کار باقی مانده را هم به سرانجام رساندم و شیشه عطر صورتی رنگ را برداشتم و کمی از آن استفاده کردم ... نگاهم به عقب برگشت و روی در اتاق بسته نشست ... شیشه را سرجایش گذاشتم و به سمت اتاق جاوید رفتم ... تقه ای به در زدم و با بفرماییدش پا به اولین ممنوعه اش گذاشتم ...

... نگاهش را بالا کشید و روی صورتم نگه داشت ... من هم محو اتاق بزرگ
مقابلم شدم ... کنجکاوی تمام وجودم را پر کرده بود و داشتم ذره ذره اتاق را می
بلعیدم... نمی دانم چه طور در عرض چند ثانیه همه ی جای جای اتاق را از نظر
گذراندم و نگاهم دوباره روی جاویدی نشست که پشت میزش خیره به من
انگشتانش را درهم گره زده و زیر چانه گذاشته بود... لبخندم پهن شد و همان
طور که نفسم را محکم بیرون می دادم گفتم:
- آخیش راحت شدم...

سرش را به عقب برد و خنده ای از ته دل و مردانه کرد:
-دختره ی فضول من فکر می کنم اگه تو عمارت مونده بودیم تا الان هیچ
جای کشف نشده ای نمونده بود ...

اوهومی کردم و چشمانم را در حدقه گرداندم ... اتاق بسیار مرتب و شیکی
داشت ... با دیزاینی مخصوص و کاملاً اروپایی... ابروهایم بی اختیار بالا پرید :
-این جا خیلی خوشگله...

تخت چوبی زیبایی به همراه تک کمد و میزتوالت ست آن ... همه چیز مرتب و
زیبا ... وقتی به خود می آیم که نفسش کنار گوشم رها شد ... کلیپس موهایم را با
یک حرکت باز کرد و همان می شود که رشته های خوش حالت موهایم روی
سرشانه هایم سرازیر می شود... آرام خودم را به قفسه سینه اش چسباندم و
نامش را صدا زدم...

-جاوید...

-جانم ...

-چرا نمی خواستی من پیام تو اتاقت؟

و کامل به سمتش چرخیدم ... ابروهایش درهم گره خورد... باز هم با سوالات بی موقع ام ناراحتش کرده بودم؟ اصلا این زبان یارای سکوت نداشت... اما او انگشتانش را لا به لای موهایم فرو برد... سرش را پایین آورد و نفسش را توی صورتم رها کرد:

-نمی خوام راجع بهش حرف بزنم ...

مکت کرد و با نگاه خاصی گفت:

-حرفای مهمتری دارم ...

بی اختیار آب دهانم را فرو دادم و او دستم را کشید و به سمت تختش برد ... همان تخت یک نفره ... لبه اش نشست ... رد نگاهش را گرفتم و درست مقابلش نشستم ... به سمت چرخید و دستی به پیشانی کشید و با صدای خفه ای گفت:

-توتک ... اومم ... چطوری بگم ...

نگاهم خیره اش بود... هیچ وقت او را آن قدر بی قرار ندیده بودم ...

-می خوام حرف بزنم اما خیلی سخته گفتنش ... در واقع یه جور اعترافه ...

ابرویی درهم کشیدم:

-چی شده؟ من با حرفم ناراحت کردم؟

سرش را به طرفین تکان داد و چانه ام را گرفت و با صدایی که عجیب غمگین به نظر می رسید گفت:

-مادرم باعث شد من هیچ وقت نخوام برم دنبال زنی ... اون سال ها وقتی نامادریم ادیتیم می کرد، هم از مادرم متنفر بودم هم از اون زن ... عشق و دوست داشتن جز عذاب هیچ تعریفی برام نداشت ... می گفتن مادرم به خاطر عشق به پدرم خودکشی کرده ... زنی رو می دیدم که به خاطر به دست آوردن پدرم همه جور عذاب می داد تا فقط مالک پدرم باشه ... برای همین این کلمه جز نفرت و عذاب تداعی گر چیزی تو قلب من نبود ... زن ها برام موجودات بی ارزشی شده بودند ...

دردش را از تک تک خطوط صورتش حس می کردم ...دردی که درست از کمترین سال های زندگی اش حس کرده بود و همراه با آن بزرگ شده بود ...داشت با من حرف می زد و همین باعث می شد با تمام وجود گوش کنم ... بی شک از این مقدمه چینی های آشنا منظوری داشت ... طره ای از موهایم را میان انگشتانش گرفت و تاب داد و لبخند کم رنگی بر لب نشان داد :

-تنها اون سال هایی که پیش خانم جان بودم کمی تونستم خودم رو جمع و جور کنم ... خانم جان همه جور محبت می کرد تا من کمبودامو حس نکنم ... وقتی می دیدم پدرم اصلا سراغی ازم نمی گیره بیشتر از قبل از همه بدم می اومد و وابستگی من به خانم جان بیشتر از قبل می شد... اما پدرم بازهم به بهانه درس و ادامه تحصیل و فرستادنم به کالج منو از خانم جان جدا کرد ... خانم جان راضی نبود اما می ترسید که پدرم منو به این بهونه از دارایی هام محروم کنه ... برای همین تشویق کرد و باهام حرف زد و بالاخره من توی یه روز سرد پاییزی از عزیز ترین کسم دور شدم ... رفتم درس خوندم ... همون رشته تحصیلی که خانم جان ریشه اش رو درونم کاشته بود... اما کم کم دوری از مادر بزرگم و کمبودهای که داشتم منو تو غربت به سمت افسردگی کشوند... به خصوص که تو اون جامعه نمی شد به کسی اعتماد کرد و خیلی وقتا می دیدم که دوستانم چطور روابطشون با دوست دختراشون به مشکل می خوره و یه جور بی بند و باری

آزار دهنده داشتند... دلم نمی خواست تو دام کسی بیافتم و از همه چیز می ترسیدم ... بخصوص که ذهنیت خوبی هم نداشتم...

نفسی عمیق کشید و همراه با آه از سینه بیرون راند ...

-دوستی به نام جیمی داشتم ... همکلاسی بودیم. اولین بار اون بهم پیشنهاد داد که با یه دختر دوست بشم تا شاید از این لاک بیرون بیام ... و من رو با الیزا آشنا کرد ...

انگار که یاد خاطره دردناکی افتاده باشد از من فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت ... پیشانی اش به عرق نشست و به موهایش چنگ زد .. دست روی شانه اش گذاشتم... نباید اجازه می دادم با یاد آوری چیزهای تلخ دوباره روح و روانش را به هم می ریخت...

- چرا می خوای خودتو عذاب بدی ؟ من نمی خوام بدونم...

پلک هایش را بر هم گذاشت و نالید:

-تموم اون حرفا دروغ بود ... هیچ وقت نتونستم با هیچ دختری رابطه برقرار کنم ... هیچ وقت ... تا تو ... تو اومدی توتک ...

اشک در چشمانم حلقه زد ... تمام وجودم پر شد از حالی غریب ... لبم را محکم گاز گرفتم ... این مرد با تمام وجود عذاب کشیده بود...

-من ... باورم نمی شه من با پای خودم تو دام افتاده باشم... من بهش اعتقاد نداشتم .. همیشه عمه رو به سخره می گرفتم ...می گفتم عشق فرشته عذابه... عشق دروغه ... می دیدم عمه هنوز که هنوز به یاد همون سال هاست ... باورم نمی شد که دوست داشتن این طوری هم وجود داشته باشه ...دوست داشتنی که باعث بشه سال ها در تنهایی هایی خودت فقط و فقط به یه نفر فکر کنی... با

خودم می گفتم اینا همش نشونه ضعفه عمه ست... اما نمی دونستم عشق بهونه نمی خواد، فقط فرصت می خواد تا بیاد و بشینه کنج قلبت ... اون وقته که بیچاره کنه ... اون وقته که نذاره جم بخوری ...

دستش را به سمت دراز کرد و انگشتان یخ کرده ام را میان دستان گرمش گرفت:

-فکر می کنم همون روز وقتی داشتی اون جوری وسط سالن می چرخیدی دلمو بردی... عاشقت شدم اما نمی خواستم قبول کنم که دلم تکون خورده ... دنبال بهونه گشتم از عمارت بنذازمت بیرون ... با حرفای نامربوط ادیتت کنم ... اما تو ناخواسته هر بار یه قدم جلوتر اومدی...می خواستم خودم رو سرد نشون بدم ... من یه ادم بی احساس بودم... با بی احساسی بزرگ شده بودم ... و هیچ چیز جز نفرت رو نشناختم... اما وقتی به خودم اومدم که دنبال بهونه ای بودم که یه جوری بیارمت تو زندگیم ... عمه باورش نمی شد... فکر می کرد به بهانه ارث میراث تو رو می خوام... بهم هشدار داد اما من دایم سرپوش گذاشتم روی خواسته ی اصلیم ... گیر افتادم توتک ... بدجور گیر افتادم ...بند بند دامی که پهن کرده بودم دست و پای خودمو بست ... و اون نقشه ها و بهونه ها برای همراه کردن با خودم ...رایان رو در جریان گذاشتم و اون بهم گفت بهتره از همین طریق تو رو وارد زندگیم کنم کاری که قرار بود به خاطر اون سهم الارث با هر دختری انجام بدم ... اگه خواستم که هیچ اما اگه نه، از هم توافقی جدا می شدیم... و من داشتم با خودم می جنگیدم که بی اسم بردن از عشق تو را بیارم عمارت ...نمی خواستم خودمو کوچیک کنم .. غرورم برام مهم تر بود و ضمن این که هنوز باورم نمی شد برای چی از تو خوشم اومده ... اما نشد ... لعنتی بیچاره ام کرد ... حریفش نشدم .. توتک من عاشقت شدم ... من دوستت دارم ...

ناباورانه نگاهش می کردم ... دهانم قفل بود ... کف دستانش را جلو آورد و کنار صورتم گذاشت و لب زد:

-این درد بی درمون چیه انداختی به جونم ...

پلک بستم و قطره ای درشت روی گونه ام لغزید و پایین افتاد... با انگشت شست گونه ام را پاک کرد و گفت:

-انگار هر چی گفتم تو این سال ها برعکس شده بود... مخالفش بودم... من هر کاری کردم حریفش نشدم ... تمام مدت می خواستم غرورم رو حفظ کنم ... اما نمی خوام دیگه از دستت بدم .. من به خنده هات عادت کردم ... باهاشون آروم می شم... عادت کردم به این که کنارم باشی ... دیگه نمی تونم تنها باشم ...

لب های گرمش را روی پیشانی ام گذاشت و زمزمه وار گفت:

-دیوونه اتم به خدا ... فرهاد می دونست عاشقت شدم ...

کمی عقب کشیدم و خیره نگاهش شدم:

-فرهاد دوست صمیمی منه ... همون موقع وقتی به هم ریختی و رفتی با فرهاد حرف زدم ... حرفای فرهاد بود که باعث شد قاطعانه پیام دنبالت و اون پیشنهاد رو بهت بدم...

متحیر آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم:

-پس اون نامه تو روز عروسی ؟

لبخند شیطننت باری زد و گفت:

-یه امتحان بود ... قرار بود ببینیم واکنش تو چیه ... باورم نمی شد تو تونستی به خاطر قولی که داده بودی پای حرفت وایسی ... فرهاد گفته بود تو باید بدونی که من بیمارم...اما من حاضر نبودم ... اما تو ... همه ی ما رو آچمز کردی ... حتی فرهاد رو ...

شوکه نگاهش می کردم .. تمام مدت مرا بازی داده بودند ... نفس در سینه ام بند آمد و بی حرف از جایم برخاستم..

.... -توتک ... من بلد نبودم ... نمی دونستم ... می ترسیدم... اصلا اسمش رو هر چی که می خواهی بذاری بذار اما نرو ...

پای رفتم همان کنار دیوار خشک شده بود و پشت به آن چسبیده بودم ... انگار کسی قفل به دهانم زده بود که زبانم نمی چرخید ... رنگش پریده بود و دانه های درشت عرق از کنار شقیقه اش به پایین راه گرفته بود... مردمک چشمانش گشاد شده منتظر جواب از من بود ... اما من تنها توانستم سرم را به طرفین تکان دهم ... دستانش را جلو آورد و صورتم را قاب گرفت ...

-توتک نمی خواهی چیزی بگی؟

من نمی توانستم این مرد را تنها بگذارم... مادرانه های درونم باید مراقب پسر بچه درون این مرد می شد ... تا وقتی که بزرگ شود ... تا وقتی که دیگر نترسد ... وقتی آن قدر صاف و ساده باشیم از مکنونات قلبی اش گفته بود جای چه تنبیهی بود؟... من جاوید را با تمام درون متزلزلش می خواستم ... نمی دانم کدام حسم قوی تر بود ... حس خواستن مادرانه یا زنانه ... به هم ریخته نگاهش کردم ... اشک پشت پرده پلکم نشست... نفسش را با پوفی بیرون داد و کلافه به سمت تلفن داخل اتاقش رفت و با دستپاچگی شماره ای را گرفت.... نمی توانستم نگاه از او بگیرم ... کاش می شد در را باز کنم و برای همیشه از آن جا فرار کنم ... اما چیزی که در درونم مرا سرپا نگه داشته بود حسی بود که قرص و محکم کنج دلم لانه کرده بود... من این حس را در نبود جاوید با تمام وجود درک کرده بودم ... می دانستم رفتم حز ضربه زدن به او چیزی در پی نخواهد داشت و من هرگز چنین چیزی نمی خواستم ... صدای جاوید مرا به خود آورد:

-تو گفתי باهاش حرف بزنم ... اما الان خوب نیست...

...-

پنجه به موهایش کشید و گفت:

-الان مطمئنی این کار جواب می ده ... فرهاد من می ترسم... حرف نمی زنه ...
فکر کنم شوکه اش کردم..

کمی دیگر به صدای کسی که بدون شک فرهاد بود گوش کرد و چند باری زیر
چشمی نگاهم کرد و باشه باشه ای نثارش کرد ... از فرهاد هم به شدت دلخور
بودم ... این همه نقشه چیدن برای تحریک من ... هنوز هم باور نمی کردم تمام
مدت همه دست به دست هم داده باشند ...

جاوید گوشی را روی دستگاه رها کرد و به سمت پاتند کرد ... مهلت نداد و
محکم مرا به آغوش کشید طوری مرا به خود می فشرد که هر آن ممکن بود
استخوان هایم بشکند... گرمای تنش به جانم تزریق شد و باعث جوشش اشک
هایم شد ... انواع و اقسام حس ها درونم در حال غلیان بود... چنگ به پیراهنش
زدم و نالیدم:

-خیلی بدی ...

-آره می دونم ...

-خیلی بدجنسی ...

-اونم می دونم ...

-دوست ندارم ...

مرا از خود فاصله داد و متحیر نگاهم کرد ... اشکم سرازیر شد و هق زدم:

-عاشقتم ... عاشقت...

دیگر نمی خواستم منکر حس و حال درونم باشم ... مخفی کردنش دیگر دلیلی
نداشت .. بازوانم را محکم نگه داشت و لب زد:

-داری راست می گی ؟

سرم را به سینه اش چسباندم ...

-فکر کردی اگه دلم باهات نبود می تونستید با نقشه هاتون منو به دام بندازید ..

برقی درخشان از چشمانش گذشت و با لبخندی شیطنت بار گفت:

-یعنی ركب خوردم ؟

-تو و اون فرهاد خیال کردید خیلی زرنگید ...

-باورم نمیشه ... همین کاراته که دیوونه ام می کنه ...

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و خندیدم ... دستم را گرفت و مرا به سمت

تخت برد ... قلبم به شماره افتاد ... روی آن نشست و دستم را کشید و مرا روی

پاهایش قرار داد ... نگاهی در زوایای صورتم دو دو می زد ...

-من می خوامت توتک ...

انگشتانش را میان موهایم سر داد و لب زد:

-فرهاد می گه باید بگم ... بگم که چقدر می خوامت ... و عذر خواهی کنم ...

دستم را جلو بردم و درون موهای خوش حالتش فرو بردم ... لب هایش کش آمد:

-بخشید

-نمی بخشم .. کلک بدی بود ...

-با یک حرکت غافلگیرانه مرا روی تخت خواباند و با آن چشمان براق که از شرارت شعله ور به نظر می رسید گفت:

-انقدر می بوسمت تا ببخشی ...

و بی آن که مهلت دهد غرق بوسه ام ساخت

.....

هراسان و خیس از عرق از خواب پریدم... با حس این که کسی دست بر شانه ام گذاشت و مرا محکم تکان داد پلک باز کرده بودم ... نگاهم در اتاق نیمه تاریک چرخید ... جاوید کنارم در خواب بود و آرامش در چهره اش موج می زد اما برخلاف او انگار آشوبی در دل من بر پا بود ... ملافه را آرام کنار زدم و از جا برخاستم... موهای آشفته ام را از روی سر شانه هایم جمع کردم و به پشت سرم فرستادم... به سمت پنجره رفتم و پرده را کمی کنار زدم اما با شنیدن صدای ناله ای که انگار زجر می کشید بی اختیار به عقب برگشتم ... ترسیده نگاهم روی چهره جاوید نشست ... اما او آرام در خواب بود و صدا از جای دیگری بود ... لبخند محوی بر لبانم نشست... تمام دیشب نگاهم کرده بود ... حالا دیگر مطمئن بودم هر دو به یکدیگر دل باخته ایم و بی هم بودن برایمان ممکن نخواهد بود ... فرهاد هم دوباره زنگ زد و بابت کاری که کرده بود عذرخواهی کرد... هر چند بخشیدنش سخت بود اما چون دلیلش به جاوید برمی گشت زیر نگاه ملتمسانه جاوید از خطایشان گذشته بودم... می دانستم به عنوان یک دوست تمام تلاشش را برای آرامش جاوید کرده بود و همین باعث می شد از ناراحتی درونم کاسته شود بخصوص که این مدت تمام تلاشش را دیده بودم و این مهم ترین بود... باز صدا بلند شد ... نگاهم را از چهره ی غرق خواب جاوید گرفتم و پاورچین به سمت در اتاق رفتم و آرام آن را باز کردم .. حالا صدا بیشتر و واضح تر به گوش می رسید ... نگاهی به جاوید انداختم و بی اختیار وارد راهرو شدم ... در را با

کمترین صدا پشت سرم بستم و آرام و بی صدا به سمت انتهای راهرو و خروجی پله ها راه افتادم ... صدا از طبقه پایین بود و مرا به سمت خود می کشید ...

دست خودم نبود حس کنجکاوی وجودم را پر کرده بود و دلم می خواست سر از این صداها که ظاهرا فقط به گوش من می رسید در بیاورم... وقتی به خود آمدم راهروی طبقه پایین بودم ... حالا صداها قطع شده بود و سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود ... لب به دندان گرفتم و به سمت در ورودی زیر زمین رفتم... در فلزی را آرام از هم گشودم ... صدای قیژ خشکی به گوش رسید ... اما بی توجه به قلبی که با تمام وجود می تپید دست بردم و روی کلید پشت در کشیدم ... لامپی کوچک با نوری بسیار ضعیف روشن شد ... آرام پا به درون سرداب گذاشتم ...

نمی دانم چرا ان قدر نفسم تنگ شده بود ... فضای سرد و نیمه تاریک سرداب لرزی بر تنم نشانده بود ... بی اختیار می لرزیدم و دندان هایم چلیک چلیک بر هم می خورد ... اما با بی پروایی جلو کشیدم ... امشب باید می فهمیدم در این عمارت چه خبر است ... انگشتانم را دور بازوهایم حلقه کردم تا کمی از سرمای نشسته بر جانم کم شود ... قدمی به جلو گذاشتم ... درون سرداب پر بود از وسایل کهنه و قدیمی ... نگاهم روی آن ها می چرخید ... معلوم بود هر چه وسیله از گذشته بوده را آن جا ، جا داده بودند ... حالا دیگر ترسم کمتر شده بود و کنجکاوی همیشگی بر وجودم غلبه کرده بود... جلو رفتم ... کلی خرت و پرت روی هم چیده شده بود ... دست جلو بردم و روی یکی از صندلی های قدیمی کشیدم... نگاهم روی تمام وسایل دو دو می زد ... کمی جلوتر رفتم تقریبا به انتهای سرداب رسیده بودم اما با احساس صدای نفس های کسی، در نزدیکی خود، در جا خشک شدم ... ترس تمام وجودم را پر کرد... جرات برگشتن به عقب نداشتم...

در آن واحد دستی دور کمرم حلقه شد و همزمان جیغی خفه از گلویم خارج شد ...
نفسش را کنار گوشم رها کرد و غرید:

-این جا چه غلطی می کنی؟

لب زدم:

-جاوید...

با قدرت مرا به سمت خود چرخاند و در صورتم فریاد کشید:

-مگه نگفته بودم این جا اومدن غدغنه؟

نفس کشیدن را فراموش کرده و وحشت زده به چهره اش خیره شدم ... چهره
اش خشمگین بود و من به زحمت جواب دادم:

-من ... من .. یه صدایی شنیدم ...

ابروهای درهمش بیشتر چفت هم شد و گفت:

-با هر صدایی باید راه بیافتی بیای این جا؟

سرم را پایین انداختم... پوفی کرد و غرید:

-توتک نگام کن...

سرم را نرم بالا کشیدم ...

-دیگه پاتو نمیذاری این جا ..

تاکید در صدایش بیداد می کرد ... دست خودم نبود ...

-چرا ؟ مگه این جا چی داره ... چرا غدغنه ... من که چیز خاصی نمی بینم ...

-توتک ... تمومش کن ... این جا هیچی نیست ... اما دوست ندارم کسی بیاد این جا...

-جاوید؟

-داری عصبانیم می کنی ...

-بهم بگو ...

-لعنتی چی رو؟

-چرا ... چرا نباید پیام این جا... این جا که همش یه مشت وسایل درب و داغونه قدیمیه ...

نگاهش خیره ی چشمانم شد ... مکشی کرد ... کم کم رنگ غم بر آن چشم ها نشست و لب زد:

-وسایل مادرم این جاست ... دلم نمی خواد کسی بیاد تو زیر زمین...

آه از نهادم بلند شد... درست مثل کسی بود که میان خواستن و نخواستن گیر افتاده باشد... جاوید تمام وسایل کهنه و قدیمی مادرش را نگه داری کرده بود چیزی که می توانست بیرون انداخته شود ... اما هر چند ظاهرا به طرز کینه توزانه ای در زیر زمین جمع شده بود اما نشان از خیلی چیزها داشت... حس هایی که جاوید زیرکانه مخفی کرده و نشان نمی داد ... دست روی قلبش گذاشتم و تنها به نگاهی مهربان مهمانش کردم ... آن چهره خشمگین حالا آرام گرفته بود... سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت:

-با این سر و وضع راه افتادی تو عمارت...

تازه یادم افتاد با لباس نازکی هستم و دلیل سرمای نشسته برتنم همین بود ...

-اویی می گم چرا انقدر سردمه ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دیوونه ... بیا ببینم ...

و فرصت نداد و دست زیر کمر و زانوهایم انداخت و مرا در آغوش کشید .. جیغی
خفیف کشیدم و دستاتم رو دور گردنش حلقه کردم ...

—تنبيه لازمی بد ... تو رو خودم درست می کنم ... فضول خانم ...

سرم را به سینه اش چسباندم و نالیدم:

- جاوید خوابم میاد..

-عجب ... بریم بالا می ترسم سرما بخوری ...

نگاهی زیرچشمی به سرداب انداختم و همراه با پلک بستن به این فکر کردم که
روزی سر فرصت به سراغ آن وسایل خواهم آمد...

...شد خزان گلشن آشنایی

بازم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو

وز تو ندیدم جز بدعهدی و بی وفایی

با تو وفا کردم تا به تنم جان بود

عشق و وفا داری با تو چه دارد سود

با صدای موسیقی که در فضای عمارت پیچیده بود بی اختیار از اتاق بیرون آمدم ... جاوید در عمارت نبود و سر صبح برای سرکشی به یک سری از کارهایش عمارت را ترک کرده بود ... صدای موسیقی آن قدر محزون و غمگین بود که دلت را ناخودآگاه بی قرار می کرد ... رد صدا را گرفتم و قدم در مسیری گذاشتم که به سمت عمارت شرقی راه می گرفت درست جایی که اتاق عمه خانم قرار داشت...

آفت خرمن مهر و وفایی

نو گل گلشن جور و جفایی

از دل سنگت آه

دلم از غم خونین است

روش بختم این است

از جام غم مستم

دشمن می پرستم

تا هستم

تو مست از می به چمن

چون گل خندان از مستی بر گریه من

با دگران در گلشن نوشی می

من ز فراغت ناله کنم تا کی؟

مقابل در اتاق ایستادم... لای در باز بود و به راحتی می شد فضای داخلی اتاق را دید... صدای قیژ قیژ باعث شد آرام سرکی بکشم ... عمه خانم روی یک صندلی

نننویی نشسته بود و آرام آرام تکان می خورد... پلک هایش بسته بود و خود را
به دست موسیقی که از گرامافون کنار دستش پخش می شد سپرده بود ... بی
اختیار خیره اش شده بودم ... این زن روزگاری عاشق شده بود و چنان پایبند آن
مانده بود که بعد از گذشت سال ها و نشستن گرد پیری بر چهره اش هنوز هم به
پای آن عشق می سوخت...

تو و می چون لاله کشیدن ها

من و چون گل جامه دریدن ها

به رقیبان خاری دیدن ها

دلَم از غم خون کردی

چه بگویم چون کردی

دردم افزون کردی

برو ای از مهر و وفا عاری

برو ای عاری ز وفا داری

لب هایش نرم تکان می خورد و کلمات را زمزمه می کرد ... حالا که قلبم در گرو
عشق جاوید اسیر شده بود بیشتر از قبل می توانستم این زن را درک کنم ... و
عجیب این بود که احساس می کردم او نیز درست مثل برادرزاده اش زیر پوسته
ای از جنس غرور مخفی شده است ... هر چند که بعد از دست یابی به درون
شکننده جاوید شک نداشتم که می توان به درون این زن هم نفوذ کرد...

که شکستی چون زلفت عهد مرا

دریغ و درد از عمرم

که در وفایت شد طی

ستم به یاران تا چند

جفا به عاشق تا کی

چشم باز کرد و آرام از جایش بلند شد... خود را عقب کشیدم ... بد بود مرا در این حالت گیر بیاندازد اما ظاهرا دیر شده بود که گفت:

-اون جا چرا ایستادی بیا تو ...

خجالت زده سرم را پایین انداختم و وارد اتاق شدم ... لبخندی نرم زد و گفت:

-جاوید می گفت زیادی کنجکاوی ...

ای جاوید بدجنس ...

-صدای مویسقی منو کشید تا این جا...

دست روی صفحه گرامافون گذاشت و آن را قطع کرد...

-این صفحه برام کلی خاطره داره ...

به خودم جرات دادم و گفتم:

-چه قدر خوبه که آدم با چیزی تجدید خاطره کنه

به سمت پنجره اتاقش رفت و با صدایی گرفته گفت:

-نه ارزش نداره ... فقط خودمون رو نابود می کنیم ...

زیر زیرکی نگاهش کردم ... چهره اش غمگین بود .. موهایش پشت سر به زیبایی جمع شده بود ... و رگه هایی از خاکستری و نقره ای بر آن سیاهی آن می درخشید...

-برای جاوید خوشحالم ... و از تو ممنون ...

ناباورانه نگاهش کردم ... به طرفم چرخید و ادامه داد:

-از این که رهانش نکردی ... شاید هرکسی جای تو بود می رفت ... اما تو ...
دختر خوبی هستی...

باورم نمی شد عمه خانم در حال تعریف از من باشد ... از طرفی همیشه چهره ی
خنثایی که داشت باعث می شد احساس کنم نسبت به جاوید بی تفاوت است اما
حالا با این حرف ها شاید می خواست نشان دهد جاوید برایش مهم است ...بی
اختیار جواب دادم:

-من دوستش دارم ...

ابرویش بالا رفت و گفت:

-برای جاوید خوشحالم ... اون لیاقتش رو داره ... بعد از اون همه سختی شاید به
دست آوردن تو حقش بود ...

لب به دندان گزیدم ...

-عمه خانم...

نگاه خیره اش را به من دوخت ...

-خوشحالم جاوید عمه ی مهربونی مثل شما داره ...

گوشه ی لبش نقشی از لبخندی محو نشست اما رو از من گرفت و گفت:

-بهتره بری به کارات بررسی دختر جون ...

کاش می توانستم یخ غرورش را بشکنم و قلب پر احساس درونش را شکوفا
کنم ... اما ظاهرا الان وقتش نبود ... پای رفتنم سست بود که گفت:

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

-روزهای جوانی قشنگترین روزهای عمر آدمیه ... وقتی به تباهی رفت پیری خوبی هم نخواهی داشت ... بهتره قدر این روزها رو بدونی ...

-چشم ...

-جاوید کجاست که تو تنها موندی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-برای بررسی یه سری از شکایات رفته...

-این مردم همیشه شاکی هستند...

-خب این خوبه که جاوید هنوز برایشون وقت می ذاره...

-روحیه ای که برادرم هیچ وقت نداشت ...

-خیلی دلم می خواد از پدر جاوید بیشتر بدونم ... همچنین از مادرش شما می دونید چرا مادرش اون طوری خودکشی کرد ...

به طرفم برگشت و نگاهی به سرتاپایم انداخت ... سپس بی حرف به سمت صندلی اش رفت و زمزمه وار گفت:

-شاید روزی برسه که برات تعریف کنم اما الان اون روز نیست ... حالم هیچ خوش نیست...

و همزمان با روشن کردن مجدد گرامافون با دست به من اشاره کرد بیرون بروم ...

شد خزان گلشن آشنایی

بازم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو

وز تو ندیدم جز بدعهدی و بی وفایی

با تو وفا کردم تا به تنم جان بود

عشق و وفا داری با تو چه دارد سود ...

فضای راهرو همراه شد با فیثقیژ صندلی و صدای سوزناک خواننده

.... نمی دانم چطور دوباره پا به سرداب گذاشته بودم ... شاید حال پریشان
عمه خانم یا شنیدن نوای آن موسیقی محزون مرا دوباره بی حواس به سمت
طبقه پایین عمارت کشانده بود... با آن که شب گذشته به جاوید قول داده بودم اما
زمانی به خود آمده بودم که عهد شکنی کرده در میان سرداب ایستاده بودم ...
سرمای فضا زیر پوستم دوید و باز همان لرز ریز بر جاتم نشست...دستانم را
روی سینه چلیپا کردم تا کمی از سرمای ریخته به جاتم کاسته شود ... نگاهم دو
تا دور سرداب قدیمی دو دو می زد... حالا دیگر می توانستم با خیال راحت
کنجکاوای هایم را ارضا کنم و بعد از آن دیگر هرگز پا به آن جا نگذارم ... میان
آن همه خرت و پرت صندوق بزرگی توجهم را به خود جلب کرد و با عجله به
سمتش رفتم ...مقابلش زانو زدم و در آن را که بسیار هم سنگین بود باز کردم ...
تمام وجودم پر شده بود از نوعی کنجکاوای خفه کننده ... قلبم از این که در
صندوق چه خواهم یافت با ضرب در سینه می کوبید ... دست داخل صندوق بردم
و یکی یکی اجناس آن را زیر رو کردم ... بیشتر آن ها وسایل زنانه ای بود که
بدون شک همانطور که جاوید گفته بود متعلق به مادرش بود ... شانه ای
چوبی ... جعبه جواهرات که البته خالی بود ... چند گل سر فلزی و تعدادی خرت و
پرت دیگر ...تعدادی قاب عکس و یک آلبوم که به طرز عجیبی خالی از عکس
بودند... نا امید از آن جستجوی بی حاصل با چیزی مستطیل شکل پیچیده در

پارچه ای کهنه و رنگی نفس در سینه ام بند آمد ... یافته بودم! ... بی شک یک دفترچه خاطرات بود ... لبخند بر لبانم نشست... گره سفت و سخت را باز کردم و در کمال ناامیدی با آینه ای غبار گرفته و زنگار بسته مواجه شدم .. آینه ای مستطیل شکل با دور قابی نقره ای ... رنگ و روی آینه رفته و در قسمتهایی حتی جیوه ی پشتش پاک شده بود و شیشه آن دیده می شد ... ناامید کنار صندوق نشستم و آینه را میان دستانم گرفتم ... لب برچیده نگاه به صفحه آن دوختم ... این آینه به چه درد می خورد حتی وقتی نمی توانستی خود را در آن ببینی ... آن چه فکرش را کرده بودم دود شده و به هوا رفته بود ... کاش حداقل دفترچه ای میافتم تا بلکم اطلاعاتی از آن روزها می گرفتم... بی حوصله کف دستم روی صفحه آن نشست تا با کنار زدن غبار روی آن بلکه تصویری از خود ببینم اما به محض کشیدن شدن دستم روی آن انگار غباری از تاریکی مقابل چشمانم کشیده شد و من غرق در دنیایی از سیاهی شدم ...

با صدای فریاد گوشخراش مردی، پر از ترس چشم باز کردم ... انگار در هاله ای از مه گیر افتاده بودم.. چندباری پلک زدم و این بار خود را میان دسته هایی از کاه خشک شده که روی هم تلنبار شده بود یافتم... متعجب به اطراف چشم دوختم ... کجا بودم؟ ... فضا نا آشنا بود... آن چه که دور و برم را فرا گفته بود نشان از یک اصطبل می داد... دور برم پر بود از کاه بسته بندی شده ... از جایم بلند شدم و این بار با مردی بلند قامت در چند قدمی خود مواجه شدم ... مردی که پر خشم نگاهم می کرد ... ابروانی پر پشت و کشیده داشت ... چشمان مشکی رنگش در عین جذابیت و زیبایی پر از خشم و عصبانیت داشت ... بینی کشیده و عقابی شکلش با لبان برجسته عجیب هم خوانی داشت .. فک سفت و استخوانی اش در کل چهره ای عجیب مردانه و جذاب را به تصویر می کشید ... طوری که در نگاه اول محو آن همه جلال و جبروت می شدی ... قد بلندی داشت و در آن تیپ و استایل سوار کاری با چکمه های بلند و مهمیزی که به دست داشت رعب و

وحشت را در دل بیدار می کرد ... به سمت گامی برداشت .. ترسیده عقب رفتم و
هینی کشیدم اما او از کنارم گذشت و بی توجه به من به سمت پشت سرم رفت و
دوباره از آن عربه هایی کشید که مرا در این دنیا بیدار کرده بود ... با حیرت
خیره اش شدم.. یعنی مرا ندیده بود؟ ... متعجب به جایی که مرد به سمتش رفت
چشم دوختم ... جوانکی کم سن و سال و لاغر اندام درست پشت سر من با
صورتی خونین پخش زمین بود... متحیر از آن که متوجه او نشده ام به هر دو
می نگریستم... من آن جا چه می کردم ... آخرین بار آن آینه غبار گرفته در
زیرزمین را در دست داشتم اما حالا در میان یک اصطبل که نمی دانم کجا این دنیا
قرار داشت بودم...

-خان ... تو رو خدا رحم کن ...

مرد خشمگین با عصبانیت خیز برداشت و گریبان او را گرفت و از جا کند ...
بیچاره جوانک همچون بید می لرزید ... همیش را محکم به اندام نحیفش
کوبید و صدای فریاد از درد او را بلند کرد ... وحشتزده گامی به عقب برداشتم و
فریاد زدم:

-چرا می زنی ولش کن ...

اما اوایی که انگار صدایم را نمی شنید ضربه ی مهلک دیگری بر اندام او کوفت
و گفت:

-بی عرضه ... حروم لقمه ...

-به خدا خان دلم نیومد..

-خفه شو ... مرتیکه به درد نخور .. پدرتو درمیارم ...

-آقا غلط کردم ... آقا ببخش ... امشب .. امشب هر طور شده براتون میارمش ...

-بیخود کردی ... امشب جنازه ات رو تحویل خانواده ت می دم ...

-آقا گفتم که دلم سوخت ... به خدا ...

-ساکت شو ملعون ... تموم دیشب وقت داشتی اون دختر رو برام بیاری ... اما تو چی کار کردی؟ دختره رو فراری دادی ... فکر کردی نمی دونم ...

-به خدا اشتباه می کنید آقا ... باور کنید من کاری نکردم ... نمی دونم از کجا فهمیده بودن که دختره رو فراری داده بودن ..

-می کشمت .. کثافت .. از مادر زاییده نشده بخواد کسی به ارسلان ركب بزنه ...

و این بار میان فریادهای من که انگار به گوش کسی نمی رسید به جان مرد بیچاره افتاد ...

با صدای بلندی که نامم را فرا می خواند چشم باز کردم ... نمی دانم کجا بودم اما این بار چهره ی مهربان و نگران جاوید مقابل صورتم بود...

-توتک ... توتک چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

و من با دیدن خود در گوشه ای از باغ متحیر بر جا نشستم ...

-من کجام؟

-تو باید بگی؟ می دونه چند ساعته داریم دنبالت می گردیم؟

ناباور نگاهش کردم .. آخرین بار درون زیر زمین بودم و دقایقی پیش در اصطبل و حالا در خلوت ترین نقطه باغ به هوش آمده بودم ... نگاه گیج و گنگم را به چشمان نگران جاوید دوختم ... نمی دانستم چه بگویم ... انگار که همه چیز در یک خواب اتفاق افتاده بود ... آن آینه کوچک مرا به دنیایی دیگر برده بود ... آن مرد که بود؟ ارسلان؟ چه قدر این نام برایم آشنا بود ... پریشان در آغوش جاوید فرو رفتم و نالیدم:

-نمی دونم چطوری اومدم این جا ... یادم نمیاد...

چطور می توانستم از رویایی که دیده بودم حرفی بر زبان بیاورم ؟ پلک بستم ...
دستان نوازشگر جاوید بی حرف دور بدنم حلقه شد و حمایتگرانه بوسه ای بر
پیشانی ام زد و گفت:

-خیلی ترسیدم ...

گرمای تنش باعث آرامش روح و جانم شد و آرام پلک بستم و بی اختیار به آینه
ای فکر کردم که مطمئنا در زیر زمین جا مانده بود...

... سر بر سینه اش گذاشتم .. درست همان جایی که قلبش محکم و با ضرب در
سینه می کوبید...به راحتی می توانستم پریشانی و نگرانی را از آن ضربان های
نامنظم حس کنم اما انگار تمام انرژی ام رفته بود و از درون خالی شده بودم که
نمی توانستم واکنشی نشان دهم... مرا از جا کند و تن بی حالم را سفت و محکم
در آغوش فشرد و از میان نفسی که بیرون می داد گفت:

-باید به فرهاد زنگ بزنم ...

و با قدم های بلند به سمت عمارت رفت ... حتی یارای مقاومت نداشتم ... هنوز
هم به طرز شگفت آوری شوکه بودم ... رفتن به جایی که شاید گفتنش برای
کسی قابل به باور نبود ، هنوز هم در مخیله ام نمی گنجید ... آن چه دیده بودم جز
یک رویا بیش نبود اما آن قدری به واقعیت شبیه بود که این طور قفل بزرگی بر
دهانم زده شود ...

با احساس فشار درد آوری روی بازویم پلک باز کردم ... فرهاد بالای سرم
نشسته بود و با نگرانی دستگاه فشار را پمپاژ می کرد ... بی حرف فقط نگاهم

کرد و دوباره صفحه درجه مقابلش را پایید ... ثانیه ای نگذشته، انگار که کارش تمام شده باشد شروع به باز کردن دستگاه از دور بازویم کرد و پرسید:

-خوبی؟

نمی دانم چرا؟ اما انگار توتک همیشگی نبودم ... بی اختیار بغض کردم و چشمانم پر شد ... شاید آن همه جسارت رفته بود و جایش را چیزی به نام ترس پر کرده بود... عجیب نبود... من دنیایی را تجربه کرده بودم که اگر برای کسی بازگو می کردم بی شک چیزی جز انگ دیوانگی برایم به ارمغان نداشت.. فرهاد رو به جاوید که حالا تکیه از دیوار مقابل گرفته و نزدیک می شد کرد و گفت:

-فشار عصبیش خیلی پایینه ... همینم هم هست که از هوش رفته... نگران نباش ...

راست می گفت آن فشار را من تمام مدت حس کرده بودم... تمام مدت که ارسلان به جان آن مرد بی نوا افتاده بود من با تمام وجود می لرزیدم و ناباورانه و عاجزانه به تصویر مقابلم چشم دوخته بودم...

آرام از جا بلند شد و جاوید به جای او نشست و دستم را گرفت ...سرش را پایین آورد و نوک انگشتانم را یکی یکی بوسید... این مرد با این احساسات لطیف پسر آن مردی بود که من در رویا دیده بودم ... انگار کسی محکم قلبم را در سینه فشرد... جاوید من...

-می دونم همش به خاطر اذیتای منه ...

صدایش گرفته بود ... تصور این که بداند باز عهدم را شکسته و پا به درون سرداب گذاشته ام هم باعث می شد دچار عذاب وجدان سختی شوم ...هر چند نمی دانم اگر می فهمید پدرش را با آن رفتار خشن و زورگویانه دیده ام آیا باور می کرد؟

فرهاد لبخندی زد و شانه اش را محکم فشرد و گفت:

-انقدر شورش نکن ... مال فشارهای این چند هفته ... یه آمپول تقویتی دوباره سرپاش می کنه ...

و من تمام مدت و بی توجه به آن ها، به آن آینه فکر می کردم که چطور توانسته بود مرا با خود به دنیایی دیگر ببرد ... آیا باز هم می توانستم این کار را انجام بدهم؟ ... دیدن آن روزگار و اتفاقات آن دوران... برخلاف ترسی که بر جانم نشسته بود دلم باز هم می خواست ببینم ... هر چی بیشتر فکر می کردم قلبم ضربان بیشتری می گرفت... پیدا شدن آن شبیح و کشاندن من به سمت آن زیرزمین بی ربط به هم نبود ... مطمئن بودم کسی نه آن شبیح را دیده و نه حتی صدایش را شنیده بود ... چرا دیگر از آن شبیح خبری نبود؟ یعنی فقط همان ماموریت را داشت؟ گیج و گنگ بودم ... کاش قدرت داشتم و می توانستم از جایم برخیزم و خود را به سرداب برسانم ... آینه را بیابم و دوباره پا به آن دنیا بگذارم.

جاوید با نگرانی گفت:

-یه چیزی بگو توتک...داری نگرانم می کنی.

اما انگار کسی بر دهانم قفل بزرگی زده بود...می ترسیدم حرف بزنم و آن ها به مکنونات قلبی ام پی ببرند... نه هرگز چیزی را که دیده بودم کسی باور نمی کرد و من اجازه نمی دادم با بیانش مرا دیوانه بخوانند ... تنها کلامی که بر زبان راندم این بود:

-خوبم ... فقط خوابم میاد.

فرهاد خندید و گفت:

-دیدنی حالش خوبه ...

جاوید دستم را محکم تر میان انگشتانش فشرد و گفت:

-چشمات توتک ... احساس می کنم چشمات دارن باهام حرف می زنن...

بی اختیار پلک بستم . نمی خواستم ذهن پریشانم را از آینه چشمانم بخواند...
صدای فرهاد بلند شد:

-بذار یه کم بیشتر استراحت کنه...

و من همزمان با شنیدن آه غمگین جاوید به خلسه ای عمیق فرو رفتم.

نمی خواستم به آینه فکر کنم ... اما برخلاف تمام تلاشم ، به کل ذهن و روحم را در برگرفته بود و اجازه نمی داد آرامش داشته باشم ... جاوید یک لحظه هم تنهائیم نمی گذاشت ... حتی یک بار عمه خاتم به دیدارم آمد و ساعتی پیش ما ماند ... اما جز چند کلمه کوتاه " بهتر هستی و امیدوارم زودتر سلامتی ات را به دست آوری " حرفی نزد. درست از روزی که در اتاقش با او ملاقات کردم حس بدم نسبت به او دود شده و به هوا رفته بود ... این زن غم بزرگی داشت و حالا که این قدر به آن ها نزدیک شده بودم بیشتر حسش می کردم...

نیمه های شب با صدایی ناله های خفه ای پلک باز کردم ... اتاق نیمه تاریک بود اما من می توانستم این صدای ناله را که از گلوی جاوید خارج می شد تشخیص دهم ... دوباره با تنشی که برای من پیش آمده بود جاوید را هم پریشان کرده بودم ... دستم را جلو بردم و روی گونه اش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

-جاوید ...

داشت خواب می دید و باید هر چه زودتر او را از دنیای آزار دهنده رویایش بیرون می کشیدم ... من یک بار نوعی از این رویا را دیده بودم و همین باعث می شد حالا بیشتر از قبل درکش کنم...

-عزیزم داری خواب می بینی ...

چشمان به خون نشسته اش را با تاخیر باز کرد و بی حرف به من دوخت ...
لبخندی نرم بر لبانم نشاندم و گفتم:

-بیدار شو... داری خواب می بینی...

غافلگیرانه دستش را زیر سرم برد و مرا با یک حرکت به خود چسباند... حرکتش آن قدر سریع بود که جیغی خفیف کشیدم و نامش را بر زبان راندم...

-جاوید!

-هیش هیچی نگو ... بذار آرام شم ... قلبم داره از جا کنده میشه ...

بوسه ای نرم زیر گلویش زدم و آرام و زمزمه وار گفتم:

- من پیشتم...

بینی اش را به موهایم چسباند و نفسی عمیق کشید:

-تو تک من خیلی نگرانم...

سرم را از زیر چانه اش بیرون کشرم و در تاریک روشنی اتاق چشم به نگاهش دوختم...

-تو مطمئنی چیزی رو از من قایم نمی کنی؟

چه می گفتم؟ لب هایم از هم باز شد ... اگر حقیقت را بر زبان می آوردم باور می کرد؟ تا آینه را نمی یافتم حرفی نمی زدم... آن موقع حداقل مدرکی دال بر حقایق داشتم ... پس دوباره مهر سکوت بر لبهایم نشست و تنها گفتم:

-معلومه ... تو زیاد نگرانی ...

مشکوک نگاهم کرد...

-فردا می برمت ده ... می خوام چند روزی پیش خانواده ت باشی ...

-داری منو از خودت دور می کنی؟

-تو تک من هیچ وقت نمی خوام یه ثانیه هم از دور بشی ... اما فکر می کنم یه مدت بری اون جا بهتر باشه ...

شاید هم راست می گفت ... دلتنگی برای اعضای خانواده ام هم می توانست باعث یک سری توهمات شود بخصوص که من عادت به چنین زندگی نداشتم ... بهتر بود مدتی دور شوم و خود را از این افکار دور نگه دارم .. هر چه قدر که کنجکاو بودم همان قدر هم می ترسیدم ... پس ترجیح دادم به حرفش گوش کنم و مدتی از عمارت دور شوم...باشه ای گفتم و بیشتر در آغوشش حل شدم ...

بوسه ای دیگر بر پیشانی ام زد و گفت:

-بخواب عزیزم ...

و من با آرامشی عجیب به خواب فرو رفتم...

پلک که باز کردم در رختخواب تنها بودم ... جاوید نبود ... ملافه را کنار زدم و لبه ی تخت نشستم .. قرار بود امروز به ده برگردم ... اما چرا به محض پلک باز کردن یک چیز در ذهنم جولان داده بود؟ آینه ... آینه ...

بی تامل از جا بلند شدم و خود را به دستشویی رساندم آبی به صورتم زدم و موهایم را پشت سرم بستم ... باید چمدان می بستم و به آینه لعنتی فکر نمی کردم ... بار دیگر در آینه دستشویی به صورت پف کرده ام خیره شدم ... چرا نمی توانستم بر آن کنجکاو دیوانه کننده غلبه کنم ... توتک میان آینه لبخندی بر لب نشاند و زل چشمانم شد ... دیگر نفهمیدم چه شد اما وقتی به خود آمدم میان سرداب سرد و تاریک ایستاده بودم...

....عجیب بود، بر خلاف آن چه فکر می کردم زیر زمین مرتب شده بود و دوباره محتویاتی که من بیرون ریخته بودم به درون صندوق بازگشته بود ... یعنی بعد از من کسی به آن جا آمده و از به هم ریختگی وسایل خبر دار شده بود... به سمت صندوق رفتم اما در کمال ناباوری با صندوقی خالی مواجه شدم ... نفس در سینه ام بند آمد ... از جا بلند شدم و با ناامیدی به عقب برگشتم تا زودتر و قبل از آن که کسی مرا در آن جا می دید بیرون بروم اما با دیدن مرد خشمگین مقابلم بی اختیار جیغی از ترس کشیدم... دستم را روی قلبم گذاشتم و لب زدم:
-جاوید؟

-این جا چی کار می کنی ؟

نفسم مقطع شده بود و می لرزیدم ... اصلا به تته پته افتاده بودم و نمی دانستم چه جوابی بدهم ... صدایش سرد و خشک و رنگ چشمانش بدتر از لحنش بود.. قدمی بلند به سمت برداشت... چنان فریادی زد که از جا پریدم:

-گفتم این جا چی کار می کنی ؟

پلک بستم ... نفسم رفته بود و بالا نمی آمد ... چشمانش از باور دروغ هایی که گفته بودم همچون آتشفشان زبانه می کشید... تمام دیشب از من پرسیده بود و من انکار کرده بودم ... وقتی سکوت کرد باید می فهمیدم چه در سر می پروراند...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

چانه ام را محکم گرفت و با خشم عجیبی فشارش داد:

- حال بد این دو روزت واسه این فضولیای بی جات بود... نه؟

فضولی را با لحن چندی آوری بر زبان آورد ... جاوید مهربان من کجا بود ؟
اشک تا پشت پلک هایم دوید اما اجازه سر ریز شدن ندادم...

-آره من فضولم ... چون تو بهم نمی گی این جا چه خبره؟

-چه خبره؟ جز کلی خرت و پرت قدیمی ... دنبال چی هستی؟

نگاهش کردم ... نمی توانستم حرفی از آینه بزنم... نمی خواستم تنها راه به دست
آوردنش را از دست بدهم ...

-چرا وقتی انقدر اون وسایل برات ارزشمندن جوری رفتار می کنی که انکارشون
کنی ...

خشمگین غرید:

-تمومش کن ..

مطمئن بودم به هدف زده ام...

-نمی کنم ... تمومش نمی کنم .. چون تو درست مثل بچه ها رفتار می کنی ...

دستی که بالا رفت و با ضرب روی گونه ام نشست نفسم را در سینه برید... چهره
اش به عرق نشسته بود و نفسش تند شده بود... اشک جمع شده در چشمانم
بیرون چکید ... لب هایم لرزید و با صدایی خفه گفتم:

-این حقیقت محضه ... تو مادرت رو می پرستی ... دوشش داری... اما نمی خوای
قبول کنی ...

فریاد کشید:

-گفتم خفه شو...

با بی پروایی جواب دادم:

-نمی تونم... چیزی که می بینم حقیقته، نه حرفای دروغ و پوچت ...

این بار سمت دیگر گونه ام سوخت... بی رحمانه سیلی دیگری نثارم کرده بود.
درد با تمام سرعت زیر پوستم دوید اما دلم می خواست حالا که فرصتی پیش آمده
از خوابی که در آن فرو رفته بود بیدارش کنم ... مطمئن بودم ذره ذره ی آن
اجناس برایش مهم بود که آن طور در زیر زمین نگه داری می شد ... اما این نحو
انکار کردن ؟ گامی به عقب برداشتم و زل چشمانی شدم که انگار در آتش می
سوخت ... سرخ سرخ ... جسورانه فریاد زدم:

-اگه این طوره پس چرا هر چی تو اون صندوق بود قایمش کردی؟ مگه می
خواستم چی کارشون کنم؟

بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید. نگاهش روی گونه های سرخ شده ام
در رفت و آمد بود. اما با خشونت جواب داد:

-چند بار بگم دوست ندارم از اون زن حرف بزنی...

چانه ام لرزید ... زل چشمانش عقب کشیدم ... لب زدم:

-مادرت عاشق تو بود ... تو هم همون قدر دوسش داری ...

-این حقیقت نداره...

پوزخند بر لبانم نشست و لب زدم:

-برمی گردم ده ...

-توتک!

دستم را به نشانه ممانعت مقابلش گرفتم و گفتم:

-بذار برم... باید فکر کنم... تو هم همین طور...

ترسیده گفتم:

-تو نمی تونی رهام کنی...

اشک گونه هایم را خیس کرد...

-دنیای ما خیلی فرق داره جاوید...

فریاد زد:

-من دیوونه شدم... من زدمت... از من بدت اومده... آره؟

پنجه به موهایش کشید و آشفته نگاهم کرد...

-هیچ وقت یه آدمو انقدر دوست نداشتم جاوید...

با رنگی پریده نالید:

-برمی گردی؟

-اگه تو بخوای.

فاصله ی بین مان را پر کرد... این بار مانع نشدم... هر دو احتیاج داشتیم... دو

طرف صورتم را نوازش گرانه قاب گرفت و لب هایش را روی جایی که می

سوخت گذاشت و گفت:

-من همیشه می خوام...

و با انگشت شست شروع به نوازش گونه هایم کرد...

-درد می کنه؟

لب به دندان گرفتم... نگاهش رنگ خاصی گرفت...

-شاید بهتر باشه از من دور بمونی ...

لحظه ای مرا فرا می خواند و لحظه ای می راند... حال بدش را حس می کردم ...
یعنی مادرش و هر آنچه به گذشته ی او مربوط بود آن قدر آزار دهنده بود که
جاوید را تا مرز جنون می رساند... هر چه بیشتر پیش می رفتیم اشتیاقم برای
داشتن آینه بیشتر می شد ... کاش می توانستم آن آینه را بیابم... دلم می خواست
پا به گذشته بگذارم و به عینه همه چیز را ببینم... اما جاوید معلوم نبود محتویات
آن صندوق را کجا برده بود؟

-به فرهاد زنگ بزن بگو بیاد ...

-نمی تونم این جوری رهاش کنم ...

-برو توتک ... من زدمت... تا وقتی خودمو مجازات نکردم برنگرد...

ترسیده نالیدم:

-چی کار می خوای بکنی ...

از میان دندان های کلید شده غرید:

-این دست ها باید مجازات بشن ... من زدمت توتک ... من چی کار کردم ؟

وحشتزده گفتم:

-اشتباه از من

بود..

. عاجزانه نالید:

-من نمی خواستم بزنمت ...

داشتم می ترسیدم .. از این که بلایی بر سر خود بیاورد ... قلبم با تمام وجود در سینه می کوبید ...

-من ولت نمی کنم ... من این جام جاوید ...

نگاهش دو دو می زد...

-بگو فرهاد بیاد...

دو طرف صورتش را گرفتم و به سمت خود کشیدم و با تمام قدرت گفتم:

-من آرومت می کنم ... تو با من آروم میشی جاوید ...

چشمانش متحیر شد ... امانش ندادم و لب هایم را محکم روی لب های رنگ پریده اش گذاشتم و با تمام وجود بوسیدمش ...

آتش را از سینه بیرون داد و نفسش را روی صورتم پخش کرد... آرام گرفته بود ... نمی دانم چند ساعت بود که همان جا کنج دیوار سرداب در آغوشش بودم ... آغوشی که در میان آن فضای سرد همچون کوره ای داغ شعله ور بود ...

تمام مدت نوازشم کرده بود ... درست مثل یک پرستش ... آرام گرفته بود ... بدون هیچ دارویی ... درست مثل پسر بچه ها می بوسیدم و من پاسخش را می دادم ... دیگر اجازه نمی دادم با داروهای فرهاد آرام شود ... حالا دیگر من همسرش بودم ...

.... نگاهم به فرهادی بود که تمام مدت به حرف هایم گوش سپرده بود ... دستی به پیشانی کشید و آرام گفت:

-تو تا حالا کجا بودی دختر؟

بی اختیار لب زدم:

-من دوستش دارم فرهاد... شروع اون دعوا از اشتباه من بود پس باید خودم آرومش می کردم ...

-می دونی گاهی فکر می کنم خودت یه پا روانشناسی...

لبخند زدم:

-فهمیدن این که کمی باید در برابر جاوید صبوری کرد کار شاقی نیست... من ... من...

خجالت زده سرم را پایین انداختم و به انگشتان درهم گره خورده ام خیره شدم و ادامه دادم:

-من دروغ گفتم .. آزارش دادم .. با کنجکاوی هام دارم به ستوه میارمش ... شب قبلش دیدم که نگرانمه ... اما همه رو نادیده گرفتم و باز باب دل خودم رفتم دنبال چیزی که می دونستم ناراحتش می کنه ... پس وقتی رسید به اون نقطه جوش تونستم خودم رو قانع کنم که پیامد اشتباهم می تونه تا این حد وحشتناک باشه ... بی اختیار دست روی گونه ام گذاشتم و لب زدم:

-هنوزم ضرب شستشو روی پوستم حس می کنم ... حقم بود... نه؟

سرش را به نشانه نه به طرفین تکان داد:

-هیچ مردی حق دست بلند کردن روی زنش رو نداره ... اما خودت وضعیت جاوید رو می دونی ... اون همونیه که تموم جنگل رو بدون وقفه برای نجاتش دوید و وقتی رسید درمانگاه در حال مرگ بود ... این کاری بود که شاید هیچ مردی نمی تونست تو حالت عادی انجام بده ... امروز به من ثابت شد هر دوی

شما دارید یه جورایی خودتون رو به هم ثابت می کنید ... فقط دلیل این همه کنجکاوی تو رو نمی فهمم؟

-من می خوام جاوید مادرش رو ببخشه ... می دونم تموم پریشونی جاوید به خاطر کینه ایه که از مادرش تو دلش پرورش داده ... برخلاف رفتاری که نشون می ده مطمئنم مادرش رو می پرسته اما انگار افتاده روی دنده لج ... داره خود آزاری می کنه ...

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

-درست حدس زدی ... اما باید محتاط باشی ... درسته که می خوای کمکش کنی اما مواظب باش از اون ور بوم نیفتی ... کمکش کن اما از راه درست ...

نفسم را پر صدا بیرون دادم و از جایم برخاستم و گفتم:

-ممنون به خاطر کمک فکریت ... از این که هستی ممنونتم...

دست در جیب هایش فرو برد و آرام گفت:

-مواظب خودت باش توتک ... گاهی منو می ترسونی..

نگاهش پر از حرف بود ... لبخندی زدم و گفتم:

-بهتره زودتر برگردم طبقه بالا ...ممنون که اومدی...

و درست زمانی که از در خارج می شدم زمزمه اش را شنیدم که گفت:

-همیشه به جاوید بابت به دست آوردنت حسادت می کنم ...

مقابل پنجره اتاقم ایستاده و خیره به باغ مقابلم بودم .. هنوز فرهاد نرفته بود و کنار جاوید در باغ قدم می زد ... می دانستم راجع به اتفاق دیروز حرف می زدند

اما گاهی ابروهای درهم جاوید که از همان فاصله هم قابل مشاهده بود قلبم را به بازی می گرفت ... چه قدر دلم می خواست می توانستم به آنچه بین شان رد و بدل می شد پی ببرم ... اما خب همان قدر که من دوست داشتم مشاوره ای که گرفتم در تنهایی باشد جاوید هم همان ترجیح را داده بود ...

شب گذشته در سرداب بالاخره تمام و کمال به هم اعتراف کرده بودیم... دوستش داشتم و دوستم داشت ... بابت خطایش بارها و بارها معذرت خواسته بود و در برابر دیدگانم چند بار خواسته بود دستانش را تنبیه کند اما بی توجه به اتفاقی که افتاده بود کف دستانش را بوسیده بودم و اجازه صدمه زدن به خودش را نداده بودم ... من در سرداب وقتی برای اولین بار برای آرام کردنش پیش قدم شدم به این باور رسیدم که از این لحظه به بعد همسرش هستم ... تا قبل از آن به همه چیز مثل یک قرارداد می نگریستم و تنها بر این باور بودم حالا که پا به این راه گذاشته ام پس باید راه درست را بروم اما وقتی از تمام حس هایم علی الخصوص غرورم گذشتم و بعد از آن سیلی ها دلم نیامد جاوید را ترک کنم فهمیدم که واقعا خواهان او هستم و همین باعث شد برای اولین بار در تمام این مدت حس کنم همسرش هستم و به این باور برسم که دیگر هیچ قراردادی بین ما وجود ندارد و این ازدواج حقیقیست...

جاوید و فرهاد بالاخره رضایت دادند و به سمت عمارت بازگشتند و وارد عمارت شدند و از دیدم خارج شدند...

فکر آینه دیوانه ام کرده بود و چند باری تا مرز آن رفتم که سراغ وسایل را از جاوید بگیرم... شاید می توانستم ردی از آن ها بیابم اما ترس از به هم ریختنش مانع حرف زدنم شد. .. نگاهم به باغ بود که پرنده ای جیغ کشان از لای درختان به پرواز در آمد و نگاهم را به جنگل انبوه باغ کشاند... نگاهم روی بوته زار لا به لای درختان قفل شده بود ... همزمان جرقه ای در ذهنم زده شد و من ناباورانه

گامی به عقب برداشتم و وقتی به خودم آمدم با تمام سرعت از پله های عمارت پایین می دویدیم ... دیوانه وار و بی توجه به اطراف وارد باغ شدم ... خودش بود، شک نداشتم ... چیزی که اصلا به ذهنم نرسیده بود. نمی توانستم به خودم مسلط باشم ... ان قدر هیجان زده بودم که دست و پایم را گم کرده بودم اما باید قبل از آن که جاوید و بقیه به دنبالم می گشتند گمشده ام را می یافتم ... داخل باغ شدم و درست به سمت محلی که آن روز جاوید مرا یافته بود دویدم ... تمام مدت ذهنم درگیر آن بود که آینه در دستام بوده و ممکن بود با خودم بیرون آورده باشم ... باید امیدوار می شدم در میان اسبابی که جاوید مخفی کرده بود آینه نبود ... به جان بوته ها افتادم ... معلوم نبود در آن بی خبری آینه را کجا انداخته بودم ... ممکن بود هر جایی از آن باغ افتاده باشد ... به سمت عمارت برگشتم و نگاهی سرسری انداختم ... خدا را شکر کسی متوجه حضورم نشده بود ... گشتم و گشتم اما در کمال ناامیدی چیزی نیافتم ... اشکم در آمده بود ... انگشتانم را از حرص نیافتنش مشت کردم و با عصبانیت به عقب برگشتم که از میان بوته های پشت سرم نوری چشمم را زد ... دست روی پیشانی ام گذاشته دقیق شدم ... دلم می خواست جیغی از سر ذوق بکشم اما تنها چیزی که می توانست آرامم کند هجوم به سمت بوته ای بود که آینه زیرش پنهان شده بود ... لبخند پهنای صورتم را پر کرده بود ... آینه آن جا بود .. سالم و دست نخورده ... چه حالی بودم بماند ... آن قدر ذوق داشتم که دلم می خواست ده دور، دور باغ بدوم و جیغ بکشم ... پیدایش کرده بودم ... پس میان اسباب مخفی شده توسط جاوید نبود ... وای که اگر جاوید می دانست آینه مادرش در دستان من است ممکن بود چه واکنشی نشان دهد ... با یادآوری این موضوع بلافاصله آن را زیر لباسم مخفی کردم و خواستم از جایم بلند شوم اما با دیدن سایه مردی که بالای سرم ایستاده بود روح از تنم خارج شد و همان جا خشکم زد ...

.... نفس در سینه ام بند آمد و آب دهانم خشک شد .. آرام از جایم بلند شدم ...
گامی به سمتم آمد ...

-تو تک اتفاقی افتاده؟ دنبال چیزی می گردی ؟

با تمام وجود نفسم را بیرون دادم ... خدا را شکر به موقع آینه را مخفی کرده
بودم ... سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-هیچی ... اون روز سنجاق سرم رو گم کردم یادم اومد شاید تو باغ انداخته
باشمش...

نگاه خاصی به سرتاپایم انداخت و گفت:

-فرهاد داره می ره ...

تازه متوجه فرهادی شدم که با چند قدم فاصله از ما ایستاده بود ... جاوید دستش
را به سمتم دراز کرده بود تا از میان بوته ها رد شوم ... انگشتان یخ کرده ام را
کف دستش گذاشتم و این بار او گفت:

-اگه مش قاسم ببینه گل و بوته هاشو به خاطر یه سنجاق سر چه جوری له کردی
دیگه تو باغ رات نمی ده ...

نگاهم روی گل هایی بود که بی توجه و هیجان زده زیر پاهایم له شده بودند ...
مرا به سمت خود کشید و من شرمگین لب به دندان گزیدم. نفسم را کنار صورتم
رها کرد و گفت:

-لپات عین انار قرمز شده ... این همه هیجان به خاطر یه گل سر؟

شانس آورده بودم که فرهاد آن جا بود وگرنه شک نداشتم که باز لو می رفتم ...
تنها لبخندی نثارش کردم و جواب دادم:

-فرهاد منتظره...

چشمانش را ریز کرد و با اشاره به سمتی که فرهاد ایستاده بود گفت:

-باشه ... بریم... اما بعدش باهات کار دارم...

چشمان خوشرنگش پر از حس بود... شاید اگر فرهاد ان جا نبود کار دیگری از جاوید سر می زد ... یک حسی در آن چشم ها بود که با ته دلم ارتباط مستقیم داشت... از آن حس ها که ناخودآگاه گرم می کرد و یک مزه خاصی داشت ... مزه ای که قابل ترجمه نبود. نگاهش را از روی گونه هایم نگرفت و این بار آرام تر زمزمه کرد:

-بابت له کردن گل ها باید بهم جواب قانع کننده بدی وگرنه بدجور تنبیه می شی... دوباره گونه هایم گر گرفت... فرهاد با دیدن پچ پچ های او لبخندی زد و همراه با نزدیک شدن به ما گفت:

-چی می گی توتک سرخ و سفید می شه؟

جاوید بلند زیر خنده زد و گفت:

-تو که می دونی من چه قدر رو گلای باغ حساسم ...

فرهاد دست در جیبش فرو برد و کنجکاو نگاهمان کرد... جاوید ادامه داد:

-حالا ببین این خانوم خانوما به خاطر یه سنجاق سر چه بلایی سرشون آورده ...

فرهاد ابرویی بالا انداخت و با خبثت نگاهم کرد... توقع داشتم چیزی بگوید به طرفداری من اما او گوشه ی لبش را جوید و گفت:

-فکر می کنم بهتره من برم ...

و با شیطننت چشمکی زد و با خداحافظی بلند بالایی از ما دور شد ... باورم نمی شد که ان قدر راحت با هم تبانی کرده باشند... اما قبل از هر واکنشی روی داستان جاوید بلند شدم و هینی کشیدم ... از ترس این که آینه از زیر لباسم پایین بیفتد و

رسوایم کند، کمی خود را جمع کردم اما دستاتم بی اختیار دور گردنش حلقه شد... چشمانش آن قدر جدی و قاطع بود که با ترس گفتم:

-انقدر جدی نباش ... می ترسم...

-شوخی نکردم ... خودتو آماده کن ...

-جاوید!!!

قلبم در دهانم بود... از روی چهره اش نمی توانستم بفهمم در درونش چه می گذرد و همین مرا ترسانده بود... نکند فهمیده بود دروغ گفته ام و سنجاق سر بهانه است؟ قلبم با ضرب در سینه می کوبید ... از باغ رد شدیم و وارد عمارت شدیم ... لب زدم:

-می توئم خودم راه بیام ...

-ساکت...

دیگر مطمئن شده بودم که به همه چیز پی برده است و اشهدم را خواندم ... این فرصت آخرم بود و باز به حرفش گوش نکرده بودم... آرام از پله ها بالا رفت و مرا به سمت عمارت شرقی برد... دیگر رسماً صدای قلبم را می شنیدم ... زبانی که همیشه در جنب و جوش بود حالا به طرز وحشتناکی قفل شده بود ... چطور می توانستم چیزی بگویم وقتی که اتمام حجت کرده بود ... وارد اتاق شدیم ... با پشت پا در را بست... به سمت در رفتیم حس این که الان با خشونت مرا روی تخت پرت کند باعث شد چشمانم را ببندم... اما وقتی مرا آرام و درست مثل یک شی قیمتی و شکننده روی تخت گذاشت بی اختیار چشم باز کردم ... دل توی دلم نبود ... کاش حرفی می زد ... تنم به عرق نشسته بود و جرات گفتن چیزی را نداشتم . ابروهایش درهم فرو رفته بود و همین داشت مرا می کشت ... نگاهی به من انداخت و بی حرف فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت... پشت به من و رو به باغ ایستاد... از فرصت استفاده کردم و با سرعتی که در آن لحظه در خود بعید

می دیدم آینه را از زیر لباسم بیرون کشیدم و زیر تخت سر دادم ... انگار دنیا
برایم دوباره گلستان شده بود ... حالا جاوید هر کاری می خواست می توانست
بکند، دور کردن آینه تنها آرزوی آن لحظه ام بود... صدایش آرام اما قاطع و
محکم بود:

-توتک، من ...

حالا که فکرم از آینه آزاد شده بود ضربان قلبم آرامش گرفته بود و می توانستم
بهتر فکر کنم ... انگار می خواست حرفی بزند اما تردید داشت ... از تخت پایین
آدم و به سمتش رفتم ... نگاهی از روی شانه به من انداخت و زمزمه وار گفت:
-توتک ، من ...

باز هم همان جمله و دوباره همان تردید .. چه چیزی بود که از گفتنش ابا داشت؟
دستانم را از پشت دور کمرش حلقه کردم و سرم را پشت شانه اش چسباندم...

-چی این طور مرددت کرده که نمی تونی حرفتو بزنی؟

به سمتم چرخید و اینبار درست در آغوشش قرار گرفتم... جمله اش را تند و
سریع بر زبان راند:

-من می خوام با هم باشیم ... مثل زن و شوهرای دیگه ...

یخ کردم ... جرات بلند کردن سرم را نداشتم ... قلبم از کار افتاد ... درست مثل
ساعتی که عقربه هایش با سرعت رو به حرکت بود و یک دفعه باطری اش تمام
شده بود... زمان ایستاد... نفسم را در سینه حبس کرده بودم که مبادا به حال دلم
پی ببرد... اما ظاهرا قصد کوتاه آمدن نداشت که دست زیر چانه ام گذاشت و سرم
را بالا کشید... نگاهش درست مثل یک رنگین کمان پر از رنگ بود... انگار یک
دسته پروانه در دلم به پرواز درآمده بودند آشوب آشوب...

-اگه بهونه کنم که گلامو له کردی ... اگه آسمونو به ریسمون ببافم ... اگه دلم بخواد زخم برای همیشه مال خودم باشه ... نمی دونم کلی اگه ، که اگه بخوام برات بگم صبح میشه تو دوست داری ... دوست داری ... با من...

چه قدر سخت بود برایش گفتن ... بخصوص که من با سکوت عجیبم کار را برایش سخت کرده بودم ... بی اختیار لب زدم:

-با فرهاد راجع به همین موضوع حرف می زدید؟

اخم کردن هایش را به یاد می آوردم... فرهاد راهنماییش کرده بود که پیش قدم شود؟ لحظه ای مکث کرد ... نگاهی که چه قدر صبور بود ... دوست داشتم غرق شوم در آن موج های متلاطم که آن قدر بی قرار بود ... همه چیز بستگی به جوابی که می داد بود ... صدایش را صاف کرد...

- آره ... می ترسیدم حرفش رو پیش بکشم باهات ... اما فرهاد قانعم کرد که این منم که باید ... چه قدر حرف زدن سخته...

دست روی لب هایش گذاشتم ... چه نیازی بود که آن قدر خودش را اذیت کند ... پس آن اخم های درهمش ، آن بداخلاقی تمام مدتش تا رسیدن به اتاق ذهن درگیرش بود... می خواست حرف بزند اما چطورش خیلی سخت بود؟ توتک شیطان و جسور پیدایش شده بود ... حالا کمی من کمکش می کردم چه می شد؟ همسرم بود ... کسی که دوستش داشتم ...

سرم را کج کردم و با شیطننت مسیر حرفش را به راه راحتی کشاندم:

-واسه چهارتا گل؟

ابرویش بالا پرید...انگار توقع این همراهی را نداشت...

-بالاخره باید یه بهونه ای پیدا می کردم ...

لب هایم کش آمد:

-این جور باشه باید هر روز برم باغتو خراب کنم...

شوکه نگاهم کرد ... سرش را آرام پایین آورد ...نگاهش خیره ی لب هایم بود ...
انگشت شستش روی گونه هایم نشست و زمزمه وار گفت:

-اگه بدونی داری با من و دلم چی کار می کنی دختر...

پلکم را با نازی که می دانستم بی تاثیر نیست باز و بسته کردم و گفتم:

-فرهاد خیلی بدجنسه ...

با شرارت گفت:

-هر چی باشه اونم یه مرده ...ما مردا درد همو خوب می فهمیم...

و همزمان لبهایش را کنار لبهایم فرود آورد... گرمای عجیبی زیر پوستم دوید ...
دستانش دور کمرم حلقه شد و مرا بیشتر به خود چسباند. دستش آرام پشت
گردنم رفت و روسری از سرم کشید... نفسم به شماره افتاده بود که پنجه هایش
میان موهایم خزید و گل سرم را با فشاری خفیف باز کرد و به گوشه ای انداخت .
موهایم به نرمی روی سرشانه هایم رها شد... چرا نمی توانستم نگاه از
چشمانش بگیرم ... پروانه ها درون شکمم رها شدند و به پرواز در آمدند ...
حسی نرم و خفیف ... به روانی یک جویبار... خودم را به دستان نوازشگرش
سپردم ... می رفتم تا آرام بگیرم و آرامش دهم... مگر نه این که پیوند با مردی
که دوستش داری درست خود خود زندگیست... بی اختیار لبخند نرمی روی لب
هایم جا خوش کرد ... چشمانش برقی زد و کنار گوشم نفسم را رها کرد:
-لبخندت مثل زلزله هشت ریشتری وجودمو می لرزونه ...

.... آینه را با بندی به گردنم آویزان کرده بودم .. این طور بهتر بود و حداقل در عالم بی خبری گمش نمی کردم ... آرام بالا آوردمش و خیره به تصویر خودم شدم... میان باغ پدرم نشسته بودم ... دو روزی بود که به ده بازگشته بودم ... بعد از رابطه ای که بین من و جاوید اتفاق افتاد بی اختیار کمی دوری می خواستم ... و در کمال تعجب جاوید بی مخالفت مرا راهی کرد. هر چند که هر دو بعد از آن اتفاق حس و حال تازه ای پیدا کرده بودیم اما در یک نظر هم رای بودیم ... جاوید فکر می کرد من نیاز به کمی استراحت دارم و آن را در دوری از عمارت می دانست. شاید فکر می کرد اگر مدتی دور از عمارت باشم دست از کنجکاوی هایم برمی دارم . به همین دلیل مرا راهی خانه ی پدری کرد بی آن که بداند آینه همراه من است... از سویی من که دنبال فرصتی برای استفاده از آینه بودم نیز خود را راغب این اتفاق دیدم و این شد که با وجود نیاز شدید به او و حضورش در این برهه از زندگی ام راهی ده شدم... شاید کنار خانواده ام راحت تر گذشته او را کشف می کردم و این بار با خیالی آسوده به عمارت باز می گشتم ...

آینه را همراه خودم آورده بودم اما این دو روز نه فرصتی پیدا کرده بودم و نه خودم می خواستم که به این سفر بروم ... دلم می خواست قبل از آن که راهی این سفر شوم بیشتر کنار پدر و مادرم باشم و بعد از مدت ها دوری کنارشان لذت ببرم. کنار گلناری که رفتارهایم را عجیب می خواند و مطمئن بود من آن توتک گذشته نیستم ... در هر حال بعد از دو روز مقاومت بالاخره تصمیم نهایی ام را گرفتم... ممکن بود هرگز نتوانم به دنیای حال برگردم... در این دو روز به خیلی چیزها فکر کرده بودم ... این که با جاوید حرف بزنم و همه چیز را بگویم اما آن حس کنجکاوی لعنتی ول کن نبود و دایم مرا وسوسه می کرد... خودم را قانع کرده بودم برای کمک بیشتر به جاوید باید به این سفر بروم و از گذشته ای که اتفاق افتاده، تمام و کمال آگاه شوم ... از طرفی به شدت می ترسیدم چرا که یک بار آن را تجربه کرده بودم و نمی دانستم قرار است چه اتفاقی برایم بیفتد...

نگاهم در آینه نشست و به چهره ی رنگ پریده ام نگریستم ... چه قدر دلم می خواست جاوید این جا بود و در آغوش پر از امنیتش فرو می رفتم ... بی خیال آینه می شدم و زندگی راحتی می کردم... اما انتهای تمام افکارم مرا به دنبال شبحی می کشاند که بعد از پیدا کردن آینه دیگر به سراغم نیامده بود.. ناله ها و صداهایی که قطع شده بود ... انگار هدفش همان نشان دادن آینه بود و بس ... هر چه فکر می کردم می دیدم الان جای پا پس کشیدن نیست ... من اگر از این نقطه بر می گشتم در حق خودم و جاوید کوتاهی کرده بودم ... گاهی فکر می کردم اگر از آینه بگویم نمی گویند دیوانه شده ام ؟ این گونه فرصت دیدن همه چیز را از دست می دادم ... در هر حال بعد از آن همه کلنجار رفتن با خود به یک نتیجه واحد رسیدم دیدن گذشته و برگشت به دنیای حال ...

تفسم را چندبار پی در پی بیرون دادم و آرام دست روی آینه کشیدم و منتظر شدم اما این بار هیچ اتفاقی نیفتاد ... مایوس تر نالیدم :

-تو رو خدا بذار همه چی رو ببینم ...

اما هیچ اتفاقی نیفتاد و من همان جا درست وسط باغ نشسته بودم ... کلافه از جا برخاستم ... آینه از گردنم آویزان بود و من مستاصل به اطراف نگاه کردم ... به یک باره قلبم هری فرو ریخت .. درست بود که میان باغ بودم اما این باغ، باغ پدرم نبود... قلبم با ضرب به تپش افتاد... قدم های بلند برداشتم و از باغ بیرون زدم... فاصله باغ ها را با هیجان طی می کردم که با دیدن عمارت سنگی نفس در سینه ام بند آمد ... این همان عمارت بود ... همان که یک بار جاوید مرا به آن جا برده بود... به سمت در بزرگ رفتم و در را هول دادم اما به جای کنار رفتن در چشمانم سیاهی رفت و دنیایم تار شد ...

سکوت همه جا را فرا گرفته بود ... چشم باز کردم و خود را میان اتاقی سر پا ایستاده، دیدم...نفسم به زحمت بالا می آمد ... انگار تحت یک فشار قوی بودم و

قلبم گنجایش آن را نداشت... خواستم قدمی برداشته و کمی جستجو کنم که با دیدن مردی که مقابلم روی تختی چوبی تکیه به چند بالش زده بود قفل شد...

چنان خیره نگاهم می کرد که حس می کردم استخوان هایم در حال ذوب شدن است... ترس بر وجودم نشست. بی اختیار لب باز کردم:

- شما منو می بینید؟

و با انگشت خودم را نشان دادم... اما او انگار کر بود و نمی شنید... فقط زل چشمانم بود... کمی از راستای دیدش خارج شدم... پلک نزد و همان طور خیره به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود. نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم.. بزرگ بود و عجیب آشنا... با کنجکاوی قدمی برداشتم اما با شنیدن صدای جیغ دختری بی اختیار به عقب برگشتم... همزمان ارسلان خان به خود آمد و از جا برخاست... در اتاق با ضرب باز شد و دو مرد ورزیده دخترکی را کشان کشان به داخل اتاق آوردند.... ارسلان خان با دو قدم بلند از کنارم گذشت و با صلابت و همان جدیتی که بار اول از او دیده بودم بالای سر دخترک ایستاد. نگاهم روی جسم پریشان دخترک نشست... روسری از سرش افتاده بود و موهای طلایی اش پریشان و آشفته روی صورتش ریخته بود... بی اراده آب دهانم را فرو دادم... دخترک از جا پرید و با جسوری مقابل مرد مسکوت و پر جذبه ایستاد... موهای بلند و خوشرنگش را کنار زد و تقریباً فریاد زد:

- خیلی کثیفی... چرا منو آوردی این جا؟

لب ارسلان خان کمی کج شد و پوزخندی بر آن نشست:

- فکرشو نمی کردی نه؟ بهت گفته بودم اما تو باور نکردی که ارسلان کیه و هر کاری بخواد می کنه...

دخترک میان دستان دو مرد تکانی شدید خورد و گفت:

-منو برگردون خونه ام...

نگاهم روی چهره ی زیبا و افسانه ای دخترک باقی مانده بود... چه قدر آن چشم ها به نظرم آشنا می آمد ... رنگ آن چشم ها عجیب دلنشین و زیبا بود ... با صدای فریاد ارسلان از جا پریدم:

-وقتی جواب رد می دادی به این جاش فکر نکرده بودی سرمه ؟

سرمه ؟؟؟ آه خدای من ... سرمه بود... نفسم بند آمد ... این دختر مادر جاوید بود؟ ضربان قلبم تند شده بود و نمی توانستم نگاه از این دو نفر بگیرم ... ارسلان خان که یک سر و گردن از دخترک بلندتر بود دستش را جلو برد و چانه ی او را محکم گرفت و درست مثل ماری که کارش هیپنوتیزم شکارش باشد نگاه نافذش را در چشمان او دوخت... لب های سرمه جمع شد و پر خشم قصد عقب کشیدن کرد اما این بار دست ارسلان خان قفل شانه او شد و او را با یک قدم از جا کند و نزدیک خود کرد ... هینی از ترس کشیدم و صدای فریاد مرد بلند شد:

-برید بیرون ... زود... درم از پشت قفل کنید و تا صداتون نکردم منتظر بمونید..

دو مرد بلافاصله و بی هیچ حرفی همان طور که در سکوت آمده بودند بیرون رفته و در را پشت سر خود بسته، قفل کردند... مشت سرمه روی سینه ارسلان نشست ...

-ولم کن لعنتی ... تو خیال کردی می تونی منو به دست بیاری ؟

ارسلان نگاه خیره اش را از او نگرفت ... نگاهی نافذ و محکم و در عین حال شیفته...

-پس این چیه، اگه به دست آوردن نیست؟

سرمه وحشی و خشمگین فریاد کشید:

-جسممو شاید اما روحم ...

مکشی کرد و سرش را به نشانه منفی تکان داد:

-هرگز...

ارسلان با تمام توانش خندید و رعشه به تن من و سرمه انداخت ... به جای دخترک این من بودم که داشتم قالب تهی می کردم ... باورم نمی شد پدر جاوید این گونه دختر مورد علاقه اش را به چنگ آورده باشد ... نفس های سرمه تند شده بود ... انگشتانش را مشت کرد و در یک حرکت آب دهانش را بر چهره ی سرخوش ارسلان پاشید ... لب های مرد از خنده باز ماند و خیره به چشمان دخترک مکشی کرد و بی آن که به او فرصتی دهد چنان سیلی بر گونه اش نواخت که سرمه بی تعادل به گوشه پرت شد...

-از مادر زاده نشده ... می فهمی ...

و به سمت او حمله ور شد ... چنگ به پیراهنش زد و او را از جا کند و با خشم مقابل خود نگه داشت ... خون از گوشه لب های سرمه جاری شده بود ... انگار کسی قلبم را در سینه فشرد ... سرمه نترس نگاهش کرد ... خان از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-دیگه راهی برام نداشتی ... این تنها راه به دست آوردنته ...

-نه ولم کن ... نمی دارم .. خودمو می کشم ...

-تو نمی تونی ... مال من می شی ... زن من می شی ...

دخترک تقلایی کرد اما واقعا جای هیچ فراری نبود ... مرد قوی جثه او را از جا کند و با خود به سمت تخت بزرگ برد ... نفس در سینه ام بند آمده بود .. سرمه جیغ می کشید و می نالید ... چشمانم را بسته بودم ... درد بدی در تنم نشست ... انگار جای سرمه بودم ... صدای خان به گوش می رسید:

-خودت نخواستی ... می خواستم خانوم عمارتم باشی ... اما تو و مادرت چی کار کردید؟ منو جلوی پدرم سکه ی یه پول کردی سرمه ...

-ولم کن ارسلان من دوستت ندارم ... می فهمی ؟ بذار برم ... من بمیرم زنت نمیشم ...

صدای پاره شدن لباس دخترک همراه شد با جیغ های ممتدش و فریاد های ارسلان که جنون آمیز بود:

-کاری می کنم التماس کنی ببرمت خونه ام ...

دیگر طاقت ایستادن نداشتم احساس ضعف داشتم و سرم گیج می رفت ... حالا بیشتر از قبل به سرمه حق می دادم ... دیگر دلم نمی خواست آن جا باشم ... کاش می توانستم بروم و از آن اتفاق دور شوم ... به یک باره صدا های دور و برم قطع شد و من بی اختیار چشم گشودم ... در جای دیگری بودم ... اولین کارم چک کردن آینه بود که بی اختیار دستانم را چفت آن کرده بودم ... هنوز به گردنم بود.. میان اتاقی نمور و خالی و سرد ایستاده بودم ... صدای ناله ی ضعیفی به گوش می رسید ... به دنبال صدا اتاق را کاویدم ...خودش بود سرمه ... آشفته و پریشان ... با لباس های پاره و سر و وضعی به هم ریخته ... به سمتش دویدم ... بی اراده صدایش کردم:

-سرمه؟

نگاهش را بالا کشید و نالید:

-کمک!

قلبم از کار افتاد یعنی مرا می دید ...

...آب دهانم را فرو دادم ... نگاه در نگاهش دوختم اما همزمان با باز شدن در و دوخته شدن چشمان سرمه به آن ناحیه آه از نهادم برخاست... باز همان اشتباه را کرده بودم ... چرا فکر می کردم او مرا دیده است ؟ این دنیا دنیای من نبود ... این دنیا برای من شبیه یک رویا و خواب بود .. هیچ کس قادر به دیدن من نبود.

صدای زنی که با نگرانی مقابل سرمه زانو زد مرا به خود آورد:

-الهی قربونت برم خانم جان ... خوبی؟ آخه چرا جوابش رو می دی ؟

و کف دستش را به گونه ای او کشید. اشکی از گوشه چشمان سرمه بیرون خزید ... زن که جوان بود و لباس محلی زیبایی به تن داشت سعی در بلند کردن او کرد و دوباره گفت:

-خانوم خوشگلم ، آخه چرا با خودت این طوری می کنی ؟ چرا انقدر لج می کنی؟ نمی بینی بیشتر عصبانی میشه ... چه قدر دیگه می تونی تحمل کنی ؟

نگاهم بین او و سرمه در رفت و آمد بود ... سرمه نالید:

-ازش متنفرم ... خیال کرده با این کارا می تونه اون حرفی رو که می خواد از دهن من بشنوه ؟ من می میرم اما آرزوی شنیدن دوستت دارم رو به دلش می دارم هاجر..

زن که حالا می دانستم هاجر نام دارد محکم پشت دست خود کوبید و گفت:

-خانم جان تو رو به جان هر کی می پرستی کوتاه بیا... ندیدی اون دفعه چه بلایی سرت اومد ...درسته مست بود و بعدش فهمید چی کار کرده اما این وسط تو اون قدر زیر دست و پاش کتک خورده بودی تا بچه ت افتاد ... با چه بد بختی از اون خونریزی جون سالم به در بردی ...

سرمه به سختی در جایش نشست پر از خشم از میان دندان های کلید شده غرید:
-اون بچه حرومی همون بهتر که مرد ...

-الهی بگردم خانوم .. می دونم داری عذاب می کشی ... اما به خدا آقا هم دوستت
داره ... می دونم اگه تو یه قدم بیایی جلو اون صد قدم میاد ...

سرمه اشک ریزان گفت:

-خودشم می دونه نمی تونه روح منو به دست بیاره ... همون موقع که در حق
بهترین دوستش خیانت کرد ... همون موقع که منو به زور تصاحب کرد... همه
می دونن آزاد منو می خواست اما ارسلان به زور منو به دست آورد..

-خانم جان ببخش تا زندگیت آروم بگیره ... درسته آزاد خان دوستت داشته اما
دیگه چند ماهه از این ماجرا می گذره ... اونم آروم گرفته .. می دونه تو دیگه
الان زن خانی... کاری از دستش برنمیاد...

اشک از گونه های سرمه پایین سرید ... کم کم داشت چیزهای زیادی از حرف
های سرمه و هاجر دستگیرم می شد ... تازه متوجه تغییر لباسش شده
بودم ...لباسی زیبا و مناسب اندام ظریفش.. این زن واقعا زیبا بود... حالا مطمئن
شدم از آن روز کذایی زمان زیادی دور شده ام.. باز سرمه گفت:

-بهم قول داده بیاد دنبالم... می خوام باهاش فرار کنم .. آزاد منتظره

هاجر پریشان به صورتش کوبید و گفت:

-وای خانم نگو این طوری ... ارسلان خان می کشتتون...

-بکشه ... حاضرم بمیرم اما دیگه یه لحظه هم باهاش سر نکنم ...هاجر چند ماه
مادرمو ندیدم و اسیر این دیو گرگ صفت شدم ... مگه مادرم رو بعد عقد تهدید
نکرد که اگه نزدیکم بشه منو اذیت می کنه ... بیچاره خانوم جونم فکر می کنه از
من دوره ، الان خوشبختم... منو آورده تو این عمارت که حتی پدر و مادر خودشم

ندونن با من چی کار می کنه ... اما من فقط چشمم به اینه که آزاد یه راه نجات
برام پیدا کنه ... اون میاد ... میاد و منو از دست ارسلان نجات می ده...

-خانم آخه از دست اون بنده خدا چی ساخته ست ... شما زنه شرعی و قانونی
خانی ... مگه می خوای کار حروم کنی ؟ می دونی چه قدر گناهه ؟ بیا از خره
شیطون پایین

دهان سرمه باز شد تا چیزی بگوید که صدای پایی شنیده شد ... هاجر از جا پرید
و گفت:

-وای خانم نکنه آقا باشه؟

چشمان سرمه هراسان خیره اش شد و لب زد:

-زود قایم شو...

هاجر به چابکی خود را در تاریکی گوشه اتاق مخفی کرد ... بی اختیار قلبم با
ضرب در سینه می کوبید ... می توانستم ترس هر دوی آن ها را حس کنم ... در
با شدت باز شد و اندام بلند بالای ارسلان خان در آستانه ی آن ظاهر شد ...
سرمه در خود مچاله شد .. از همان جا هم لرز بدنش را حس می کردم ... اما
مطمئن بودم این دختر سر نترسی دارد ... ارسلان خان با قدم های سنگین وارد
اتاق شد و بالای سر دخترک بی نوا ایستاد ... سرمه حتی نگاهش نکرد ... انگار
در برابر این مرد که قرار می گرفت ترس یادش می رفت و شجاعت جایش را پر
می کرد ... مرد با صدایی خشمگین غرید :

-بعد از پنج ماه دست از چموشی برنداشتی ... من نمی خوام دست روت بلند کنم
اما هر بار کاری می کنی که خشمم چند برابر بشه ...

نگاه تیز و برنده سرمه بالا کشیده شد و خیره به چشمان او شد ... اما ارسلان خان بی توجه به این نگاه، دست دراز کرد و با گرفتن هر دو بازویش او را از جا کند و پشتش را به دیوار کوبید... خیره در نگاهش غرید:

-امشب قراره کاری کنم که خودت به اختیارخودت بهم بگی دوستت دارم ...

-آرزوشو به گور می بری خان...

و روی از او گرفت... حالا بهتر می توانستم چهره سرمه را ببینم ... زیر چشمانش کبود و سیاه شده بود... رد سیلی های ممتد روی صورتش بیداد می کرد ...خان پوزخندی زد و دستش را با خشونت زیر چانه ی دخترک نشاند و به زور آن را به سمت خود کشید و ادامه داد:

-می دونم که آزاد چه قدر برات مهمه ...

تن دخترک با شنیدن این نام لرزشی گرفت و فریاد زد:

-خیلی کثافتی ...

-آزاد تو دستای منه ...نمی خوای که اون بلایی رو که نباید سرش بیارم ؟... اوممم ... مثلا خیلی اتفاقی از کوه پرت بشه یا تو رودخونه غرق بشه ... ها؟ چنان فریادی زد که سرمه میان دستان او از جا پرید ...

-نامرد ولش کن ... به آزاد کاری نداشته باش ... می فهمی ؟

-می فهمم اما تا وقتی که تو هم حال منو بفهمی

سرمه ترسیده نگاهش کرد... می توانستم حالش را بفهمم .. معشوقش در خطر بود...

-چی از جون من می خوای؟ لعنتی به چیزی که می خواستی رسیدی ... دیگه چی می خوای؟

-خب این شد حرف حساب ... می خوام پوزه آزاد رو به خاک بمالم ... می خوام جلوش اعتراف کنی که فقط منو می خوای منو دوست داری ...

پاهای سرمه سست شد کم بود روی زمین رها شود... اما ارسلان اجازه نداد ...

-البته می دونم بین شما دوتا عشق افلاطونی بوده ... اما خودت می دونی که من می خوام اون عشق مال من بشه ...

-به زور؟ آره؟

مرد او را به خود چسباند و غافلگیرانه از لب هایش کام گرفت ... دخترک دست و پا زنان و به زحمت خود را از او جدا کرد ... چشمان ارسلان خان برقی زد:

-نمی دونم چرا؟ اما این همه سرکشی تو منو مشتاقتر می کنه ... بیشتر می خوامت ...

چشمان سرمه دردمند و عاجزانه خیره ی چشمان او بود... این همه بد ذاتی و پستی را در یک نفر نمی توانستم تصور کنم ... بخصوص پدر مردی که خودش مهربانترین و معصوم ترین مردی بود که می شناختم ...حالا دیگر شک نداشتم دلیل تمام بیماری های جاوید همین مرد بود ... این مرد یک روانی بیش نبود ... لب های سرمه لرزید:

-باشه ... فقط به آزاد کاری نداشته باش ... اون گناهی نداره ...

ارسلان با شرارت گفت:

-خب این از اولین قدم ...فکر نمی کردم انقدر زود راضی بشی اما یه کار دیگه هم داریم که مهمتر از اولیه و باید قبل از هر چیزی انجام بشه ...

چشمان دخترک گرد شد و نالید:

-چی می خوای؟

-فکر کردی انقدر ساده ام که با حرف تو قبول کنم ... نه ... من کاری می کنم که نه تو و نه اون آزاد احمق نتوانید کاری از پیش ببرید...

آن وقت چانه ی دخترک را با خشونت گرفت و غرید:

-با یه وارث برای خاندان ما چطوری؟ پدرم بدجور منتظره تا پسر من به دنیا بیاد.

انگشتان دخترک چنگ شد به سینه ی او ... انگار تازه می فهمید در چه تله ای افتاده است...

-ولم کن لعنتی... تو یه کثافتی ...

ارسلان رهایش نکرد و بیشتر او را به خود چسباند و با همان خونسردی آزار دهنده کنار گوشش زمزمه کرد:

-اون بچه یه تضمینه برای این که دیگه هیچ وقت دنبال آزاد نری ...

-ازت متنفرم ... تو یه نامردی ... هیچ وقت نمی بخشمت ... تو انقدری کثیفی که حتی برای بچه خودت ارزش قایل نیستی ... از همه چیز برای رسیدن به هدف استفاده می کنی ...بازم می گم ازت متنفرم

ارسلان با تمام قدرت او را به دیوار پشت سرش کوبید و با خشم گفت:

-آآآ... بهتره دوباره عصبانیم نکنی... همین الان قول دادی منو دوست داشته باشی ... مثل این که یادت رفته ممکنه چه بلایی سر اون معشوقه بیاد ...

مشت های دخترک رو سر و سینه ی او می نشست که ارسلان او را از جا کند و روی شانه انداخت:

-عاشق همین چموشیت شدم ... همین امشب باید کارو تموم کنیم ... نمی خوام آزاد فرصتی برای فراری دادنت داشته باشه ...

جیغ های دخترک باعث شد تا نگاهم روی هاجر بنشیند... هر دو دستش را روی دهانش گذاشته بود تا صدا در سینه اش خفه شود... ارسال مثل یک گرگ وحشی خطرناک بود ... اگر از حضورش بویی می برد ممکن بود بلایی بر سرش بیاورد... فضای اتاق را صدای فریاد های ملتمسانه سرمه پر کرده بود ... اما ارسال بی توجه به همه چیز او را با خود برد.

گوشه ای ایستاده بودم و نظارگر داستان زندگی کسی بودم که حالا مطمئن بودم برای رها کردن جاوید دلیل محکم و محکمه پسندی داشت ... من خود یک زن بودم ... جاوید در همین مدت کوتاه نشان داده بود یک زن چطور می تواند مورد پرستش مردش باشد ... حال بدی داشتم چه قدر دلم می خواست برگردم و این دنیا را با تمام بدی هایش رها کنم .. دلم جاوید را می خواست ... آغوش گرم و امنش را ... باید می رفتم و می گفتم سرمه حق داشت ... حق داشت رهایت کند ... ارسال نهایت رذالت بود... نمی دانستم آزاد که بود اما مطمئن بودم بین او و سرمه عشقی محکم بود که سرمه را این طور به بند کشیده بود ... از ارسال متنفر بودم ... بیچاره سرمه ... بیچاره جاوید ... با صدای هاجر به خود آمدم :
-بیچاره دختر ... هنوز خوب نشده ... آقا آقا چرا انقدر بی رحمی ...

دیگر تحمل ماندن در آن جا را نداشتم باید هر چه زودتر برمی گشتم ... دست به آینه کشیدم ... غباری چشمانم را پر کرد و نفسم تنگ شد ... دلم فقط می خواست به نزد جاوید برگردم اما وقتی پلک باز کردم خود را در فضای نا آشنای دیگری دیدم ...

.... میان جنگل پر از دار و درخت بودم ... چه قدر آن محیط برایم آشنا بود...
آیا برگشته بودم یا این که هنوز در دنیای گذشته می گشتم؟... همان حس سبکی
را داشتم . این دنیا جوری بود که احساس سبک بالی و پرواز داشتم و این یعنی
هنوز در گذشته سیر می کردم. با این حال هر چه بود از عمارت و اتاق نموری
که سرمه در آن زندانی بود خبری نبود و من در محیطی زیبا قرار گرفته بودم ...
نگاهم به آینه آویزان به گردنم دوخته شد و نفسی از سر آسودگی کشیدم ... بی
اختیار لبخند زدم و نگاهم را دور تا دور جنگل چرخاندم ... درست بود که
برنگشته بودم اما خارج شدن از عمارت دوباره نشاطی عجیب را سر ریز رگ
هایم کرده بود ... دیدن آن صحنه ها چیزی جر ناراحتی و افسوس برایم نداشت ...
از طرفی با وجود این که کمی در دلم ترس افتاده بود که چرا به دنیای واقعی باز
نگشته بودم اما کنجکاوی بیش از حدم مانع از نگرانی ام می شد و تصمیم داشتم
تا سر از همه چیز درنیاورده ام تلاشی برای بازگشت نکنم ... بخصوص که جاوید
در جریان نبود و من با خیال راحت می توانستم به سیر و سیاحتم بپردازم. به
همین خاطر با عزمی راسخ جلو رفتم و این بار با دیدن کلبه خانم جان جیغی از
سر خوشحالی کشیدم و شروع به دویدن کردم ... چه قدر خوب بود که آن جا
بودم... ناباورانه چشم می چرخاندم . عجیب دلتنگش بودم ... خانم جان برایم
مظهر مهربانی بود و یاد آور جاوید... بی اختیار دلتنگ و بی قرار جاوید شده
بودم و همان جا بود که با خود عهد کردم به محض بازگشت خود را به او
برسانم ... دلم هوای دستان پر مهرش را کرده بود و آن نوازش های پر مهرش
را... بی فکر و بی حواس جلو می رفتم و در افکار خوشایندم غرق بودم که
شنیدن صدای خانم جان با آن غم زیادی که در لحنش مشهود بود مرا به خود
آورد ...

-تو رو به جان هر کی می پرستی آزاد جان تمومش کن ...

در جایم ایستادم ... ناباورانه به چهره زیبای زن مقابلم خیره شدم ... جوان و زیبا بود ... این زن همان خانم جان بود؟ .. از روی صدای نرم و مهربانش می توانستم بشناسمش ... صدای مرد باعث شد با کنجکتوی جلوتر بروم:

-چطوری بگذرم وقتی می دونم داره چه بلایی سر سرمه میاره؟

خانم جان ناراحت دستی به سرش کشید:

-تو بکشی کنار اونم آروم میشه ... با تو لج افتاده ... می بینه سرمه هنوز چشمش دنبال تونه ؟ اما اگه تو بری دنبال زندگیت ... دختر منو فراموش کنی ... زن بگیری، بچه دار بشی ... اونم از آزار و اذیت دست برمی داره ...

مرد جوان که بسیار خوش چهره بود غرید:

-حرف آخرت همینه عمه ؟ من نمی تونم از سرمه بگذرم ... بمیرم نمی گذرم ...

خانم جان جلو آمد و دست روی صورت جوان گذاشت ... غم در چشمان سیاهش بیداد می کرد ... نوازشگرانه گفت:

-کاش هیچ وقت نرفته بودی که این طور بشه آزاد...

-مجبور بودم عمه ... تو خودت که در جریان بودی ... ارسلان تاوان خیانتش رو می بینه ...

-نه آزاد ... برو و سرمه رو فراموش کن ... بذار بچه م یه روز خوش ببینه ...

-زیر دست اون نامرد خوشه؟ ها عمه؟ اون لعنتی با من و سرمه چی کار کرد ... گولم زد ... از دوستیم سوءاستفاده کرد هیچ وقت فکر نمی کردم با من این کارو بکنه ...

خانم جان روی سکوی مقابل کلبه نشست ... و با کف دست کنار خود را نشان داد و گفت:

-بیا بشین ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم.... اصلا نفهمیدم چی شد ... چند وقت بعد رفتن تو یه دفعه سرمه آروم شد ... وقتی یه روز با پریشونی اومد خونه و گفت فقط و فقط باید زن ارسلان بشه شستم خبردار شد اونى که نباید بشه شده ... آزاد، عمه اون نامرد دخترمو بی سیرت کرد تا مجبورش کنه رنش بشه وگرنه سرمه کسی نبود از تو بگذره ... جونش به جون تو بند بود...

آزاد روی سکو کنار خانم جان نشست و با هر دو دست سرش را گرفت... و نالید:
-آی خدا ... چرا گذاشتی عمه زنش بشه؟ چرا؟

-تو قبول می کردی ... بچه م دست خورده شده بود ... ترسید ... گفت تو میایی و یه بلایی سر خودت میاری ... گفت بره و جلوی چشم تو نباشه بهتره ...
قطره اشکی درشت از گوشه ی چشم آزاد بیرون خزید ... خطوط درد به راحتی می شد در چهره اش خواند... خانم جان با ملایمت گفت:

-آبرو برای سرمه نمی داشت ... کافی بود همه ده بفهمن ... دیگه بچه م نمی تونست سر بلند کنه ... خدا ازش نگذره خطا رو یکی دیگه کرده تاوانش رو ما باید بچشیم ... از همون اتفاق اول حامله شده بود اما نمی دونم چی به سرش اومد که بچه رو انداخت ... نداشتن من برم پیشش... یعنی حکم ارسلان خان بود...
سرمه تنها ... رفتم به دست و پای اردلان خان افتادم گفتم پسرت این کارو کرده اما چی شد ؟ جواب نه ی ما بدجور دلشون رو سوزونده بود که انگار اونم با پسرش هم دستی می کرد ...

آزاد بی قرار از جا بلند شد ... چند قدم راه رفت و با حرص و عصبانیتی درون گفت:

-می دزدمش ... می برمش از عمارت ... خدا رو شکر بچه م نداره ... نمی دارم زن اون ظالم بمونه

خانم جان هینی کشید و از جا پرید:

-می کشنت ... هردوتونو می کشن ... دیگه الان شرعا زن خان....

آزاد دیوانه وار سر به آسمان کشید و فریاد زد:

-چی کار کنم خدا ...

همزمان صدای پای اسبی نظر هر سه ما را به آن سمت جلب کرد... مردی سوار
جلو آمد و همان طور که افسار اسبش را برای ایستادن می کشید صدا زد:

-آزاد برات پیغامی از ارسلان خان دارم ...

آزاد با صدای بلند فریاد کشید:

-بگو اون نامرد از خدا بی خبر چی گفته؟

-خان می خواد ببیندت ... تنها ...

آزاد غرید:

-کی و کجا؟

-فردا ... تو عمارت سنگی ... بیا اما تنها ... فقط خودت ...

خانم جان جلو پرید:

-نه آزاد ... من نمی دارم بری ...

-اما آزاد دست دور شانه ی او انداخت و با یک حرکت عقب کشید:

-بهش بگو میام ... میام که تسویه حساب کنم ... ارسلان باید جواب خیانتش رو
بده ... برو به او نامرد بگو آزاد میاد ...

خانم جان جیغ زنان به گریه افتاد اما وقتی سوار کار دور می شد من برق خوشحالی را در چشمان آزاد دیدم .

.... نفسم بند آمده بود و می لرزیدم... تنم از حرص و بغض درد داشت و فقط دلم می خواست از ته دل جیغ بکشم ... به سمت ارسلان بدوم و با مشت هایم بر سر و رویش بکوبم ... به پلک بستنی در عمارت بودم ... آزاد اسیر دستان دو مرد بود... از دست او هم عصبانی بودم. چه طور ان قدر ساده دل بود که تنها پا به عمارت گذاشته بود... یعنی نمی فهمید ارسلان قرار است چه بلایی بر سرش بیاورد؟ یا آن قدر خودش را قوی می دانست که فکر می کرد می تواند یک تنه از پس او بر آید؟

نگاهم به سمت سرمه رفت که بی حرف ایستاده بود... ارسلان با همان قدرت کاذب درست جایی بین او و آزاد قرار داشت... چشمان سرمه وق زده اما در سکوت به او خیره بود ... صدای آزاد فریاد بود:

-جرات داری بگو ولم کنن نامرد.خودتم می دونی که همیشه پیش من کم بودی .. برای همینه که دست رو عزیزترینم گذاشتی ... تو یه آدم کثیفی ارسلان ... از تو نامردتر ندیدم ... ما با هم رفیق بودیم اما تو از پشت به من خنجر زدی...

ارسلان بی توجه به تقلاهای او جلو آمد و با خونسردی مقابل او ایستاد... دست انداخت و چانه ی او را گرفت با همان لحن دیوانه کننده گفت:

-حیف که سرمه نباید ترسه ... دکتر براش هیجان رو غدغن کرده ...

نگاه آزاد وحشتزده به سمت سرمه کشیده شد:

-لعنتی چی کارش کردی؟ چی کارش کردی که این جوری ساکت شده و حرف نمی زنه ؟

ارسلان به سمت سرمه چرخید و با حالتی که کاملاً معلوم بود فقط در جهت حرص دادن آزاد پیشه کرده است پوزخندی زد و گفت:

-خودتو اذیت نکن ... حامله ست ... بچه خان تو شکمشه...

آزاد ناله کرد و تنها یک کلمه را بر زبان راند:

-سرمه ...

چشمان سرمه پر آب شد اما دم نزد ... ارسلان به عقب برگشت و رو به روی او ایستاد... نگاه غضبناکش را آزاد نمی دید ... لحنش کمی تهدید داشت:

-قرارمون چی بود؟ ... حرف بزن تا زودتر این مرتیکه رو بندازم بیرون ...

آزاد فریاد زد:

-تو عاشقشی؟ لعنتی تو دوشش داری ... پس چرا آزارش می دی؟ سرمه عزیزم حرف بزن ... اگه تو بگی برو من می رم ... اما به ولای علی اگه ازم بخوای بمونم هر کاری می کنم برای آزاد کردن ...

این بار ارسلان در یک حرکت غافلگیرانه به سمت او چرخید و مشت محکمی بر دهان او کوبید ... خون از گوشه لب های آزاد بیرون جهید و قطره ای هم روی صورت ارسلان جا خوش کرد ... احساس خفگی می کردم .. باور نداشتم این مرد پدر جاوید باشد ... این همه بی رحمی؟ سنگدل تر از این مرد ندیده بودم ... سرمه هراسان گفت:

-آزاد برو ... کاش این همه دروغ بهت نگفته بودم ... ارسلان اون کسی که می تونه منو خوشبخت کنه ... تو منو ول کردی و رفتی اما این، اون بود که با عشقش منو به سمت خودش کشوند ... تو... تو توانایی خوشبخت کردن منو نداری ... زن خان بودن کجا و زن یه رعیت کجا؟ من فکرامو کردم اگه این جام نه به اجبار ارسلان بلکه با عشق به اونه ... برو آزاد ...

آزاد ناباورانه نگاهش کرد و گفت:

-چیز خورت کردن؟ آره؟ سرمه از مردن من نترس ... به خدا واسه ت جون می دم ... این نمایش هم کار ارسلاننه؟ فکر کردی من باور می کنم؟

این بار سرمه ارسلان را کنار زد و مقابل آزاد ایستاد ... صدایش محکم اما نگاهش هنوز عاشق بود ...

-تو با خودت چی فکر کردی؟ اصلا تو چی داری که من بخوام نمایش بازی کنم ... من عاشقش شدم ... من خاتم این عمارتم ...

و با دست دور تا دور اتاق بزرگ را نشان داد ... آزاد ناباورانه نگاهش می کرد ...

-آزاد دوست ندارم به خاطر چیزی که وجود نداره انقدر دلتو خوش کنی .. آره اون عشق و عاشقی بچگونه مال زمان بی عقلم بود... زمانی که ارسلان رو نشناخته بودم ...

ارسلان جلو کشید و مقابل نگاه بیچاره و درمانده آزاد دست دور کمر او انداخت و حمایت گرانه گفت:

-این عمارت که سهله ... دنیا رو می ریزم به پاش ...

آزاد پلک بست و ندید که چطور سرمه لبش را گزید... بی شک می دانست دارد چه بلایی بر سر دل آزاد می آورد اما نمی ایلستست برای تهدید ارسلان بی تفاوت باشد.. مرد جوان چشم باز کرد و این بار از شعله های آتش درون چشمان سیاهش زبانه می کشید ... به نفس نفس افتاده بود ... بار دیگر سعی کرد خود را از میان دستان مردان قلدر کنار دستش یسرون بکشد اما پنجه های آنان قوی تر او را در خود اسیر کرده بود... صدایش فریاد شد:

-چطور می تونی سرمه ؟ چطور می تونی از اون عشق این جوری حرف بزنی ؟
حتی اگه این کثافت تهدیدت کرده باشه ... من حاضرم بمیرم اما این جوری به گند
نکشمش ... یادت رفته چه قولایی به هم دادیم؟ سرمه نکن ... چرا حرف نمی زنی
؟

این بار ارسلان غرید:

-بسه دیگه ... تا همین جا کافی بود ... نمی خوام سرمه حالش بد بشه .. ببریدش
بیرون از عمارت ولش کنید ... فقط می خواستم حرفای خود سرمه رو بشنوه که
شنید ... حالا باور می کنی که دیگه خبری نیست ...
صدای آزاد از فریادهای پی در پی خش دار شده بود:

-پس کار خودتو کردی آره ... تنها دارایمو ازم گرفتی؟ ... اما به جان همین سرمه
ای که نمی دونم چه بلایی سرش آوردی قسم ، تا خونتو نریزم آسوده نمی شم ...
تنها صدای محکم ارسلان در اتاق پیچید:

-ببریدش ...

سرمه را دیدم که با تمام وجود می لرزید اما تا آخرین لحظه از خروج آزاد محکم
در جایش ایستاده بود... انگار با رفتن او بود که تنمه ی توانش را از دست داد و
روی زانوهایش افتاد ... اشک ها به پهنه صورت جاری بود و تنها کلامی که بر
زبان راند:

-آزاد منو ببخش ... خواهش می کنم منو ببخش ...

ارسلان با خشم به طرفش آمد و او را از جا کند و مقابل خود نگه داشت و در
صورتش فریاد زد:

-فقط یه بار دیگه اسم اون مرتیکه رو بیار تا زبونت رو از حلقه بیرون بکشم ...
سرمه که انگار بعد از رفتن آزاد تازه می توانست حرف های واقعی اش را بزند
داد کشید:

-آره تو راست می گی ... این کارو بلدی ... فکر می کنی نمی دونم سر اون
دخترای بیچاره چی آوردی ؟ هنوزم پدرت داره گندکاری هاتو جمع می کنه ... به
خانواده هاشون کمک مالی می کنه تا مبادا صداشون دربیاد ...

خشم ارسلان با سیلی روی صورت نرم و زیبای سرمه نشست ...

-خفه شو...

-خفه نمی شم ... حالا که آزاد رفته می گم ... تو یه آدم هوسبازی ... تا حالا چند
تا دختره به اسم عاشق شدن بی سیرت کردی ... اما کاش منم مثل اونا بعدش رها
می کردی ... چرا ولم نکردی ... مگو که عاشقم شدی که هیچ وقت باورت نمی
کنم ...

ارسلان عصبانی تا را قبل فک او را میان پنجه هایش گرفت و خیره در چشمانش
غریب:

-می خوای بدونی آره ؟ باشه بهت می گم ...

.... چشمان سرمه گشاد شده بود ... به راحتی می شد صدای نفس های
منقطعش را شنید... ارسلان نگاه بُراقش را به چشمان وحشتزده او دوخت و
ادامه داد:

-آزاد برای من همیشه یه رقیب بود... این، اون بود که تو جوونای ده مورد توجه همه بود... من پسر خان بودم اما آزاد هیچی ندار اسمش همه جا بود ... برنده مسابقات محلی ده ... همه جا آزاد ... همه جا اسم آزاد... اما من چی ؟

چانه ی زن بی نوا لرزید:

-باورم نمی شه ...

ارسلان پوزخند صدا داری زد:

-اولین بار وقتی کنار آزاد دیدمت تنها کاری که کردی بی محلی بود اما تمام مدت دنبال اون بودی ... خنده هات ... شیطنتات مال اون بود اما تا نگاهت به من می افتاد اخمات می رفت تو هم ... من از آزاد سر تر بودم ... توی همه چی ... اما تو منو نمی دیدی

به سمت پنجره رفت و مقابل آن ایستاد ... حالا بهتر می توانستم به درگیری های ذهنی ارسلان پی ببرم ... حسادت ... حسادت تنها چیزی بود که از او گرگی درنده ساخته بود... با صدایش دوباره حواسم را جمع کردم ..

-من ... دوستت داشتم اما تو منو نمی دیدی ... هر کاری می کردم بدتر می شد از طرفی با وجود رقابت با آزاد ما با هم دوست بودیم ... همه جا با هم بودیم ... شکار می رفتیم ... خیلی جاها شاید آزاد کمتر از من بود اما انقدر اعتماد به نفس داشت که هیچ وقت کم نمی آورد ... اما برعکس اون، من صاحب همه چیز بودم اما باز کم آورده بودم... بخصوص که احساس می کردم یه حسی تو قلبم نسبت به تو پیدا کردم اما می دونستم شما دوتا از بچگی نشون کرده همید و باید قید تو رو بزنم ...

به سمت سرمه برگشت و این بار من غم عظیمی را در چشمانش دیدم ... چه قدر این حالت چهره اش شبیه به جاوید بود ... هر چه بود پدرش بود و می توانست خیلی چیزها را از او به ارث ببرد... دلتنگ جاوید دست روی قلبم گذاشتم ... دلم

شور می زد ... دایم صدای ضعیفی در پس زمینه ذهنم می شنیدم .. صدای جاوید بود نگران و مستاصل ... اما قادر به بازگشت نبودم... انگار گیر افتاده بودم در آینه ... نمی دانستم بیرون از آینه در دنیای واقعی چه زمانی بود؟ آیا تا به حال از غیبتم آگاه شده بودند و چه طور می توانستم برگردم ... همه چیز به هم ریخته بود ... و ذهن آشفته مرا بیشتر از قبل به هم می ریخت ... از طرفی دلم بی قرار برگشت بود و از سویی کنجکاوی وجودم را پر کرده بود و اجازه نمی داد ... درست مثل کسی که دربرخ گیر افتاده باشد شده بودم و نمی توانستم درست و غلط را تشخیص دهم این بار سرمه بود که مرا به خود آورد:

-چطور می تونم باور کنم وقتی هر روز یه حرفی پشت سرت بود ... اون دخترا

ابروهای ارسلان در هم فرو رفت اما در میان بهت ما گفت:

-هر بار یکی شون جایگزین تو می شدند ... فکر می کردم می تونم کسی رو غیر تو بیارم تو زندگیم.... آزاد دایم از تو می گفت و نمی دونست دارم داغون می شم ... منو به مرز جنون می کشوند و نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم ... هربار یه دختر تازه و اون تو نبودی ...

سرمه وحشتزده نالید:

-تو چی کار کردی ؟ یه مشت دختر بی گناه ... خدایا ...به خاطر من...

ارسلان جلو کشید و هر دو بازوی او را میان پنجه های خود گرفت :

-هیچ کدوم اون دختری نبودن که من می خواستمشون حتی توی هم آغوشی هم نمی تونستن سرمه ی من باشن ..

صدای سرمه می لرزید:

-چی... چی کارشون می کردید؟

ارسلان پر از خشم غرید:

-به تو مربوط نیست تا همین جا هم زیادی شنیدی ...

مشت سرمه روی سینه ی او نشست:

-تو نفرت انگیز ترین آدمی هستی که می شناسم ... تو یه قاتلی ... قاتل اون دخترا

اما با کشیده شدنش به جلو و قرار گرفتن میان بازوهای ارسلان صدا در سینه اش خفه شد:

-ارزش به دست آوردن تو رو داشت ...اما وقتی دیدم نمیشه فکر کردم چرا خود تو نه ؟ باید کاری می کردم که خود تو مال من بشی ... آزاد رو کنار می زدم ... هر طور شده ... و این فرصت درست وقتی پیش اومد که آزاد رفت شهر و تو تنها شدی ...

سرمه لب نفس نالید و برای بیرون کشیدن از آغوشش تلاش کرد اما ارسلان کنار گوشش زمزمه کرد:

-می دونی امروز سر کیفم ... آزاد رو هیچ وقت این طور بدبخت ندیده بودم ...
-ولم کن لعنتی ...

-آآ... باید سر قولت بمونی ... همون عشق و همون محبتی رو که به آزاد داشتی
می خوام وگرنه معشوقت

-کثافت ... لعنتی... روانی!!!

- خوب حرفمو می فهمی سرمه ... آره من روانیم ... و اگه حواست به این روانی نباشه می دونی که چه اتفاقی می افته

-چرا قبول نمی کنی این عشق نیست ... این بچه ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

-هیششش.... منو دوست داشته باش سرمه ... من پدر بچه تم...

صدایش برای چند ثانیه کوتاه ملتسمانه شده بود... نگاه سرمه عاجزانه به او خیره بود که میان بازوانش درهم فشرده شد ... صدای ارسال آرام و زمزمه وار بود:

-به آزاد فکر کن ... تو که دوست نداری بلایی سرش بیاد ...

این مرد یک روانی بود... باورم نمی شد عشق از این نوع هم وجود داشته باشد نگاهم به تصویر مقابلم بود که حس کردم به یک باره زیر پایم خالی شد ... تصویر سرمه و ارسال از مقابل چشمانم گریخت و دنیا تیره و تار شد...

-خانم ... خانم جان چشمتو باز کن ...

-یعنی چه بلایی سر دختره اومده؟

-نمی دونم اگه سگا پارس نمی کردن نمی تونستم پیداش کنم ...

-محمد، نمرده باشه؟

-نه بابا نمی بینی نفس می کشه ... فقط موندم این دختر اون جا چطور رفته بود ؟

-شاید از این توریستایی که میان واسه گردش ... راهو گم کرده بوده...

-تو فعلا سرشو پانسمان کن تا ببینیم بهوش میاد یا نه ؟

- خدا رحم کرده سرش به سنگی چیزی نخورده...

با حس سوزش روی پیشانی ام به سختی پلک باز کردم... همزمان دو چهره نگران مقابل چشمانم ظاهر شدند...

-خدایا شکرت چشم باز کرد... خوبی خانوم؟

نگاهم را گیج و گنگ به آن ها دوختم و با صدایی خفه پرسیدم:

-شما منو می بینید؟

هر دو سوالی به هم خیره شدند و با هم گفتند:

-معلومه ...

آه از نهادم بلند شد ... نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که به دنیای واقعی بازگشته بودم ... بی اختیار دست روی سینه ام کشیدم و با ناله گفتم:

-آینه ... آینه ام کجاست؟

مرد جوان متفکرانه سرش را خاراند و پاسخ داد:

-آینه؟ آها نکنه ...

حرفش را قطع کرد و با مکث گفت:

-شکسته بود...

بی نفس نگاهش کردم که گفت:

-شما از تپه پرت شده بودی پایین... اون جا چه می کردی؟

پلک هایم آرام بر هم افتاد و نالیدم:

-نه!

.... بی آن که چشم باز کنم، لبم را گزیدم... آینه شکسته بود و من عملاً هیچ راهی برای بازگشت به گذشته نداشتم... دست زن جوان روی شانه ام نشست و دلداری دهنده گفت:

-خوبه خودت بلایی سرت نیومده دختر...

تمام تنم درد می کرد... انگار تازه تازه می توانستم درد را حس کنم... خواستم تکان بخورم که درد شدیدی را در مچ پایم حس کردم و ناله ام بلند شد... چشم باز کردم و سعی کردم این بار درجایم بنشینم اما دردی که حالا حسش کرده بودم امان نداد و دوباره آخی گفتم:

-پام...

زن پتو را کنار زد و کمکم کرد بنشینم ... مردی که نامش محمد بود رو به زن کرد و گفت:

-سولماز جان من می رم بیرون ببین پاش چی شده؟

نگاه پر دردم را به زن جوان دوختم ... سن و سالی نداشت شاید بیست ساله ... زیبا بود و چهره ی دلنشینی داشت ... شوهرش هم آدم خوبی به نظر می رسید... همین که همه جوره کمکم کرده بود و مرا به خانه خود آورده بود نشان از معرفتش داشت... همزمان با بیرون رفتن او، سولماز آرام پاچه شلواری را بالا زد و هینی کشید:

-وایی ... یادت نیست چی شدی؟

نگاه وحشتزده خودم هم روی مچ ورم کرده و کبود شده ام نشست ... سولماز نگاهی به در اتاق انداخت و آرام پرسید:

-اون وقت شب اون جا چی کار می کردی؟ ... محمد می گه کارت عاقلانه نبوده و خیلی عجیبه ... نکنه از چیزی فرار می کردی؟

خیره نگاهش می کردم ... چه جوابی داشتم بدهم ... هر چه می گفتم باورپذیر نبود... آب دهانم را فرو دادم و به زحمت جواب دادم :

-خودمم نمی دونم چطور رفتم اون جا

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و لب هایش را محکم به هم چسباند ... شاید فکر می کردم مسخره اش می کنم... سری تکان داد و محمد را صدا زد:

-آقا محمدم بیا تو...

مرد جوان دوباره داخل اتاق شد و پرسید:

-چی شد؟

-هیچی ظاهرا مچ پاش در رفته باید بری دنبال دکتر...

بی اختیار تکان خوردم و هولزده گفتم:

- میشه بهم بگید من کجام؟

باز هر دو متعجب نگاهم کردند ... شاید فکر می کردند با حرف های عجیب و غریبم از فضا آمده ام... اما من بی توجه به نگاه متعجب آن ها اولین چیزی که دانستنش برایم مهم بود این بود که موقعیتم را بیابم... با وجود زق زق پایم بهتر بود می فهمیدم که کجا هستم و از تاریخ و ساعت خبردار می شدم ...

-ببینید من نمی دونم چطور بهتون توضیح بدم .. اما واقعا از کمکتون ممنونم ... فقط اگه میشه موقعیتم رو بهم بگید ...امروز چه روزیه ... چندمه ماهه؟

محمد روی صندلی کنار تخت نشست و با گفتن تاریخ و روز باعث شد آه از نهادم برخیزد... باورم نمی شد ...حالا مطمئن بودم همه از گم شدنم خبردار شده اند حتی جاوید ... سه روز از رفتن من به گذشته می گذشت و این یعنی الان تمام خانواده ام در پی یافتنم بودم ...

با صدایی گرفته و خفه پرسیدم:

-الان کجام؟

-روستای نور دره..امروز نزدیک طلوع صبح پای تپه ی نزدیک ده پیدات کردیم ... بیهوش بودی ...

نام روستایمان را گفتم که می شناخت و گفت شماره منزل پدرم را بدهم تا بتواند به آن ها خبر دهد ... نمی دانستم چه جوابی برای خانواده ام داشتم و علی الخصوص جاوید... در این سه روز بی شک همه را نگران کرده بودم و عجیب بود که جسمم بی هدف و بدون کنترل من چنین مسیر طولانی را طی کرده بود و شاید اگر از بالای تپه پایین نمی افتادم هنوز در گذشته سیر می کردم... هیچ توجیح علمی برای این مسئله نداشتم و درست مثل کسی که خوابگردی می کند بی آن که بدانم و آگاه باشم تمام مدت راه رفته بودم ... مطمئن بودم هیچ کدام از حرف هایم را باور نخواهند کرد و همین باعث می شد فقط گزینه سکوت را انتخاب کنم ...

شنیدن صدای گریان پدر و مادرم و حتی فریادهای بی امان بهادر بهتر از سکوت غریب جاوید بود ... می دانستم در حال آمدن به آن روستا و بردنم هستند ... اما وقتی یادم می افتاد جاوید حتی نخواست به بود صدایم را بشنود قلبم از کار می ایستاد و بغض گلویم را پر می کرد ... باز هم کنجکاوی های بیش از اندازه ام کار دستم داده بود و حالا هیچ توجیحی برای این اتفاق نداشتم ... محمد به دنبال دکتر رفته بود تا بلکه برای پایم کاری کنند تا از این درد وحشتناک خلاصی یابم اما هیچ کدام تاثیری بر من نداشت و تمام مدت تصویر جاوید مقابل چشمانم بود..

دکتر جوان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-خدا رو شکر شکستگی نداره...فقط در رفته ... یه کم درد داره می تونی تحمل کنی تا جاش بندازم؟

اشک در چشمانم حلقه زد ... نه از برای دردی که داشتم، نه!... نمی دانم چرا قلبم می سوخت ...

سرم را آرام به نشانه ی مثبت تکان دادم ... درد پایم امانم را بریده بود ...
-آفرین دختر خوب ...

نگاهی به سولماز کرد و گفت:

-می تونی محکم نگهش داری ؟

سولماز کنارم نشست و مرا محکم به خود چسباند ... دکتر مچ پایم را آرام آرام در ظرف آب گرمی ماساژ می داد ... می دانستم در یک حرکت ناگهانی دررفتگی را در جایش خواهد انداخت اما با شنیدن صدای ماشینی که مقابل خانه ایستاد نفس در سینه ام حبس شد ... صدای پاها و سلام و احوالپرسی ناجی من با کسانی که می شناختم ... صداها قابل تشخیص بود ... پدرم ... مادرم و بهادر ... اما اصل کاری نبود .. جاوید نیامده بود... قلبم از ضربان ایستاد .. دوستم نداشت ... آن قدر از دستم عصبانی بود که نخواست به بییندم....از چشمش افتاده بودم ... حواسم رفت پی بیرون که با جا انداختن پایم جیغی از درد کشیدم و قبل از هوش رفتنم تصویر اندام مردی که بی صبرانه منتظرش بودم در آستانه در ظاهر شد...

.... با نوازش انگشتانی چشم باز کردم ... مادرم بود ... مهربان، موهای خیس و به عرق نشسته ی روی گردنم را کنار می زد و دست نوازشگرش را به نرمی روی پیشانی باند پیچی شده ام می کشید ... بی اختیار نگاهم به اطراف چرخید ...

با آن که ضعف شدیدی داشتم اما به دنبال کسی بودم که باز در اتاق نبود... ناامید از اشتباهی که کرده بودم، نالیدم:

-مامان...

سرم را به سینه چسباند و هق زنان گفت:

-تو کجا بودی دختر؟ نگفتی ما میمیریم... نگفتی دق می کنیم... بی خبر کجا رفتی مادر؟

بغضم ترکید و میان سینه اش هق زدم... چه می گفتم؟ از آن چه دیده بودم می گفتم؟ چسزهایی که بی شک تا مدت ها روح و روانم را به می ریخت... برچسب دیوانگی بر من زده نمی شد... اصلا کسی باور می کرد؟ کسی قلبم را محکم میان مشتش می فشرد... حالا که جاوید را می خواستم، نبود... دلتنگش بودم اما با رفتاری که پیشه کرده بود می دانستم حسابی از دستم دلخور است... ناخواسته آزارش داده بودم و می دانستم بدجور از دستم عصبانیست... اما همین که لحظه ی آخردیده بودمش کمی آرامم می کرد و برای قلبم نا آرامم مرهمی بود... با صدای پدرم، مادر کمی آرام گرفت و مرا از خود فاصله داد:

-باباجان خوبی... خدا رو صد هزار مرتبه که پیدات کردیم... بگو چه بلایی سرت اومده؟

به کمک مادر میان رختخواب نشستم... نگاهم به سمت پایم رفت که دردش افتاده بود اما درست مثل یک وزنه سنگین شده بود... ظاهرا دکتر ضماد بسته بود که بانداژ شده بود... درد نداشتم اما دلم بی قرار بود... این بار بهادر جلو آمد و با طلبکاری همیشگی گفت:

-یه توضیح درست و حسابی به ما بدهکاری...

دست خودم نبود دوباره بغض کردم و چانه ام لرزید ... کسی که باید می بود و طلبکاری می کرد، در اتاق نبود و این مرا به مرز جنون می رساند ... در باز شد و بی اختیار نگاه مرا به دنبال خود کشاند ... باز هم تیرم به سنگ خورده بود و کسی که در پی اش بودم نیامده بود. دکتر که در حال خشک کردن دست هایش بود داخل شد ... آه از نهادم برخاست ... جلو آمد و پرسید:

-حالتون چگونه خانوم؟

لب زدم:

-درد ندارم..

-خوبه ... به محض جا افتادن، درد هم قطع میشه ... نگران نباش به زودی سر پا میشی ... فقط تا چند روز اصلا روی پات راه نرو و بهش فشار نیار توصیه های لازم رو هم کردم ...

مادر پرسید:

-الان میتونیم ببریمش؟

-بله اما بهتره وزنش روی پاش نیفته ...

نگاه مادر به سمت بهادر رفت اما همزمان با کلام آخر دکتر، عطر دلپذیر حضورش را حس کردم ... با ابروهای درهم وارد اتاق شد و بی حرف به سمتم آمد ... باورم نمی شد، جاوید این جا بود ... درست در چند قدمی ام ... پس توهم نزده بودم و لحظه ی آخر درست دیده بودم ... آمده بود ... قلبم با ضرب در سینه به تپش افتاد و خون گرم در رگ هایم جاری شد ... لب هایم باز شد و نرم و آهسته سلام دادم ... لب زد اما صدایی نشنیدم ... همین که آمده بود کافی بود ... خجالت زده سرم را پایین انداختم. مادر از جا برخاست و جاوید تنها با یک حرکت مرا به آغوش کشید و مرا میان بازوانش از جا کند ... بی اختیار

دستانم دور گردنش حلقه شد خدای من واقعی بود ... سرم را به سینه اش چسباندم و بی توجه به اخم های درهمش نگاه بالا کشیدم و خیره صورتش شدم ... از همان زاویه هم خواستنی بود... ته ریش چند روزه اش چه قدر چهره اش را جذاب تر و لعنتی تر کرده بود... لب های بی نقصش را برهم چفت کرده بود تا حرفی نزنند... داشت مقاومت می کرد... احساس این که سکوت کرده بود تا مبادا چیزی بگوید که برخلاف میلش باشد ته دلم را گرم کرد... همین که این جا بود... همین که اجازه نداده بود بهادر کمک کند، کافی بود... بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که باعث شد نیم نگاهی به سمتم بیاندازد... چشمانش آن چشمانی که در عمقش چیزی بود که من فقط حسش می کردم را به من دوخت و تنها پرسید:

-اذیت کردم؟

سرم را دوباره به سینه اش چسباندم و لب زدم :

-نه...

عطر تنش زیر مشامم زده بود و داشت دیوانه ام می کرد ... اگر بقیه در اتاق نبودند بی شک اولین کارم بوسیدن زیر گلویش بود ... ضربان تند قلبش را زیر گوشم حس می کردم... او هم مثل من هیجان زده بود اما ماسک بی تفاوتی بر چهره زده بود حالا که در آغوشش بودم بیشتر از قبل احساس دلتنگی می کردم ... بیشتر می خواستمش ... نگاهی که پر بود از حس های مختلف از من گرفت و با صدایی که محکم و کمی خش داشت از دکتر تشکر کرد... سپس رو به محمد که کمی با فاصله در آستانه در ایستاده بود کرد و گفت:

-نمی دونم چطور ازت تشکر کنم .

محمد متواضعانه جواب داد:

-کاری نکردم آقا... خوشحالم تونستم کاری انجام بدم ...

همه در حال صحبت و تشکر کردن از سولماز و محمد بودند اما من تنها به تپش قلبی فکر می کردم که زیر گوشم کم کم نوا آهنگی ملایم و نرم می گرفت... با وجود این که داشتم خودم را برای یک توبیخ اساسی آماده می کردم اما بی اختیار لبخند بر لبانم نقش گرفت ... لبخندی که دور از چشمان مردی که در آغوشش بودم نماند و خیلی زود شکارش کرد ...

..... چند بار بغض آمده بالا در گلویم را فرو دادم و اشک های آمده تا پشت پلک هایم را پس زدم ... جاوید بیرون از اتاق ایستاده بود و با ابروهایی که یک لحظه هم از هم باز نشده بود به منظره ی مقابلش می نگریست... باز هم همان سکوت عذاب آور... کاش حرفی می زد ... کاش بی آن که مرا به خانه پدری ام بازگرداند مستقیم به عمارت می برد... اما ظاهرا پدرم خواسته بود سر از این اتفاق در بیاورد. برخلاف او که تلاشی برای شنیدن حرف هایم نکرده بود، بقیه مقابلم نشسته و پرسشگرانه نگاهم می کردند... پدر با دلخوری پرسید:

-خب بابا جان نمی خوای بگی چه اتفاقی برات افتاده ؟

دلم آشوب بود ...چرا به این جای کار فکر نکرده بودم ... من بابت سه روز گم شدنم جواب قانع کننده ای نداشتم... گفتن حقیقت هم دردی دوا نمی کرد ... نه دیگر آینه ای در کار بود و نه من قادر به گفتن آن ماجراها بودم ... آن ها همه و همه راز های زندگی مرد من بود و من حق افشای چیزهایی را که دیده بود در برابر خانواده ام نداشتم... لب هایم به سختی تکان خورد و به زحمت گفتم:

-من خودم نمی دونم چه اتفاقی برام افتاده ...

سر جاوید آرام به سمتم چرخید و نگاهم کرد. چرا برخلاف لب هایم که سکوت پیشه کرده بود ، چشمانش پر از سوال بود... همین که حرمت نگه داشته بود و

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

مقابل خانواده ام چیزی نگفته بود مدیونش بودم .. بلافاصله سرم را پایین انداختم ... اما برخلاف او بهادر فریاد زد:

-تو چه قدر می تونی خودخواه باشی توتک؟... می دونی تو این چند روز چی کشیدیم؟ همه ما داغون شدیم ... اون وقت راحت می گی نمی دونی ؟ آخرین بار سودابه خانم تو رو دیده که داشتی می رفتی سمت باغ عمو...

به تته پته افتاده بودم ..

-آره من رفتم باغ... اما...

دست خودم نبود بی اختیار و با صدای بلند به گریه افتادم و کلمات تکه تکه بر زبانم جاری شد:

-یادم نمیاد... یادم نمیاد چه اتفاقی برام افتاد.... وقتی بهوش اومدم پیش اون زن و شوهر بودم...

پدرم سری به تاسف تکان داد و مادرم محکم پشت دستش کوبید:

-خاک به سرم ...یعنی یادت نمیاد این سه روز کجا بودی ؟ مرد، نکنه دختره جنی شده ؟

و شروع به نالیدن کرد...

رفتن من به گذشته از جنی شدن بدتر بود... از این دست خرافات در ده زیاده بود... هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ... سنگینی نگاه جاوید باعث شد نگاه سردش را بکاویم... خیره و متفکرانه نگاهم می کرد باز صدای بلند بهادر مرا به خود آورد و ارتباط چشمی ام را با او قطع کرد ...

-من که تو کتم نمی ره ... توتک چی رو داری مخفی می کنی؟

نگاه خیسم را به پسرعموی سمجم دوختم:

-اگه بگم باور می کنید؟

بهادر با بد قلقی غرید:

-د حرف بزن لامصب... یه چیزی بگو که باور کنیم ...

نگاهم یک دور روی تک تکشان نشست ...جاوید دست به سینه نگاهم می کرد ... آرام لب زدم:

-یه جور خوابگردی... من...من ... دست خودم نیست ... چندبار قبلا هم این طور شده بودم اما خیلی کوتاه بود... حتی یه بارم تو عمارت این اتفاق افتاد برام اما همیشه کوتاه بود و بی ضرر ... منم خواستم کسی رو نگران کنم برای همین حرفی نزد... اما این دفعه بیشتر و طولانی تر بود...
مادرم با نگرانی نالید:

-دیدید گفتم ... این بچه جنی شده ... خدا منو بکشه ...

نگاهی به پدر انداختم و گفتم:

-برای همین حرفا بود که هیچ وقت حرفی نمی زدم ... نه مادر، من جنی نشدم.... فقط چندبار تو عالم خواب سر از جاهای دیگه در آوردم ... اون روزم تو باغ خوابم برد ... دیگه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد...

بهادر از جا پرید:

-یعنی می خوایی این مزخرفاتو باور کنیم ؟

اما دهانش با کلام محکم و قاطع جاوید بسته شد...

-من باور می کنم ...

آرام وارد اتاق شد و گفت:

-فکر می کنم برای توضیح و توجیح این اتفاق، کافی بود ... بهتر زودتر برگردیم عمارت

ناباورانه خیره اش شدم که ادامه داد:

-تو تک به استراحت نیاز داره ... ممنونم از همه تون که کمک کردید تا پیداش کنیم ... اما بهتره ادامه درمانش تو عمارت باشه ... جای نگرانی نیست این مشکل با یه روانکاو برطرف میشه ... من خودم حواسم بهش هست ... فقط کاش زودتر منو در جریان می داشت تا چنین اتفاقی براش نمی افتاد...

مادر نفسش را به آسودگی بیرون فرستاد... بدون شک اولین نگرانی او بیشتر از خود من ، واکنش دامادش بود... این که ممکن بود شوهرم مرا به خاطر این مسئله پس بزند ... اما حالا جاوید بی توجه به قلدر بازی های بهادر در ظاهر، حرف مرا باور کرده و پذیرفته بود، هر چند که من چیز دیگری در نگاهش می خواندم... هر چه بود ترجیح من هم فعلا قانع کردن خانواده ام بود و برگشت به عمارت ... اید اگر لازم می شد حقیقت را تنها به او اعتراف می کردم... پدرم دست روی شانه او گذاشت و گفت:

-منم فکر می کنم بهتره ببریش دکتر... ممکنه خدای نکرده بعدا اتفاق بدتری بیفته... به خصوص که خودشم متوجه نمیشه ...

آرام پلک بستم و به حرف ها و نظراتی که در مورد این اتفاق گفته می شد گوش فرا دادم ... اما چیزی که تمام ذهنم را پر کرده بود واکنش جاوید در خلوت دو نفره ی مان بود ... چرا احساس می کردم این همه خونسردی و سکوت آرامش قبل از طوفان است؟

....

آب دهانم را فرو دادم و از همان زیر چانه اش خیره صورتش شدم ... چرا نمی توانستم پشت این چهره به شدت خونسرد را بخوانم ... انگشتانی که می رفت تا آرام روی ته ریشش بنشیند و دلم را آرام و قرار دهد، در هم مشت کردم... یک حس دلهره داشتم ... از پله ها بالا رفت و از راهرو گذشت ... قلبم در سینه بازی اش گرفته بود که یک جا آرام نمی گرفت... حس هایم هرگز دروغ نگفته بودند و من خود را لحظه به لحظه برای یک اتفاق تازه آماده می کردم... حالا که تنها شده بودیم ترس برم داشته بود ... داخل اتاق شدیم و مرا به سمت تخت برد... اجازه داد بنشینم و تکیه بزنم... پای باند پیچی شده ام را روی تخت کشیدم ... نمی دانستم چرا اما با صدایی لرزان نامش را بر زبان آوردم:

-جا... وید...

چشمانش را ریز کرد و نفسش را پر صدا بیرون داد:

-اونقدر باهوش هستی توتک که بفهمی یه کلمه از حرفاتو باور نکردم

لبم را محکم به دندان گزیدم ...

-تو قصدا رفتی ده چون قرار بود کاری انجام بدی که من نفهمم... و من احمقم باور کردم ...

لب باز کردم تا چیزی بگویم اما با خشم فریاد زد:

-بس کن توتک ... تو خیال کردی با کی طرفی ؟ با یه احمق؟ خوابگردی؟ هه...

باور نکرده بود... پس دلم گواهی درست داده بود که آن پذیرفتن آرامش قبل از طوفان بود...

-جاوید ... من...

با غضب نگاهم کرد و غرید:

-منتظرم توتک ... فقط می خوام راستش رو بشنوم ... قیافه اتو دیدی؟ رنگ به رو نداری ... این سه روز کجا بودی؟ نگو که خواب بودی ... اون پای در رفته و اون پیشونی زخمی ... اگه بلایی سرت می اومد ... وای خدای من ... چه قدر احمق بودم که نفهمیدم تو کله ت چی می گذره...

انگشتانش را با حرص میان موهایش فرو برد و من تنها توانستم نامش را بر زبان بیاورم ...

-جاوید؟

از چشمانش خشم می بارید ...

-شده تو این اتاق حبست کنم این دفعه کوتاه نمیام توتک ...

- من هیچ وقت نخواستم بهت دروغ بگم ...

تاکیدی غرید:

-می شنوم توتک....

سرم را تکانی دادم ... چطور می گفتم...از کجا معلوم با شنیدن آن اتفاقات بیشتر از قبل به هم نمی ریخت.... نمی دانستم درباره مادرش تا چه حد مطلع بود... اصلا می دانست ارسال خان چه طور مادرش را به عقد خود در آورده؟ روحش از آدمی به نام آزاد در زندگی مادرش خبر داشت؟ .. قلبم با تمام ضرب در سینه می کوبیدمانده بودم بین دو راهی ... باید راهی پیدا می کردم تا فعلا از زیر گرفتن حقیقت می گریختم... باید وقت می خریدم تا بیشتر فکر کنم... ظاهرا تعلم شکش را بیشتر کرده بود که گفت:

- بهادر راست می گه، تو داری یه چیزی رو مخفی می کنی و این داره منو دیوونه می کنه ... اگه سکوت کردم و در برابر خزعبلاتی که مردم به هم می

بافتن حرفی نزد، به خاطر این بود که می دونم هر چی هست به من و تو و این عمارت مربوط میشه ... برای همین نخواستم اونا رو تو این ماجرا دخیل کنم ... گذاشتم هر چرتی که می خوان بگن ... سه روزه نفس نکشیدم، توتک ... سه روزی که فکر می کردم برای همیشه از دست دادم ...

صدایم می لرزید:

-م...مگه ... مردم چی می گفتن؟

-می دونی تو این چند روز چند دفعه جلوی پسر عموتو گرفتم تا دعواش نشه...
چطور می تونستیم جلوی دهن مردمو ببندیم؟

بی نفس شدم... پشت سرم چه حرفهایی درست شده بود...

صدایش عجیب رنگ غم گرفته بود... نمی دانستم چه بگویم...گفتم یک جور و نگفتم جوری دیگر به او ضربه می زد... سکوت باعث شده بود عصبانی تر شود ... رگ های پیشانی اش ورم کرده بود و با چشمانی سرخ خیره ام بود...

-د لعنتی حرف بزن... چرا یه چیزی نمی گی که قانع شم؟

-من ... من...

عصبانی جلو آمد ... مقابلم نشست ...

-فکر نمی کنی چطور داغونمون کردی... کدوم مردی می تونه بشنوه زنش فرار کرده و دم نزنه ... چند بار تو چشمای بهادر خوندم که منو یه بی غیرت می دید...

صورتش کبود شده و رگ های پیشانی اش ورم کردم بود... کف هر دو دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و پیچ زدم:

-تو که این حرفا رو باور نکردی؟ تو که باور نکردی من بخوام ولت کنم...

لحظه ای همچون کودکی مظلوم نگاہم کرد ... طغیان چشمانش فروکش کرده بود
کہ مظلومانہ گفت:

-تو بہ من قول دادہ بودی توتک ... من قولتو باور داشتم ...

نفسم با تک تک کلامی کہ بر لب راندہ بود رفت ... اشک از چشمانم سرریز شد
و گفتم:

-من عاشقتم جاوید ...

سرش را جلو آورد و با یک حرکت لب ہایم را بہ کام کشید ... دستم را روی
قلبش گذاشتم .. من با او و خودم چہ می کردم ... منی کہ بہ خاطر او پا بہ این
راہ دشوار گذاشتہ بودم، تحمل اذیت شدنش را نداشتم ... دستانش همچون پیچکی
دور بدنم پیچید و مرا بہ خود چسباند ... در یک لحظہ تصمیم را گرفتم ...
تصمیمی کہ بی شک تنها تصمیم درست و منطقی بود ... آرام خود را عقب کشیدم
و گفتم:

-من بہت دروغ نگفتم ... یہ جور خوابگردی بود ...

چشمانش رنگی از خشم گرفت:

-توتک!

-بہ خدا راست می گم ... باید از اول ہمہ چیز رو بگم ... یادتہ چند بار منو تو
سرداب غافلگیر کردی؟

نگاہش خیرہ بود مکث نکردم و ادامہ دادم:

-جاوید بہت می گم فقط باور کن ... باور کن ... من از ترس این کہ بگید دیوونہ
شدم ساکت شدم ... آره تو راست می گی من یہ دختر فضول و کنجکاو ... دست

خودم نیست ... اما این جا کار من نبود ... انگار یکی داشت منو صدا می کرد ..
منو می کشوند به سرداب... از من یه چیزی می خواست ...
-کی؟

انگار صدایش از ته چاه بلند شد... بی معطلی جواب دادم :
-مادرت!

وحشتزده از جا پرید و فریاد زد:

-تمومش کن توتک ... داری آسمون و ریسمون رو به هم می بافی ...
دیگر دلم نمی خواست هیچ چیزی را پنهان کنم .. خسته بودم ... بعد از آن همه
اتفاق که از سر گذرانده بودم حالا که دیگر تا این جا پیش رفته بودم باید می گفتم
و خودم را خلاص می کردم... صدایم فریاد شد:

-چرا باور نمی کنی ؟ مادرت می خواست ... می خواست که من همه چیز رو
ببینم ... منو کشوند به اون سرداب... روحش می خواست که ...

با سیلی که به صورتم برخورد کرد کلام در دهانم ماسید و ناباورانه به مردی
خیره شدم که صورتش از فشار زیاد سرخ و ملتهب شده بود...
-جاوید من...

اشک ها بی مهابا از چشمه چشمانم جاری شده بود اما تنها پاسخم کوبیده شدن
در با صدای محکم بود... آری جاوید رفته بود

... با صدای برخورد شاخه های درختان پشت پنجره پلک های متورم را باز
کردم... چشمانم می سوخت و حتی خواب هم نمی توانست مرا آرام کند... بیشتر
در خود مچاله شدم و دوباره بغض کردم ... هنوز هم جای انگشتان جاوید نه تنها

گونه ام، بلکه دلم را نیز می سوزاند... اشک از گوشه ی چشمانم بیرون خزید و روی بالش افتاد...چه قدر احساس بیچارگی می کردم ... هوا تاریک شده بود و از جاوید خبری نبود... حس ضعف و گرسنگی وجودم را پر کرده بود و سرگیجه داشتم ... باز با یاد آوری اتفاق ساعاتی پیش بغض گلویم را پر کرد و این بار با صدای بلند به گریه افتادم . نمی دانستم باید چه کار کنم؟ گفتن از سرمه هر بار مساوی بود با یک سیلی و دور شدن جاوید ... هر چه بیشتر فکر می کردم نمی توانستم این همه نفرت از او را هضم کنم مگر این که آنچه در ذهن جاوید بود چیزی غیر از آن بود که من شنیده بودم ... درست مثل کسی که چراغی مقابل چشمانش روشن شده باشد در جایم نشستم... قلبم با ضرب در سینه می کوبید ... درست بود... جاوید از آزاد شنیده بود اما نه آنچه واقعیت سرگذشت او و مادرش بود ... حالا مطمئن بودم ... حالا می توانستم آن حجم از نفرت را باور کنم ... شاید دلیل آن که سرمه مرا برای این کار انتخاب کرده بود همین بود. افشای حقیقت بعد از سال ها . کار سختی بود اما شدنی... لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم سرم به شدت درد می کرد و گرسنه بودم... ضعف داشتم و دلم غذا می خواست ... بعد از سه روز هیچ کس به فکر خودم نبود همه به خودشان فکر می کردند و خواستن من ترجیحا برای آرامش روح و روان خودشان بود... با این فکر بیشتر بغض کردم و تصمیم گرفتم علی رقم عشقی که به جاوید داشتم او را نبخشم.. آری نمی بخشیدم... قلبم آزرده شده بود ... سرمه هم مرا خوب شناخته بود... او هم بی پروا و جسور بود اما هر چه بودیم زن بودیم و عجیب حساس و شکستنی ... و من امروز بدجور شکسته بودم.....

.... به زحمت پله ها را پایین رفتم ... سر و صدایی نمی آمد ... عمارت مثل همیشه در آرامش و سکوت فرو رفته بود... چه قدر دلم می خواست به سراغ عمه خانم بروم و با او درد کنم اما وقتی یاد جاوید و واکنش هایش می افتادم درد در قفسه سینه ام می پیچید هر چند که عمه خانم هم چنان روی خوشی نشان

نداده بود که بخواهم ریسک کنم. آهی کشیدم و سعی کردم زودتر فکری برای گرسنگی ام کنم... در آخرین پله احساس ضعف بیشتر شد و کم بود سقوط کنم اما همان لحظه اختر که داشت با یک سینی که حاوی فنجان بود وارد سالن می شد. با دیدن حال من سینی را روی میز نزدیکش گذاشت و به سمت دوید:

-خاتم جان خوبید؟ این جا چی کار می کنید؟

-چیزیم نیست ... یه کم سرم گیج رفت...

- با این وضع پاتون چرا اومدید پایین ... خب زنگ می زدید من می اومدم بالا ...

تازه به خاطر آوردم می توانم با فشردن یک زنگ او را احضار کنم ... آهی غمگین کشیدم و گفتم:

-گفتم پیام هوایی بخورم ... یه کم گرسنه...

دستم را گرفت و کمک کرد تا روی صندلی بنشینم ... نگاهم به سمت فنجان قهوه رفت ... رد نگاهم را گرفت و گفت:

-برم قهوه آقا رو بدم ... الان میام...

قبل از رفتنش مچ دستش را گرفتم و پیچ زدم:

-به آقا نگو من اینجا...

نگاهی معنا دار کرد و زمزمه وار گفت:

-نگران نباشید زود برمی گردم...

و خیلی فرز و تند به سمت سینی رفت و آن را برداشت و به سمت اتاق کار جاوید رفت... از جا برخاستم و با جان کندن به سمت آشپزخانه رفتم ... سرگیجه امانم را بریده بود و هر بار با یاد آوری کار جاوید و این بی محلی اش بیشتر از قبل عصبی می شدم... در راه رسیدن به آشپزخانه باز هم چشمانم سیاهی رفت و

مجبور شدم تکیه به دیوار بزنم... پلک بسته بودم و نای حرکت نداشتم... کاش
اختر زودتر می آمد اما همان لحظه احساس کردم دستی مردانه دور کمرم قفل شد
و عطر دلنشینش زیر مشامم پیچید... چشمانم سیاهی می رفت اما دلم نمی
خواست توسط جاوید به آشپزخانه بروم... عصبی نالیدم:

-والم کن ...خودم می توئم ...

اختر از کنارم رد شد و فقط صدایش به گوشم خورد :

-خانم جان من که گفتم زود میام ... چرا راه افتادی...

لب های خشکم را برهم زدم و نالیدم:

-چرا...

اما دیگر ضعف اجازه نداد و پلک هایم برهم افتاد و تنها صدای فریاد جاوید که
مرا روی دست هایش بلند می کرد در گوشم پیچید:

-زود باش اختر ضعف کرده ...

-توتک چشمتو باز کن ... باید یه چیزی بخوری ...

به زحمت پلک های سنگینم را از هم باز کردم ... هر چه در اطرافم بود تار بود
حتی تصویر مردی که به شدت مرا آزرده بود... قاشق را مقابل دهانم گرفت و
گفت:

-باز کن دهنتو ...

هنوز هم همان تحکم را در صدایش داشت ... انگار کسی قلبم را محکم در میان
مشتش فشرد... دلم نمی خواست چیزی از دست او بخورم .. با آن که ضعف
داشتم نالیدم:

-اختر کجاست...

-بخور توتک ضعف داری...

سرم را به طرف دیگر چرخاندم:

-نه!

عصبی قاشق را داخل بشقاب کوبید و گفت:

-حیف که حالت خوش نیست وگرنه می دونستم چی کارت کنم ...

نگاه پر دردم را به چشمانش دوختم و با جان کندن نالیدم:

-بازم بهم سیلی می زدی ...

از جایش بلند شد و فریاد زد:

-اختر... اختر...

اختر که انگار پشت در اتاق بود بمثل جن ظاهر شد و دستپاچه گفت:

-بله آقا ...

-بیا سوپش رو بهش بده ... تا آخرین قاشق می خوره ... وگرنه من با تو طرفم...

بی اختیار پوزخندی زدم که عصبانی ترش کرد و نگاهی از سر خشم به من انداخت و از اتاق خارج شد... اختر بلافاصله لبه تخت نشست و ظرف را به دست گرفت:

-خانم جان زود بخورید ... رنگتون مثل گچ شده ... تو این حال با آقا کل کل می کنی ...

نای حرف زدن نداشتم تنها توانستم دهان باز کنم و اولین قاشق از سوپ را ببلعم... باید جان می گرفتم این ضعف لغتی امانم را بریده بود... در سکوت تمام سوپ را خوردم ... همزمان با آخرین قاشق زمزمه وار گفتم:

-چرا بهش خبر دادی ؟

-خانم آگه بدونید قیافه تون چطوری شده؟ رنگ به رو نداشتید ... گفتم خدای نکردی بلایی سرتون میاد ...

-می تونی یه چیز شیرین برام بیاری ... هنوز سرم گیج می ره...

-آره خانم جان ... حتمی فشارتون افتاده... بگم آقا بیاد؟

-نه اختر... فقط کاری که گفتم رو انجام بده ...

به سرعت از جا بلند شد و گفت:

-الان براتون یه شربت عسل درست می کنم و میارم تا حسابی جون بگیرید ... سعی کردم دراز بکشم اما نمی توانستم چشمان سرد و خشمگین جاوید را از سرم بیرون کنم ...

....باند پیچیده دور پایم را باز کردم و داخل حمام شدم... شیر آب را باز کردم و زیر دوش آب گرم رفتم...

دو روز بود که از اتاق خارج نشده بودم و تنها کسی را که دیده بودم اختر بود ... جاوید روی رفتارش بی انعطاف پافشاری کرده بود و من هم شاید کمی روی لج افتاده بودم...

می دانستم که اشتباه کردم و او و آبروی خانواده هایمان را با کارم به خطر انداخته ام اما این رفتار جاوید برایم قابل هضم نبود...

هر چند که دورادور نظارتش را از طریق اختر حس می کردم و او را با انواع و اقسام غذاها و خوراکی های تقویتی به سراغم فرستاده بود و در میان حرف های اختر که می گفت باید به آقایش حساب پس بدهد رد پایش را حس می کردم اما این دوری و مغرور بودنش مرا حسابی کلافه کرده بود...

مقابل آینه نشستم و موهایم را خشک کردم... نگاهم به تصویر خود در آینه بود اما دلم پیش جاوید بود...

دروغ چرا به شدت دلتنگش بودم و دلم بازوان گرم و پر محبتش را می خواست... اشک تا پشت پلک هایم دوید ... این بغض لعنتی با یادآوری رفتار آن روزش، رهایم نمی کرد.

دستی به موهایم کشیدم... یاد روزی افتادم که گفته بود موهایم را نبافم...چه قدر می توانست از سرمه متنفر باشد؟ بی اختیار انگشتانم روی تار به تار موهایم فرو رفت و آرام و باطمینان شروع به بافتنشان کردم... این بی محلی ها آن قدری آزار دهنده بود که قلب مرا هم به آشوب بکشد و بر سر لج بیاندازد... یعنی باز هم می خواستم عصبانی اش کنم؟ خشم در وجودم زبانه می کشید...

کمی آرایش کردم و به سمت کمد لباس هایم رفتم... از میان لباس ها پیراهنی سرمه ای رنگ نظرم را جلب کرد... زمینه سرمه ای رنگش پر بود از شکوفه های ریز سفید رنگ که بسیار دلنشین بود... پیراهن را به تن کردم و دوباره مقابل آینه رفتم... زیبا شده بودم دستی به پیراهن که جنس نرم و لطیفی داشت کشیدم و دوباره نگاهم به سمت آینه کشیده شد کامل بودم و آماده اما می دانستم دل آزار دادن جاوید را ندارم... بی اختیار دستم به سمت بافت موهایم رفت و دوباره بازشان کردم... حالت گرفته و موجدار شده بودند...روی سرشانه رهایشان کردم و بار دیگر در آینه نگریستم... لبخند بر لبانم نشست و لب زدم:-
-سرمه من عاشق پسرتم... دوشش دارم ... می خوام کمکش کنم ... کمکم کن..

حس این که تمام مدت روح سرمه در کنارم است و نظاره گر کارهایم ، آرام می کرد... از جا برخاستم و به سمت در رفتم ...

وقت صبحانه بود و مثل همیشه جاوید و عمه خانم بر سر میز حاضر بودند ...
وارد سالن شدم و سلام کردم ... نگاه جاوید از فنجان توی دستش بالا آمد و میخکوب نگاهم شد... ناباورانه رصد کرد و انگار تازه متوجه نگاه خیره اش شده بود که دوباره خودش را مشغول کرد... آرام به سمت میز رفتم و درست رو به رویش روی یکی از صندلی ها نشستم اما برخلاف تصورم عمه خانم پرسید:
-بهتری؟

بله ای دادم و از او به خاطر این چند روز عذر خواستم... گفت که در جریان بوده و می توانم صبحانه ام را بخورم... گاهی عمه خانم درست مثل یک درخت خشکیده ، سرد و خشک می شد و امروز از آن روزها بود و جاویدی که بی تفاوت به حضور من مشغول خوردن شده بود...لقمه ی کوچکی گرفتم که اختر سر رسید و با دیدنم متعجب گفت:

-خانم جان اومدم بالا براتون صبحانه آوردم دیدم نیستید...
با مهربانی گفتم:

-خدا رو شکر بهتر بودم ترجیح دادم سر میز حاضر شم...
-مثل هر روز چای بیارم براتون؟
-ممنون می شم...

سنگینی نگاه جاوید را حس می کردم، با چرخش سرم به سمتش نگاه خیره اش را غافلگیر کردم و او برای این کم نیاورد گفت:
-بهتر بود یه روز دیگه هم صبر می کردی بعد پاتو باز می کردی...

نیشخندی زدم و گفتم:

-نمی تونستم ... از فردا می رم ده ...

فنجانش را با تحکم روی میز گذاشت و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-تو هیچ جا نمی ری توتک...

نگاه مبارزه طلبانه ام را به او دوختم و با خونسردی گفتم:

-یادت رفته ؟ ... من معلم دهم...

کلافه پنجه به موهایش کشید و گفت:

-باید کنسلش کنی توتک...

-نمی تونم ... اون بچه ها به من نیاز دارن... ما قبلا سر این موضوع به توافق رسیدیم...

و لقمه ای دیگر بر دهان گذاشتم ...می دانستم در مقابل عمه خانم حرف دیگری نخواهد زد و بحث را کش نخواهد داد، همین طور هم شد اما پس از نوشیدن چایش بلافاصله از پشت میز بلند شد و گفت:

-بعد از صبحونه تو اتاقم منتظرتم...

و بی آن که نگاهم کند از سالن خارج شد.

..... تقه ای به در زدم و آرام وارد اتاق شدم...پشت میزش نبود... نگاهم را دور اتاق چرخاندم و با دیدنش روی یکی از مبل های چرمی اتاق به طرفش گام برداشتم ... آرنج هایش را حایل زانوهایش کرده بود و پنجه میان موهایش فرو

برده متفکرانه چشم به زمین دوخته بود... لب هایم بر هم خورد و زمزمه وار
نامش را صدا زدم:

-جاوید...

سرد و خشک جواب داد:

- بشین توتک...

جلو رفتم و بی صدا مقابلش نشستم... نگاهی را بالا کشید و مرا درنوردید ...
-کارم داشتی؟

-باید حرف بزنیم ...

-راجع به؟

-رفتنت به ده ... من نمی تونم بعد اون اتفاق ها دوباره بهت اجازه بم ازم دور
بشی...اونم با حرفای بی ربطی که زدی ...

انگشتانم را در هم مشت کردم...

-تو نخواستی گوش کنی...

از جا بلند شد و کلافه نگاهم کرد:

-دو روز فرصت داشتی فکراتو بکنی... چیزی بگو که باور کنم ...

و انگشتش را تهدید وار به طرفم گرفت و با خشمی فروخورده گفت:

-فقط توصیه می کنم همون حرفا رو برام تکرار نکنی...

مردد نگاهی کردم ... منظورش گفتن از سرمه بود... چرا نمی خواست بشنود؟
نفسم را با فوتی بیرون دادم و گفتم:

-حرفای من همونه ...دروغ نگفتم...

با حرص جلو آمد ... بی اراده از جایم بلند شدم... تا زیر گردنش می رسیدم ...
نگاهم را بالا کشیدم حالا که نمی خواست واقعیت را بفهمد سکوت می کردم
پس گفتم:

-بهت قول می دم دیگه اون اتفاق نیفته...

دندان قروچه ای کرد:

-نمی تونم قولت رو بپذیرم... چند بار زیر قولات زدی...
پلک برهم زدم:

-من نمی تونم سر کلاس حاضر نشم...

-من درستش می کنم تو نگران نباش...

-من تعهد دارم چی رو درست می کنی ؟ می خوای حبسم کنی تو خونه؟

-آره اگه قرار باشه این طوری از خطرات حفظت کنم ،می کنم ...

چرا نمی فهمید ؟ اگر کمی گوش شنوا داشت وضعمان این نبود...

-نمی تونی زندانیم کنی...

با حرص تخت سینه اش زدم و از کنارش گذشتم... اما قبل از خروجم از اتاق
بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید... صدایم جیغ مانند شد:

-ولم کن جاوید...

-تا وقتی اجازه ندادم حق نداری از اتاق خارج بشی ...

مستم روی سینه اش نشست:

-چرا انقدر زور می گی درست مثل ارسلان، پدرت یه زورگویی...

چشمانش برقی از خشم گرفت و غرید:

-راجع به اون حرف نزن... ساکت شو.

-چرا چون تو نمی تونی تحمل کنی؟ چرا جاوید؟ من دیدم همه چیزو...

مادرت... ارسلان... حتی آزاد... همه رو از نزدیک دیدم... تو اون سه روز از خیلی چیزها سر در آوردم... تو هم نمی تونی مانع بشی تا بفهمم مادرت چه طور زنی بوده... اگه تو مثل کبک سرت رو توی برف کردی تا واقعیت رو نادیده بگیری من نمی تونم... من یه زنم... مثل سرمه... اون زن مادرته... می فهمی...

صورتتم را به طرفش گرفتم و ادامه دادم:

-بزن... بازم سیلی بزن اما بذار ازش بگم... بگم که مادرت یه زن مظلوم بوده... یه زن که پدرت تا می تونسته بلا سرش آورده... همه چیز رو ازش گرفته... حتی پاکی شو..

هر دو بازویم را محکم میان پنجه هایش فشرد... درد در استخوانهایم پیچید. با چهره ای که به کبودی می رفت فریاد زد:

-تو کجا رفته بودی توتک... این سه روز کجا بودی؟

... دهان باز کردم اما صدایی از گلویم خارج نشد... چطور می گفتم کجا رفته ام؟ باور می کرد؟ از آینه می گفتم؟ اما قبل از هر جوابی فریاد زد:

-لعنتی تو این چند روز با کی بودی؟؟ پس راست می گفتن مردم، آره؟... د لعنتی حرف بزن با کی بودی؟

راه نفسم بسته شد ... اصلا حرفهایم را شنیده بود؟ چرا فکر می کرد با کسی بوده ام؟ از حرف هایی که زده بودم چه برداشتی کرده بود؟... نفس نفس می زد و رگ پیشانی اش ورم کرده بود و پوستش به سرخی می زد... آب دهانم را به سختی فرو دادم و نالیدم:

-داری بهم تهمت می زنی؟

-دیگه باورت ندارم توتک ... این حرفا رو کی بهت زده؟ کی؟

-باور نمی کنی!... بازم می زنی تو دهنم که لال بشم؟ ... من نه با کسی بودم و نه کسی بهم حرفی زده ... من با دوتا چشمم دیدم ... تو همون خوابی که گفتم... گذشته مادرت... همه چیز برام مثل روز روشن بود ... می فهمی ؟

نگاهش پر بود از تمسخر ... باور نمی کرد ... هیچ آدم عاقلی باور نمی کرد ... با قدرت مرا به سمت خود کشید و توی صورتم لب زد:

-دوستت داشتم توتک... می فهمی ؟ اما تو چی کار کردی ؟ تموم اعتمادمو نابود کردی ...

- جاوید ...

-جاوید چی؟ ها ... توتک چرا فکر می کنی مادر من انقدر ارزش داره که هر دروغی رو به خاطرش سر هم کنی ...می دونی تو این چند روز چی کشیدم؟ درست مثل کسی که در خلسه ای عمیق فرو برود انگشتانش را روی گونه ام کشید و گفت:

-من زدمت ... به خاطر اون زن... زن...

سرش را پایین آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و پلک بست و نالید:

-توتک اون زن ارزش نداره... هیچ وقت نمی تونی بفهمی چه نفرتی ازش تو دلم تلمبار شده ...

دستانم را بالا آوردم و دو طرف صورتش گذاشتم... چند روز بود که دلم می خواست این طور لمسش کنم ... نفس های گرمش تند و داغ روی صورتم پخش می شد...

-داری اشتباه می کنی جاوید... مادرت...

خشمگین رهايم کرد و به سمت میزش رفت... به هم ریخته و پریشان بود...چه می توانستم بگویم که باور کند؟... از مادرش چه شنیده بود که این طور آشفته بود و هیچ حرف معقولی را نمی پذیرفت...

-توتک این آخرین باره، درباره ش حرف می زنی... قسم می خورم...

میان کلامش پریدم:

-جاوید، مادرت بی گناه...

چنان فریادی بر سرم کشید که بی اختیار گامی به عقب برداشتم و اشک در چشمانم پر شد... دیدم تار شد و اشک از چشمانم بیرون خزید... به گریه افتادم:

-نمی تونم بفهممت... چرا نمی شنوی؟... چرا گوش نمی دی چی میگم؟

دستش به سمت هر آنچه روی میز بود رفت و با خشمی باور نکردی همه را پخش زمین کرد...

-تمومش کن... برو بیرون ...

باز دیوانه شده بود... انگار هر بار نام مادرش می آمد گوش هایش، ناشنوا می شد و هیچ چیزی را نمی شنید... ایستادن جایز نبود... از اتاق بیرون زدم و به

سمت عمارت شرقی دویدم ... ساک کوچکم را برداشتم و هر چیزی که نیاز داشتم داخل آن ریختم حالا که نمی خواست و باورم نداشت می رفتم...

.... کاغذ را تا کردم و روی تخت گذاشتم ... همزمان قطره اشکی از گونه ام چکید و روی آن افتاد.... خم شدم و دسته ی ساک را گرفتم و آن را که تنها چند دست لباس خودم بود برداشتم. من سرمه نبودم و هرگز هم به گذشت و فداکاری او نمی توانستم باشم ... بیشتر ماندم شکستن تمام حرمت ها بود و من هرگز این همه دوری از جاوید را نمی خواستم... نگاهی غم بار دور تا دور اتاق چرخاندم و به سمت در رفتم ... قبل از باز کردن در لب زدم:

-کاش به حرفام گوش می کردی جاوید...

و با یاد آوری آن چه اتفاق افتاده بود بی معطلی در را باز کردم و از اتاق بیرون زدم...

لب هایم کش آمد و پرسیدم:

-اینا چیه دیگه پسر؟

با انگشتانش پشت سرش را خاراند و خجالت زده گفت:

-اینا رو مادرم داده خانم معلم...

مهربان نگاهش کردم و گفتم:

-چه قدر خوب... از کجا می دونست من عاشق آلوچه خشکم؟

یکی از دخترها که پشت سرش ایستاده بود با شیطنت جواب داد:

- همه دخترا عاشق آلوچه ان... مگه نه خانوم معلم؟

سری به تایید تکان دادم و به تمام چیزهایی که هر کدام از بچه ها به عنوان خوشامد گویی برایم آورده بودند نگریستم ... یک ظرف سفالی ماست... چند دانه تخم مرغ... یک ظرف آلوچه... یک ظرف سبزی کوهی... یک کیف دست ساز بافتنی و انواع و اقسام چیزهایی که هر کدام با عشق برایم فرستاده شده بود... دوباره لبخند زدم و گفتم:

- بچه ها از همه تونم ممنونم ... برید بشینید که شروع کنیم ...

بعد از خروج از عمارت و گذاشتن نامه ای برای جاوید هر لحظه انتظارش را کشیده بودم ... اما او در پی ام نیامده بود و این یعنی هیچ کدام از حرف هایم را باور نکرده بود... نگاهم روی تک تک دختر و پسرهای کلاس نشست... خدا را شکر که آن ها را داشتم ... خاله را داشتم که در این چند روز کمکم کرده بود تا به حال عادی برگردم... کارمدرسه را با چند روز تاخیر شروع کرده بودم... بعد از آمدن به ده، دو روز تب کرده بودم ... خدا را شکر فرهاد در ده نبود و برای کاری به شهر رفته بود و تنها فرناز با خبر خاله به دیدنم آمد و با داروهای او و خاله باز هم به این دنیای غم بارم باز گشتم... نگاه خاله پر از سوال بود و من نمی دانستم با شنیدن حرف هایم آیا او هم واکنشی همچون جاوید خواهد داشت یا نه...ظاهرا از گم شدنم خبر داشت اما حرفی نمی زد و من تصمیم گرفتم در فرصتی مناسب با او حرف بزنم ... خوبی خاله این بود که هیچ وقت مجبورم نمی کرد برخلاف میلم حرفی بزنم... چه قدر دلم می خواست خانم جان را ببینم و تصمیم داشتم در اولین فرصت به سراغش بروم و از آزاد و سرمه حرف بزنم .. مطمئن بودم او حرف هایم را بدون هیچ تعصبی می شنید و کمکم می کرد ... کلاس که تمام شد نگاهی به شاگردانم کردم و گفتم:

-خب بچه ها قراره یه سال کنار هم باشیم و درس بخونیم پس ازتون می خوام کمک کنید و تنهام نذارید و خوب درس بخونید...

نگاه های ساده و مهربانشان و حرف های قشنگی که در طی روز بینمان رد و بدل شده بود همه و همه دل بی قرارم را آرام می کرد... بعد از رفتنشان مشغول جمع کردن وسایلم بودم که با شنیدن صدای پای مردانه ای قلبم در سینه شروع به کوفتن کرد... نگاهم را بالا کشیدم و با دیدن فرهاد که در آستانه ی در ایستاده بود لبخند بر لبانم نشست...

-سلام توتک به مدرسه خوش اومدی...

همان طور که دفترهای مقابلم را روی هم می چیدم جواب دادم:

-سلام ... ممنون ... خوش اومدی..

گامی به سمت برداشت و لبخند بر لب گفت:

-هیچ فکر نمی کردم این جا ببینمت ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- اون وقت چرا؟

مقابل میزم ایستاد و نست به سینه شد:

-خب می دونستم جاوید مخالفه ... بهم گفته بود... فکر می کردم با هم به تفاهم رسیدید...

کج خندی زدم و گفتم:

-این شغل منه ...

- و نظر جاوید؟

کف دستانم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-مخالف.

متعجب تر نگاهم کرد و سرش را جلو آورد:

-باور کنم توتک خودتی؟

-خودمم فرهاد...

دلم می خواست حال جاوید را بپرسم...قلبم برایش پر می کشید اما شک نداشتم
تک تک واکنش هایم را به او گزارش خواهد کرد ... خیره در چشمانش ادامه
دادم:

-خود خود توتک...

لبخند کجی زد و عقب کشید:

-آفرین دختر...

دفترها را کنار گذاشتم و نگاهم را به تمام وسایلی که گوشه ی کلاس بود انداختم
و گفتم:

-به نظرت اینا رو چه طور ببرم خونه؟

دست به سینه شد و نگاهش را به من دوخت:

-ماشین دارم...

-چه عالی ...

-نمی خوای حالشو بپرسی؟

-فکر می کنم خوب باشه ... لااقل از بودن من رنج نمی کشه ...

نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت:

-می تونم کمکت کنم؟

لبخند زدم:

-نیکو و پرسش؟

-چرا؟

-چی چرا؟

-توتک؟!؟

-می دونم که از همه چیز خبر داری ... فرهاد ...

اشک تا پشت پلک هایم دوید ... جلوتر آمد:

-توتک قبول کن که حرفات باور پذیر نیست .

-اجباری ندارم...

-افتادی رو اون دنده ...

پاهایم بی رمق شده بود... کاش یکی بود که می توانست باور کند ...

-من تعصبات جاوید رو ندارم ... می خوام برام حرف بزنی ... می دونی جاوید

داره دیوونه میشه ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-کاراش دیوونگی نیست .. زورگوییه ...

-توتک؟

-برات می گم همه رو ...

.... فرهاد در صندوق را باز کرد و گفت:

-بهمتره وسایل رو بذاری این جا...

ظرف تخم مرغ و ماست را به دستش دادم و گفتم:

- خودت زحمتش رو بکش ...می ترسم بریزه...

-نگران نباش جوری می دارم که ماست نریزه و تخم مرغ ها نشکنه...

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

-بچه ها واقعا شرمنده م کردن...

-مردم می خوان ازت تشکر کنن ... بالاخره کم پیدا میشن که کار راحت تو شهر

رو ول کنن و پاشن بیان ده ...

-فرهاد؟

به طرفم برگشت و گفت:

-بله...

-می دونم پشت سرم کلی حرفه...

-تو تک ممکنه حرف زیاد باشه اما مطمئن باش حرف بدی نیست...

لب به دندان گزیدم:

-می ترسم...

-همه می دونن که تو زن جاویدی ... همه می دونن از زندگی راحت توی عمارت

زدی و اومدی به بچه هاشون درس بدی ...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که با صدای فریاد پسر بچه ای که نامم را فرا می خواند به عقب برگشتم:

-خانم معلم.. خاله توتک...

به سمتش رفتم ... نفس نفس می زد ... چهره اش عرق کرده بود و به زحمت نفس می کشید ... دست روی زانوهایش گذاشت و دوباره گفت:

-خانوم معلم...

به جای من فرهاد پرسید:

-چی شده جعفر؟

-آقا ... مادر بزرگم می خواد خانوم معلمو ببینه ...

یک تای ابروی فرهاد بالا پرید و گفت:

-حالش بهتر شده ؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه آقا همون طوره...

متعجب نگاهش کردم و بی اختیار پرسیدم:

-حالا چرا من؟

درمانده نگاهمان کرد و گفت:

-تو رو خدا بریم تو راه می گم ... حال مادر بزرگم اصلا خوب نیست...

هر سه سوار ماشین فرهاد شدیم... پسرک تند تند نفس می کشید ... فرهاد پیچ کوچه را رد کرد ... ظاهرا مسیر خانه را کاملا می شناخت که بی پرسش مسیر را به جلو می رفت.. از آینه به پسرک نگاه کرد و پرسید:

-نگفتی چی شد که اومدی دنبال خانوم معلم...

جعفر نفس عمیقی کشید و گفت:

-از مدرسه تازه رسیده بودم خونه که مادرم پرسید ظرف آلوچه ها رو رسوندم به خاله توتک؟ ناشتم به مادرم توضیح می دادم که مادر بزرگم پرسید خاله توتک کیه و منم گفتم معلم تازه ده... مادرم که دید بعد چند روز مادر بزرگم بهتره و داره حرف می زنه شروع کرد به تعریف کردن از خاله ... که عروسه عمارته و برای درس اومده مدرسه ... اولش مادر بزرگم شوک زده نگاهمون کرد و بعدش شروع به ناله کرد و گفت هر طور شده خاله رو ببرم پیشش ... اصلا نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم داشتم می دونیدم به سمت مدرسه...

نگاه فرهاد روی من نشست و گفت:

-چیزی نیست ... ظاهرا همه مشتاقن تو رو از نزدیک ببینن... من و فرنازم که تازه اومده بودیم همین طور بود... هر روز از طرف یکی از اهالی دعوت می شدیم...

نفسی به آسودگی کشیدم و نگاهی به جعفر انداختم و گفتم:

-خوب کاری کردی اومدی دنبالم...

فرهاد هم گفت:

-این جوری منم یه سر به مادر بزرگت می زنم ...

با رسیدن به خانه فرهاد ماشینش را مقابل در چوبی و فرسوده ی آن نگه داشت و گفت:

-خب رسیدیم توتک خانم ...

پباده شدیم و اول از همه جعفر به سمت در دوید و آن را که توسط سنگی نیمه باز بود، کاملاً باز کرد و کنار ایستاد. ابتدا فرهاد و سپس من پشت سرش وارد حیاط بزرگ و با صفای آن شدیم ... مسیر سنگ فرش را که دور تا دورش پر از گل بود پیمودیم ... صدای جعفر که مادرش را فرا می خواند فضای حیاط را پر کرد ... زنی هم سن و سال مادرم از در ساختمان آجری بیرون زد و با دیدن ما شروع به قربان صدقه کرد:

-الهی فدات شم خانم معلم ... قدم رنجه فرمودین ... آقای دکتر ممنون ... چه خوب کردید اومدید ... هنوز ناخوشی مادرم بهتر نشده ...

من و فرهاد جلو رفتیم و با خوش آمد گویی های پی در پی زن وارد ساختمان شدیم...

-از این جا ... بفرمایید این طرف...

داخل اتاق نورگیری شدیم که درست در میان آن رختخوابی پهن بود ... نگاهم دورتا دور اتاق مرتب و منظم چرخید و روی پیرزن به خواب فرو رفته نشست..صدای فرهاد مرا به خود آورد:

-برو جلو توتک...

مادر جعفر همزمان گفت:

-نمی دونم یه دفعه چش شد ... تا اسم عروس عمارت رو بردم گر گرفت...

جلو رفتیم و کنار رختخواب نشستیم... نگاهم روی چهره ی پیرزن میخکوب شده بود... چه قدر به نظرم آشنا می آمد... دست خودم نبود تمام زوایای صورت زن را نگاه می کردم که چشم باز کرد و خیره و مستقیم چشم به من دوخت... لرزه ای

بر تنم نشست من این زن را می شناختم.. لب هایم لرزید و با صدایی خفه و شوکه زیر لب نالیدم:

-هاجر!

...

سنگینی نگاه فرهاد را روی خود حس می کردم. آرام و با طمأنینه نگاه از هاجر گرفتم و به سمت او کشیدم که لب زد:

-تو خاله هاجر رو از کجا می شناسی توتک؟

تحریر را در چشمانش می خواندم... شاید راهی برای اثبات حرف هایم پیدا کرده بودم.. نمی دانم در نگاهم چه خواند که رو به مادر جعفر که با فاصله از ما نشسته بود کرد و گفت:

-صدیقه خانم میشه یه لیوان آب برامون بیاری..

صدیقه که ظاهرا متوجه حرف من نشده بود با دستپاچگی پشت دستش کوبید و گفت:

-وای تو رو خدا ببخشید اصلا حواسم نبود چیزی بیارم گلویی تازه کنید...

و از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد... نگاه فرهاد پر از سوال به من خیره شده بود ... زبان روی لب های خشکیده ام کشیدم و آرام طوری که هاجر نشنود گفتم:

-هاجر از خدمه های عمارت بود..

چشمانش برقی خاص داشت... بی اختیار آب دهانم را فرو دادم:

-نمی دونم تا چه حد در جریانی اما من دیدمش ... درست مثل کسی که داره یه خواب واقعی می بینه ... پیش سرمه بود ... کمکش می کرد...

خیره چشمانم بود و پلک نمی زد... نفسم را بیرون دادم و زمزمه وار گفتم:

-تو باور می کنی نه ؟ حداقل حالا می تونم حرفامو به جاوید اثبات کنم...

نگاه از من گرفت و سرش را پایین انداخت و خیره گل های قالی شد ... دست روی قلبم گذاشتم و نالیدم:

-تو هم باورت نمیشه ...

و لب هایم جمع شد و آهی کشیدم ... با صدای پیرزن که خیره نگاهم می کرد نگاه از فرهاد گرفتم... دستش را دراز کرد و با صدایی لرزان گفت:

-عروس سرمه خوش اومدی...

دست سرد و فرتوتش را گرفتم... اما برای منی که فکر می کردم این زن می تواند شاهد زنده ای از تمام اتفاقات گذشته باشد این دست ها نشانه ی امید بود...

فرهاد با صدایی خفه گفت:

-می خوام تمام و کمال همه چیز رو برام تعریف کنی توتک ...

لب باز کردم تا حرفی بزنم که هاجر مرا مخاطب قرار داد:

-اسمت چیه دختر جون؟

یه طرفش برگشتم و با مهربانی جواب دادم:

-توتک.

لبخندی تلخ بر لبش نشست و نگاه بی روحش را به سقف چوبی دوخت و گفت:

-توتک، آه... کاش سرمه زنده بود ... خدا از اون نامرد نگذره ... هیچ وقت خودمو نمی بخشم... کاش سرمه منو ببخشه... خدایا... خدایا... ترسیدم...

با تک تک کلماتی که بر زبان می آورد حالش دگرگون تر می شد... تا حدودی می توانستم سر از حرف هایش در بیاورم... مطمئنا او شاهد خیلی چیزها بود... مگر نه این که نزدیک ترین کس به سرمه در عمارت بود؟ بعدترها چه اتفاقی افتاده بود که چنین عذاب وجدانی وجودش را پر کرده بود داشت. دست نحیفش را صمیمانه میان انگشتانم فشردم و گفتم:

-خاله هاجر تو رو خدا بگید ... اون کی بود؟ از کی می ترسیدید؟

درست بود که از خیلی چیزها خبر داشتم اما باید محتاطانه تر رفتار می کردم... لبهایش لرزید و ناله وار گفت:

-ارسلان... اون از خدا بی خبر باعث مرگ سرمه شد... اون نامرد... چه کرد با این دختر بی نوا... چه ها که نکرد که سرمه خودش رو کشت ...

حالا دیگر به حق حق افتاده بود و به سختی نفسش بالا می آمد ... فرهاد برخاست و جای مرا گرفت... صدا بلند کرد و صدیقه را فراخواند ... زن دستپاچه با سینی حاوی شربت وارد اتاق شد... خدا را شکر پارچی آب هم در سینی بود ... فرهاد لیوانی را پر کرد ... با کمک هم کمکش کردیم تا در جایش بنشیند... لیوان محتوی آب را نزدیک دهان هاجر برد...

-بخور خاله ...

بیچاره پیرزن به زحمت جرعه ای نوشید و نالید:

-هیچ وقت خودم رو نمی بخشم... من در حق سرمه نامردی کردم ... گذاشتم بدنم بشه و از ترسم دم نزدم ... خدا از باعث و بانیش نگذره...

صدیقه متحیر لب زد:

-مادر ...

هاجر سرش را با ندامت تکان تکان داد میان شیون و زاری گفت :

-خان تهدید کرده بود... اگه حرف می زدیم حسابمون با کرام الکاتبین بود...

به سرفه افتاد... دستش را مقابل دهان گذاشت:

- من تنها کسی بودم که از بیشتر اتفاقات خبر داشتم اگه حرفی به بیرون

درز می کرد اول از همه خان از چشم من می دید

سرفه هایش بیشتر شد ...فرهاد به سمت صدیقه گفت:

-از اون شربت سرفه ای که براش دادم بیار...

صدیقه از جا بلند شد و هاجر لو را خطاب قرار داد:

- شماها کوچیک بودید ... می ترسیدم ازش ... به خدا می ترسیدم ... برای خان

کاری نداشت ... سر به نیست کردن یکی از شماها ...

دست روی گلوش گذاشت ... انگار احساس خفگی می کرد:

-یا حتی خودمون ... وقتی جلوی چشمای خانم کوچیک ، اون مرد بیچاره رو از

کوه پایین انداخت ... می خواستید به من و بچه هام رحم کنه؟

وحشتزده نالیدم:

-ارسلان خان، آزاد رو کشت؟

نگاه فرهاد از چهره هاجر به صورت من کشیده شد... این که من آزاد را می

شناختم و این طور نامش را بر زبان آورده بودم او را هم متحیر کرده بود... خدا

را شکر هاجر در حال و هوایی نبود که پی گیر دانسته های من شود و بی توجه

به حال پریشانم ادامه داد:

-بیچاره آزاد ... آقا خیلی حسود بود ... نمی تونست باور کنه بعد از تولد جاوید خان ، دیگه سرمه به آزاد فکر نمی کنه ... دایم خاتم رو اذیت می کرد... حالا که می دونست بچه به دنیا اومده و خطری برای بچه نیست با هر بهانه ای خاتم رو زیر باد کتک می گرفت... حتی وقتی جاوید خان گریه می کرد این سرمه بود که کتک می خورد... بیچاره خاتم ... بدبخت خاتم...

و سرش را پر درد و غمناک به طرفین تکان داد... با وجود آن که ارسلان را با تمام بی رحمی هایش دیده بودم اما باز هم باورم نمی شد که چنین ظلمی در حق سرمه کرده باشد ... هاجر ارام اشک هایش را از روی چهره پاک کرد و نالان ادامه داد:

-نمی دونم خان چطور می تونست انقدر بی رحم باشه کاش یه کم عذوفت داشت...

و این بار با شدت بیشتری به سرفه افتاد ... فرهاد با کف دست پشتش را ماساژداد و صدیقه بی نفس از رفت و آمدهای مکرر مقابلش نشست و در شیشه شربت را باز کرد و قاشقی از آن را داخل دهان مادرش خالی کرد... پیرزن مشستش را روی سینه گذاشت و شروع به مالیدن کرد:

-این سینه دایم می سوزه... حقمه... آره حقم بیشتر از این هاست... آه سرمه ست دامنم رو گرفته... ای خدا چرا نمی میرم ... شما باورتون میشه ... به خدا ارسلان خان خیلی ترس داشت ...

و من باور می کردم ... باور می کردم و هنوز وحشت را در چشمان این زن به وضوح می دیدم ... دست روی رانش گذاشتم و گفتم:

-اون مرد ظالمی بود ...

باز ہم سنگینی نگاہ فرہاد را روی خود احساس کردم اما بی توجہ بہ او ادامہ دادم:

-شما حق داشتید ... اما کاش الان کہ دیگہ خان زندہ نیست ہمہ چیز رو بہ جاوید بگید...جاوید این حق رو دارہ کہ مادر واقعیشو بشناسہ ... شما اینو بہ سرمہ مدیونید ...

نگاہ ہاجر بہ چشمانم دوختہ شد...

-یعنی سرمہ منو می بخشہ؟

سرم را تکان دادم ...

-مطمئنم می بخشہ...

دلم می خواست بیشتر بدانم ... این کہ چہ اتفاقی افتادہ بود کہ ارسلان با نامردی آزاد را سر بہ نیست کردہ بود و سرمہ را بہ دیوانگی کشاندہ بود اما رنگ پریدہ ہاجر و نفس های مقطّٰعش مرا می ترساند کہ دوام نیاورد... دلم می خواست ہمین الان با پای پیادہ تا عمارت بدوم و جاوید را در جریان بگذارم... اما شک نداشتم جاوید با بی اعتمادی حرف هایم را دروغ می پنداشت ... راہی نداشتم جز کمک گرفتن از فرہاد ... باید بعد از این جا ہمہ چیز را برای او تعریف می کردم... دلم می خواست ہمہ چیز را بگویم و این بار سنگین را از دوشم بردارم ... پیرزن دستم را محکم گرفت و نالید:

-بازم میایی پیشم؟ ... می خوام جاوید رو ببینم... اون حقشہ کہ مادرش رو بشناسہ ... سرمہ پاک بود اما ارسلان خان کاری کرد کہ ہمہ فکر کنن اون یہ زنہ خراب بودہ...باید جاوید بفہمہ ... بہش بگید بیاد... من حالم خوش نیست... دکتر تو بہش بگو بیاد ...

لبخند تلخی زدَم و گفتم:

-حتما میاییم ... این حق جاویده...

سرش را تکان داد و گفت:

-سینه ام می سوزه... حالم خوش نیست...

-بهتره استراحت کنید ... باید تا اومدن جاوید حالتون خوب بشه خاله هاجر...

پلک هایش را برهم گذاشت و زمزمه وار گفت:

-می خوام خوب باشم... باید همه چیز رو به جاوید بگم ... سرمه منو می
بخشه ... می بخشه...

ناباورانه سرش را بالا آورد و نگاه به چشمانم دوخت و گفت:

-اگه قبل دیدن خاله هاجر این حرفا رو بهم می زدی محال ممکن بود باورت
کنم ... توتک تو کی هستی ؟ این جا اومدی چی کار؟ چرا سرمه تو رو انتخاب
کرده ؟ هزار تا چرا تو سر من شکل گرفته ... باورم نمیشه ...

نگاه به رودخانه خروشان مقابلم دوختم و گفتم:

-فرهاد من می تونم سرمه رو درک کنم... من یه زنم ... تموم این سال ها ارسال
روی روح و روان جاوید کار کرده ...بذر اون افکار منفی رو تو دل جاوید
کاشته ... جاوید از بچگی با اون افکار کثیف درباره مادرش بزرگ شده و رشد
کرده ...من می تونم به جاوید حق بدم که نتونه به این راحتی بپذیره ... جاوید به
خاطر اون افکار بیمار شده ...روحش آلوده ی این افکاره ... فرهاد من دیدم که
اون چطور دور از چشم پدرش، تمام اسباب و اساسیه مادرش رو تو سرداب حفظ
کرده... کدوم بچه ای که مادرش رو نخواد ... مطمئنم هر چه قدم کوچیک بوده
و سنش قد نمی داده بازم محبت های مادرش رو از خاطر نبرده ... ارسال با
نامردی همون قدر که به محبت آزاد و سرمه حسادت می کرد همون اندازه هم

نمی تونست محبت جاوید رو به مادرش ببینه ... برای همین هم حتی بعد مرگش اونو پیش جاوید مقصر جلوه داده ... جاوید عاشق مادرشه ... برای همینم انقدر روان پریش و داره مقاومت می کنه ...

فرهاد از جا برخاست به سمت رودخانه رفت و دست در جیب هایش فرو برد و متفکرانه چشم به جریان موج رود دوخت... به طرفش رفتم و گفتم:

-بهش کمک کن فرهاد ... باید هاجر رو ببینه ... باید بفهمه این همه سال پدرش چطور با حرفاش سرمه رو از چشمش انداخته...

به طرفم برگشت و گفت:

-پس تو چی؟

با دستانم بدنم را در برگرفتم و گفتم:

-من مهم نیستم فرهاد ... بذار گذر زمان بهش ثابت کنه ... فعلا سرمه واجب تره ... روح اون زن رو از این عذاب نجات بده ...

-بذار با هم کمکش کنیم ...

غمگین گفتم:

-نه فرهاد ... نمی خوام تنها شانس سرمه رو با حضور خودم از بین ببرم... بذار جاوید مادر واقعیش رو پیدا کنه ... سرمه هم اینو می خواد... روح اون زن تمام مدت منو واسطه کرد تا جاوید بشناستش ... مهم سرمه ست ... مهم جاویده...

کاملا مقابلم ایستاد و گفت:

-جاوید نمی دونه تو چه گوهری هستی...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-من بهش دروغ گفتم... حرفاشو گوش نکردم ... با کنجکاویام آزارش دادم ... اما مهم نیست .. مهم اینه که بتونه سرمه واقعی رو ببینه...می دونم از من دلخوره اما ارزشش رو داره ... ارزش داره که بتونه مادر واقعیش رو بشناسه نه اون چیزی که ارسلان با نامردی تو ذهنش پرورش داده ... من به سرمه حق می دم که کم بیاره و بچه اش رو رها کنه ... ارسلان جلوی چشمش مردی رو که دوست داشته می کشه ... هر کی باشه دیوونه میشه ... مطمئنا زمانی که سرمه دست به خودکشی زده توی حال طبیعی خودش نبوده ...

بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد و فرهاد غمگین نگاهم کرد ...دیگر صد در صد مطمئن شده بودم که سرمه در زمان خودکشی در حال عادی نبوده... چه قدر ارسلان نامرد بود و کاش جاوید می توانست این مسئله را درک کند... فرهاد آرام پرسید:

-تو مطمئنی که نمی خوای بیایی؟

-نه فرهاد ... نمی خوام جاوید به خاطر لجبازی با منم که شده این فرصت رو از دست بده... ازت خواهش می کنم تو کمکش کن... مثل همیشه که کنارش بودی ... -نمی دونم چرا اما جاوید همیشه برام عزیز بوده... کمکش می کنم ... شک نکن ...

نفسم را با آهی عمیق بیرون دادم و از فرهاد خواستم مرا به خانه خاله برساند...

.... هر اسان از خواب پریدم، دم دمای صبح بود و قلب من با تمام ضرب در سینه می کوبید...

دست به پیشانی خیس از عرق کشیدم و باز چهره ی پریشان جاوید مقابل
چشمانم ظاهر شد ...

پتو را کنار زدم و از رختخواب بیرون خزیدم ... خاله خواب بود و دل بی قرار
من مثل خودم بیدار...

از اتاق بیرون رفتم و وارد بالکن شدم... هوای خنک پاییزی تنم را لرزاند .
با دستانم تنم را در آغوش کشیدم و به آسمانی که داشت رنگی از صبح می
گرفت خیره شدم ...

برای بار هزارم تصویر پریشان جاوید مقابل چشمانم جان گرفت و آه از نهادم
برخاست...

چرا آن قدر آشوب بودم؟ به واسطه ی خوابی که دیده بودم قرار از وجودم رفته
بود...

باید می دیدمش وگرنه آرام نمی گرفتم... به سمت اتاق برگشتم و شنلم را به تن
کردم و شالم را بر سرم کشیدم....

آهسته از خانه خاله بیرون زدم و شتابزده شروع به دویدن کردم ...

کوچه پس کوچه های خلوت ده را یکی از پس دیگری می گذراندم تا به کسی
برسم که این روزها عجیب بی تاب آغوشش بودم....

چشمان غرق آتشش را وقتی هاجر پرده از راز سرمه برداشت، نمی توانستم به
فراموشی بسپارم... از صدیقه خواسته بودم حرفی از بودن من در اتاق نزنند...
نمی خواستم بفهمد من جایی در نزدیکی اش هستم... صدای فریاد بی قرارش
دیوانه ام می کرد اما نیاز بود تا خودش این مراحل را به تنهایی سپری کند ...

از پشت پرده ی رختخواب ها درست جایی پشت پستو، می دیدم که بارها و بارها
انگشتانش را مشت کرده بود.. حال خرابش را می دیدم ...

هاجر بی رحمانه از ارسلان گفت... و هر آن چه بر سرمه گذشته بود . از تمام چیزهایی که در تمام این سال ها ارسلان مخفی ساخته بود... درون چشمان نفوذناپذیرش کودکی را می دیدم که همه جور تحقیر شده بود...

می دانستم فرهاد بیرون از اتاق است و اگر لازم باشد به فریادش می رسد. تمام وجودم می لرزید از شنیدن تک تک آن چه خود دیده بودم و هر آن چه که هاجر تعریف می کرد...

از سرمه ای که به خاطر خشم و کینه ی ارسلان تالب پرتگاه برده شده بود ... سرمه ای که فریادهای بی تاب آزاد را دیده بود و برای التماس به پای ارسلان افتاده بود ...

اما چه بی رحم بود این مرد که با کینه و بخل و حسادت روزگار آن ها را سیاه کرده بود... کینه ای که سر رشته از عقده هایی درونی اش می داد... وقتی مقابل چشمان وحشتزده ی سرمه آزاد را از پرتگاه به پایین انداخته بودند، زن بیچاره مشاعرش را از دست داده بود و بعد از بازگشت به خانه در عالم بی خبری دست به خود کشی زده بود...

هاجر بی نفس می گفت و چهره ی جاوید لحظه به لحظه رو به کبودی می گرایید... قلبم با ضرب در سینه می کوفت و نگرانش بودم... هنوز صدای لرزان هاجر در گوشم همچون توفانی سهمگین می پیچید:

-پدرت بعد از اون اتفاق انگ ناپاکی به مادرت زد ... چون می خواست خودش رو تبرعه کنه ... هیچ کس نفهمید آزاد چه بلایی به سرش اومده ... تمام این چیزها رویه شب بعد مرگ مادرت تو عالم مستی به زبون آورد و وقتی فهمید من از همه چیز خبر دار شدم تهدیدم کرد ... همه فکر می کردن سرمه و آزاد با هم رابطه داشتن و بعد از فهمیدن ارسلان ، سرمه از ترس خودکشی می کنه و آزاد

هم فرار می کنه .. اما هیچ کس نمی دونست آزاد به دست ارسلان کشته شده ...
پدرت خیلی راحت پول خرج کرد و این شایعه کثیف رو به خورد مردم داد ...

چشمان جاوید در آن لحظه دیدنی بود... سرخ و ملتهب و شعله ور... هاجر از
نامردی های ارسلان گفته بود و هر لحظه او را تا مرز دیوانگی برده بود... وقتی
با پایان حرف های هاجر از جا برخاست دلم بی قرارش شد... کاش این جرات را
داشتم تا از پس پرده بیرون بروم و محکم در آغوش بکشمش و مرهم قلب بی
تابش باشم ...

اما می دانستم در این لحظه تنهایی ، تنها مرهم دردهایش خواهد بود و بعد از
بیرون رفتنش از اتاق پشت همان پرده به حال خرابش زار زده بودم ...
تمام مسیر ده تا عمارت را بی نفس دویده بودم ... تنم خیس از عرق بود و نفسم
به زحمت بالا می آمد...

با سینه ای که به خس خس افتاده بود پشت در بیرونی باغ ایستادم... در بسته
بود و من نمی دانستم چطور وارد باغ شوم...

به دیوار کوتاه باغ نگریستم.. بالا رفتن از آن برای منی که تمام کودکی و
نوجوانی ام را کنار بهادر گذرانده بودم کاری نداشت... به سرعت دیوار را بالا
کشیدم و دقایقی بعد در باغ بودم و داخل ساختمان شدم ... سکوت بود و
سکوت ... این ساعت از روز همه در خواب بودند... به سمت عمارت شرقی
رفتم ... قدم هایم بی صدا و آهسته بود... تمام مسیر به خودم قول داده بودم یک
نظر ببینمش... باید دلم آرام می گرفت ...

مقابل در اتاق رسیدم ... دستم به سمت دستگیره ی در رفت ... اگر بیدار بود و
این حال پریشان را می دید چه ؟ مرا به سخره نمی گرفت؟ پذیرایم می شد؟ مردد
گامی به عقب برداشتم ...

اما انگار کسی نهیبم زد "توتک نباید عقب بکشی دیدی که حالش چه قدر بد بود" انگشتانم بی رمق روی دستگیره نشست و آرام در را باز کردم ..

سکوت تمام اتاق را فرا گرفته بود... نوری بی رمق از لای پرده داخل اتاق می شد... نگاهم به سمت تخت رفت... پاهایم بی اختیار از من جلوتر رفتند... در خواب بود... دست خودم نبود... آرام خزیدم توی رختخواب ... داشتم چه می کردم .. شاید نوعی دیوانگی ! بوی تن مردانه اش زیر مشامم زد... پلک بر هم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم... دلتنگی داشت بیچاره ام می کرد ... نمی توانستم بیشتر جلو بروم بیدار میشد ... گرمای تنش از همان فاصله هم سوزاننده بود... چند ثانیه نگاهش کردم ... وقتی خدا او را می ساخت چه حالی داشت ؟ اصلا فکر کرده بود قرار است با این کارش یکی مثل من را بیچاره کند؟ سر حوصله و با تمام سلیقه هنر مرد کرده بود و چه هنرمندانه مرد من را آفریده بود...نگاهم را به صورت غرق در خوابش دوختم...

آرام به خواب فرو رفته بود و این من بودم که ان قدر بی قرار و بی تابش بودم... اشک در حدقه ی چشمانم جان گرفت ... اگر جلو می کشیدم خودم را تحقیر کرده بودم... هنوز هم آن نگاه خشمگینش از یادم نرفته بود... همان که وجودم را لرزانده بود... نه این جا ، جای من نبود ... من این عشق را گدایی نمی کردم... هر چه قدر هم که می خواستمش... ماموریت من تمام شده بود... حالا سرمه برگشته بود به زندگی جاوید و من کارم به اتمام رسیده بود... سرمه در این راه درس ها به من داده بود ... خفت و خواری در عشق جایی نداشت اگر چه جان می دادی برایش ... آرام از تخت پایین رفتم ... حالا که دیده بودمش نفسم جانی تازه گرفته بود... پاورچین به سمت در رفتم که نالید:

-توتک...

قلبم در سینه از ضربان افتاد... لب هایم از هم باز شد ...جانم تا نوک زبانم بالا آمد .. اما ناله های میان خواب هایش مرا به خود آورد ... در خواب بود ... خواب

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

توتک بی نوایش را می دید ... تلخندی بر لب هایم نشست و گونه هایم خیس شد... در را آرام باز کردم و پریشان تر و بی نواتر از قبل از اتاق بیرون زدم و عمارت را ترک کردم...

.... از تپه سرازیر شدم ... به یاد روزی افتادم که همراه جاوید این مسیر را آمده بودیم و چه قدر آن روز را دوست داشتم ... صدایش در گوشم پیچید:
-بده دستتو به من... با هم بریم پایین...

بی اختیار به عقب برگشتم... نبود... سوز سردی از کنارم گذشت و لرزی یه اندامم نشانده... آری تنها بودم ... آرام سرآشویی را پایین می آمدم اما بغض داشتم... دلم می خواست زودتر به دامن خانم جان پناه ببرم... بروم پیش سرمه و یک دل سیر از پسرش گلایه کنم ... از میان جنگل سر سبز با خون دل گذشتم .. با دیدن کلبه پا تند کردم و بلند و رسا خانم جان را صدا زدم ... ثانیه نگذشت که در باز شد و قامت پیرزن محبوبم در آستانه ی در نمایان شد... به محض دیدنم لبخند شیرینی زد و ذوق زده گفت:

-توتک جان ...

به سمتش پرواز کردم دلم یک آغوش مهربان و پر محبت می خواست... قلبم که این روزها فقط پر شده بود از غصه ، نیاز داشت تا کسی مثل خانم جان آرامش کند... وقتی میان آغوشش جا گرفتم بر این باور رسیدم که جای درستی آمده ام... آرام شده بودم و سبک کنار گوشم زمزمه کرد:

-پس جاوید کو ؟

نرم از آغوشش بیرون آمدم و خیره ی چشمانش لب زدم:

-تنها اومدم خانم جون ...

نگاه پر معنایی کرد و گفت:

-بیا ببینم چی شده که این همه راه بی سر و همسر اومدی...

وارد کلبه شدیم و روی صندلی چوبی کنار پنجره نشستیم ... به سمت اجاق کوچک شومینه رفت و از قوری و کتری روی آتش ، استکانی چای برایم ریخت و به طرفم برگشت...

-بیا مادر هوا سرد شده می چسبه ...

استکان را گرفتم و زیر لب تشکر کردم:

-خانم جان من ...

باز بغض لعنتی گلویم را پر کرد...

-بگو مادر ...

نگاهم را از استکان داخل دستم گرفتم و به او چشم دوختم....

-خیلی اتفاق افتاده ... نمی دونم چطوری بگم بهتون ...

با چشمانی نگران اما صبور گفت:

-با هم دعواتون شده؟ چی شده دخترم...

و من خیره در چشمانش همه چیز را تعریف کردم ... از آینه گفتم... از روح نا آرام سرمه از این که خیلی چیزها را دیده بودم ... از آزاد ... از سرمه و ارسال ... از هاجر و اعترافش به جاوید... خانم جان حق داشت همه چیز را بداند ... تمام کسانی که سرمه را می شناختند و به نوعی به او وابسته بودند باید می فهمیدند این زن در دام چه کسی افتاده بود... می دانستم با تک تک کلماتم این زن بی نوا را به هم خواهم ریخت اما او هم حق داشت ... حق داشت بداند در تمام

سال هایی که خبری از دخترش نداشت بر سرمه چه گذشته بود ... نگاهش خشک شده بود و بی نفس نگاهم می کرد ... لب زدم:

-خاتم جان خوبید؟

پلک بست ... رنگ از رخس پریده بود... ترسیده از جا بلند شدم جلوی پایش زانو زدم... دستش را که به سردی می گرایید میان دستانم گرفتم و گفتم:

-ببخشید نمی خواستم ادیتتون کنم...

لب های خشکش را بر هم زد اما صدایی خارج نشد ... از جا پریدم و از کوزه ی گوشه ی اتاق برایش آب ریختم و جرعه جرعه به خوردش دادم... می دانم شوکه شده بود ... درست مثل بقیه ... کار سختی بود اما وظیفه داشتم او را هم آگاه کنم...دقایقی آرام و بی صدا گریست... مادر بود و بی شک سرمه دلش می خواست در برابر عزیزانش سربلند باشد ... حالا احساس می کردم روح زنی که آن بیرون پشت کلبه غریبانه دفن شده بود آرامش گرفته است...دستش را نوازش کردم... چشمان خیس خاتم جان پر از غم بر من نشست و زمزمه وار گفت:

-باورم نمیشه ... هیچ وقت حرفی به من نزد ... هر بار که می دیدمش سعی می کرد بخنده ... هر چند که ارسلان نمی داشت زیاد ببینمش...بیچاره دخترم...همیشه می دونستم سرمه دختری نیست که به این راحتی ها دست به خودکشی بزنه ...باورش داشتم...

آهی پر درد کشید:

- بیچاره آزاد .. هنوزم همه فکر می کنن آزاد فرار کرده ... هنوزم اون حرفا پشت سر دخترم و آزاد هست...داداشم از غصه دق کرد و مرد ... زنش اما هنوز که هنوزه چشم انتظار روزیه که پسرش برگرده اما کی می دونست که آزاد مرده... ارسلان چطور تموم این سال ها تونست با این عذاب وجدان زندگی کنه و دم نزنه ...

لب گشودم:

-حتما می ترسیده جاویدم از دست بده ... برای آدم بد عذاب وجدان معنایی نداره...

این بار نفسش را با آهی عمیقتر بیرون داد و گفت:

-از جاوید بگو... وقتی فهمید چی کار کرد؟ اصلا چی شده که تو تنها اومدی ؟

لب به دندان گزیدم و گفتم:

-بعد از برگشتم به عمارت، خواستم راستش رو بگم اما باور نکرد .. گفت همش دروغه ... دعوامون شد خانم جون ... گوشش از حرفای ارسلان و شایعات پر بود... فکر می کرد من به دروغ می خوام پاکی مادرش رو بهش اثبات کنم ...ترسیدم بمونم بدتر بشه... برگشتم ده و مشغول کارم شدم ... اگه اتفاقی هاجر رو پیدا نمی کردم شاید هیچ وقت نمی تونستم حرفامو بهش ثابت کنم ... خانم جون جاوید هنوز از دستم عصبانیه... اگه نبود می اومد دنبالم ... لااقل کسی رو می فرستاد پی ام... اما اون ...

خانم جان با مهربانی نگاهم کرد و دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

-من اون بچه رو خوب می شناسم ... حداقل تو این یه مورد می دونم اخلاقش چیه...

نگاه سوالی ام را که دید لبخند زد و گفت:

-هر چی نباشه زیر دست اون مرد بزرگ شده ... غد و مغروره ... برعکس این که بیاد و بگه اشتباه کردم حالا مصر وایمیسته رو حرفش .. شایدم یه بهونه ای پیدا کنه واسه لجبازی کردن...

-من ... من چی کار کنم؟

دلتنگی در کلامم بی داد می کرد...

-هیچی مادر بذار یه چند وقت بگذره ... بذار یه کم تنها باشه و به رفتارش با تو فکر کنه ... تو زنبشی ... همه جوهره پاش و ایستادی و کمکش کردی... حالا یه کمم اون تلاش کنه ...

-آخه می ترسم ...

-نه مادر نترس... مردا از زنای ضعیف و ترسو خوششون نمیاد... بذار یاد بگیره به شخصیت احترام بذاره... درسته نوه ی منه و خوب میشناسمش... می دونم تو دلش هیچی نیست و الان دلش داره برات پر می کشه اما باید از این منم منمش بیاد پایین ... چه قدر درباره مادرش باهاش حرف زدم ... گوش کرد؟ نه ... هیچ وقت سر قبر مادرش نرفت ... هیچ وقت نخواست یه کم کوتاه بیاد و بیشتر پرس و جو کنه ... چرا؟ چون خون ارسلان تو رگ هاش بود... چون همون خودخواهی و زورگویی ها رو داره ... منم ازش ناراحتم...

متفکرانه نگاهم کرد و لبخند تلخی بر لبانش نشست ... سرش را آرام آرام تکانی داد و افزود:

-حالا که بیشتر فکر می کنم دلیل این که روح دخترم اومده سراغ تو رو بیشتر می فهمم ... چرا همین چیزا رو سعی نکرده به خود جاوید نشون بده ... اصلا اون آینه .. مگه تو وسایل سرمه نبود ؟ چرا کس دیگه ای متوجه اون نشده بود... برای خودم هم چنین سوالی پیش آمده بود... صدای خانم جان در گوشم پیچید:

-سرمه یکی مثل خودش رو می خواست .. با همون جسارت و به همون محکمی ... تو درست مثل آینه ای از سرمه بودی ... شاید هم اصلا آینه ای در کار نبوده و تمام این مدت این روح سرمه بود که تو رو به همه جا هدایت می

کرد... به تصویر کشیدن اون خیالات همه و همه کار روح دخترم بود که این همه سال داشت عذاب می کشید ... من مطمئنم تو انتخاب شدی چون دخترم می خواست.. چون می تونستی با عشقی که به پسرش داری بهش کمک کنی تا مادرش رو بشناسه ...

لب به دندا گرفتم و صدای خانم جان در سرم پیچید:

- تو انتخاب شدی ... تو انتخاب شدی...

حالا که بیشتر فکر می کردم به معنای حرف های خانم جان پی می بردم ... آن آینه معمولی بود و هیچ کس هیچ کدام از آن چه من دیده بودم را در آن ندیده بود ... این روح سرمه بود که می خواست من را آگاه کند .. این او بود که نقش گذشته را در ذهن و روح من زنده کرد و من دیدم هر آن چه که نیاز بود... اشک از چشمانم سرازیر شد و نالیدم:

-خانم جان خوشحالم که سرمه منو برای این کار انتخاب کرد ... اون می دونست... می دونست من عاشق پسرشم و تا آخرش می رم ...

هر دو لبخند زدیم و خانم جان مهربان گفت:

-خب حالا تا کی می تونی پیشم بمونی دختر جان...

-دو روزی کلاس ها رو تعطیل کردم ... بهتون احتیاج داشتم ... به حرفاتون ... به آغوش مادرنه تون...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ای ناقلا ... به من یا جاوید ؟

خجالت زده سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ا خانوم جون!

-جون خانم جون... من این گیسو رو تو آسیاب سفید نکردم ... ما زنا بدبخت
عشقیم... اگه واقعا عاشق باشیم برایش هر کاری می کنیم...

برقی از شیطنت بر چشمانم نشست و گفتم:

-شما فکر می کنید بیاد...

-حتما میاد مادر ... حتما میاد ...

-شما کمکم می کنید ؟

-هنوزم دلت باهاشه ؟

-خانوم جون ...

می خواستم بگویم من دارم از دلتنگی برایش میرم...

-می خوام بدونم ... برای برگشتن پیشش می خوام بجنگی یا نه؟

-می ترسم پسم بزنه ... من تحملش رو ندارم ...

-بمون پیشم ... تو الان درست سرمه ی منی ... تو به دخترم کمک کردی منم به
تو...

لبخندی پهن بر لبانم نشست و گفتم:

-خیلی دوستتون دارم ... برام خیلی عزیزید...

مهربان و خاص نگاهم کرد و گفت:

-بهتره یه کم به خودت برسی ... اون جا تو کمه لباس هست ... پاشو مادر ..
ممکنه این پسره هر آن برسه ... نمی خوام بی رنگ و رو باشی ...

-خانم جون ؟

-جانم ...

-موهامو میبافی...

-حتما مادر ... حتما ..

در آینه نگاهی به سرتا پایم انداختم ... باورم نمیشد در آن لباس زیبا و با بافت موهایی که به دست خانم جان با مهارتی خاص بر موهایم نشسته بود بسیار زیبا شده بودم ... دستی به موهای مواجم کشیدم ... خانم جان موهایم را به دو نیم تقسیم کرده بود ... بخش پایینی باز بود و روی سر شانه هایم ریخته بود و بخش بالا را از دو سو به هم رسانده و به هم بافته بود... در باز شد و وارد اتاق شد .. به سمت آمد و گفت:

-حقا که عروس خودمی ... ماشالا خوش قد و بالا . خوشگل... اومم صبر کن...

خوشم می آمد زن زنده دلی بود و هم پایم جوانی می کرد... به سمت کمش رفت و بسته ای را بیرون کشید و گفت:

-بیا مادر... این سرمه دست سازه خودمه ... بکش به چشمات... بذار رنگ بیاد تو جونت

ب به دندان گرفتم و تشکری کردم...

نگاهی به لب هایم کرد و گفت:

-باید برای اینها هم یه فکری بکنیم ...

بلند زیر خنده زدم و گفتم:

-قربونتون برم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سرخاب سفیداب برای هر زنی لازمه... خوبه به خودت بررسی تا شوهرت نتونه چشم ازت برداره ...

-خانم جان کیفم همراهه ... دیگه یه رژلبو دارم ...

-خب خدا رو شکر... بزن مادر ... بذار اون لبای خوشگلِت بیچاره اش کنه ... من این مردا رو میشناسم ...

گونه هایم بی اختیار رنگ گرفت و او ادامه داد:

-من برم سراغ بساط شام ... تو هم یه کم استراحت کن...

لبخندی زدم و گفتم:

-اگه اجازه بدید من می خوام تا هوا تاریک نشده برم سر قبر سرمه ...

نگاهی به سرتاپایم کرد و آرام لب زد:

-باشه مادر برو ...

.... پیچ پشت کلبه را گذراندم و کمی دامنم را بالا گرفتم تا مسیر سربلایی را به راحتی رد کنم... دلم نمی خواست کثیف و گلی شود ... بخصوص که زمین به خاطر باران شب گذشته خیس و لغزنده بود. باد خنک و ملایمی میان موهایم می وزید و ته دلم را نرم و آرام مالش می داد و هوای بکر و تمیز آرامش را بر تمام وجودم حاکم می کرد ... با رسیدن به قبر کوچک سرمه لحظه ای در جایم ایستادم و از همان فاصله به آرامگاهش نگریستم ...نفسم را پر صدا بیرون دادم و به سمت برکه کوچک رفتم ... دیده بودم خانم جان سطل کوچکی برای آبیاری گل ها و

سنگ قبر او گذاشته است... همان را برداشتم و پر از آب کردم و به سمت قبر کوچک و غریبانه سرمه چرخیدم :

-این جا چی کار می کنی ؟

نفسم رفت ... با آن چشمان خوشرنگش خیره ی من بود... صدای خشک و سردش یک چیز می گفت و نگاه گرم و پر حرارتش یک چیز دیگر... دلتنگ نگاهش کردم و نالیدم:

-جاوید؟

-می دونستی جاوید مرده ؟... آره؟

آن چنان فریاد زد که از جا پریدم و اشک پشت پلک هایم دوید... گوشه لبم را محکم به دندان گرفتم و خواستم از کنارش بگذرم که بازویم در حصار پنجه هایش قفل شد...

-نگفتی این جا چه غلطی می کردی ؟

بی اختیار نگاهم به سمت سطل توی دستم کشیده شد و لب زدم:

-می خواستم قبر مادرت رو بشورم...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-لازم نکرده ... بدش من ...

اشک تا پشت پلک هایم دوید ... واقعا حق من این بود؟ این رفتار توهین آمیز؟ اصلا خودش این جا چه می کرد؟ مگر نه این که پا به این منطقه نمی گذاشت ؟ دیگر داشت شورش را در می آورد و من اگر جلوییش در نمی آمدم توتک نبودم ...دستم را به همراه سطل عقب کشیدم ... نگاهش روی صورتم دوری زد و سرتاپایم را در نوردید:

-توتک داری عصبانیم می کنی ...

بی توجه به حرفش به سمت قبر سرمه رفتم و همان طور که آرام آب را روی سنگ کهنه و فرسوده می ریختم گفتم:

-دلیلی نمی بینم برای عصبانیتت... تو هم می تونی بیایی و کمک کنی تا این کارو با هم بکنیم ...

غرید:

-توتک...

با خونسردی عجیبی که پیدا کرده بودم همان طور پشت به او و رو به قبر گفتم:

-می بینی سرمه جون... این همونی که امروز اومدم گله شو پیشت بکنم...

صدای قدم هایش را می شنیدم که تند به طرفم آمد... شاید حمایت خانم جان آن قدر شجاعم کرده بود ... شاید هم دلم قرص حضوری بود که از پس یک ببخش می آمد... جاوید اگر مادرش را نبخشیده بود هرگز تا این جا هم نمی آمد پس آمدنش نشان خوبی داشت و من داشتم از این مسئله بهره می بردم... رو به رویم روی دوپا نشست و با حرص پرسید:

-داری چغولی منو پیش مادرم می کنی ؟

انگار یک هوای خنک و دلپذیر از روی قلبم گذشت... "مادرم...مادرم..." خدایا شکر... کار من به ظاهر به ثمر نهشته بود... نازی به صورتم دادم و لب هایی که به توصیه خانم جان رنگی دلنشین گرفته بود را به دندان گزیدم و گفتم:

-فکر می کنم کمترین حقم باشه تو این ماجرا ...

آب دهانش را فرو داد و خیره چشمانم شد... باد با ملایمت می وزید و گیسوانم را از زیر بافت زیبای خانم جان به هوا بلند می کرد... درست مثل خودم دلتنگ بود

این را به راحتی از چشمان جذاب و دیوانه کننده اش می خواندم ... اما غرورش کاملاً سدی بود بر اعترافش... با مکث نگاهش را روی لباس توی تنم چرخاند و گفت:

-این لباسا چیه تنت کردی؟ مگه نگفتم خوش ندارم اینا رو تنت کنی؟

پشت چشمی نازک کردم و نگاه از او گرفتم و رو به فبر گفتم:

-سرمه جون خودت شاهد باش ...

عصبی و از میان دندان های کلید شده گفتم:

-من و تو خیلی با هم حرف داریم ...

سرم را کج کردم و با همان ناز ادامه دادم:

-باشه حرفی نیست ... منم معتقدم باید با هم حرف بزنیم ... اما نه این جا ... بهتر اول تکلیفت رو برای چیزی که اومدی دنبالش روشن کنی ...

و از جایم برخاستم و با قدمی بلند از کنارش گذشتم اما امان نداد و بازویم را در یک حرکت غافلگیرانه گرفت و به سمت خود کشید ... زیر پایم از خیزی زمین لیز خورد و کم بود سکندری بخورم که اجازه نداد و با دست دیگر میان زمین و هوا نگهم داشت... قلبم ضرباهنگی شیرین گرفت و بی اختیار جیغی خفیف کشیدمو اویی که کنار گوشم زمزمه کرد:

-نترس گرفتمت ...

با مشت به سینه اش کوبیدم و غریدم:

-دیوونه ...

چشمانش فریاد زد " آره من دیوونه ام " اما لبهایش نالید:

-نمی خواستم ...

عصبی از حسی که تمام وجودم را پر کرده بود لبهایم لرزید و نالیدم:

-بذارم زمین...

کمکم کرد تا درست بایستم و همزمان دیدم که نفسی عمیق از لای موهایم کشید ... تنم از هرم نفس هایش مور مور شد و به خود لرزیدم... این مرد چه داشت که این چنین نفسم را می برد ... احساس ضعف وجودم را پر کرد و بی اختیار پلک بستم... ظاهرا از موضعش کوتاه آمد که با صدایی ملایم تر پرسید:

-چی شدی؟

یاد حرف خانم جان افتادم که گفته بود نیاز است کمی این پسر مغرور و غد را از موضع قدرتش پایین بیاوریم...

-چشمام سیاهی رفت...

-غذا خوردی؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم که با طلبکاری گفت:

-به جای این همه سرک کشیدن اینور و اونور بهتره...

عصبی از حرفی که می زد میان کلامش پریدم و گفتم:

-می رم پیش خانم جان...

و با گام هایی که با ضرب روی زمین می نشست از او دور شدم که صدای خنده اش بلند شد و گفت:

-امشب می مونم به خانم جون بگو دلم یکی از اون غذاهای خوشمزه اشو می خواد ...

نفسم را پوفی بیرون دادم و به سرعت مسیر آمده را بازگشتم... تمام تنم نبض می زد و جاوید را طلب می کرد ... دلشاد از حالی که داشتم به سمت اتاق کوچکی که آشپزخانه خانم جان را تشکیل می داد رفتم و صدایش زدم:

-خانم جون ... خانم جون ...

-جانم مادر چه زود برگشتی؟

دستی به پیشانی گذاشتم و لب زدم:

-جاوید ...

چشمانش گشاد شد و متحیر پرسید:

-کجاست؟

-باورتون میشه ... اومده سر قبر مادرش ... وایی خانم جون گفت شب می مونه ...حالا من باید چی کار کنم؟

لب های خانم جان کش آمد و چشمانش پر از اشک شد ... جلو آمد و بغلم کرد و نوازشگرانه زمزمه کرد:

-همش کار توئه مادر... همشو مدیون توئیم ..

چه قدر خوشحال بودم .. همین که خانم جان راضی بود ... همین که سرمه آرامش گرفته بود و از همه مهم تر آمدن بازگشت جاوید و پذیرفتن مادرش همه و همه دل بی قرارم را قرص می کرد ... خانم جان نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

-بهتره امشب یه کم دوری کنی ازش .. می دونم دلت تنگشه اما خوبه یه کم دنبالت باشه...

بد نبود از تجربیاتش استفاده می کردم و کمی با ترفند او جلو می رفتم وگرنه اگر به خودم بود تا به حال دل بی نوایم با توتک گفتن هایش وا داده بود ...

-باشه هر چی شما بگید ...

به کمکش رفتم ومشغول پختن غذا شدیم .. بخصوص که خانم جان به دل نوه اش رفته بود و می خواست سنگ تمام بگذارد ...

وقتی ساعتی گذشت و از جاوید خبری نشد با نگرانی پرسیدم:

-خانم جون فکر نمی کنید دیر کرده؟

دستش از کار ایستاد آرام لب زد:

-بیچاره بچه م ... این همه سال بی مادری کشیده ... عزیزم جاوید...

ته دلم ضضعف رفت و بی اختیار پرسیدم:

-برم دنبالش ...

خنده بر لبهایش نشست و گت:

-نه خیر از شما آبی گرم نمیشه ..

خندیدم و گفتم:

-قول می دم از دور ببینمش ... دلم بی طاقت شده اتفاقی نیفته...

نگاهی درمانده به صورتم انداخت و آرام لب زد:

-برو مادر ... برو و اگه لازم بود کمکش کن ...

دست خودم نبود به جای پاها انگار بال باز کرده بودم که با سرعت از آشپزخانه بیرون زدم ومسیر را دویدم...

.... با رسیدن به پشت کلبه نگاهم دورتا دور چرخید... هوا رو به تاریکی می رفت و عجیب این که از جاوید خبری نبود...پایین دامنم را با یک دست بالا گرفتم و با قدم هایی که کمی تند شده بود به جلو رفتم.. صدایی لرزان از گلویم خارج شد:

-جاوید...

صدایی که بی جان بود و بی رمق... نکند برگشته بود عمارت ... از این فکر حالم بد شد... دوباره لب زدم:

-جاوید کجایی؟

صدایی نبود و نگاه من به سمت سنگ قبری بود که ساعتی قبل او را آن جا تنها رها کرده بودم ..اشک تا پشت پلک هایم دوید و خانه چشمانم را خیس کرد... خواستم فرار کنم ... بروم و نبینم که رفته و باز با این کارش ضربه ای دیگر به روح و روانم زده... با گامی که به عقب برداشتم دستانی دور کمرم حلقه شد و من میان حجمی از آغوش گرم و دلنشین جا خوش کردم ... تنم از آن همه حس بد و خوب که با هم سرریزش شده بود به ناله در آمده بود که سر در میان جایی بین شانه و گردنم فرو برد و نالید:

-تکون نخور توتک ...

چه باید می کردم؟ مردم بود و من نیازش را به وجودم، در میان دستانش احساس می کردم ... بی اختیار در جایم خشک شده بودم ... دستش آرام و نرم موهایم را از روی یک شانه بلند کرد و روی شانه دیگر ریخت...

-خوشگل شدی توتک...

لب های گرمش که عاجزانه سرشانه ام را در می نوردید نفسم را بند آورده بود و کلماتی که بر لب می راند .. پاهایم در حال سست شدن بود و قلبی که از پای بست داشت ویران می شد ... لب زدم:

-جاوید...

ملتمسانه کنار گوشم نالید :

-از منم بدبخت تر هست دختر؟

به خود لرزیدم ... دستانش دور بدنم حلقه شده بود... نفس عمیقی کشید و صدایش رنگی از کینه گرفت:

-تموم عمرم دروغ شنیدم... چی کار کردن با من ... چطور تونستن؟

زمزمه وار نامش را بر زبان راندم... اما فشار دستانش کم کم بیشتر می شد طوری که حس می کردم در حال خرد کردن استخوان هایم است...

-از همه شون متنفرم ... از همه اونایی که می خواستن با دروغ فریبم بدن ... مادرم به خاطر عشقش هیچ وقت از حرف و نظرش کوتاه نیومد و تا مرگش ایستادگی کرد... پدرم به بی راهه رفت و برای نگه داشتنم همه چیزو به گند کشید ... همه بهم دروغ گفتن... همه ، حتی تو توتک...

تنم از جمله ی آخرش که پر بود از نفرت یخ کرد... لبم را از دردی که به استخوانهایم وارد می کرد به دندان گزیدم و آخی بر زبانه جاری شد ... اما رهایم نکرد و هرم نفس های گرمش را کنار گوشم رها کرد...

-حتی تو توتک...

درد تا مغز استخوانم راه یافته بود که نالیدم:

-جاوید داری اذیتم می کنی .. ولم کن ...

و با تقلا خود را از میان بازوان قوی اش بیرون کشیدم ... خیره به چشمانش
غریدم:

-تمومش کن این دیوونه بازی ها رو ... روح مادرتو انقدر عذاب نده ... خودتم
می دونی که اون مقصر نیست ... آره من دیدم ... دیدم چه بلاهایی که پدرت
سرش آورد ... سرمه می خواست یکی غیر از شماها روزگارش رو ببینه ...

چشمانش سرخ سرخ و به خون نشسته بود... و در میان تاریک روشن هوا چه
ترسناک به نظر می رسید... تمام جراتم را جمع کردم و محکم ادامه دادم:

-من می خواستم کمکت کنم ... روح مادرت منو به اون سرداب کشوند ... اون
می خواست کمکت کنم... با بی قراری هاش ... با راهنمایی هاش... منو برد به
دنیای خودش ...

پوزخندی درد آور زد ... چرا روی جهالتش اصرار داشت؟ کلافه فریاد زدم:

-سرمه خسته شده بود ... از بی وفایی پسرش ... از تهمت هایی که به ناحق پشت
سرش بود ... اره دروغ گفتم چون باید می گفتم... چون لازم بود ...

بازویم را گرفت و به سمت خود کشید:

-سرمه از عشقش به اون مرد دست نکشید... حتی به خاطر من نگذشت... به
خاطر بچه اش باید با ارسلان راه می اومد ... اون ...

میان حرفش پریدم:

-چرا فکر کردی راه نیومده ؟ هان ... چرا با این همه ادله هنوز فکر می کنی
سرمه رها کرده؟ ... جاوید مادرت رو به خاطر بیار ...اون عاشقت بود که اگه
نبود نباید الان انقدر روحش بی قرار می شد ... جاوید تو زندگی مادرت دو نفر
براش خیلی مهم بودن ... آزاد و تو...ارسلان با بی رحمی آزاد رو ازش گرفت ...

بعد از مرگش هم تو رو ازش گرفت... پدرت بی رحم بود ... یه خود خواه
لعنتی ... یه نامرد که همه جوره ظلم کرده بود ..

چشمان به خون نشسته اش را بست... دندان هایش روی هم کلید شده بود ...
دستم را روی صورتش که پوشیده از ریش نتراشیده اش در این چند وقت بود
گذاشتم و نوازشگرانه گفتم:

-من بهت دروغ نگفتم ... من مجبور بودم... تو گوش نمی کردی ... حرفای پدرت
کر و کورت کرده بود... برای همین روح مادرت منو واسطه کرده بود...می دونی
چه قدر اذیت شدم ... باور اون چیزا برای خود منم سخت بود...

پلک هایش را به سرعت از هم گشود و خروشان نگاهم کرد :

-تو گذاشتی رفتی ... ولم کردی... چیزی که صدبار قولش رو بهم داده بودی ...تو
به خاطر مادرم ولم کردی ...

لب گزیدم:

-نه اشتباه نکن ... من به خاطر رسوندنت به مادرت تلاش کردم اما تو با حرفات
جایی برای موندنم نداشته بودی ...

اشکم بارید ... انگار با هر کلمه داغ دلم تازه می شد... با مشت بر قفسه ی سینه
اش کوبیدم:

-بهم تهمت زدی ...چطور می تونستم بمونم؟... نمی خواستم با حرفات اون چیزی
که بین مون شکل گرفته بود نابود بشه ... چطور نفهمیدی ...به خودمون فرصت
دوباره دادم... رفتم... چون ... چون...

بی پروایی به قلم شہلا خودی زاده

نرمشی عجیب در چشمانش نقش گرفت و با انگشت شست اشک لغزیده بر لبم
را پاک کرد و سوالی لب زد:

-چون چی توتک؟

بینی ام را محکم بالا کشیدم و به عقب هولش دادم :

-لعنتی هنوز نمی دونی چه بلایی سرم آوردی ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بلا؟

پایم را با حرص بر زمین کوبیدم و به سمت آرامگاه سرمه پا کشیدم.. هوا دیگر
تقریباً رنگ باخته و داشت تاریک می شد... چشمانم پر از آب می شد و با هر بار
پلک زدن جویباری روی گونه هایم راه می گرفت ... مقابل پاهایم را ندیدم و دامن
بلند رنگینم چنان زیر پایم رفت که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با جیعی
ناخواسته پخش زمین شدم ... صدای گریه ام بلند شد و جاوید با دستپاچگی خود
را به من رساند ... انگار از دست زمین و زمان شاکی بودم که صدای گریه ام با
شدت بلند شد و دهان جاوید از تعجب باز ماند... سر زانوهای و کف دستانم می
سوخت و قلبم بیشتر...

-توتک چی بلایی سرت اومد؟

بازویم را گرفت که آخم بلند شد... هنوز جای فشاری که بر استخوان هایم آورده
بود ذق ذق می کرد ..

-عزیزم چی شد ؟

-ولم کن ... برو ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

صدایم با حق های بی پایانم توام شده بود ... در همان تاریکی هم می توانستم رنگ پریده اش را ببینم ...

لباس نازنینم گلی و خیس شده بود .. با یاد آوری اش گریه ام بیشتر شد و این بار جاوید فکر کرد صدمه ی بدی دیده ام که دست از گریه بر نمی دارم... دستم را گرفت و عصبانی سرم داد زد:

-انقدر گریه نکن ببینم چه بلایی سر خودت آوردی ... کجات درد می کنه؟

بی اختیار از فریادش به سکسه افتادم و گریه ام قطع شد... نگرانتر پرسید:

-تو رو خدا توتک بگو کجات درد می کنه ؟

چطور می گفتم هیچ جا و همه جایم ... لب هایم لرزید .. چانه ام نیز... انگشتانم روی سینه درست جایی که قلبم با ضرب می کوبید نشست و لب زدم:

-این جا جاوید روزهاست که قلبم درد می کنه ...

لحظه ای شوکه نگاهش خیره چشمانم شد ... پلک زدم و قطره اشکی درشت پایین خزید... جلو کشید ... زانویش را روی زمین چسباند و خم شد ... خشک شده نگاهش کردم ... دستش را روی دستم گذاشت و آن را به سمت دهانش برد ... لب هایش گرم و سوزان روی تک تک انگشتانم نشست ... لرزی بر جانم نشست و نالیدم:

-من تمام تلاشمو کردم... می خواستم آروم بگیری ...مادرت می خواست انقدر عذاب نکشی ...

چشمانش خیره ام بود و لب زد:

-من خیلی بدم...

لب هایم قهرگونه جمع شد:

- خیلی بدی ...

لبخندی خبیث زد و گفت:

-چرا اون شب که اومدی عمارت پیشم نمودی ... چرا دوباره رفتی ؟

نفسم بند آمد ...با چشمانی گرد شده نالیدم:

-تو بیدار بودی؟

سرش را جلو آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گرمای جان بخش
نفسش را روی صورتم پخش کرد:

-عطر تنت تو اتاق پیچیده بود ... بیدار که شدم رفته بودی اما مطمئن بودم قبلش
تو اون جا بودی ...شک نداشتم...

صورتم را به طرف دیگر چرخاندم و گفتم:

-فکر می کردم کارم درسته اما اشتباه بود ...

چانه ام را گرفت و به سمت خود کشاند :

-ببینمت ...

نباید خودم را لو می دادم .. دلم بی قرارش بود، درست ... داشتم برای لمس تک
تک وجودش له له می زدم، درست اما این بار این او بود که باید تمام تلاشش را
برای به دست آوردنم می کرد... از نوع نگاهش که حتی در آن هوای نیمه تاریک
هم می توانستم آن را بخوانم دلم زیر و رو شد ... چشمانش خبیثانه درخشید:

-اما درست ترین و قشنگ ترین کاری بود که کردی ... هر چند که ترجیح می دادم
بمونی و کاملش کنی ...

لبخند محوی روی لبم جان گرفت:

-می دونستی خیلی بدجنسی؟

چهره اش رنگ باخت و کنارم نشست و درمانده تر از چیزی که فکرش را کنم گفت:

-آره تو راست می گی ذاتم خرابه ... هر چی باشه پسر ارسلان خان جلوت نشسته ... ازش متنفرم توتک ... ازش متنفرم که این جور بازیم داد ... از دست خودم عصبانی ام که باوجود شناختش باز گول حرفاشو خوردم ... چطور تونستم تک تک کلماتش رو باور کنم ...

بازویش را نوازش کردم:

-هر چی بود اون پدرت بود ... تو بچه بودی ... پاک و معصوم ... اون از این قضیه به نفع خودش سو استفاده کرد ...

-بیچاره مادرم ... بیچاره من ... بیچاره همه ی ما...

دستم بالا رفت تا صورتش را نوازش کنم که صدای خاتم جان به گوش رسید :
-توتک ... جاوید...

هول کرده از جایم بلند شدم و همزمان اخی گفتم... تمام تنم کوفته شده بود...
جاوید صدا بلند کرد :

-خاتم جون ما این جاییم ...

خاتم جان فانوس به دست به طرفمان آمد و با نزدیک شدن به ما فانوس را بالا کشید اما انگار که جن دیده باشد دهانش باز ماند و به سختی لب زد:

-توتک!!!

نگاه جاوید به سمت کشیده شد و به محض نشستن نگاهش روی صورتم، چنان بلند و بی مهابا زیر خنده زد که بی اختیار مشتم را بر بازویش کوبیدم:
-کوفت!

خانم جان بیشتر جلو آمد و گفت:

-دختر این چه سر و وضعیه؟

نگاهی به پیراهن گلی ام انداختم و نالیدم:

-همش تقصیر نوه تونه

جاوید میان خنده های ناجوانمردانه اش گفت:

-الهی قربونت برم خانم جون ... هلو تحویل دادی لولو تحویل بگیر ...

تازه فهمیدم چه بلایی بر سرم آمده .. آه خدای من ! سرمه ای که بر چشمانم کشیده بودم ... وای خدایا... با کف دستانم صورتم را پوشاندم و جیغی از خجالت کشیدم :

-وای خانم جون همش تقصیره اینه ...

خنده خانم جان هم بلند شد:

-عیبی نداره مادر، شوهرته ... لیاقتش لولونه... بیایید بریم که شام آماده ست ...

خواستم قدمی بردارم که احساس کردم روی هوا بلند شدم:

-خانم جون شما جلو برید من این دست و پاچلفتی رو میارمش...

خانم جان سری تکان داد و من زیر نگاه مهربانش از خجالت آب شدم ... پشت به ما کرد و با نور فانوس مسیر را برایمان روشن کرد...

جاوید همزمان کنار گوشم زمزمه وار پیچ زد:

-زشت ترین دختر دنیا عاشقتم...

... حوله را دور خودم پیچیدم که با صدای تقه ای که به در خورد ابرویم بالا

پرید... با این فکر که خانم جان است ، پرسیدم:

-جانم خانم جان ؟

-باز کن منم...

با شنیدن صدای جاوید تنم گر گرفت... لبی به دندان گزیدم و گفتم:

-صبر کن لباس بپوشم الان میام...

-باز کن درو توتک کارت دارم ...

نمی دانستم چه کنم .. نامحرم نبودیم اما درست هم نبود جایی که خانم جان حضور دارد و این طور نزدیکمان است آن قدر بی پروا عمل کنیم...

-جاوید چی داری می گی ... از همون پشت در بگو ..

و همزمان تند تند و با عجله لباس هایی را که خانم جان دوباره داده بود بر تن کردم ... با شنیدن صدایش خنده ام گرفت:

-خب اگه می خواستم پشت در بگم که تا این جا نمی اومدم...

اتاق حمام کلبه کوچکی بود چسبیده به ضلع غربی کلبه اصلی ... اما تجهیزات خوبی داشت و معلوم بود جاوید حسابی به امکانات مادر بزرگش رسیدگی کرده است ... لباس های گلی ام را گوشه ای گذاشتم و حوله کوچکی را دور سرم پیچیدم و گفتم:

-ا خب صبر کن تا کارم تموم بشه ...

تهدید وار پشت در غرید:

-بالاخره میایی بیرون که ...

نگاهم در آینه روی صورت گل انداخته ام نشست... وقتی یادم می افتاد که چطور
سرمه چشمانم را سیاه کرده بود و واقعا وحشتناک شده بودم تنم از خجالت گر
می گرفت ... هر چند که تمام مدت آن جمله آخر جاوید در گوشم می پیچید و
لرزی شیرین بر جانم می نشاند... با سماجت جواب دادم:

-آقا جاوید حرفت یادم نرفته ..

صدایش همراه با پوفی صدا دار بلند شد:

-خوب خوشگل من خودت دیدی که چه شکلی شده بودی...

-اوهوم ...تو راست می گی...

-پس داری تلافی می کنی ؟

کاش می شد بیشتر ادیتش کنم اما خب نمی شد زیاد در آن جا ماند ... آرام در را
باز کردم و خواستم از اتاق حمام بیرون بروم که با سد کردن راهم گفت:

-هومبهتره یه دقیقه برگردی تو... می خوام باهات حرف بزنم ...

و نگاه شرورانه اش را به نگاهم دوخت ...

و با نرمشی عجیب دستم را گرفت و به داخل کشید .. دهانم باز مانده بود که در را
آرام پشت سرش بست و به سمت آمد:

-خب حالا که قرار به تلافی و این حرفاست ...

میان کلامش پرسدم:

-جاوید خانم جون ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از مادر بزرگ نازنینم اجازه تو گرفتم خوشگل خانم ...

عقب کشیدم و تنگ دیوار پشت سرم چسبیدم:

-من کی تلافی کردم ؟

-مگه همون موقع نگفتم درو باز کن ... چرا باز نکردی ؟

چشمهایم را گرد کردم و لب زدم:

-جاوید ...

اما کلام در گلویم خفه شد و لب هایی پر از تمنا لب های لرزانم را درنوردید ...
مشتی که رفته بود تا روی سینه اش بنشیند باز شد و انگشتانم بی آن که از من
فرمان بگیرند دور گردنش حلقه شد و میان موهایش فرو رفت... وقتی بی نفس
از من فاصله گرفت نگاه مخمورش را به گونه های رنگ گرفته ام دوخت و گفت:

-آخه کدوم احمقی گفته تو زشتی ...

کف دست چپش را کنار صورتم به دیوار پشت سرم چسباند و بی آن که نگاه از
من بگیرد با انگشتان دست راستش گونه ام را نوازش داد و زمزمه وار گفت:

-پوستت اون قدر لطیفه که مثل گل انار رنگ می گیره...می خواستم بگم .. فردا
برمی گردیم عمارت .. اگه جلوی خانم جون گفتم نه نیار ..

پلک هایم بر هم نشست و گفتم:

-هر چی تو بگی...

خندید و با شیطنت گفت:

-الان از ترست اوکی دادی دیگه ...

گامی به جلو برداشتم و همان فاصله ی کم را هم به صفر رساندم. روی پنجه هایم بلند شدم و آرام بوسه ای ریز و نرم بر گوشه ی لب هایش نشاندم و گفتم:

-من هیچ وقت از تو نمی ترسم ...

چشمانش برقی زد و با بدجنسی گفت:

-البته بد نبود یه کم حساب ببری ...

لبهایم را جمع کردم و با شرارت گفتم:

-اون وقت توتک نبودم ...

چشمان خوشرنگش پر از حرف بود .. لب زد:

-خانم جون خیلی خوشحال بود... می دونم روح مادرمم الان خوشحاله ... توتک منو مدیون خودت کردی ... نمی دونم چطور بگم...

انگشتانم را به نشانه سکوت روی لبهایش گذاشتم و پچ زدم:

-منم خیلی خوشحالم ... این که تو آرومی ... این که مادرت به خواسته اش رسید ... دوستت دارم ...

دستانش دور بدنم حلقه شد و زمزمه وار گفت:

-دوستت دارم ...

آخی گفتم که عقب کشید:

-توتک چی شدی؟

سری تکان دادم و لب زدم:

- هیچی بریم...

مچم را گرفت و گفت:

-بهم بگو...

دیگر دلم نمی خواست چیزی را از او پنهان کنم ...

-تو جنگل حواست نبود ...

ظاهرا فهمید از چه حرف می زنم که با پریشانی، آستین پیراهنم را بالا داد و آه از نهادش برخاست:

-وای خدای من چی کار کردم کبود شده ...

نگفتم که حتی استخوان هایم هم درد می کنند ... فقط آرام میان آغوشش فرو رفتم و لب زدم:

-خانوم جون منتظره...

چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید و گفت:

-مامانم می شناختت که این جوری روت حساب کرده بود...

لبخندی دندان نما زدم و گفتم:

-بریم ...

بوسه ای حمایت گرانه بر پیشانی ام زد و گفت:

-معذرت می خوام... می خوام با هم حرف بزنیم ... کلی حرف دارم برات بگم

بوسه ای زیر گلویش نشاندم و گفتم:

-منم همین طور بیا بریم الان آش نخورده و دهن سوخته میشیم ...

دستش دور کمرم نشست و لب زد:

- بریم ...

به کلبه بازگشته بودیم ... زیر نگاه های خاص و راه و بی راه جاوید موهام را خشک کردم و خاتم جان گفت:

-هوا سرده مادر... از تو کمد یه ژاکت بردار تنت کن

به سمت کمد رفتم... جاوید به سرعت از جا بلند شد و گفت:

-خاتم جون من برم یه کم هیزم برای شومینه بیارم ... ضمنا باید با هم حرف بزنیم ... امسال نباید تو فصل سرما این جا بمونید ... بهتره اسبابتون رو از الان جمع کنید ...

خاتم جان ابرویی بالا برد و گفت:

-تو نگران من نباش مادر... من عادت دارم ... بعدشم خودت که می دونی من پا تو اون عمارت نمی دارم ...

جاوید با قدم های بلند جلو رفت و مقابل پاهایش نشست :

-چرا اون وقت؟ می دونید که این طوری تمام مدت فکرم پیش شماست...

دست خاتم جان نوازشگرانه روی ریش های او نشست و گفت:

-خودت خوب می دونی مادر ... تو حواست به زن و زندگیه باشه ... منم از پیشش بریام...

نفسش را با صدا بیرون داد و کلافه از جا بلند شد و به سمت در رفت ... من هنوز ژاکت به دست سرچایم ایستاده بودم که توپید:

-هنوز وایستادی که ... ژاکتو تنت کن ...

و بی آن که معطل کند از کلبه بیرون زد ... خانم جان ریز خندید و گفت:

-نه خیر این درست بشو نیست .. زورگویی تو خون شونه ...

نگاه مستاصلم را که دید گفت:

-مادر زود باش دیگه الان میاد یه چیزی بهت میگه... ها ... بپوش اون ژاکت رو...

ژاکت خانم جان را به تن کردم و به سمت شومینه رفتم ... بعد از حمام، سرما به تنم نشسته بود و احساس می کردم لرز دارم ...چند دقیقه ای نگذشته بود با صدای مردی که خانم جان را فرا می خواند توجه ام به بیرون جلب شد... پشت پنجره رفتم و گفتم:

-خانم جون یکی صداتون می کنه ...

خانم جان با آرامشی که خاص خودش بود، از جا برخاست و گفت :

-بذار ببینم کیه این وقت شب؟

و به سمت در کلبه رفت و قبل از خروج اشارپ بافت سه گوشش را بر شانه انداخت و از اتاق بیرون رفت...

-سلام خانم جان...

-سلام مصطفی چی شده پسر؟

-خانم جان درد طوبی گرفته ... از سر شب مثل مار به خودش می پیچه ...

خانم جان با مهربانی گفت:

-ان شاءالله به سلامتی ... باشه من میام پیشش تو برو ده دکتر رو بیار ...

-ممنون خانم جان ... عذرا و طویه پیشش اما می دونی که از اینکارا چیزی سر در نمیارن .. شما باشی من با خیال راحت می رم دنبال دکتر ...

-باشه مادر نگران نباش ... میام الان ...

و به سمت در آمد و صدایم زد:

-مادر توتک .. من باید برم ... خانم آقا مصطفی وقت زایمانشه ...

جلدی روسری به سرم انداختم و بیرون رفتم.. سلام دادم و آقا مصطفی هم جوابم را داد قبل از آن که حرفی بزنم جاوید با یک بغل هیزم سر رسید و مصطفی با دیدنش سری خم کرد و دست به سینه سلام داد ... جاوید سلامش را جواب داد و احوالاتش را متواضعانه پرسید و اوهم با رنگ و رویی پریده همان چیزهایی را که به خانم جان گفته بود تکرار کرد ... خانم جان رو به من گفت:

-مادر شامتون سر چراغه... بخورید و منتظر من نمونید ... امشب من تا صبح اون جا می مونم تا طوبی به سلامتی زایمان کنه...

باشه ای گفتم .. و در این میان خانم جان و مصطفی به سرعت به راه افتادند .. نگرانی آقا مصطفی کاملا مشهود بود و برای همین خانم جان معطل نکرد ... پس از رفتن آن ها جاوید همان طور که چند پله را بالا می آمد با خبثت تمام گفت:

-خب توتک خانم گفته بودم بالاخره بازم تنها می شیم ...

.....
در را پشت سرم بستم و آرام و بی صدا به آن تکیه دادم ... جاوید جلوی شومینه نشست و با آرامشی خاص و قابل توجهی دانه دانه هیزمها را روی آن چید ... کارش که به اتمام رسید به طرفم برگشت و با

دیدم که هنوز همان جا ایستاده بودم و او را می نگریستم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بیا این جا ببینم...

و دستش را به سمت دراز کرد ... بی اختیار حجمی از لبخند به صورتم نشست و چشمان و لبهایم با هم خندیدند... سکوتم باعث شد که بگویم:

-یعنی اون توتک شیر وقتی تنها می شیم به طرز عجیبی موش میشه ... بیا ببینم تا خودم نیومدم به زور ببرمت...

سری کج کردم و با ناز گفتم:

-توهم زدی آقا ... من همیشه شیرم ...

چشمانش را ریز کرد و با دقت بیشتری به صورتم زل زد:

-خب خانم شیره الان معلوم میشه چند مرده حلاجی ...

و با دو گام بلند خود را به من رساند و مقابلم ایستاد ... نفس در سینه ام بند آمده بود.. خانم جان هم که نبود تا بهانه ای داشته باشم... حالا تمام و کمال در چنگالش بودم...لبخندی شرورانه زد و گفت:

-چشمات توتک ... چشمات پر حرفه ...

سر بر سینه اش گذاشتم و با وجود لرزی که هنوز بر تن داشتم زمزمه وار گفتم:

-سردمه جاوید ...

میان کلماتی که بر زبان رانده بودم دست زیر زانوهایم برد و با یک حرکت میان زمین و هوا معلقم کرد.. تا به خود بیایم کنار آتش بر افروخته شومینه فرود آمدم و گفتم:

-یه دقیقه صبر کن ...

پوست پشمین روی زمین را کاملاً به سمت شومینه کشید. به سمت اتاق کوچک خانم جان رفت و یک پتو آورد.. با نگاهی خاص پتو را دورم پیچید ...تمام مدت به کارهایش چشم دوخته بودم و لبخند نرم نرم روی صورتم پر رنگ می شد... دستم را گرفت و گفت:

-قراره امشب تا صبح با هم حرف بزنیم ...

سرم را تکان دادم و تا به خودم بیایم پتو پیچ ، کنار شومینه تنگ آغوشش بودم ... سر بر سینه اش گذاشته بودم و دستش دور شانه ام قفل بود... صدای بلند تپش های قلبش بر گوش جانم می نشست و مرا به این باور می رساند، که هست و همان طور که می خواهم پذیرایم هست و دوستم دارد... شال روی سرم را کنار زد و خیره در چشمانم پرسید:

-بازم سرده؟

حرارت چوب هایی که می سوخت گونه هایم را گرما بخشیده بود و بی شک رنگ به آن ها داده بود .. و گرمای آغوشش جانی دوباره بر تن یخ کرده ام داده بود ... سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و گفتم:

-وقتی با توام نه ...

شیطان خندید و گفت:

-این جوری مظلوم نشو... اصلاً بهت نمیاد...

ریز خندیدم و مشتکی ضعیف بر بازویش نشاندم:

-تو هم انقدر بدجنس نشو ...

لب هایم را شکار کرد و با حرارت بوسید... هنگام نفس گرفتن، هرم نفسش را روی صورتم رها کرد و گفت:

-یعنی تو عمرم خدا این جوری بهم حال نداده بود...

ابرویم بالا پرید. با خباثت خندید:

-این که طوبی خانم دردش بگیره و خاتم جون خونه رو برای ما دوتا خالی کنه ...

لب به دندان گرفتم و گفتم:

-مثل پسر بچه ها تخس شدی...

بلند خندید و با آن چشمان براقش زل چشمانم شد. نگاه هایمان پر بود از کلی حرف نگفته ... مرا بیشتر به خود چسباند و گفت:

-اومدی عمارت و دنیا مو به کل عوض کردی.. دیگه از جاوید قبل چیزی نمونه ... و این نامردی توتک .. می فهمی نامردی...

کمی خود را جلو کشیدم و همانطور که دست روی ریش های خوش حالتش می کشیدم گفتم:

-از کوتاه اومدنت معلوم بود...

با دست دیگرش چانه ام را گرفت و خیره چشمانم لب زد:

-اون شب که بیدار شدم و عطر تنت تواتاقم پیچیده بود، دیوونه شدم ... تا صبح خوابم نبرد ... خیلی فکر کردم... به پدرم .. به مادرم ... باورت همیشه هیچ کس مثل تو تلاش نکرد تا من چشمام به واقعیت باز بشه ... توتک من مدیونتم ...

لبی کج کردم و ابرویی بالا دادم:

-واسه همینه انقدر بعدش تحویل گرفتی ؟

کنایه ام را گرفت و جواب داد:

-توتک من زیر دست یه مرد مغرور و خودخواه بزرگ شدم و مرد شدم ... مردی که تا همین چند سال پیش هم نمی شد حرف رو حرفش زد ... پدرم طوری بارم آورده بود که باوجود دوری ازش بازم خصلت هاش الگوم شده بود... درسته که رفتم پیش خانم جان و بعدش هم خارج از کشور اما خون پدرم تو رگ هام بود و نظارت همه جورش تو زندگیم... می خوام یه اعترافی بهت بکنم که تا حالا به هیچ احدی نکردم توتک ...

کمی فاصله گرفتم و مقابلش نشستم ..با دست پتوی کنار رفته را دورم پیچید اما من نگاه کنجکاوام را از نگاه خیره اش نگرفتم:

-همیشه احساس می کردم روح مادرم پریشونه ... یه حس بدی همراهم بود اما از اون جایی که ارسال منو با اصول خودش بار آورده بود هیچ جوهره نمی خواستم کوتاه پیام ...اون غرور لعنتی تو منم بود... برام زور داشت که مادرم به خاطر یه مرد دیگه دست به خود کشی زده باشه ... این ناراحتی می کرد که منو ندید ... با خودم می گفتم با پدرم بد بود اما من که پسرش بودم چی؟ منی که پاره ی تنش بودم ... شاید زرنگی ارسال این بود که اون چه لازم بود بدونم رو همیشه در پرده ای از ابهام مخفی کرده بود و اون چه که می خواست نشونم بده با انواع و اقسام شواهد برام رو می کرد ... هنوزم نمی دونم واقعا پدرم سرمه رو دوست داشت و یا به خاطر رقابت با آزاد اون همه بلا سر مادرم آورد؟
خودم را جلو کشیدم و دستانش را میان انگشتانم گرفتم و گفتم:

-واقعا می خوای بدونی؟

گیج و مات نگاهم کرد:

-جاوید ما می تونیم دنبال آزاد بگردیم ... با پیدا شدن اون مرد می تونیم خیلی چیزها رو بفهمیم ... خیلی ها می گن آزاد مرده ... اما بعد از مرگش هیچ وقت جنازه اش پیدا نشد ... هیچ کس نفهمید واقعا چه بلایی سر آزاد اومده ... همه فکر می کنن فرار کرده اما وقتی آزاد رو از کوه پایین می ندازن کسی سراغش نرفته ...

-یعنی ممکنه کسی بدونه ؟

سرم را با هیجان تکان دادم و گفتم:

-آره ... نوچه های پدرت .. می تونیم اونایی که اون روز با پدرت هم دستی کردن رو پیدا کنیم ...حتی اطلاعات خانم جان از برادر زاده اش ... عمه خانم که خیلی به پدرت نزدیک بوده ...خیلی ها می تونن کمک مون کنن... جاوید کمک کن تا خون مادرت و ازاد پایمال نشه ... بذار همه بدونن ... بذار همه بفهمن مادرت زن پاکدامنی بوده...

متاثر نگاهم کرد و گفت:

-این دفعه می خوام به حرفات گوش کنم ... می خوام کمک کنی تا از این همه فشار روحی خلاص بشم...

نگاهم صورتش را در نوردید .. راست می گفت از آن جاوید مغرور و خودخواه روزهای اول اثر کمی باقی مانده بود و همین کافی بود... همین که قرار بود از این جای راه را با هم ببیماییم بهترین و قشنگترین حس ها را سرازیر دلم می کرد...

چانه ام را گرفت و با خباثت گفت:

-خب ... خب ...حالا می ریم سر اصل مطلب ...

-اصل مطلب؟

-فکر کردی این دفعه از تنبیه ت می گذرم؟ نه خانم خانما چوب خطت پر شده ...

بی اختیار پتو را رها کردم و از جا پریدم...او هم درست مثل شیری که آماده شکار است به طرفم هجوم آورد و مرا میان پنجه های قوی اش اسیر کرد ...
چشمانش برقی خاص داشت از همان ها که انگار مسخت می کرد و بی حرکت می شدی ... نگاه در نگاه هم دو دو می زدیم ...

لب زد:

-نمی تونی از دستم فرار کنی ...

پیچ زدم:

-من فرار نمی کنم ...

-میخوام داشته باشمت...

زیر پوستم خونی تازه دوید ...

-عاشق این سرخ شدناتم ... اما گولش رو نمی خورم ...

لب زدم .. اما این بار صدایی از گلویم خارج نشد ... بلند خندید و گفت:

-زبونتم که گم کردی ...

مرا بیشتر به خود فشرد و گفت:

-جداً داری چه بلایی سرم میاری توتک؟

ریز خندیدم ... با نگاهی خاص درست مثل صیاد به صیدش خیره ام شد:

-چه صدای خنده قشنگی...

سرخ شدم... نمی دانم چرا در برابر تعریف های جاوید تاب نمی آوردم و رنگ به رنگ می شدم . این بار بینی اش را میان موهایم فرو برد و غرید:

-موهاتو می بافی خوشگل می شی اما من موهای پریشونت رو بیشتر دوست دارم ... اوم چه بوی خوبی می دی...

نفس در سینه ام حبس شده بود ... میان این همه ناز و نوازش قدرت تکلم را از دست داده بودم ... سرش را پایین آورد و درست مقابل صورتم نگه داشت...

-باور کنم اون توتک جسور و زبون باز خودتی ؟

داشت یخ وجودم را با شیطننت کلامش آب می کرد... لبم را داخل دهانم کشیدم که گفت:

-با همین ضد و نقیضات عاشقم کردی دختر... اصلا نمی تونم کاراتو پیش بینی کنم ...

و مرا به آغوش کشید... دلم می خواست این بار در سکوت مهمان دلش باشم ... هیچ نگویم و فقط با نگاه هایمان راز مگوی دلمان را بر ملا کنیم... تنم را زیر انگشتانش لمس کرد و گفت:

-آخ ... آخ که چه قدر دلم برات تنگ شده بود طوطی کوچولو... تنبیه ت از همین ثانیه شروع شد ...

و با یک حرکت غافلگیرانه دست زیر زانویم انداخت و مرا به آغوش پر حرارتش دعوت کرد

... با احساس حرکت چیزی میان موهایم چشم باز کردم... دو چشم پر حرارت و جذاب مقابل چشمانم سو سو می زد و لبی که لبخند کشنده اش تمام دیشب آرامش بخش وجودم بود... خمار نگاهش کردم:
-صبح بخیر...

سر خم کم کرد و بی آن که دست از کاری که مشغولش بود بردارد ، نوک بینی ام را بوسید:

-صبح شما هم به خیر خاتم خانما...

نگاهم به سمت دستش رفت و پرسیدم:

-داری چی کاری می کنی؟

-دارم موهای خوشگلتو می بافم... چه قدر نرمن... همش از لای انگشتم لیز می خورن...

آرام روی آرنج هایم بلند شدم و به آن ها تکیه زدم:

-خیلی لختن... حالا چرا داری می بافیشون؟

نگاهش را روی صورتم گرداند و با جاذبه چشمانش مرا به قعر چشمانش کشاند و گفت:

-خب با موهای بافته خیلی خوشگل میشی ... اصلا تو همه جوهره خوشگلی ...

نیشم از این همه حس خوبی که با کلماتش سرریز دلم می کرد؛ باز شد و گفتم:

-ساعت چنده؟

-نزدیک یازده...

هول کرده از جایم پریدم و درست نشستم:

-وای خانم جون ...

با همان آرامش جواب داد:

-هنوز برنگشته دختر ... فکر می کنم می دونه دیشب این جا چه خبر بوده ...

پر رویی زیر لب پچ زدم و او بلند خندید اما من همان طور که به خاتم جان و نقشه ای که اصلا به سر انجام نرسیده بود فکر می کردم، نفسم را به آسودگی بیرون دادم و خواستم پتوی رویم را کنار بزنم که نگاهم به سمت لباس های دیشبم که روی صندلی بود، کشیده شد و بی اختیار گونه هایم سرخ شد... شب گذشته قشنگ ترین و زیباترین شب زندگی ام بود ... تمام شب را کنار او، اویی که تمام وجودش گرما بخش وجودم شده بود گذرانده بودم... رد نگاهم را گرفت و گفت:

-اون لباسا سنگینه ... بذار برات یه چیز راحت تر پیدا کنم..

و بی حرف انتهای مویم را رها کرد و از جا برخاست و به طرف کمد لباس هایش رفت ... در آن را باز کرد و همزمان گفت:

-این دفعه وقتی میایم پیش خانم جون باید یه سری لباس برای خودت بیاری خانم خانما ...

و یک پیراهن مردانه سفید رنگ بیرون کشید و به سمتم بازگشت:

-بیا فکر کنم این خوب باشه..

دستم دراز شد و پیراهن را گرفتم . همین فعلا کافی بود نگرنه دامن دامن میان لباس هایم داشتم ...با چشم و ابرو گفتم:

-جاوید...

لبخندش گشاد شد و با خبثت گفت:

-تموم شب این مدلی تو بغلم بودی ...

لحتم شاکی شد:

-جاوید!

لبخندش کش آمد و خیره ی نگاهم گفت:

-توتک حقمی ... سهممی... مال خودمی ... پس این خجالت معنا نداره .. پاشو
زود باش بیوش بریم صبحونه بخوریم ...

و من مجبور شدم زیر نگاه های پر از تحسین و نوازشگرانه اش لباس هایم را
به تن کنم ... و تمام مدت به خودم می گفتم حق با اوست و باید در کنارش
احساس راحتی کنم ... بین رابطه ی قبلی مان چنان فاصله ای افتاده بود که من
هنوز آن حجب و حیا و شرم دخترانه ام را حفظ کرده بودم ... وقتی خیالش از من
آسوده شد به سمت شومینه رفت و گفت:

-یه چایی بخوریم تا من یه فکری برای صبحونه کنم ...

هنوز لب باز نکرده بودم که صدایی از بیرون آمد و نگاه هر دویمان به آن سمت
کشیده شد ... خانم جان بود؟ به طرف پنجره رفتم و با دیدن دختر جوانی به
سمت جاوید برگشتم و گفتم:

-خانم جون نیست ...

جاوید که خم شده بود تا کتری را بردارد؛ کمر راست کرد و گفت:

-هر کیه با خانم جان کار داره ...

در را باز کردم و بیرون رفتم ... دخترک با دیدنم، لبخندی پت و پهن زد و گفت:

-سلام خانم ... خوبید؟

جوابش را با خوش رویی دادم و او بلافاصله پرسید:

- شما توتک خانمی؟

- بله خودمم ...

- من طیبه ام ... خواهر طوبی ... خانم جان اینارو فرستادن براتون گفتن بی صبحانه نمونید....

تازه نگاهم به سینی لب ایوان افتاد ... خانم جان آن جا هم که بود ما را فراموش نکرده بود... با هیجان گفتم:

-خواهرت زایمانش خوب بود؟ بچه چی بود...

طیبه با لبخند دیگری گفت:

-خیلی اذیت شد اما شکر خدا دم دمای صبح بارشو زمین گذاشت ... اونم یه کاکل زری ... شوهر خواهرم روی ابراست ...

لبخندی زدم و تبریک گفتم ... جاوید هم بیرون آمد و با شنیدن حرف های طیبه که با دیدن او سلام می داد گفت:

-از طرف ما هم تبریک بگو ...

طیبه بازهم چهره اش به خنده ای باز شد و تشکر کرد ... اشاره به سینی کرد و گفت:

-کاجی زایمانه ،توتک خانم ان شاءالله قسمت شما ...

مثل لبو سرخ شدم و نگاهم به سمت سینی رفت که یه کاسه ی بزرگ کاجی میان خوراکي ها دیگر به چشم می خورد که با سلیقه تزیین شده بود ... لب به دندان گرفتم و باز هم جاوید پرسید:

-خانم جون کی برمی گرده؟

-والا خواهرم زایمان سختی داشت ... خطر از سرش گذشت ... من و عذرا غیر خواهرم کسی رو نداریم و نگرانسیم ... از خانم جان خواستیم یه چند روزی پیشمون بمونه ... اونم گفت شما مهمانشید... همینه که ما گفتیم تا وقتی هستید پذیرایی از شما با ماست ...

دست جاوید دور شانه ام حلقه شد و رو به طیبه گفت:

-به خانم جان خبر بده راحت باشه و خودشو اذیت نکنه ... شما هم دیگه زحمت نکش ما خودمون از پس شکمون برمیاییم ...

دخترک با مهربانی گفت:

-نه به خدا زحمتی نداره ... ما خوشحال می شیم ...

این بار من جواب دادم:

-عزیزم ما زیاد موندنی نیستیم .. من باید برگردم ده خودمون ...

-آره خانم جان گفت شما معلمی ...

خوشم می آمد خانم جان همه جوهره حواسش بود ... جاوید گفت:

-به خانم جان بگو یه سر حتما میاییم دیدن نوزاد مصطفی نگران ما نباشه ...

دخترک لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

-قدمتون روی چشم ...

بالاخره طیبه رفت و باز ما تنها شدیم ... نگاهی به سینی انداخت و با شیطننت گفت:

-اومم خانم جان حواسش جمعه ...

خم شدم و سینی را برداشتم و نگاهی داخل آن انداختم... می دانست نوه اش شکموست .. بدون شک خانواده مصطفی برای نگه داشتن خانم جان در کنار خود سنگ تمام می گذاشتند... سینی را از من گرفت و گفت:

-کاچی مال تو بقیه اش مال من ...

به دنبالش راه افتادم ... وارد کلبه شدیم و او گفت:

-توتک ببند اون درو ...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-قفلشم بزن...

نفس در سینه ام حبس شد. او که با دیدن چشمان متحیرم، به خنده افتاده بود گفت:

-نترس بابا فعلا دارم به صبحونه فکر می کنم ...

ابرویی بالا دادم که ادامه داد:

-بیا و اون جوری نگام نکن ... وگرنه به کاچی خوردنم نمی رسی ...

-خانوم اجازه؟

....

نگاهم را از منظره بیرون گرفتم و به دختر رو به رویم چشم دوختم:

-جانم؟

انگشتش را که به نشانه اجازه بالا نگه داشته بود پایین آورد و در انحصار انگشت دیگرش گرفت... نگاهم روی صورت نحیفش نشست... دخترک زیبا روی کلاس... با وجود لباس های مندرسش، درست به مانند گوهری زیبا درخشان بود. زیر نگاه خیره ی من لبش را گزید و سرش را پایین انداخت .. زنگ تفریح بود و بقیه بچه ها بیرون رفته بودند ... تردیدش را برای حرف زدن که دیدم از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم ...

مقابلش ایستادم و پرسیدم:

-چی شده عزیز دلم .. چیزی می خوای؟

سرش را که بالا آورد اشک در چشمانش حلقه زده بود ... نفسم با دیدن اشک های مروارید گونه اش که حالا با پلک زدن پی در پی سرازیر شده بود بند رفت:

-عزیزم چی شده بچه ها ادیتت کردن؟

سرش را تند تند به طرفین تکان داد و قلب من از این همه مظلومیت نگاهش لرزید:

-خانوم اجازه ... ما ... ما از فردا نمی توانیم بیاییم مدرسه ...

با نگرانی پرسیدم:

-آخه چرا؟ می دونی درسا سنگینه و عقب می افتی؟

اب بینی اش را بالا کشید و با پشت یک دست اشک روی گونه اش را پاک کرد و گفتم:

-خانم برای همیشه گفتم ..دیگه هیچ وقت نمی تونم بیام مدرسه...

نگاهم به صورتش دوخته شد ... می دانستم بر خلاف جثه کوچک و ظریفش از نظر سنی بزرگتر از بقیه شاگردان کلاس است ... چهارده سالش بود اما درکلاس

دوم نشسته بود.. با علاقه درس می خواند و ذوق و استعدادش را در همین مدت کوتاه دیده بودم... از همان اولین روزهای آغاز مدرسه تصمیم داشتم یک برنامه بگذارم و پی گیر نوع زندگی و خانواده هایشان شوم... این طوری بود که در این جور مواقع می توانستم کمکشان کنم اما با وجود مشکلات پی در پی خودم این اتفاق نیفتاده بود و حالا این کم کاری بدجور نمود پیدا می کرد. لبم را به داخل دهان کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-می تونی بهم دلایلش رو بگی؟ ...

-خانم شوهرم نمی ذاره ..

ابرویم بالا پرید و بی اختیار یک گام به عقب برداشتم و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم... مگر این دختر چند سالش بود؟ اصلا این اندام ضعیف و نحیف را چه به شوهر؟ نگاه خیسش را به من دوخت و گفت:

-می گه نمی خواد با سواد بشی... می گه که چی؟ ... فردا زبونت دراز بشه و پر رو بشی ...

باز هم از آن زورگویی های خاص مردانه... کلافه نفسم را با پوفی بیرون دادم و گفتم:

-الان تو خونه اشی؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه خانم ... هنوز خونه ی بابامم... شیرینی خورده ایم اما خب عماد نمی ذاره ... می گه حق نداری درس بخونی ...

تکیه به میزم دادم:

-تو خودت چی؟ خودت دوست داری درس بخونی؟

چشمانش برقی زد و جواب داد:

-عاشقشم... وقتی می توئم کلمه ها رو بچینم کنار هم و بخونم ... دلم حالی به حالی میشه ... دوست داشتم ... دوست داشتم ...

سرش را پایین انداخت و با لحنی متاسف گفت:

-می خواستم مثل شما بشم ... معلم ...اما نه عماد موافقه نه بابام...

ته دلم فرو ریخت ... کمتر کسی پیدا می شد همچون پدرم اهل دل باشد و اجازه دهد دخترش درس بخواند و به جایی برسد وگرنه اکثرا با توجه به خرافات و اعتقاداتی که داشتند دخترانشان را در همان سنین پایین شوهر می دادند و خلاص ... اصلا فلسفه وجودی دختر هنوز برای خیلی از پدر و مادرها حل نشده باقی مانده بود... سرم را تکان دادم و گفتم:

-میام خونه اتون با پدرت حرف می زنم ببینم اون نظرش چیه؟

چشمان ترسیده اش را به من دوخت و گفت:

-وای نه خانم ... بدتر میشه ...

آرام لب زدم:

-اگه درس بخونی و معلم بشی باید سر نترس داشته باشی...

پلک بست و گفت:

-من ازشون می ترسم... عماد کتکم می زنه ...

قلبم آتش گرفت و این بار با خشمی عظیم وجودم را پر کرد ... نامزدی که در دوران نامزدی دست بزن داشت در خانه خودش چطور پذیرای این طفل معصوم بود...

-چند سالشه؟

سرش بیشتر در گریبانش فرو رفت... درد در شقیقه ام پیچید .. دستم را جلو بردم و چانه اش را بالا کشیدم و پرسیدم:

-چند سالشه؟

-سی و سه سال ...

نفس در سینه ام حبس شد... آن وقت معلوم بود که با چنین تفاوت سنی این طور هم باید حرف زور می شنید...

-پارسال قرار بود بفرستم برم ... اما مادرم خیلی گریه کرد که این دختر بچه ست... آخه عماد همون موقع کلی به بابام پول داده بود... قرار بود خواهر بزرگم زنش بشه اما همون پارسال که مریض شد و بعد چند وقت هم مرد عماد منو جاش برداشت...

لحظه ای می خواستم فریاد بکشم ... سرم به شدت درد گرفته بود و حرفی برای گفتن نداشتم ... تنها چیزی که بر زبان راندم این بود:

-امروز بعد کلاس نرو ... با هم می ریم خونه اتون ...

با آن که هنوز در چشمانش پر از ترس و تردید بود اما سرش را به نشانه موافقت تکان داد ... بعد از خروجش از کلاس بی اختیار اشک هایم سرازیر شد و به سمت نیمکت ها رفتم و در جای یکی از بچه ها نشستم ...

داخل اتاق روی لبه پنجره نشسته بودم و به باغ مقابلم خیره شده بودم ... لحظه ای فکر نازگل از ذهنم خارج نمیشد و هربار با یاد آوری اش قلبم به شدت در

سینه می سوخت... بغض چندین و چند بار، تا گلویم بالا آمده بود و هربار بر آن غلبه کرده بودم... در با صدای تیکی باز شد و نگاه مرا به سمت خود کشید... جاوید با آن تیپ خاص و مردانه اش وارد اتاق شد... تی شرت تنگ و آستین کوتاه سفید و جینی روشن به تن داشت و اندام ورزیده اش را به معرض نمایش گذاشته بود... با نگاهی متاسف به سمت آمد و گفت:

-بازم که تو لکی...

کاسه ی چشمانم پر شد:

-چطور می تونم بی تفاوت باشم... وقتی می بینم بعضیا چه طور سر بچه اشون معامله می کنن...

لبه تخت نشست و گفت:

-بیا این جا ببینم...

بی معطلی از جایم برخاستم و به آغوشش پناه بردم... سرم را در گودی گردنش فرو بردم و های های به گریه افتادم... نمی دانم چرا اما شدیداً حال دلم به هم ریخته بود... جاوید نج نجی کرد و گفت:

-تو که همه چی رو راست و ریست کردی این گریه ها واسه چیه؟

یاد آوری نگاه مظلوم نازگل دلم را ریش می کرد... فین فین کنان لب زدم:

-اگه تو و کمکت نبود واقعا من نمی دونم چی کار باید می کردم...

پر از شیطنت صورتم را در نوردید گفت:

-خب دستمزدمو می گیرم... این جور که پیش بره آخرش بد جور به من مقروض میشی...

سر بر شانه اش گذاشتم... قطره اشکم روی سرشانه اش چکید و گفت:

-تو تک منو ببین...

نگاهم روی صورتش لغزید ... ریشش را تراشیده بود و پوستش نرم و درخشان به نظرمی رسید... سرم را جلو کشیدم و جایی بین فک و گردنش را بوسیدم ..

-شیطون نشو دختر... بذار حرفمو بزنم.

دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

-امروز وقتی بعد اون همه وحشت، لبای خندون نازگل رو دیدم بیشتر و بیشتر از قبل عاشقت شدم...

صورتش را به سمتم چرخاند و بوسه ای بر نوک بینی ام زد و گفت:

-کار من نبود... تلاش و پی گیری خودت بود ...ضمنا...

مرا از خود فاصله داد و خیره چشمانم گفت:

-این پول و واسه خودته ... حسابت پره .. هر جا لازم دیدی خرجش کن ...

-اگه کمک تو نبود اون دختر باید برای همیشه برده ی اون مرد می شد ...وقتی از فردا بیاد مدرسه یه عمر دعای می کنه ...

مرا به خود فشرد و گفت:

-پس دیگه گریه غدغنه ... لطفا هر جا لازم بود خرج کن اما اشک نریز...

نیشم باز شد و گفتم:

-مگه میشه ادم چون تویی رو داشته باشه و نخنده...

چشمانش را ریز کرد و گفت:

-اگه یه بار دیگه گریه کنی میرم و گردن اون عماد نامردو می شکنم...

و دیگر مهلت نداد و لب هایم را به اسارت لبهایش در آورد ...

متفکر به جای خالی نازگل نگریستم و از بچه ها سوال کردم:

-کسی خبر نداره چرا نازگل امروز سر کلاس نیومده؟

هر کس چیزی گفت و من نمی دانم چرا آن قدر دلم آشوب بود... تا آخر ساعت مدرسه چشمم به در بود تا دختری که روز گذشته قول داده بود فردا صبح اول وقت در مدرسه باشد چرا سر کلاس حاضر نشده بود... بدهی کلانی که پدرش به عماد داشت توسط جاوید پرداخت شده بود حتی جاوید یکی از زمین های خود را در اختیار پدر نازگل گذاشته بود تا به راحتی در آن کار کند و تنها شرطش درس خواندن نازگل و خواهرهای کوچکترش بود ... پدرش قول داده بود و همان روز قبل به همراه جاوید به سراغ عماد رفته بودند... و همه چیز درست شده بود.. تمام مدت من در کنار نازگل و خانواده اش بودم و اوایی که از ترس هنوز به خود نیامده بود.

آهی کشیدم و از جایم برخاستم...

با آشوبی باور نکردنی وسایلم را جمع کردم و بعد از خروج از ساختمان مدرسه مشغول قفل زدن در خروجی شدم... صدای بلند یکی از بچه ها که داشت نامم را فریاد می زد مرا از افکار بدی که به جانم افتاده بود بیرون کشید.

هراسان به عقب برگشتم و نگاهم روی جعفر نشست که نفس نفس زنان نزدیک می شد...

وبی اختیار با شنیدن نام ناز گل دست و پایم شل شد ...

تمام راه را دویده بودم ... نفسم بالا نمی آمد... خدایا من چه کرده بودم؟ باعث این اتفاق من نبودم؟ سرم گیج می رفت و دوران داشت ... به سختی خودم را نگه داشتم و نزدیک درمانگاه ایستادم ... صدای شیون و زاری که از داخل درمانگاه به گوش می رسید باعث شد تمام تنم کرخت شود ... پایم یارای جلو رفتن نداشت ... نگاهم به درمانگاه بود که با خروج فرهاد آن هم در آن سر و وضع دنیا دور سرم چرخید ... نگاهم روی روپوش خونین و سرخس جا خوش کرد و دلم پیچ خورد ... بی اختیار عق زدم و دستم را مقابل دهانم گرفتم ... متوجه من شد و با همان حال به سمت دوید... "نه نیا فرهاد من تاب شنیدن این مصیبت را ندارم" ... نمی خواستم حرفی بشنوم ... دنیا بر سرم خراب شد ... چه بلایی بر سر نازگل آورده بودند ... دیروز که همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود پس این حال و روز چه بود؟

بی نفس لب زدم:

-چی شده؟

نزدیکم ایستاد ... با فاصله ... نگاهش به سمت دستانش کشیده شد و پر درد نالید...

-بچه دووم نیاورد

هیستریک جیغ زدم:

-یعنی چی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-اون عماد نامرد وحشیانه بهش تجاوز کرده بود... خونریزی شدید بود ... دیر رسونده بودنش ... نتونستم کاری کنم

و زانوهایش خم شد و یا شدت به زمین چسبید... نگاهم به ست درمانگاه رفتم و نالیدم:

-نه...

دنیا مقابل چشمانم سیاه شد و لب زدم:

-من کشتمش ...

... معنای مردن چه بود؟ مگر نه این حال خراب و پریشان من ... با پشت دست اشکی را که اختیارش دست من نبود پاک کردم و لبم را محکم زیر دندان هایم فشردم... درد تا مغز استخوانم پیچید اما مهم نبود. باز هم بی تاب تر از قبل سر بر زانو نهادم. درد داشت این همه ظلم ... درد داشت که نتوانم تحمل کنم روز سخت تشییع جنازه دخترک چهارده ساله را ... این که با تمام بی تابی هایم قادر به دیدن کفن و دفن جسم بی جان آن دخترک معصوم نبودم. با یاد آوری اش به حق حق افتادم ... کاش می مردم اما دچار این عذاب وجدان نمی شدم... دستی آرام روی شانه ام نشست ... حق حق کنان سر از زانو برداشتم و نگاه به زنی دوختم که با چشمانی غمگین مرا نظاره گر بود ...

-ظلم در حق دخترا هیچ وقت تمومی نداره ... حالا چه دختر رعیت باشی چه دختر خان ...

گیج و منگ نگاهش کردم که خیره به چشمانم ادامه داد:

-الان نشستی زانوی غم بغل گرفتی که چی؟

-عمه جون!

اولین بار بود این گونه صدایش می کردم هر چند که او نیز اولین بارش بود با چنین لحنی مرا مخاطب خود قرار داده بود... نمی دانم در چشمانم چه دید که دستش را به طرفم دراز کرد و با لحنی قاطع گفت:

-بِهتره با من بیایی و این گریه بی معنی رو تموم کنی...

شرمگین دست در دستش گذاشتم و از جایم بلند شدم ... راه افتاد و از سالن پذیرایی که در آن بودیم، خارج شد ... پله ها را بالا رفتیم و مسیر راهرو تا اتاقش را طی کردیم . دیگر اشک هایم قطع شده بود ... ظاهرا خودش هم می دانست دختر کنجکاوی هستم که با این ترفند پیش آمده بود...

-بشین...

اشاره به یکی از صندلی های قدیمی اتاقش کرد... با دقت بیشتری اطراف را نگاه کردم و تازه متوجه شدم که برخلاف بقیه جاهای عمارت اتاق عمه خانم از مندرس ترین اسباب و اثاثیه پوشیده شده... رد نگاهم را خواند و با زیرکی گفت:

-هیچ وقت نخواستم خاطراتم رو ترک کنم ...

قدمی به سمت برداشت و با حالی خاص زمزمه کرد:

-اون قدر برام شیرین و ارزشمند بودند که هرگز حاضر نشدم بدون اون ها ادامه بدم...

به سمت پنجره رفت و آرام پرده را کنار زد و به باغ خیره شد:

-دنیای من دوست داشتنی بود اگر پدر و برادرم خرابش نمی کردند ...می دونی یه عمر کنار دوست داشتن یه مرد که برام خیلی عزیز بود از بقیه مردها بیزار شدم اما نتونستم رهاشون کنم ... اون دختر بچه قربانی زیاده خواهی یه مرد شد درست مثل من ... اما هر کدوم به نوعی ...

مردد پرسیدم:

-می تونم بپرسم چرا هیچ وقت ازدواج نکردید ؟

به طرفم برگشت ... درون چشمان زیبایش دریایی از غم جا خوش کرده بود... به طرف صندلی مخصوص خود رفت و روی آن نشست ... دست دراز کرد و کشوی میز کنار دستش را بیرون کشید... قلبم از هیجان دیدن آن چه قرار بود نشانم دهد در سینه کوفتن گرفت... جعبه ی کوچک چوبی را از کشو خارج کرد و روی پاهایش گذاشت ... با طمانینه کاغذ تا شده ای را بیرون کشید و به طرفم گرفت... از جایم برخاستم و به طرفش رفتم ... کاغذ را گرفتم و تایش را باز کردم ... به شدت کهنه بود و تقریبا جای جایش به خاطر استفاده زیاد پاره شده بود... حتی نوشته هایش هم خوانا نبود ... صدایش مرا به خود آورد:

-آخرین نامه ایه که از سهراب دارم...

سهراب؟ کلمات با آن که کمرنگ بود اما چون تیری زهر دار بر قلبم نشست ...

"انیس من بیرون ده منتظرتم ... کاش دست از لجاجت برداری ... خودتم می دونی که تنها راه رسیدنمون به هم همینه ...پس ازت خواهش می کنم بیا... من تا دم دمای صبح منتظر می شم و اگه نیایی برای همیشه از این ده و آدمای نامردش می کنم و می رم ... انیس التماس می کنم بیا "

نگاهم را روی خود دید و گفت:

-و من نرفتم ... نتونستم برم، می فهمی ؟ نمی خواستم با آبروی پدرم بازی کنم ... من عاشق پدرم بودم... و عاشق سهراب ... اما با وجود اون همه عذاب پدرم رو انتخاب کردم و در عوض یک عمر ازش متنفر شدم... سهراب برای همیشه رفت و هیچ وقت برنگشت...اون از تلاش برای به دست آوردنم خسته شده بود... اون از جنگیدن خسته شده بود و می خواست با فراری دادن یه دختر صورت مسئله رو پاک کنه ... اما من موندم و مثل یه آینه دق جلوی چشمای پدرم با خودم جنگیدم... موندم و هرگز تن به ازدواج ندادم...هر کدوم مون یه جور تاوان دادیم ... سرمه ... من ... حتی نوران زن دوم ارسلان... چون جرم مون زن بودن، بود... ما به جرم زن بودن محکوم بودیم ...

لب باز کردم تا چیزی بگویم اما صدای جاوید که مرا فرا می خواند نگاهم را به سمت در کشید ...

-برو دختر جون ... برو و به شوهرت برس ...

-عمه خانم ؟

نگاه غمگینش را به من دوخت. با جسارت ادامه دادم:

-برام تعریف می کنید؟ ... از خودتون ... از سهراب ... از این عشق...

لبخندی تلخ بر لب نشانده و گفت:

-شاید یه روزی ... فعلا برو خیلی خسته ام ...

نامه سهراب را با احترام به دستش دادم و گفتم:

-ممنونم ... نمی دونم چه طوری اما خیلی آروم شدم...

سری تکان داد و این بار لبخندی شیرین و واقعی زد:

-اولین باره یه دختر شجاع می بینم که با بی پروایی و جسارتش خیلی کارا کرده ... توتک تو خیلی شجاعی ... شاید اگر به شجاعت و جسارت تو بودم می تونستم تصمیم درست بگیرم ... اما نبودم ...

گونه هایم رنگی از خون گرفت و شرمزده لب گزیدم:

-برم پیش جاوید ...

پلک هایش را بست و همان طور که صندلی گهواره ای اش را تکان تکان می داد زمزمه کرد:

-برو دختر ... برو...

*

به محض دیدنش به سمتش پرواز کردم و اوایی که آغوش گرم و امنش را همچون پناهگاه به رویم باز کرد، لبخندی مهربان زد:

-کجا بودی نگرانت شدم؟

سرم را بر سینه اش گذاشتم و لب زدم:

-پیش عمه خانم ...

مرا کمی از خود فاصله داد و با ابرویی بالا رفته، چهار انگشتش را بر پیشانی ام نشاند و گفت:

-کنه بازم تب داری؟

سرم را به طرفین تکان دادم :

-به خداهذیون نمی گم ... عمه خانم دوستم داره امروز فهمیدم...

اگر دوستم نداشت بی شک تلاشی برای آرام کردنم نمی کرد... دست دور شانه ام انداخت و گفت:

-بیا بریم بشینیم... خوب نیست سر پا بایستی ...

روی اولین مبل داخل سالن مرا نشاند و پرسید:

-از صبح چیزی خوردی ؟

سرم را تکانی دادم که آهی کشید:

-گفتم تو رو به امون خودت بذارم همین میشی ...

خواست از جایش برخیزد که مچ دستش را گرفتم و نامش را بر لب راندم:
-جاوید؟

-جان دلم ... عزیزم ... نمی بینی زیر چشمت گود افتاده؟

-چی شد تونستن اون عماد نامرد رو بگیرن ؟
متاسف نگاهم کرد و گفت:

-تا وقتی چیزایی که میارم کامل نخوری یه کلمه هم بهت نمی گم فهمیدی؟
و من نالیدم:

-جاوید اشتها ندارم ...

اما او بی توجه به بی حالی صدایم رفت تا برای خوردن چیزی بیاورد ...
**

-زود باش توتک ... این آخریشه ...

-خودت بخور ... تو رو خدا... دیگه نمی تونم ... حالم به هم می خوره ...
اما او با خبثت حرف خودش را زد:

-توتک تا اینو نخوری حرفی از من نمی شنوی ...

ولقمه کوچک را به سمتم گرفت... با بدبختی نگاهم را به لقمه میان انگشتانش
دوختم و نالیدم:

-خیلی بدی ... چرا نمی فهمی نمی تونم ...

از روزی که جسم در خون نشسته نازگل را دیده بودم تمام اشتهايم را از دست
داده بودم ... حال خراب و تب و هذیانی که سه روز تمام مرا در خلسه ای از درد

و غم فرو برد ... عماد نامرد با کینه و نفرت جان یک دختر معصوم را گرفته بود... در تمام کابوس هایم صدای زجه های نازگل به گوشم می رسید و مرا هر لحظه پریشان تر از قبل می کرد ... در میان آن حال و روز صداها را می شنیدم که عماد صبح در مسیر مدرسه نازگل را می رباید و او را به کلبه جنگلی برده و انتقام جویانه دخترک را بی سیرت می کند... حال خراب نازگل هم باعث نمی شود در این میان او را نجات داده و همان طور در کلبه رهایش می کند... فرهاد می گفت اگر همان موقع نازگل توسط عماد به درمانگاه منتقل می شد شاید می توانستند کاری برایش انجام دهند اما وقتی ساعت ها از این اتفاق گذشته بود و نازگل با آن حال خراب مسیر جنگل تا ده را طی می کند همان شده بود که هنگام یافتنش جز با جسم بی جان او مواجه نشده بودند ... نگاه مات و خیره ام باعث شد جاوید با کف دستانش دو طرف صورتم را قاب بگیرد... کی لقمه را کنار گذاشته بود؟ هر بار با یاد آوری آن اتفاق دلم می خواست در عالمی از بی خبری غرق شوم ...

—تو تک عزیزم... دیگه نباید بهش فکر کنی...

پلک هایم محکم بسته شد و قطره اشکی روی گونه هایم لغزید:

—بهم بگو ...

—هنوز نتونستن پیداش کنن ... معلوم نیست تو کدوم جهنم دره ای مخفی شده ... کثافت رذل ... مگه دستم بهش نرسه خودم اول از همه گردنش رو می شکنم...

هر بار نام عماد را می آورد صورتش از خشم سرخ می شد و رگ گردنش برجسته می شد...

—مراسم چطور بود؟

—عزیزم همه چی خوب بود ... میشه انقدر به چیزی فکر نکنی من حواسم هست دختر ...

سرم را بر سینه اش گذاشتم و نالیدم:

-من با این عذاب وجدان چی کار کنم جاوید؟... شاید نباید دخالت می کردم ...اگه من دخالت نکرده بودم اون وقت نازگل حداقل زنده بود ... اون نامرد که پولش رو گرفته بود چرا دست از سر نازگل برنداشت؟ می خوام پیداش کنم ... می خوام بکشمش ... ازش بدم میاد ...

و دوباره به حق حق افتادم ... صدای جاوید در گوشم نشست:

-دست برنداشت چون خوی کثیفش رو نتوانست مهار کنه ... چون فکر می کرد مالک اون دختره ...

اشک هایم بی مهابا سرازیر می شد و لباس او را خیس می کرد اما بی توجه مرا بیشتر به خود فشرد و گفت:

-بهت قول می دم پیداش کنیم ... به مادر نازگل هم همین قول رو دادم ... می دونم چی می گی اما آیا با این چیزا اون دختر برمی گرده؟ تو پونزده تا شاگرد دیگه هم داری که چشمشون به برگشتنته... می دونی امروز سر خاک چی می گفتن؟

سرم را بالا کشیدم و با چشمانی سرخ نگاهش کردم... دلم برای مدرسه و بچه ها تنگ شده بود... با نوک انگشت شستش اشک هایم را پاک کرد و لب زد:

-اونا می خوان که تو برگردی ... اونا خانم معلم خوشگلشونو می خوان ...

قلبم با تک تک کلماتش آرام گرفت ... و چشمانم همچون آینه ای روشن و شفاف نشانگر حال روحی ام شد... آرام سرش را پایین آورد و نرم و مهربان گوشه ی لبم را بوسید و زمزمه وار گفت:

-تو توتکی ...چیزی که من از توتک شناختم اینه... توتک کم نمیاره ... توتک
شجاع و زرنکه ... توتک خیلی محکم و قویه ...

بی اختیار لب زدم:

-نظر عمه خانم هم همین بود...

شیرین خندید و گفت:

-توتک توی ذهن شاگرداش هم همینه... نازگل می خواست مثل تو باشه چون تو
رو محکم و قوی می دید ... توتک تمومش کن این ضعف رو که اصلا بهت
نمیاد ... تو دختر اشک ریختن نیستی ...

و من به خود قول دادم به زودی زود همان توتکی شوم که درنظر همه هستم...

....

-خانم معلم... خانم معلم...

بی نفس به اطراف نگاه می کردم ... فضای دور و برم در مه گم شده بود و من
جز صدای نازگل چیزی نمی شنیدم ... فریاد زدم:

-نازگل...

صدایش زجه وار بلند شد :

-کمک.... خانم معلم ...

انگار کسی با تمام قدرت قلبم را در سینه می فشرد... دستم را دراز کردم و
کورمال کورمال جلو رفتم ...

-نازگل جان تو کجایی؟

هر لحظه مه، بیشتر از قبل مرا در خود می بلعید و من قادر به پیش روی نبودم... گنگ و مات دور خودم چرخیدم... صدای نازگل ناله وار مرا به سمت خود فرا می خواند اما من قادر به حرکت نبودم... نه... دیگر پاهایم یارای حرکت نداشتند. احساس تنگی نفس و خفگی امانم را بریده بود و حس کسی را داشتم که در اتاقی در بسته گیر افتاده و راه به جایی ندارد... اشکم سرازیر شد و بی تاب صدایش کردم ... همزمان دستی دور تنم پیچید و کنار گوشم پچ زد:
-خوب افتادی تو تله خانم معلم ...

وحشتزده به عقب برگشتم و با دیدن تصویر صورت مردی غریب و زشت سیما جیغی از ته دل کشیدم ...

-عزیزم ... توتک ... خواب دیدی... چشمتو وا کن ...

میان آغوش گرم و مردانه جاوید چشم گشودم و با چشمانی گشاد شده خیره اش شدم... باز هم کابوسی دیگر و تنی به عرق نشسته و بی رمق... خسته از خوابی وحشتناک سرم را زیر گردنش فرو بردم. انگار فرسنگ ها راه را دویده بودم که این جور احساس خستگی می کردم ... بی نفس لب زدم:
-جاوید...

و اشکم همزمان با نفسی که به زحمت بالا آمده بود سرازیر شد...

محکم مرا به خود فشرد و اجازه داد تا در آغوشش خود را خالی کنم ... خواب راحت بر من حرام شده و کابوس های وحشتناک خوراک شب هایم شده بود... درست بود که سر کارم برگشته بودم اما هر بار دیدن جای خالی نازگل مرا به مرز جنون می رساند... حواس پرت شده بودم ... طوری که بچه ها هم کاملاً متوجه اشتباهات فاحشم می شدند ... ده روز از مرگ نازگل می گذشت و هنوز عماد دستگیره نشده بود و همین عذاب مرا بیشتر از قبل می کرد ... شب ها در آرامش آغوش جاوید به خواب می رفتم اما با کابوسی وحشتناک بیدار می

شدم ... کابوس هایی که هر بار نازگل مرا برای کمک فرا می خواند... یک بار او را غرق در خون می یافتم و بار دیگر درست مثل کسی که از پس پرده مرا فرا می خواند گمش می کردم وساعت ها دنبال صدایش می گشتم... دست نوازشگر جاوید روی کمرم بالا و پایین شد و گفت:

-تو تک جان ...

سرم را به طرفین تکان دادم و نالیدم:

-تموم نمیشه ... هر شب صدام می کنه ... هر شب دنبالش می گردم ..

بوسه ای روی موهایم زد و آرام گفت:

- آروم باش ...

دست خودم نبود بی اختیار شروع به لرزیدن کردم ...

بازوهایم را گرفت و گفت:

-این جوری نمیشه ... باید اون عماد لعنتی رو پیدا کنم تا تو آروم بگیری ... هر کاری می کنم تا اون حرومزاده رو پیدا کنم ..

اشک شوری که از میان لب هایم پایین سرید را با پشت دست پاک کردم و هق زنان گفتم:

-نه خطرناکه ... اون ...یه گرگ... زخمی...

اجازه نداد ادامه دهم:

-هیششششش... انقدر به خودت فشار نیار...یه سری حرفا شنیدم .. درسته پلیس دنبالشه اما فکر می کنم خودمون هم باید دست به کار بشیم...این جوری زودتر به نتیجه می رسیم.

-من ازش می ترسم...

-نترس عزیزم من پیشتم ... همیشه مراقبتم...

و چه حس خوبی داشت تک تک کلماتش ... پر از حس حمایت... درست مثل یک تکیه گاه محکم و قوی... سر بر سینه اش گذاشتم و نالیدم:

-ازش متنفرم... از اون نامرد... فقط می خوام پیدا بشه و تقاص خون اون بچه رو پس بده...

-شک نکن خونش پایمال نمیشه ... اگه از اهالی ده خودمون بود مطمئنا تا حالا ردشو زده بودیم اما می دونی که اهل یه روستای دیگه ست و همین کار رو سخت می کنه ...

بی اختیار فکری به ذهنم رسید و لب زدم:

-جاوید؟

-جانم...

آب دهانم را پر استرس فرو دادم و گفتم:

-می تونیم ناشناس بریم اون جا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تو حالت خوبه؟ بریم چی کار کنیم...

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و متفکر و گنگ گفتم:

-نمی دونم ... فقط عقلم می گه باید بریم اون جا ... شاید تونستیم یه راهی پیدا کنیم ...

با چشمانی گرد شده نگاهم می کرد ...

-توتک ... اصلا حرفشو نزن ... من خودم حلش می کنم تو همینجوری هم حالت خوش نیست...

-جاوید یه جا موندن و فکر کردن منو دیوونه می کنه ... من آرامش ندارم ... تا اون عماد لعنتی رو دست قانون ندیم نمی تونم آروم بگیرم ... میشه اینو بفهمی ...

زیر لب چیزی زمزمه کرد و منی که با این حرف ها بی اختیار هیجان زده شده بودم گفتم:

-بهتره بخوابیم ... فردا کلی کار داریم ...

نفسش را با پوفی بیرون داد و گفت:

-دختر تو دیگه کی هستی ؟

بعد از روزها لبخندی واقعی بر لب هایم نشست و گفتم:

-توتک...

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به سمت خود کشید:

-یعنی موندم در درگاه خدا چی کردم که زن کنجکاو و کله شق گیرم افتاده!

سرم را زیر گردنش گذاشتم و گفتم:

-کاش بتونم آروم بگیرم...

صدایش رنگی از خنده داشت:

-بعید می دونم ... هر چی تموم میشه تو یه چیزی داری که پی ش باشی...

می دانستم می خواهد ذهن آشفته ام را از آن حال پریشان دور کند دل به دلش
دادم و گفتم:

-اینم از بخت بدته که یه زن فضول گیرت افتاده ..

صدای قار و قور شکمم باعث شد مرا از خود جدا کرد و گفت:

-اینم شاهد...

به خنده افتادم و گفتم:

-ته دلم داره ضعف می ره ...

ابروهایش درهم فرو رفت و با ناراحتی گفت:

-این چند وقت خیلی کم غذا شدی ... زیر چشمت گود افتاده ...

-اشتها ندارم جاوید ... اگه برای زنده بودن نیاز نبود همون چند لقمه رو هم نمی

خوردم... چطور می تونم زنده باشم و اون ...

انگشتانش را روی دهانم گذاشت و زمزمه وار گفت:

-هیش ... هیچی نگو ... نمی خوام دوباره حالت عوض بشه ... با هم پیداش می

کنیم ... اما امشب قول بده فعلا حرفی ازش نزنیم ... الانم پاشو می خوام ببرمت

پایین تا یه چیزی بخوری ...

راست می گفت باید برای رفتن به دنبال عماد ،تنی سالم و سر حال داشته باشم...

پس مخالفتی نکردم و از جایم برخاستم ... ضعف باعث سرگیجه ام می شد...

چشمانم بی اختیار سیاهی می رفت و من برای این که بتوانم کنار جاوید باشم باید

بر این ضعف ها غلبه می کردم ... دست بر شقیقه ام گذاشتم اما فکرم به این

موضوع بود.. تمام عزمم را جذب کرده بودم تا هر چه زودتر آن قاتل نامرد را

پیدا کنم ... من حداقل این را به نازگل و آرامش گرفتن خودم بدهکار بودم... دیگر

خودم را که خوب میشناختم... دستان جاوید مرا از جا کند و باعث شد دستانم را دور گردنش حلقه کنم ...

-انقدر هیچی نخوردی سرت گیج می ره ...

باضعفی که سرتاپایم را پر کرده بود سر بر سینه اش گذاشتم...

-دختر خوبی می شم...

نفسش را روی صورتم رها کرد:

-فقط می خوام نباشی اون وقته که می دونی چه بلایی سرت میاد ...

ریز خندیدم. کنار گوشم پچ زد:

-حیف که حالت خوش نیست وگرنه می دونستم چطوری از خجالتت در بیام ...

بیشتر در آغوشش مچاله شدم که ادامه داد:

-می دونی بدهی ت بدجور بالا زده... یعنی عاشق اینم که همه رویه جا باهات صاف کنم ...

انگشتم را روی سینه اش کشیدم و با ناز گفتم:

-جاوید من گرسنه امه ...

پوفی کرد و همان طور که به سمت در می رفت گفت:

-بریم تا کار دستت ندادم ...

پلک هایم را بستم و خود را به اوایی که نگرانی در زوایای صدایش بیداد می کرد، سپردم ...

نگاهی به ساک دستی روی تخت انداختم و پرسیدم:

-به نظرت همینا کافیه؟

نگاهی سطحی به من و ساک مقابلم انداخت و همان طور که مقابل آینه یقه ی پیراهنش را درست می کرد گفت:

-هنوزم نظرم اینه که تو همین جا بمونی ...

کلافه نالیدم:

-نه ... نمی خوام ... تموم دیشب حرفتو گوش کردم ... اون همه غذا به خوردم دادی تا بتونم امروز همپات باشم و کم نیارم ..

ابرویی بالا انداخت و با شیطننت گفت:

-درست مثل بچه ها گولت زدم....

از تخت پایین پریدم و گفتم:

-عمرای بتونی توتکو گول بزنی جاوید خان ...

لبش کش آمد و با دو قدم بلند خود را به من رساند:

-چرا دلم نمیاد دعوات کنم؟

لبی کج کردم:

-کم نکردی ...

-لازم بود... هنوز هم بی صبرانه منتظرم تا این ماجرا ختم به خبر بشه اون وقت منم و تنبیه هام...

و نگاهش را روی لب هایم نشاند و خبیثانه گفت:

- بخصوص اون تنبیهاتی که خودم بیشتر دوست دارم ...

مشتی بر سینه اش کوفتم و گفتم:

-باشه جاوید خان ... حاضرم این همه باج بدم اما باهات بیام... بعدش هر کاری دوست داری بکن ...

دست در جیب های شلوارش فرو برد و بلند خندید و گفت:

-باج؟ توتک خیلی زرنگی دختر....

می دانستم منظورش چیست ... این چیزی نبود که من بدم بیاید... چه بسا که دوست هم داشتم ... لبم کش آمد و گفتم:

-بله باج... اون از دیشب که کمال سو استفاده رو ازم کردی ... اینم الان که داری تهدیدم می کنی ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-عاشق سو استفاده از همچین دختری هستم ... توتک همیشه همین طوری بخند... تو دختر گریه و آه وناله نیستی...تو توتکی ...

محکم خود را در آغوشش جا دادم و گفتم:

-می خوام ... باید عماد و پیدا کنیم ... تا اون داره واسه خودش اون بیرون جولون می ده من آرامش ندارم ... بذار پیداش کنیم...

دست را گرفت و به سمت تخت برد... ساک را برداشت و گفت:

-فقط بهم قول بده ...

نگاهش کردم ...

-قول بده همه جوهره حرفمو گوش کنی ... تک روی نداریم توتک هر چه قدر هم که کنجکاو باشی ... کار خطرناک نمی کنی ... قول بده....

تند تند سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم:باشه باشه قول می دم ...
یه راحتی قول داده بودم اما غافل از آن که قرار بود خواب های پریشانم به تحقق بپیوندد...

....
آهسته و پاورچین جلو رفتم ... نمی دانم به چه فکر می کرد که این چنین متفکر بود... به نقطه ای در دوردست ها خیره شده بود و پلک نمی زد... دلم آغوشش را می خواست ... همان که حمایتگر بود و محکم... همان که وقتی دربرم می گرفت دلم قرص می شد از وجودش... دستهایم را آرام از پشت دور شکمش حلقه کردم و پیچ زدم:

-داشتی به چی فکر می کردی؟

از سرِ شانه نگاهی به من انداخت و گفت:

-به توتک...

دستانی که دور شکمش حلقه کرده بودم را بیشتر در هم تنیدم و سر میان دو کتفش فرو بردم و پرسیدم:

- به چی توتک؟

دستانم را گرفت و کامل به طرفم چرخید ... حالا کاملاً در آغوشش جا گرفته بودم... دست زیر چانه ام گذاشت و بالا کشید...

-به عطر تن توتک ...

لبم را با شیطننت گزیدم... چشمانش برقی از خوشی زد:

-به چشمای شیطون و همیشه پر از سوال توتک...

نیشم باز شد ... قلبم در سینه بالا و پایین می پرید...

-به مهربونی های خاص توتک ... بازم بگم یا کافیه ؟

روی پنجه هایم بلند شدم و نرم و پر احساس گوشه ی لبش را بوسیدم و گفتم:

-کی از تعریف بدش میاد آقا...

چشمانش را ریز کرد و زل چشمانم گفت:

-این چند روز وقتی انقدر حالت بد بود نمی دونستم چی کار کنم که حالت دوباره

خوب بشه ... بشی دوباره توتک خودم ... همون که دلمو برد و منو از این رو به

اون رو کرد ... اما دیگه شناختم... می دونم چی حالتو خوب می کنه ...

کف دستاتم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

-نگو فضولی ...

بلند و مردانه خندید و گفت:

-خوب شناختم ... نه؟

نیشم باز شد و سرم را کمی به سمت شانه ام کج کردم و لب زدم:

-تو عاشق همین توتک شدی...

-آره خود خودشه ... توتک من ...

داشتم تمام سعیم را می کردم تا حال دلم را خوب نشان دهم... دلم نمی خواست
بیش از این آزارش دهم... مرا بیشتر به خود چسباند ... سرم را روی قلبش
نشاندم و با شنیدن ضرباهنگ تندش گفتم:

-چی شده؟

لب هایش را روی سرم نشاندم و نفسی عمیق گرفت:

-تموم دنیام شدی ... تصور یه لحظه نبودت دیوونه م می کنه توتک ...

نگاهم را بالا کشیدم و با شیطننت پرسیدم:

-مگه قراره نباشم؟

ابروهایش را در هم فرو برد و با صدایی که پر بود از نگرانی گفت:

-نمی دونم چرا انقدر خر شدم رضایت دادم باهام بیایی ...

کمی فاصله گرفتم و با حالتی تاکید می گفتم:

۱- جاوید باز شروع کردی؟ عزیزم یه لحظه ازت دور نمی شم ... کنجکاوی و
فضولی بدون شما ممنوع... حرف گوش می کنم... دیگه چی بگم خیالت راحت
بشه؟

-توتک باهات شوخی ندارم ... خودتم می دونی نمی تونم رو عزیزترین کسم قمار
کنم ...

سرم را تندی تکان دادم و خیره در چشمانش گفتم:

-قول دادم دیگه ... چشم...

نفسش را با پوفی تکان داد و گفت:

-د آخه اگه نمی شناختمت یه حرفی بود ... بدبختی اینه که چند بار بهم قول دادی ... اما وقتی...

جیغم بلند شد:

-بابا قول ... قول...

دستش را پشت سرم گذاشت و به سمت خود کشید و با بوسه ای محکم بر لب هایم مهر سکوت بر آن ها نشاند ...

درست مثل دو توریست وارد ده شدیم ... ترجیح داده بودیم اتومبیل را در ورودی ده پارک کنیم و مثل کسانی که خیلی وقت ها برای گشت و گذار به این روستاهای خوش آب و هوا می آمدند رفتار کنیم...با دیدن قهوه خانه جاوید سرش را به طرفم کج کرد و زمزمه وار گفت:

-حواستو جمع کن یه کلمه از عماد و خونه اش نمی پرسی ... باید خیلی غیر مستقیم سر از اوضاع دربیاریم...چون مطمئنا این چند وقت اون قدر پلیس رفتن و اومدن که اینا به همه شک می کنن.. ضما لطفا تا جایی که میشه بسپرش به من ...

بازویش را گرفتم و برای این که خیالش از من راحت باشد چشم بلند بالایی گفتم .
وارد قهوه خانه کوچک شدیم ... بوی چای تازه دم فضای کوچک و نیمه تاریک آن را پر کرده بود... قهوه خانه چی که پیر مردی پا به سن گذاشته بود، از پشت سماوری بزرگ و طلایی سرک کشید:

-سلام خوش اومدید بفرمایید...

با اشاره جاوید روی تختی در نزدیکی در ورودی نشستم و خیره ی اوئی شدم که به طرف پیرمرد رفت و شروع به صحبت کرد:

-سلام... یه دوتا چای به ما می دی بابا؟

-سلام آقا... چرا که نه شما جون بخواه...

-ممنون... بابا جان ما می خواییم امشب تو این ده بمونیم... کسی رو سراغ داری خونه کرایه ای داشته باشه؟

پیرمرد همان طور که مشغول پر کردن استکان ها شده بود گفت:

-آره... چرا نشناسم... یکیش خونه خودم... چیزی که زیاده اتاق... شما یه چای بزن روشن شی... جا واسه موندن زیاده...

جاوید به طرف من برگشت و همان موقع نگاهی اجمالی به داخل قهوه خانه انداخت... آن ساعت از روز خلوت بود و پرنده پر نمی زد... بیشتر مواقع دم غروب که همه از کار بیرون به خانه هایشان باز می گشتند قهوه خانه توسط مردان قرق می شد تا قبل از رفتن به خانه هایش با خوردن یک استکان چای کمی خستگی در کرده باشند. اما حالا تا غروب و بازگشت مردان ساعتی باقی بود. پیرمرد از پشت میزسماور بیرون آمد و با گذاشتن سینی گرد کوچک مقابلمان گفت:

-از شهر اومدید؟

جاوید سری تکان داد و گفت:

-بله... چند روزی گردش زدیم بیرون و سر از این جا در آوردیم...

پیرمرد با نگاهی خاص مرا از نظر گذراند و ادامه داد:

-چه بی موقع... این وقت سال کمتر کسی واسه گردش میاد این ورا... اکثرا تابستون....

جاوید میان کلامش پرید و گفت:

-واسه ماهایی که بچه مدرسه ای نداریم ومشکل محدودیت زمانی هم نداریم این فصل بهترین... تابستون شلوغه...

پیرمرد شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-اینم حرفیه ... ماشین که دارید؟

جاوید جواب داد:

-آره ... اما ورودی ده گذاشتیم و پیاده اومدیم ...

-همون جا بمونه هم مشکلی نداره اما خواستید برید بیارید ... من یه کلبه توریستی تو جنگل دارم که می تونید اون جا بمونید .. کوچیکه اما خب همه امکاناتی هم داره ... ضمنا بیشتر دونفره ها می رن اون جا...

و نیشخندی خاص زد و نگاهی زیر چشمی به هر دوی ما انداخت ...

-تو ده هم دو تا اتاق دارم .. باز میل خودتونه ...

جاوید قندی بر لب گذاشت و استکان چای را نزدیک لب هایش برد و همزمان گفت:

- کلبه ی تو جنگل...

دستش را گذاشت پشت سر من و با لحنی خاص ادامه داد:

-تا باشه از این دو نفره ها

سرم را پایین انداختم ... نمی دانستم چرا اتاق داخل ده را اجاره نکرده بود ... پیرمرد خنده ای کرد و گفت:

-تا خانم چاییشو نوش جان کنه ... من شاگردمو صدا کنم ...

و با وجود سن و سالش با قدم های بلند و جان دار از قهوه خانه بیرون زد... به محض بیرون رفتنش با صدایی خفه گفتم:

۱- جاوید چرا اتاق نگرفتی ... این جوری چه جور بفهمیم ...
میان کلامم پرید و گفتم:

-تو تک ندیدی چه جوری سوال پیچمون می کرد ... عزیزم تو فکر نکردی منم می فهمم اتاق داخل ده بهتره و ما رو زودتر به هدفمون می رسونه ... اما نباید اجازه بدیم کوچکترین شکی کنن ... عزیزم این وقت سال ... اونم بی موقع دونفر برای چی باید پاشن بیان این جا؟ خب با این وضعی که تو این چند وقت پیش اومده شک نکن اینا صد درصد روی ما زوم می کنن ... اما رفتنمون به کلبه بهتره ... نباید اجازه بدیم کسی بویی ببره ... فقط کافیه یکی از اونایی که به عماد کمک کردن مخفی بشه بهمون شک کنن ... هم خطرناکه هم نمی خوام دوباره فراریش بدن ...

تازه می فهمیدم تمام سعیش بر این است که بدون مشکلی آن نامرد را از مخفی گاهش بیرون بکشیم... سری تکان دادم و با دیدن پیرمرد که همراه پسر بچه ای کم سن و سال وارد قهوه خانه می شد مسیر حرف را تغییر دادم:
-آخه تو جنگل ممکنه ترسناک باشه ... من ترجیح می دم تو ده باشیم ...

جاوید که منظورم را گرفته بود گفت:

-خانوم یه شب بریم کلبه .. اگه ترسیدی فردا تو ده اتاق می گیریم ... به نظرم بد نباشه ...

لبی برجیدم و به نشانه نارضایتی گفتم:

-نمی دونم والا چی بگم...

پیرمرد خندید و گفت:

-من که می گم خوش می گذره بهتون ... اون کلبه معروف به کلبه عشاقه...هر کی رفته خوشش اومده..

جاوید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پس واجب شد یه امتحانی بکنیم ...

و بلند خندید... پیرمرد که از ما دور شد رو به من لب زد:

-بخصوص که یه حسابایی هم با هم داریم که بد نیست تسویه بشن..

چشمانم را گرد کردم و با مشتی به بازویش گفتم:

-ای بدجنس خبیث...همش فکر خودتی...

... _

به محض ایستادن اتومبیل پسرک شاگرد قهوه خانه، فرزند و چابک در را باز کرد و بیرون پرید...جاوید اتومبیل را خاموش کرد و گفت:

-بپر پایین توتک ... عجب جاییه...

راست می گفت واقعا جای زیبایی بود... محیط اطراف تا شعاع چند متری کلبه خالی از درخت بود ... کلبه ای که نسبت به کلبه خانم جان بسیار کوچک و نقلی بود اما واقعا زیبا. هر دو با هم پیاده شدیم ...اتومبیل را دور زد و کنارم ایستاد. لبخندی زدم و او به عادت این چند وقت دست دور شانه ام انداخت و مرا به خود نزدیک کرد و با شیطنت کنار گوشم پچ زد:

-امشب حسابت با کرام الکاتبینه دختر جون...

مستم روی بازویش نشست و او بلند و مردانه خندید ... پسرک در کلبه را با کلیدی که به همراه داشت باز کرد و دوان دوان به طرف ما برگشت... تک کلید را به سمت جاوید گرفت و گفت:

-آقا اینم کلید.

جاوید دست دراز کرد و آن را گرفت و گفت:

-وایسا تا سر جاده می رسونیمت...

نیش پسرک باز شد و همان طور که سرش را بالا می انداخت گفت:

-نه آقا... از راه میون بر، برمیگردم...

جاوید همانطور که کیف پولش را در می آورد تا انعام او را بدهد، پرسید:

-مطمئنی؟

پسرک سری به تایید تکان داد و گفت:

-بله آقا...

جاوید که اجاره اتاق را به قهوه چی داده بود انعام خوبی به پسرک داد و او را راهی کرد.... نگاهم دور تا دور کلبه چرخید... با وجود این که ذهنم درگیر عماد و پیدا کردنش بود اما زیبایی کلبه ان قدری بود که لحظاتی مرا از آن حال و هوا خارج سازد... جاوید خرید هایش را از اتومبیل بیرون آورد و گفت:

-تو تک یه نگاه بنداز ببین هیزماش کجاست...

با قدم های بلند کلبه را دور زدم و با دیدن تلی از هیزم خرد شده از همان جا صدا زدم:

-این جا پشت کلبه ست ...

پنجره ای که به پشت کلبه باز می شد را گشود و گفت:

-خوبه...

نزدیک شدم و گفتم:

-بذار از همین جا چندتاشو بهت بدم شومینه رو روشن کنی ...

باشه ای گفت و تعدادی هیزم از همان پنجره به دستش دادم و تا او مشغول روشن کردن شومینه شد، من دور دیگری در اطراف زدم... از ده زیاد دور نشده بودیم و کلبه تقریباً در همان ورود جنگل بود... چاه آبی داشت که خیالم را از بابت آب راحت می کرد... اتاقک چوبی کوچکی که معلوم بود درش از داخل کلبه باز می شود نشان از سرویس بهداشتی آن داشت... پیرمرد راست گفته بود... امکاناتش کامل بود... صدای جاوید مرا به خود آورد:

-توتک خانم داره تاریک میشه بیا تا شام امشب منو خرسا نخوردم...

ابرویی بالا انداختم و به سمت کلبه بازگشتم... وارد کلبه شدم و او را مشغول تدارک شام دیدم... با اشاره به ماهی تابه خالی میان دستانش گفتم:

-تو که شامت پیشته...

خنده ی خبیثانه ای کرد و ماهی تابه را روی میز گذاشت گفت:

-دنه خانوم ... این قراره شام شما بشه ...

چشمانم را ریز کردم که با همان شرارت ادامه داد:

-بنده شام مخصوص خودم رو دارم...

و با یک حرکت مرا به آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

-اوممم شام مخصوص من...

هرم نفس گرمش آتش به جانم ریخت... عطر تنش زیر مشامم زد و هوش از سرم برد.. واقعا این مرد همان جاوید مغرور و خودخواه بود؟... چه طور به این جا رسیده بودیم؟... دستاتم را دور گردنش انداختم و او شالم را از سرم کشید و دست لای موهایم برد... موهایی را که با گیره بسته بودم آزاد و رها کرد... طره ی نرم و لخت موهایم همچن آبشاری روی شانه هایم سرازیر شدند و چشمان مرد مقابلم برق زد... دلم ضعف رفت برای آن همه احساسی که در نگاهش نشست... برای بوسه هایی که گرم و پر حرارت بود... برای لبخندی که جز برای من در صورتش نمی نشست... پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و لب زد:

-میشه بی خیال شامت بشیم؟

ریز خندیدم:

-از اولم بهت امیدی نبود..

دست زیر زانویم انداخت و با یک حرکت مرا از جا کند و به آغوش کشید:

-قول می دم بعدش یه شام خوشمزه بهت بدم...

سر بر سینه اش گذاشتم و لب زدم:

-رو قولت حساب می کنم...

ماهی تابه را روی میز گذاشتم و صدایش زدم:

-آقا پسره چشمتو باز کن...

پلک باز کرد و خمار نگاهم کرد و من جان دادم برای چشمان خوشرنگش... به یاد دقایقی پیش که تنگ آغوشش جز پرستش چیزی ندیده بودم گونه هایم گر گرفت و لب زدم:

-شام آماده ست ...

از جا بلند شد و به طرف میز آمد و تنه درختی که به شکل صندلی در آمده بود عقب کشید و با اشتها به املت خوشرنگ روی میز چشم دوخت و گفت:

-به به ... اصلا کی گفته مردا می تونن آشپزای خوبی باشن؟

دست به کمر زدم و گفتم:

-خوبه قولت یادته...

-اصلا من غلط کردم بخوام رو دست شما بلند بشم ...

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-اون وقت اسم من بد دررفته که بدقولم ...

خنده ای شیرین کرد و گفت:

-اصلا یه کاری می کنیم ... بیا این جا ...

جلو رفتم... دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-بشین رو پام...

آب دهانم را فرو دادم و روی پاهایش نشستم ... دستانش دور کمرم حلقه شد و مرا بیشتر به خود نزدیک کرد ... نگاهم در نگاهش قفل شد...

درگیر عشق تو شدم تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیزو زدم واسه اینکه الان تو باهامی

هر چی تو دنیاس به کنار تو تموم چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم چشام از تو سیر نمیشن

لب هایش را آرام گوشه لب هایم گذاشت و پچ زد:

-می دونستی هر چی نگات می کنم سیر نمیشم؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم...

رویای شب های منی تو همونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم

-فکر نداشتنت دیوونه ام می کنه توتک ...

هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیش منی

باور قلب من اینه که ما تا آخرش مال همیم

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

-وقتی پیشمی همه چی یادم می ره ... زمان و مکانو فراموش می کنم...

ماه قشنگ شبام مٹ یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم

-خیلی دوستت دارم توتک ... خیلی بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی...

وقتی تو چشم زل میزنی عشق تو باور میکنم

هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام

بزار دست تو توی دستم که بدون تو از همه خستم

تو که بهتر از هر کی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم

تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دلبستم

بزار دست تو تو دستم که بدون تو از همه خستم

تو که بهتر از هر کی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم

تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دلبستم

هر جا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیش منی

باور قلب من اینه که ما تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام مٹ یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم

دست جلو برد و تکه نانی کند و میان محتوای املت فرو برد و نزدیک دهانم نگه داشت... بی اختیار دهانم باز شد .. با آرامش و بی آن که نگاه خیره اش را از چشمانم بگیرد لقمه را در دهانم گذاشت... همراه با لقمه بغض در گلویم نشسته بود.... تمام چیزهایی که گفته بود متقابلا در قلب من هم وجود داشت ... من هم دوستش داشتم ... همان قدر بی نهایت... دستم به طرف ماهی تابه رفت ... لقمه ای گرفتم و در دهانش گذاشتم... لب زدم:

-منم خیلی دوستت دارم جاوید...

شاید پیرمرد راست گفته بود... واقعا کلبه عشاق بود ... تحت تاثیر محیط هر دو
اعتراف جانانه ای کرده بودیم ... سر بر شانه اش گذاشتم و لب زدم:

-هیچ وقت تنهام نذار ...

و او دوباره قول داده بود... قولی که نمی دانستم تا ساعتی دیگر شکسته خواهد
شد ...

وقتی تو چشم زل میزنی عشق تو باور میکنم

هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو میخوام

___ با احساس خش خش چشم باز کردم... جاوید بود داشت آرام از تخت
بیرون می خزید... لب زدم:

-کجا می ری؟

دست روی بینی اش گذاشت و آرام گفت:

-هیش...

بی اختیار در جایم نشستم...

چشمان خمار و خواب آلودم گشاد شد و بازویش را گرفتم:

-چی شده؟

آرام زمزمه کرد:

-نترس عزیزم چیزی نیست ... یه صدایی از بیرون اومد... می رم ببینم چیه....

ترسیده هینی کشیدم:

-نمی خواد ... مگه درو قفل نکردی ... جاوید ...

لبخندی زد و گفت:

۱- توتک تو که انقدر ترسو نبودی ... پاشو لباس تنت کن...

و همزمان دست انداخت و تی شرتش را برداشت و به تن کشید... وقتی از کنارم بلند شد نیم نگاهی به سمت من که هولزده مشغول پوشیدن لباس هایم بودم انداخت و گفت:

-احتمالا حیوونی چیزیه ...

به سمت پنجره رفت و گوشه ی پرده را آرام کنار زد و به بیرون نگریست... هوا هنوز تاریک بود... کمی دقت کرد و بعد گفت:

-خبری نیست ... یه سر به ماشین بزنم پیام... بیرون نیا توتک...

به سمت در رفت و قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم از کلبه خارج شد ... دلم طاقت نیاورد و همان طور که شالم را به سر می کردم پشت در رفتم ... برخلاف چیزی که گفته بود، صدای قدم هایی به گوش می رسید... بی اختیار در جایم ایستادم و گوش تیز کردم... تشخیصم اشتباه نبود صدای پای چند نفر به گوش می رسیدو این یعنی خطر...خطر برای جاوید... نفس در سینه ام حبس شد... باید جاوید را خبر می کردم در کلبه را با ضرب باز کردم و بیرون دویدم ... فضای تاریک بیرون با نور داخل کلبه کمی روشن شد ... هیچ کس نبود حتی جاوید ... عرق سرد بر تیره پشتم نشست و با صدایی که از ترس خفه شده بود نام جاوید را صدا زدم... هیچ کس جواب نداد ... وحشتزده به سمت اتومبیل دویدم و بار دیگر بلند و بی پروا در دل جنگل فریاد زدم:

-جاوید.... کجایی؟

صدای قیژ قیژی نگاهم را به سمت اتاق کلبه کشاند و با دیدن مردی در آستانه در که بی شک جاوید نبود هراسان گامی به عقب گذاشتم پشتش به نور بود و نمی توانستم چهره اش را ببینم ... اما اندامی درشت داشت و ورزیده به نظر می رسید... چشمانم درشت شد و بی اختیار یاد کابوس شب هایم افتادم و صدایی که در گوشم پیچید " خوب افتادی تو تله خانم معلم " گامی دیگر به عقب گذاشتم و سایه مرد بلند و کشیده روی زمین افتاد... از کلبه جدا شد و به سمت من گام برداشت.. دست و پایم خشک شده بود و قادر به حرکت نبودم... صدای تقلایی خفه ... فریاد "فرار کن توتک" جاوید... همه با هم در فضای جنگل پیچید و درست قبل از رسیدن آن مرد به من انگار کسی به پاهایم فرمان داد ... شروع به دویدن کردم و صدای پایی که به دنبالم دوان بود ... نفسم بالا نمی آمد تمام فکرم پیش جاوید بود... اصلا از برای چه فرار می کردم وقتی جاوید آن جا گرفتار بود... بی حواس به عقب برگشتم که پایم گیر کرد و محکم به زمین افتادم ... نفسم بالا نمی آمد و به خرخر افتاده بودم ... فضای جنگل آن جا که پر از درخت بود، تاریک بود و ظلمانی ... به زحمت از جا برخاستم اما به یک باره دستی لباسم را از پشت گرفت و مرا به سمت خود کشاند:

-بیا ببینم خانم معلم فضول...

قلبم از کار افتاد... مرا به نام می شناخت و این یعنی کسی نبود جز خود خود عماد ... بی اختیار به یاد نازگل افتادم... تمام تنم خشم و شد و ترس از جانم گریخت... من این مرد را می کشتم... از تاریکی استفاده کردم و در همان حالت با تمام قوا به صورتش چنگ انداختم ... غافلگیرانه آخی گفت و با ضرب به صورتم کوبید ... در آن واحد درد در صورتم پیچید و گرمای خون را که از کنار لبم جاری شده بود حس کردم... دندان هایم از زور حرص و عصبانیت بر هم می خورد و فریاد زدم:

-آشغال کثافت...

یقه ام را گرفت ... لعنتی زورش زیاد بود... باز به یاد نازگل افتادم... این مرد او را همچون گرگی دریده بود... دست خودم نبود با هربار یاد اوری نازگل خشم در وجودم می جوشید و غلیان می کرد ...تاریک بود و درست نمی دیدمش ...خودم و جاوید را فراموش کرده بودم... تنها نازگل با آن چهره معصومش مقابل چشمانم رژه می رفت. با تمام قوا دوباره به سمتش حمله ور شدم و فریاد زدم:

-نامرد ... چی از جون اون بچه می خواستی ... خدا لعنتت کنه ...

و مشتی که این بار حواله اش کرده بودم به سینه اش خورد... اما این بار با قدرت بیشتری دستانم را گرفت و به پشتم چرخاند. درد شدیدی در استخوان هایم نشست و ناله ام را در آورد ... جنگ تن به تن به همین می گفتند... دلم می خواست زور و قدرتش را داشتم تا همان جا تکه تکه اش کنم ... اما او قوی بود و با همان قدرتش بالاخره مرا مغلوب کرد و با فشاربیشتر دستانم، درد را در استخوان هایم نشاناند طوری که فریادم در دل جنگل نشست و با زور بازوی خود مرا به سمت کلبه کشاند ... نور کلبه باعث شد حالا دو مرد دیگر را ببینم که جاوید را در برگرفته بودند... عماد مرا که همچنان در حال ناسزا دادن به او بودم با ضرب روی زمین پرت کرد و گفت:

-خفه شو زنیکه ...

فریاد جاوید نفسم را برد:

-ولش کن کثافت...

اما عماد بی توجه به تقلای او مرا از جا کند و در مقابل چشمان او چند سیلی پی در پی به صورتم نواخت طوری که همزمان با صدای سوت گوش هایم صورتم بی

حس شد... فریادهای جاوید در دل شب پیچید و من گیج و گنگ به سوزش
گلوش فکر می کردم... او نگران پوست لطیف من بود و من نگران حنجره ی
او... عماد بی رحمانه کتکم می زد و میان ناله هایم می غرید:

-تو باعث شدی عشقم رو از دست بدم... من عاشق نازگل بودم ... وقتی از من
گرفتیش دیوونه شدم ... همون شب تصمیم گرفتم بدزدمش ... اون دختر مال من
بود ... می فهمی؟ مال من ... یه سال به عشقش صبر کرده بودم اما تو با اون
حرفای مزخرفت فکرش رو عوض کردی ...

بی رمق مرا روی زمین رها کرد و بالای سرم ایستاد...

-من نمی خواستم بهش آسیبی بزنم ... باید کاری می کردم زنم بشه ... صبح سر
راه مدرسه دزدیدمش ... بردمش تو جنگل ... می خواستم باهاش حرف بزنم ...
راضیش کنم .. اما اون حرفای جدید می زد... نمی خواست زن من بشه ...

از میان گلوی به خون نشسته ام نالیدم:

-کثافت... اون فقط یه بچه بود... توی بی رحم کشتیش...

-باید می فهمید با کی طرفه ...

-چرا ولش کردی ... بعد اون بلا می تونستی نجاتش بدی ...

-افتاده بود به خونریزی ... ترسیدم پام گیر بشه ... فکر نمی کردم بمیره...

جیغ زدم:

-تو کشتیش لعنتی ... توی نامرد...

دیوانه وار لگدی به پهلویم زد ... به سمت جاوید رفت و گفت:

-تو خان زاده فکر کردی می تونی منو دور بزنی... از همون روز پسرعمو هام
هو اتونو داشتن... شما باعث مرگ عشقم شدید .. تو با پولات و زنتم با فضولیش

تو زندگی مردم... نازگل مال من بود... پدرش قولشو به من داده بود اما وقتی تو با اون پولات بدهیشو تسویه کردی اونم زد زیر قولش ... حالا باید تقاص پس بدید .. تقاص می فهمید...

چشمانم سیاهی می رفت ... عماد، جاوید دست بسته را به باد کتک گرفته بود ... نمی توانستم از جایم برخیزم ... درد در بند بند وجودم نشسته بود ... صدای فریاد جگر خراش جاوید باعث شد چشمانی که می رفت تا بسته شود به سختی باز کنم ... تنها صدایی که به گوشم رسید صدای عماد بود:

-کارش تمومه... برای اون زنیکه هم همین بس که یه عمر مثل من تو داغ معشوقش بسوزه... بریم...

-آره پسر عمو... این تا صبح همین جا خون می ده...

با بدبختی از جا بلند شدم... نمی توانستم سر پا بایستم... با دهان خوردم زمین... از همان جا نالیدم:

-نه.... تو رو خدا ولش نکنین

دیدن رد خونی که روی تی شرتش را سرخ کرده بود راه نفسم را بست ... پر درد نالیدم:

-جاوید...

عماد بالای سرم ایستاد و گفت:

-بهتره تو هم نتونی کمکش کنی...

و چنان لگدی به پهلویم زد که چشمانم از درد سیاهی رفت و بی هوش شدم ...

با صدایی غریب چشم باز کردم... هوا گرگ و میش بود ... نمی دانستم کجا هستم ... تمام تنم درد می کرد و استخوان هایم به ذق ذق افتاده بود. با صدای خش خش توجهم جلب شد و با دیدن مردی بلند قامت هشیار شدم و هر آنچه اتفاق افتاده بود به خاطر آوردم ... به سمت جسم جاوید که روی زمین بی هوش افتاده بود رفتم.... ترسیده فریاد زدم:

-ولش کن ...

متوجه من شد ... نگاه تند و سردی به من انداخت و بی توجه به فریادهای من جسم بی جان جاوید را از جا کند و کف گاری انداخت... با جان کندن از جا برخاستم... داشت جاوید را کجا می برد؟ با تنی بی رمق و پر درد به طرفش حمله ور شدم و مشت های بی جانم را به سر و صورتش کوبیدم...

-کجا می بریش... ولش کن...

مچ دستاتم را با دستانش گرفت درد در استخوان هایم پیچید... در تاریکی وهم آلود جنگل درست چهره اش را نمی دیدم ... صدایش محکم و جا افتاده بود:

-زنده نمی مونه

جیغ زنان تقلا کردم:

-ولم کن ... بذار نجاتش بدم...

صدای خونسردش کنار گوشم پیچ زد:

-خونریزی داره ...

به گریه افتادم و او آرام رهایم کرد... در خود مچاله شدم و نالیدم:

-جاوید چشمتو باز کن...

به سمت گاری رفت و دهانه اسبش را گرفت:

- با من بیا...

پاهایم یارای قدم برداشتن نداشت... دیدن جاوید در آن وضع همان تتمه ی جانم را هم برده بود... نالیدم:

-جاوید تو بهم قول دادی ...تو بهم قول دادی...

در همان هوای نیمه تاریک و روشن هم می توانستم رنگ پریده اش را ببینم ...
ته دلم ضعف نشست و لب هایم بی جان تر از قبل تکان خورد:

-تو رو خدا کمکش کن...

تنها سری که به نشانه تایید تکان خورد قوت قلبم شد و دوباره غرق در سیاهی
شب شدم...

....

-صنم بابا جان بیا کمکم...

بوی عجیبی به مشامم می خورد چیزی مثل خون ...انگار در شکم آشوبی بر پا
بود و حس تهوع داشتم.... درد در سلول به سلول تنم جا خوش کرده بود قادر
به باز کردن چشمانم نبودم اما صداهای دور و برم را به وضوح می شنیدم ...
صدای زنی جوان در گوشم پیچید:

-بابا ... کاش می رسوندیمش بیمارستان ...

و صدای مردی که پر از آرامش بود:

-نترس عزیزم... زخمش کاری نیست....

-آخه من نمی فهمم کی باهاشون دشمنی داشته ؟

-شاید هم آدمای ناتویی بودن که می خواستن به زنه دست درازی کنن...

"هین" وحشتزده زن را شنیدم...منظورش از آن زن من بودم؟ چه کسی می خواست به من دست درازی کند؟ ناخودا آگاه حجمی از تصاویر به مغزم هجوم آورد... جاوید ... من ... عماد... حمله ی وحشیانه اشان به ما... لب هایم لرزید .. می خواستم صدایشان کنم... گلویم به شدت می سوخت و صدایی نداشتم... ظاهرا متوجه من نبودند که لرزشی که به تنم افتاده بودند را ببینند ... بوی خون آزار دهنده بود و من نمی فهمیدم چرا آن قدر آشوبم...

-خدا رو شکر شما پیداشون کردید...

مرد که انگار داشت کاری انجام می داد با همان لحن خاصش جواب داد:

- صدای شیهه مارال توجهم رو جلب کرد... می دونی که این حیوون چه قدر حساسه ... اولش فکر کردم ماری چیزی دیده اما وقتی این زن و مرد رو دم کلبه اشون پیدا کردم فهمیدم مارال متوجه بوی خون شده ...

زن جوان نفس آسوده ای بیرون داد و من باز هم صدای همان مرد را شنیدم:

-اون ضمادی که درست کردم برام بیار باید پانسماش کنیم ... خودتم بیا کمک...

تمام سعیم را کردم تا چشمانم را باز کنم... می خواستم ببینم ... صدای این مرد همانی بود که در جنگل جاوید را نجات داد... همان ناجی ما ... انگشتانم را به زحمت تکان دادم... انگار یک تریلی هجده چرخ از رویم رد شده بود... خرد و خاکشیر بودم... به یاد کتک هایی که عماد زده بود افتادم اما تنها چیزی که حالا مهم بود دیدن جاوید بود... به سختی پلک های سنگین و متورم را از هم گشودم... نور با شدت چشمان دردناکم را زد . به اجبار پلک بستم و این بار به آرامی آن ها را از هم گشودم... همه چیز تار بود و غیر قابل تشخیص... به طرف صدا سر چرخاندم و چند بار دیگر پلک زدم ... تصویر مقابلم کم کم شفاف شد .. زن و مردی کمی با فاصله از من مشغول کاری بودند ... در دستان زن ظرف

کوچکی قرار داشت که مقابل مرد گرفته بود و مرد با آرامشی خاص مشغول برداشتن محتویات آن بود. رد دستانش را گرفتم... تمام تنم از سرمایی عجیب یخ کرد و به لرزه افتادم... بوی خون می آمد... دیدم و مردم ... سر جاوید... موهای خوشرنگش ... چهره ای که به سفیدی می گرایید... بغض کردم... خفه شدم ... بی توجه به دردی که تمام گلوی متورمم را پر کرده بود با جان کندن صدایش زدم:

-جاوید...

صدایم سخت و خشن از گلویم خارج شده بود... هر دو با یک حرکت به طرفم چرخیدند... دستان مرد ثابت مانده بود و نگاهش روی صورتم خیره ... اما دخترک جوان ظرف را کنار دست مرد رها کرد و به سمت پا تند کرد و کنارم نشست:

-عزیزم ... نگران نباش ... حالش خوبه ...

و من حق زنان نالیدم:

-زنده ست؟

نگاهم چسبیده بود به جاوید... صدای آرام بخش مرد که دوباره مشغول کارش شده بود دنیایی آسودگی خیال بر دلم جاری کرد:

-خیلی قوی تر از این حرف ها به نظر می رسه که بخواد با این چیزا بمیره...

لب های دختر، کش آمد و گفت:

-خدا رو شکر تو به هوش اومدی..

-ما کجاییم؟

-نترس عزیزم جاتون امنه ... پدرم شما رو پیدا کرد و به خونه آورد...

نگاهم به سمت آن مرد رفت که هنوز بالای سر جاوید بود... رد نگاهم را خواند و
پچ زد:

-پدرم یه جورایی راه آبا و اجدادیشو طی کرده ... پدر بزرگم هم طبیب قابلی بود
درست مثل پدرم...

سپس سرش را نزدیک تر آورد و آرام تر پرسید:

-اون آقا شوهرته؟

سرم به نشانه تایید تکان خورد:

-صنم...

-بله بابا...

صدای پدرش پر از تحکم بود و همین صنم را از جا پراند... چشمک ریزی زد و
به سمت پدرش رفت...

-اون دارویی که درست کردم بهش بخورون ... بعد هم برو سراغ غذات که الان
می سوزه ...

صنم با عشق به پدرش نگاه کرد و لب زد:

-چشم بابا جونم...

پلک بستم ... دیگر هیچ چیز مهم نبود... مهم جاوید بود که خوب بود و
سلامت ... دلم خوابی آرام می خواست به وسعت یک دنیا...

.... نفس گرمش کنار گوشم پخش شد و پچ زد:

-توتک خانم وقت بیدار شدنه ... نمی خوای پاشی خانوم خوشگله...

تنم را قوسی دادم و نالیدم:

-یه کم دیگه جاوید... همش یه ذره ... خیلی خسته م.

بوسه ی گرمش روی لاله ی گوشم، تنم را مور مور کرد...

-ا جاوید ادیت نکن دیگه ...

دست گرمش دور کمرم نشست و خمار پیچ زد:

-اگه بیدار نشی خودم تنهایی می رم...

"تنهایی... تنهایی" به یک باره از آن همه گرما تنم به زمهریری سرد و خشک نشست و لرز کردم... دندان هایم چیلیک چیلیک بر هم می خورد و قادر به کنترل خودم نبودم... لحظه ای همچون کوره ای داغ گر می گرفتم و دقایقی بعد انگار وسط برف زمستانی گیر افتاده بودم... باز هم صدای ملیح و نوازشگر آن زن آشنا به گوش رسید:

-بابا باز لرز کرد ...

-خدا امشب رو به خیر کنه ...

-چی کار کنم بابا؟

-باید پاشویه کنیمش... تبش بالاست ...

و دقیقه ای نگذشت تن به کوره نشسته ام رو به خنکا رفت ...

نرم و آرام پلک باز کردم ... اتاق از نور خورشید که با تمام قدرت از پنجره ها به داخل می تابید پر بود و روشن ... بالاخره شب تمام شده بود و من از آن همه کابوس که لحظه ای شیرین و دقیقه ای همچون زهر تلخ بود نجات یافتم... نگاهم

روی مرد و زنی نشست که هر کدام روی یکی از صندلی ها کنار ما به خواب رفته بودند... تمام شب صدایشان همراه من و جاوید بود... چطور می توانستم قدر دان زحماتشان باشم ... نگاهم به سمت صنم جوان رفت که تمام شب مراقب بود لرز نکنم و تا خود صبح نخوابیده بود....هنوز چهره ی مرد را به خوبی ندیده بودم ... نزدیکم نشده بود و مدام مراقب احوال جاوید بود... دست و پای خشک شده ام را تکانی دادم و سعی کردم در جایم بنشینم... تن درد مندم به یمن داروهای آن مرد که حتی نامش را هم نمی دانستم تا حد زیادی آرام گرفته بود و من جان خود و جاوید را برای ابد به او مدیون بودم ... پاهایم را از تخت چوبی و گرم و نرم پایین گذاشتم و سعی کردم بایستم ... نمی خواستم بیدارشان کنم اما دلم پیش جاوید بود و تا لمسش نمی کردم آرام نمی گرفتم ...

....

به سختی فاصله بین مان را طی کردم ... مقابل چشمانم سیاهی رفت و بی اختیار ایستادم و دست روی شقیقه-ام گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم..

-چرا از جات بلند شدی؟

چشمانم بلافاصله باز شد و نگاه در نگاه ناجی ام دوختم... چشمانش مهربان بود و با حالتی گله مند نگاهم می کرد ... لب هایم لرزید:

-جاوید...

از جایش برخاست و به سمتم آمد... نگاهم این بار با دقت روی صورتش نشست... موهایش یک دست سفید بود اما کمرش خمیده نبود و با وجود خطوطی که نشان از گذر زمان بر چهره اش داشت به نظرم از آن پا به سن گذاشته های جوان می آمد... و چه بی نهایت آشنا بود... غریبه ای که انگار دیده بودمش اما کی و کجا به خاطر نمی آمد... لبخند نرمی زد و گفت:

-چیزی شده؟

سرم را به طرفین تکان دادم و جواب دادم:

-نه ...

-بهتری؟

-جاوید...

-اونم خدا رو شکر خوبه .. خطر از سرش گذشته ...

-چاقو خورده بود...

-می دونم ... اما کاری نبود...

-خونریزی داشت ... خودم دیدم...

خندید و گفت:

-نگفتم که نداشت ... اما عمیق نبود... انقدر نگران نباش... دیشب حال خودت هم دست کمی از شوهرت نداشت ... هر دو تون خیلی شانس آوردید ... چند روزی بود که برای جمع کردن گیاهان دارویی رفته بودم کوه ... دیشب داشتم برمی گشتم که اسبم متوجه شما شد ...

نگاهم به سمت جاوید چرخید که انگار در خوابی عمیق فرو رفته بود و لب زدم:
-چرا چشماتشو باز نمی کنه ...

-داروهایی که بهش خوروندم بدنش رو آروم کرده ... بهتره یه کم بیشتر تو این حالت باشه ...

همزمان صدای صنم خواب آلود از پشت سرم بلند شد:

۱- دختر جون برای چی بلند شدی؟

با همان ضعفی که وجودم را پر کرد به طرفش برگشتم که گفت:

-بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری... چه قدرم رنگت پریده...

مرد با تحکم رو به او گفت:

-صنم چند بار گفتم جلوی مریض این جور حرف نزن...

بی آن که مقاومت کنم روی صندلی نشستم و او رو به پدرش گفت:

-بابا صابر!

-بابا جان قراره مریض رو تقویت کنیم نه تضعیف...

دخترک لبخندی نمکین زد و گفت:

-باشه بابا جان هر چی شما بگی ... حالا از سوپی که دیشب پختم میارم تا این خانم خانما هم حالش خوب بشه ...

بی اختیار گفتم:

-میشه یه آینه برام بیاری...

تمام صورتم می سوخت و حس این که متورم شده آزارام می داد ... صنم نگاهی به پدرش کرد و به جای او مرد جواب داد:

-اونم به موقعش ... درد داری؟

درد؟ نمی دانستم معنایش را چه بگذارم... کتکی که دیشب خورده بودم جای سالم در بدنم نگذاشته بود اما باز هم شکر گذار بودم ... شکر گذار زنده بودن جاوید... لب های خشکیده ام بر هم خورد و جواب دادم:

-خوبم...

-دختر قوی هستی ... دیشب اینو فهمیدم.

و منی که بی اختیار درگیر چهره آشنای این مرد شده بودم ... نامش صابر بود و طبیب تجربی ده شان...و چه خوب از پس حال بد ما بر آمده بود. یعنی او را کجا دیده بودم که این چنین ذهنم را درگیر خودش کرده بود... ذهنم کار نمی کرد و هر چه به آن فشار می آوردم چیزی به خاطر نمی آوردم... کلافه نگاه از او گرفته به جاوید دوختم... دستم جلو رفت و آرام روی موهایش نشست... زیرلب نامش را صدا زدم و گفتم:

-من نمی دونم چطور باید از شما تشکر کنم ...

-بهم بگو اونا کی بودن؟ تا به حال همچین اتفاقی این دور و بر نیفتاده بود ..

دست جاوید را میان انگشتانم گرفتم و شروع به تعریف کردم... از معرفی خودم و جاوید و بلایی که عماد بر سر نازگل آورده بود... بی احتیاطی ما و اتفاق دیشب ... تمام مدت در سکوت نگاهم کرد... همزمان صنم با ظرفی از سوپ سر رسید و گفت:

-من و بابا هم ده روز پیش خبرشو تو ده شنیدیم... اما چون تو ده زندگی نمی کنیم زیاد در جریانش نبودیم ...

مرد گلویش را تازه کرد و گفت:

-عماد و دار و دسته اش بالاخره تقاص این کارشونو پس می دن ... اون نزول خور مثل عنکبوت زندگی می کنه ... وقتی یکی رو توی تورش می ندازه تا نابودش نکنه بی خیال نمیشه ... خلیا تو این ده و ده های اطراف اسیرش هستن...

صنم که حالا می دانست نامم چیست با مهربانی گفت:

-خب توتک جون بهتره قبل از هر چیزی یه کم از دست پخت من بخوری ...

مرد دست بر زانوهایش گذاشت و همان طور که از جا برمی خاست گفت:

-این سوپ خوردن داره توتک خانم ...

دخترک نازی امد و با ناامیدی پدرش را فراخواند:

۱- بابا صابر...

صابر با چهره ای درهم از کنار ما گذاشت ..

-می رم بیرون یه هوایی بخورم ...

و همزمان با بیرون رفتنش صنم پچ زد:

-وقتی ناراحت میشه ترجیح می ده تنها باشه ...

.... ظرف سوپ را مقابلم گرفت و گفت:

-بذار کمکت کنم...

سرم را آرام به طرفین تکان دادم:

-ممنون ... خودم می تونم...

لبخندی مهربان زد و گفت:

-باشه ... می تونم کنارت بشینم؟

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... این دختر عجیب مرا به یاد خودم می انداخت.
حس کنجکاوی را کاملاً از چشمانش می خواندم . اولین قاشق را همراه با موافقتم
بر دهان بردم... کنارم نشست و گفت:

-خب پس گفتی این آقا جاوید شوهرته ؟

او هومی کردم و قاشق دیگری بر دهان بردم... گرسنه ام بود و طعم سوپ هم واقعا خوب بود...

-خوشمزه ست...

چشمانش برقی زد و گفت:

-نوش جوننت... چند وقته ازدواج کردید؟

-مدتی نیست ...

-دختر دنبال دردمس می گشتی؟

افسرده نگاهش کردم که ادامه داد:

-ولش کن بخور جون بگیری ... کلی مواد مقوی ریختم توش...

-صورتم خیلی داغونه؟

نگاهش را روی صورتم چرخاند و کمی لب و لوجه اش را جمع کرد:

-نه بابا

-پس برام آینه میاری...

-حالا سوپتو بخور دیر نمیشه ...

از دردی که با هر بار جویدن روی صورتم حس می کردم می دانستم چه قیافه ای شدم... قاشقی دیگر بر دهان گذاشتم و این بار گفتم:

-تو از خودتون بگو... چرا خارج از ده زندگی می کنید... شغل پدرت که...

میان کلامم پرید و گفت:

- مریضای پدرم میان این جا ... چون هر کی پدر بزرگم رو می شناسه می دونه بابام زیر دست اون بزرگ شده و بهش اعتماد کامل دارن... خودت دیدی که چه قدر مهارت داره...

-مادرت چی؟

نگاهش رنگ غم گرفت و با بغض جواب داد:

-مادرم بعد به دنیا آوردن من چند سالی مریض بود. بابا خیلی تلاش کرد ... حتی بردنش شهر ... پیش دکترای شهری ... اما گفتن سرطان داره ... همون چند سالم بابا خیلی تلاشش رو کرد اما نتونست نگهش داره ...

-خدا رحمتش کنه ...

دامنش را روی پاهایش مرتب کرد و خیره به گل های آن گفت:

-ممنون...

دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم:

-ببخشید ... ناراحتت کردم...

سرش را بالا آورد و با چشمانی که نم زده بود گفت:

-کاش بود... جاش خیلی خالیه ... اما خب بابام همیشه سعی کرده جاشو برام پر کنه ...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-همیشه خاله فتانه می گه بابات عاشق مامانت بود و برای همینم واسه تو کم نمی ذاره ...

همزمان با باز شدن در صنم حرفش را قطع کرد و با چشم و ابرو نشان داد که چیزی نگویم... صابر وارد کلبه شد و سری به نشانه سلام تکان داد... ظاهراً از آن مردانی بود که به زور چهار کلمه حرف می زنند و باید با مناقش از دهانشان حرف کشید... به طرف جاوید رفت و من بی اختیار ظرف را به دست صنم دادم و سعی کردم از جایم برخیزم... صنم بازویم را گرفت و پچ زد:

-بشین بذار بابا کارشو بکنه...

با لبی برچیده در جایم نشستم... نمی دانستم چرا اما ناخواسته به این پدر و دختر اعتماد پیدا کرده بودم... صابر ملافه روی جاوید را کنار زد و نگاه من روی نیم تنه پانسمان شده ی جاوید نشست... پلک بر هم گذاشتم و آه از نهادم برخاست.. نمی توانستم ببینم این طور بی هوش روی تخت افتاده است... چشم که باز کردم او را مشغول بررسی زخم جاوید دیدم.. همزمان پلک های جاوید لرزید و ناله کرد... دیگر طاقت از دست دادم و از تخت پایین رفتم... باید خود را به او می رساندم... کنار تخت زانو زدم و صدایش کردم...

-جاوید... عزیزم چشمتو باز کن...

پلک های لرزانش از هم باز شد و نالید:

-تو... تک...

دستش را گرفتم و قربان صداقه اش رفتم... صدای صابر مرا به خود آورد...

-فکر می کنم باید بذاری من کارم رو انجام بدم...

بی اختیار لب گزیدم و عقب کشیدم... بی توجه به سرخ و سفید شدنم رو به جاوید گفتم:

-خدا رو شکر تب نکردی و این نشون می ده زخمت عفونت نکرده...

نگاهم روی دستان زبر دستش بود که آن طور ماهرانه همسرم را مداوا کرده بود...

-شانس آوردی ضربه چاقو عمقی نبود ... و همین طور زیاد خون از دست ندادی ...

جاوید بی آن که تمام مدت نگاه از من بگیرد لبهای خشکش را تکان داد:
- شما کی هستید؟

باز هیجان زده شدم و به جای او جواب دادم:

-این آقا ما رو پیدا کردن... دیشب اگه ایشون نبودن شاید الان زنده نبودیم ...
نگاه جاوید رنگی از قدردانی گرفت و تشکر کرد... صابر لبخندی دلنشین زد و گفت:

-من کاری نکردم... خدا باهاتون بود...

و من با خود فکر کردم من این مرد را کجا دیده ام...

دقایقی بود که صنم و صابر از اتاق بیرون رفته بودند و من و جاوید نگاه در نگاه هم دوخته بودیم. یک جور غم در چشمانش موج می زد که دلم را ممی برد.

انگشتش را لرزان روی گونه ی دردناکم کشید و لب زد:

-می کشمش... یه روز از عمرم مونده باشه پیداش می کنم و می کشمش...

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-اشتباه از ما بود ... جاوید هر بار که فکر می کنم... خدایا، اگه از دست داده بودمت ...

صدایش خش دار و خفه از حنجره بیرون زد:

-تقاص اون سیلی ها رو بد پس می ده ...

به خودش فکر نمی کرد ... به نیمه عریان بدنش که پانسمان شده بود، نگاهی کردم و گفتم:

-اگه زخمت کاری بود ؟... اگه اون مرد شانسی پیدامون نمی کرد؟... وای جاوید دارم دیوونه می شم .. هر بار که بهش فکر می کنم ...ما داشتیم چی کار می کردیم ؟

دستش را دراز کرد ... دلم برای آغوش مهربانش تنگ شده بود ... لب زدم:
-خدا رو شکر ...

خم شدم و سر بر سینه اش گذاشتم و او با دست آزادش یک طرف صورتم را قاب گرفت:

-حالم خیلی بده توتک ...

نفسم را فوت مانند روی سینه اش رها کردم:

-درد داری؟

سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت:

-نمی دونی چه حال بدی داشتم وقتی اون مرتیکه ...

نگاه درد آلودش را به سقف دوخت و پیچ زد:

- حاضر بودم همون لحظه بمیرم اما تو آزاد باشی...انگار داشت تک تک اون سیلی ها رو به من می زد... گردنشو می شکنم توتک ...

صدایش قطع شد...خودم را بالا کشیدم و بغض را در چشمانش دیدم... هنوز هم
فریادهایش در گوشم بود... نعره هایی که با دستان بسته برای نجاتم می کشید ...
من آن درد را خود نیز چشیده بودم ...
-من پیداش می کنم توتک ... اینو بهت قول می دم ...

چرا هر بار که به چهره اش خیره می شدم چیزی ته قلبم فرو می ریخت ... هر
چه فکر کرده بودم کسی با این نام و نشان در میان اقوام و مردم ده به خاطر نمی
آورد..حرف های صنم هم هیچ کدام کمکم نکرده بود. اما این چهره ی مردانه
هنوز هم با وجود غریبگی در نظرم آشنا بود ... سنگینی نگاهم را احساس کرد و
با حرکتی غافلگیرانه مچم را گرفت:

-چیزی شده؟

سرم را به تندی تکان دادم...صنم برای شستن ظرف ها بیرون رفته بود و صابر
مشغول درست کردن دارو بود.

-احساس می کنم چیزی می خوای بهم بگی... یه چیزی تو نگاهته..

-خب .. شما خیلی تیز بینی...

-بگو چی تو فکرته توتک خانم؟

-من ... من .. همش احساس می کنم شما رو یه جا دیدم ... اما هر چی فکر می
کنم یادم نمیاد ...

از جایش برخاست و به طرفم آمد... مقابلم نشست و گفت:

-اما من تا حالا هیچ وقت ندیدمت ...

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-نمی دونم ... کاش بتونم به خاطر بیارم....

خندید و گفت:

-بهتره بیشتر استراحت کنی... شاید چاقو نخورده باشی اما ضربه هایی که به تن و بدنت خورده دست کمی از ضرب چاقو نداره ...

نگاهم به سمت جاویدی رفت که باز هم بعد از خوردن داروهایی که صابر تهیه کرده بود و غذایی که صنم پخته بود به آرامی به خواب رفته بود.. اما من درست مثل کسی که خواب از چشمانش فراری شده باشد به زمین و زمان فکر می کردم تا چیزی که چند ساعتی بود ذهنم را درگیر خود کرده بود بیابم... شاید هم او راست می گفت، اتفاق دیشب ضربه کمی نبود و من قادر نبودم ذهن پریشانم را آرام بخشم ...

-ولی من مطمئنم شما رو یه جا دیدم ...

مصمم تر نگاه در چشمانش دوختم... پلک بست و باز کرد... تصویری مقابل چشمانم جان گرفت... صورت مردی جوان بر قاب چهره اش نقش بست... همان چشمان سیاه ... خطوط چین و چروک کنار رفت ... چهره جوان شد و قلب من هری فرو ریخت... آری خودش بود ... مردی که می شناختمش ... همان که روزگاری سرمه عاشقش بود... همان که می گفتند مرده ... همان که گم شده بود و هیچ کس خبر نداشت... لب و دهانم از هم باز شد ... راه نفسم خشک خشک شده بود... به زحمت صدایم را رها کردم.. صدا هم چون خنجر فضا را شکافت :

-آزاد!؟

عجیب بود . رنگ نگاهش هیچ تغییری نکرد ... حتی جا نخورد و واکنشی نشان نداد و با خونسردی نیشخندی زد و از جا برخاست:

-اشتباه گرفتی دختر جان... آزاد از قوم و خویشان تو بوده؟

هول و دستپاچه از چیزی که به خاطر آورده بودم نالیدم:

-شما خیلی شبیهشی... مردی که من می شناسم ... آزاد..

دست بر پیشانی ام گذاشتم و آهی از سینه بیرون دادم:

-خدای من ... الان ساعت هاست که دارم فکر می کنم .. همون لحظه اول فهمیدم
برام آشنایید ...

لبخندی زد و گفت:

-من صابرم ... چرا باید کتمان کنم؟

.... نگاه به چشمان سرخش دوختم و گفتم:

-به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم ... اما مجبور شدم ... راه دیگه ای نداشتم.

دستانش را محکم روی سینه چلیپا کرده بود و با نگاهی خیس به من زل زده بود... کنار چاه آب، درست وقتی می خواست سطل را درون آن بیاندازد صدایش کرده بودم... متعجب به سمت برگشته بود و از این که از کلبه بیرون زده بودم شاکی بود... اما من تعلل نکرده بودم... منتظر نشدم تا فرصت را از دست بدهم ... صابر نبود و من بعد از ساعت ها فکر کردن تصمیم گرفته بودم از صنم کمک بگیرم... می دانستم با حرف هایم شوکه خواهد شد و البته که شده بود و تمام مدت گیج و مات نگاهم کرده بود و دست آخر اشک هایش بی امان سرازیر شده بود.

جلو رفتم و محکم بغلش کردم و این بار بلند و صدا دار به گریه افتادم... من هم
بی اختیار چشمانم خیس شد و کنار گوشش پچ زدم:

-هیشش... ببخشید ...

گریه هایش که ته کشید فین فین کنان از من فاصله گرفت و مصرانه پرسید:

-تو مطمئنی توتک؟ اینایی که داری می گی راجع به بابای منه... ها.

نمی دانستم چه بگویم ... صابر، آزاد بودنش را به راحتی کتمان کرده بود ...
عصبانی شده بود و گفته بود اشتباه گرفته ام ... ترسیده بودم بیشتر از این ادامه
دهم ... نمی دانستم واکنش جاوید چه می شد ... به همین خاطر تصمیم گرفتم راه
دیگری برای شناسایی او پیدا کنم و تنها چیزی که به ذهنم رسید فقط کمک گرفتن
از صنم بود...

-صنم ... به خدا من قصدم کمکه ... می دونی اگه بابات همون آزاد باشه چند ساله
مادرش چشم انتظارشه ... خیلی ها منتظرن تا بابات برگرده ... اما نمی دونم چرا
نخواست حرفامو گوش کنه ...

نگاهی به دور و بر انداخت و با نگرانی گفت:

-من هیچ وقت چیز مشکوکی ندیدم... همیشه اون بابا صابر بود و من دخترش ...
چه طور می تونم کمکت کنم ... آخه چطور ممکنه ...

-من اشتباه نمی کنم ... کسی رو سراغ داری بهمون کمک کنه ؟ از گذشته بیشتر
بدونه ... فکر کن صنم...

نگاهش را به ظرف های کثیف شام که روی زمین آماده برای شسته شدن بود
دوخت و گفت:

-فکر کنم یه نفر باشه که بتونه بهمون کمک کنه ...

دستم را روی دستان سردش گذاشتم و گفتم:

-کی؟ اون کیه که از گذشته می تونه برامون بگه...

لبش را جمع کرد و زمزمه وار گفت:

-خاله فتانه ... اون خواهر بزرگ مادرمه ...

نفس حبس شده ام را رها کردم :

-کجا می تونیم پیداش کنیم ...

- تو ده زندگی می کنه ...

قلبم در سینه کوبش گرفت. رفتن به ده آن هم بعد از آن اتفاقات کمی ترسناک بود ... اگر باز خبر چین های عماد شناسایی مان می کردند؟ ... اگر می فهمیدند هنوز زنده ایم؟ ... با استرس دست لرزانم را روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

-ده... نه ...عماد و یادت رفته؟...خطرناکه... تا وقتی جاوید سر پا نشه نمی تونم ازش دور بشم ... وای خدا چی کار باید بکنم ...

دستی به روسری گلدارش کشید و سطل آب را در چاه انداخت... دست روی طناب گذاشتم و گفتم:

-بذار کمکت کنم... باید هر طور شده خاله تو ببینم اما نه توی ده...

همان طور که سعی داشت ان را بالا بکشد گفت:

-بذار فکر کنم توتک ... شوکه ام .. اصلا نمی دونم چی کار باید بکنیم ... اگه بابا این همه سال هویت خودشو پنهون کرده حتما یه دلیلی داشته ...

-این حرف ها چیه یاد دختر من می دی توتک خانم؟

با صدای صابر که اصلا نفهمیده بودیم کی پشت سر ما ظاهر شده بود هر دو از جا پریدیم و جیغی از سر ترس کشیدیم... سطل با صدا در ته چاه نشست و

فریاد صابر بلند شد:

-اصلا من برای چی باید هویت اصلی مو قایم کنم ... چرا نمی خوام قبول کنی اشتباه گرفتی ...

به لکنت افتادم... چهره اش به شدت عصبانی و خشمگین به نظر می رساند:

-من... من ... شما ...

صنم میان کلامم پرید:

-بابا .. تو رو خدا توتک منظوری نداره می خواد کمک کنه...

صابر با صورتی که همچون کوره ای داغ سرخ شده بود انگشت تهدیدش را تکان داد و گفت:

-بهتره این یکی دو روز هم تحمل کنی تا شوهرت بهتر بشه و برگردی خونه ت دختر جون ... دلم نمی خواد پشت پا بزنم به هر چی مهمون نوازیه...

دست خودم نبود ی فریاد زدم:

-چرا می خوام سرمه رو فراموش کنی ؟ چرا داری پنهون می کنی کی هستی؟ ...
چشمانش سرخ سرخ بود:

-چند بار بگم همچین کسی رو نمی شناسم ... همسر من مهربانو بود و دخترم صنم .. تو چرا نمی خوام قبول کنی من اونی که تو فکر می کنی نیستم ...

-چون دیدمت ... آزاد ، چطور می تونی سرمه رو فراموش کنی ... پدرت مرده از غصه ی فرار تو ...از غصه ی حرفایی که سال هاست پشت سرت تو ده می زنی ... اما مادرت چشم انتظارته و هنوز منتظر... خانم جون ... چطور می تونی انقدر راحت همه رو کتمان می کنی؟

گیج و گنگ نگاهم می کرد ... درست مثل کسی که دیوانه ای را دیده باشد که حرف های بی سر و ته می زد...صنم به سمتش رفت و صدایش زد:

-بابا ... توتک چی می گه ... تو کی هستی؟

سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

-من صابرم ... شخصی به اسم آزاد نمی شناسم ...

-سرمه عاشقت بود... تو دیوونه ش بودی آزاد ... سر سرمه با ارسال دعوا داشتید... آخرش ارسال تو رو کنار زد و سرمه رو صاحب شد ... تو رو خدا آزاد یه چیزی بگو ... بگو ...

با چشمانی که بی روح بود و نافذ خیره ی چشمانم گفت:

- هیچی از حرفات نمی فهمم...

-آزاد اونا تو رو از کوه پرت کردن ...

صنم فریاد زد:

-بابا...

صابر با گنگی به او خیره شد...

-اون رد زخم؟

با کنجکاو ی به چهره شان نگاه می کردم ... صابر بی اختیار دست پشت سرش کشید...انگار می خواست رد آن زخم ها را حس کند.

-آره بابا... یادته ؟ وقتی بچه بودم همیشه ازت سوال می کردم اون زخم ها جای چیه؟

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

-با پدربزرگت رفته بودیم کوه برای جمع کردن گیاهان دارویی ... پرت شده بودم پایین ... سرم از چند جا شکسته بود...

حیران نگاهش می کردم ... حالا خودش هم گیج و مات نگاهم می کرد ... پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و زمزمه وار گفت:

-پس چرا من از هیچ کدوم این حرفایی که میزنی چیزی به خاطر نمیارم؟

-تو مطمئنی خودشه؟

لبم را محکم گزیدم و جواب دادم:

-آره ... مطمئنم...

سعی کرد از جایش برخیزد ...

-چیکار می کنی جاوید؟

-باید از این جا بریم...

با چشمانی گرد شده نالیدم:

-چی می گی جاوید؟ الان با این وضع؟!

دست روی شکمش گذاشت و کامل نشست... ملافه را از روی پاهایش کنار زد و سعی کرد از تخت بیرون بیاید... دست روی بازویش گذاشتم و نامش را کلافه بر زبان راندم... خشمگین نگاهم کرد و غرید:

-باید بریم توتک ...

-نمی فهممت..

-چرا نمی فهمی ... ها... این مرد همونیه که مادرم به خاطرش دست به خودکشی زده ... اگه حرفایی بزنه که دوباره دیدم رو نسبت به مادرم خراب کنه چی؟

متعجب و حیران نگاهش کردم

-خودتم می دونی که دلیلش پدرت بوده نه آزاد!

پنجه برموهاش کشید و گفت:

-هر چی توتک ... ما نمی دونیم اون مرد قراره چیا بهمون بگه ... من حس خوبی ندارم...

-فعلا که چیزی به خاطر نمیاره ...

-همون بهتر که فراموشی گرفته ... توتک خواهش می کنم تمومش کن ...من نمی خوام چیزی بدونم .. حالمو بد می کنه .

نمی دانستم چه کار کنم ... باورم نمی شد جاوید دوباره این طور پریشان شود... از تصور این که ممکن بود آزاد رازهایی را افشا کند که دوباره روح و روان او را به هم بریزد به خود لرزیدم... دستش را گرفتم و آرام گفتم:

-باشه هر چی تو بخوای ... فقط این پدر و دختر خیلی کمکمون کردن درست نیست این طوری رفتار کنیم...

همزمان در باز شد و مردی که حالا شک نداشتم خود آزاد است وارد اتاق شد... نگاه جاوید یک بار سرتاپای او را درنوردید و کلافه پوفی کرد و سرش را پایین انداخت ... آزاد پریشان تر از او نزدیک ما شد و با اشاره به جاوید رو به من گفت:

-برای چی از جاش بلند شده؟

جاوید با ابروهای درهم و به جای من جواب داد:

-باید بریم...

آزاد نگاهی معنی دار به من انداخت و گفت:

-نمی دونم چی بگم ... چون خودم هم به شدت به هم ریختم...

گفته بودم جاوید پسر سرمه ست ... گفته بودم که غیر از همه این ها سرمه دختر عمه اش بوده... چهار پایه چوبی را برداشت و کنار ما نشست... غمگین نگاهش کردم... و او ادامه داد:

-احساس بی هویتی می کنم ... از صنم خواستم بره دنبال فتانه و بیارتش این جا ...نمیشه با این وضعیت شما تا ده رفت... اما می خوام بگم نمی دونم تو اون دوران چی کار کردم و کی بودم و چی بودم... اصلا چطور سر از این جا در آوردم ... و چه اتفاقاتی افتاده ... می خوام بگم بمونید و کمک کنید...

جاوید سرش را بلند کرد و لب زد:

- شما مطمئنی هیچی یادت نیست؟

کنایه ای که در کلامش بود مرا هم آزد چه برسد به آزاد را... بی اختیار زیر لب صدایش زدم:

-جاوید!

پنجه به موهایش کشید و عصبی گفت:

-جاوید چی؟

پلک بستم و این بار صدای آرام آزاد بر گوشم نشست:

-می دونم حالت خوش نیست... منم خوب نیستم ...اما مطمئن باش اگه چیزی به خاطرم می اومد کتمان نمی کردم... فکر کن یه عمر تو عالمی باشی که مال خودت نیست .. هویتت نیست ...

رنگ پریده ی جاوید نشان از آن داشت که در میان برزخی از دانستن و ندانستن دست و پا می زند... می دانستم نگران است... ترس شنیدن حرف هایی که ممکن بود دوباره مادرش را از دست بدهد او را کلافه کرده بود... دستش را گرفتم و محکم گفتم:

-جاوید مطمئنم همه چی درست میشه ... بهتره تا او مدن خاله فتانه یه کم استراحت کنی ...

آزاد از جا برخاست و به کمد داروهایش رفت و همان طور که مشغول آماده کردن دارو شد گفت:

-فعلا به هیچی فکر نکن ... اول از همه سر پا شدنت مهمه... هر چی بوده مال گذشته ست ...

می دانستم این حس و حال آزاد به این خاطر است که او هیچ چیز به یاد نمی آورد وگرنه محال ممکن بود که چنین راحت نسبت به گذشته ی تلخش حرف بزند ... بی شک باید منتظر حال پریشان او هم می شدیم ...

پیرزن نگاهی دور تا دور اتاق چرخاند و دست آخر روی آزاد نشست... چشمان سرخش و گریه ای که کرده بود نشان از حال بدش داشت ...صنم صدایش زد:

-خاله خوبی؟ خاله به خدا جون به لب شدیم...

دستان پیرزن در هم گره خورد و رو به آزاد گفت:

-عموم وقتی پیدات کرد یک قدم با مرگ فاصله نداشتی ... پای کوه یه جنازه آش و لاش رو پیدا کرده بود و آورده بود خونه ... ما با عمو زندگی می کردیم منو و

مهربانو ... البته من یه سالی بود شوهر کرده بودم و رفته بودم خونه ی شوهر اما مهربانو پیش عمو زندگی می کرد... پدر و مادرمون رو سال ها پیش از دست داده بودیم و عمو ما رو بزرگ کرده بود ...مثل دخترش بودیم ... وقتی تو رو پیدا کرد درست زمانی بود که یه سالی می شد پسرش صابر رو از دست داده بود... بگذریم تو رو آورد خونه .. اولش امیدی به زنده بودنش نداشتیم.. بی هوش بودی و به شدت زخمی .. اما عموم که خودش طبیب حاذقی بود دست نکشید و تموم تلاشش رو کرد تا زنده نگهت داره ... یه چیزی حدود دو ماه تو بیهوش بودی ... نفس می کشیدی اما بیدار نمی شدی .. همه ی کارات با مهربانو بود... هیچ وقت یادم نمی ره کمک عمو بود و همه جوهره حواسش به تو بود.. تا این که یه روز مهربانو با خوشحالی اومد خونه مون باورمون نمی شد بهوش اومده بودی.. بعد اون همه مدت ...

خاله فتانه نگاه پر غمش را به چشمان آزاد دوخت و ادامه داد:

-اما هیچی به خاطر نمی آوردی ... خوب یادمه مهربانو کلی گریه کرد ... دوستت داشت ... تو این مدت که ازت مراقبت کرده بود مهرت به دلش افتاده بود... شاید باور نکنی اما مهربانو یه کاری کرد ... اون ... اون...

این بار آزاد رنگ پریده و با انگشتانی که مشت شده بود جای او ادامه داد:

-گفت که من صابرم ... گفت دختر عموی منه و قبل بی هوشی و پرت شدن من از کوه، من و اون با هم نامزد شدیم ...

پیرزن سرش را آرام تکان داد و گفت:

-عمو هم راضی بود... ظاهرا شنیده بود که دنبالتن .. فهمیده بود جونت ممکنه دوباره به خطر بیفته ... برای همین قبول کرد بدون این که خودت بدونی با هویت جعلی کنار ما بمونی... خب تو هم که چیزی به خاطر نمی آوردی هر چی ما نشونی می دادیم قبول می کردی ... بلافاصله بعدش عمو مهربانو رو به عقدت

درآورد و تو هم که توی اون مدت مهرش به دلت نشسته بود هیچ وقت شک نکردی که پسرِ عمو نیستی و خوب تو هویت صابر فرو رفتی...

... دقایقی بود که همه شوکه سکوت کرده بودیم... آزاد از اتاق بیرون زده بود و همه را در آن حال رها کرده بود... سکوت را صنم شکست:

-چرا مادرم به پدرم حرفی نزد... چرا گذاشت یه عمر تو ندونستن بمونه خاله؟
فتانه نگاهی غمگین و متأثر به او انداخت و جواب داد:

- مادرت بعد اون خیلی عذاب وجدان داشت و می خواست پدرت رو در جریان بذاره اما عمو نداشت...

صنم عصبی اشک روی گونه اش رو پاک کرد و پرسید:
- اخه چرا؟

-چون عمو می گفت فایده نداره...می گفت دختری که پدرت دوست داشته مرده...
و اگه آزاد بفهمه بدتر دیوونه میشه و سر به بیابون می ذاره... می گفت این جوری داره حداقل راحت زندگی می کنه..

بی اختیار نگاهم به سمت در اتاق کشیده شد... آزاد باز هم رفته بود... صنم باز سکوت را شکست:

-خاله من نمی تونم حرفا و تصمیماتتون رو هضم کنم ... شما ها یه عمر به جای بابا تصمیم گرفتید... اونو از خانواده اش دور نگه داشتید ... یه هویت جعلی بهش دادید ... چطور تونستید؟

فتانه پلک زد و قطره اشکی از چشمانش بیرون خزید و ناله کنان گفت:

-همش به خاطر تو بود ...

این بار صنم از فشار حرفی که شنیده بود به مرز انفجار رسید و فریاد زد:

-من ... من خاله؟ من کجای این ماجرا بودم؟ وای خدای من ...

و به شدت به گریه افتاد ... طاقتم تاق شد و از جا برخاستم و به سمتش رفتم ...
در آغوش گرفتمش گفتم:

-صنم جان ...

چنگ به پیرهنم زد و نالید:

-می بینی توتک؟ بیچاره بابام... باهاش چه کردن...

فتانه صدا بلند کرد :

-چون وقتی خواست حرفی بزنه تو رو باردار شده بود... شاید می تونست از
خودش بگذره اما از تو نمی تونست... آزاد می رفت و تو بی پدر می شدی ...

صنم نالید:

-دیر بود .. اگر از همون اول کمکش می کردید ... اگه فقط به فکر خودتون نبودید
این نمی شد... دیر نمی شد...

-مادرت بارها و بارها با من درد و دل می کرد ... کیه که عاشق مردی مثل آزاد
نشه ... آزاد واقعا خوب بود... یه مرد به تمام معنا ... مهربانو دو ماه تموم بالای
سرش از خواب و خوراکش زده بود و ازش محافظت کرده بود تا زنده بمونه...
اون واقعا عاشق بود بارها به من می گفت اگه اون دختر نمرده بود همه چیز رو
به آزاد می گفت اما مطمئن بود وقتی آزاد بفهمه بی خیال اون میشه و دوباره می
ره تو دل خطر... اون می گفت کسانی که اون طور با بی رحمی اون بلا رو سرش
آوردن مطمئنا این بار برای حفظ موقعیتشون هم که شده ولس نمی کنن و باز می
کشنش... صنم ما هر کاری کردیم اول از همه برای خودش بود... نمی خواستیم
دوباره گرفتار بشه...

لب های صنم به هم دوخته شد و سر بر سینه ام گذاشت ... نمی دانستم برای که
دل بسوزانم؟ صنم... مهربانو... آزاد؟ کدام؟ کاش راهی بود تا زمان به عقب
برمی گشت و همه چیز درست می شد اما حالا بعد از این همه سال کاری از دست
هیچ کس بر نمی آمد...

با شنیدن صدای قدم هایم نگاهی از سرشانه به سمت انداخت... اما درست مثل
چند روز گذشته جز در صورت نیاز حرفی نزد و در سکوت به برکه مقابلش چشم
دوخت... کنارش نشستم و سر بر شانه اش گذاشتم:

-چرا باهام حرف نمی زنی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-حالم خوب نیست...

لب زدم:

-می دونم ... ببخشید....همش تقصیر منه...

دستش را باز کرد و مرا به سینه اش چسباند... صدای قلبش را می شنیدم ...

-تو چرا معذرت می خوای.. این زندگی من بوده از اول... هیچ وقت آرامش
نداشتم...

و نفسش را درد آلود و پر صدا از سینه بیرون داد... سر در گریبانش فرو بردم و
عطر تنش را به مشام کشیدم... کنار گوشم پچ زد:

-تا کی می خوای این جا بمونی؟

عقب کشیدم و متاثر نگاهش کردم و گفتم:

-می دونم خسته شدی اما نمی تونم صنمو تو این وضع رها کنم... می بینی که حالش خیلی بده...

-معلوم نیست آزاد کی پیداش بشه ... یه هفته ست نیست و نابود شده ... درست مثل آبی که تو زمین فرو بره ...

نمی دانستم چه بگویم... همه چیز به هم ریخته بود... درست یک هفته بود که آزاد رفته بود... همه جا را گشته بودیم ... نبود که نبود... صنم در مرز جنون بود و آرام نمی گرفت.. روزها تمام وقت در پی پدرش و شب ها تا صبح را به گریه و بی قراری می گذرانند... خاله فتانه هم کاری از دستش برنیامده بود و همین روز گذشته هر چه قدر اصرار کرده بود تا او را با خود به ده ببرد نپذیرفته بود...می گفت هرآن ممکن است پدرش برگردد.. بعد از رفتن خاله به ده و سپردن او به ما حال صنم بدتر شد... من و جاوید مانده بودیم چه کنیم و چه راهی بیابیم ... زخم جاوید تا حدود زیادی بهبود پیدا کرده بود و با هم به کلبه عشاق برگشته بودیم و اتومبیل را برداشته و به خانه آزاد آمده بودیم ...

-می گم بذار ببینم می تونم صنم رو راضی کنم با ما بیاد... نمی تونم این جا رهانش کنم...

دست جلو آورد و قاب صورتم کرد:

-تو تک تو خیلی خوبی... خیلی مهربونی...

دلتنگ نگاهش کردم و گفتم:

-مثل خواهرم می مونه...

و بی اختیار از حسی که نسبت به صنم در دل احساس می کردم لب هایم لرزید و اشک هایم سرازیر شد... موی بافته ام را میان انگشتانش گرفت و به سمت بینی اش برد و آرام دمی عمیق گرفت:

-چه قدر خوب بود یه خواهر مثل تو داشتم ...

با پشت دست اشک سرازیر شده را کنار زدم و لب زدم:

-من برات همه چی میشم...

چشمانش برقی زد و با خبثت گفت:

-تو، توی پُست خودتم کم کاری می کنی حالا می خوای جای همه باشی...

چشم گرد کردم و گفتم:

-تو الان خوبی؟

ظاهرا گپ زدن با من حالش را بهتر کرده بود که با شرارت خندید و گفت:

-من همیشه برای مطالباتم خوبم...

مستم روی بازویش نشست و گفتم:

-یعنی چی بهت بگم من...

-هیچی نگو... فقط بدون هیچکی به اندازه من بهت نیاز نداره توتک...

و با یک حرکت غافلگیرانه مرا به آغوش کشید و همان طور که نفسش را جایی میان گردن و شانه ام رها می کرد گفت:

-اجازه نده انقدر ازت دور بمونم که عطر تنت فراموشم بشه ...

نفس در سینه ام حبس شد . حرف های تازه می زد... تک تک کلماتش پر معنا بود ... با زبان بی زبانی بودنم را همه جوره می خواست ... لب های ملتهبش که روی گردنم نشست نالید:

-توتک برگردیم خونه ...

دستانم را پر قدرت دور گردنش حلقه کردم و من هم با دم های عمیق از وجود او بهره بردم... این آغوش می توانست هر دویمان را تا حد زیادی آرام کند... وقتی بوسه هایش سر و صورتم را در می نوردید به این فکر می کردم چطور فراموش کرده بودم ... چه طور از خاطر برده بودم اگر در این راه پای گذاشته بودم فقط و فقط به خاطر یک نفر بود ... تنها و تنها جاوید!

کنار گوشم زمزمه کرد:

-می دونستی چه قدر منحصر بفردی؟

خنده بر لب هایم نشست...

-شبیه یه معجزه ... من خیلی دوستت دارم ...

مگر می شد احساس کنی بودنت برای مردی این طور حیاتیست و نخواستی بمانی و نخواستی آغوش امنش را... چنان به وجد آمده بودم که لبهایم زیر گردنش نشست و گفتم:

-منم دوستت دارم...

-توتک داشتن دستای نوازشگرت کمترین حق و حقوق منه ...

ملایم و نوازشگرانه دست میان موهایش فرو بردم ... پلک هایش را آرام بست... نفسی عمیق کشید و چند ثانیه در همان حال ماند... یعنی بودن من آن قدر برایش خواستنی بود؟ پلک باز کرد و خیره ی چشمانم شد... چطور ذهنم را خواند که مچ دستانم را گرفت و همان طور که بوسه بر کف آن ها می زد گفت:

-از یه لحظه با تو نبودن می ترسم ... می دونم...درست مثل پسر بچه ها که
نگران نبودن مامانشون هستم، شدم ... شاید باورت نشه اما وقتی با تو هستم
همه چی رو دوست دارم ...

شیطنت در جانم نشست... چشم گرد کردم و با ناز گفتم:

-دروغ نگو... اینطوریم نیست...

چشمانش از این لحن گشاد شد و لب زد:

-از چی حرف می زنی؟

سرم را در گریبانش فرو بردم و گفتم:

-پریشب لب به غذا نزدی چون بادمجون داشت... بیچاره صنم با اون حالش غذا
درست کرده بود اون وقت تو مجبورم کردی برات نیمرو درست کنم ...

نفسم را روی گردنش فوت کردم و او غرید:

-ای بدجنس ... از هر چی که من می گم سو استفاده کن ...

لب برچیدم و با صدایی پر عشوه گفتم:

-خودت گفتی... وقتی با منی همه چی رو دوست داری ...

چشمانش برقی زد که دلم را برد :

-می خوام برای اثبات حرفم ، خوردن اونم امتحان کنم ...

-مطمئنم عاشقش می شی ...

-بیشتر از تو...

مستم نرم روی سینه اش نشست:

-منو با بادمجون مقابسه می کنی ...

صدای خنده ی مردانه اش در دل جنگل پر شد و مرا محکم تر به آغوش کشید...
فارغ از دغدغه های این روزهایمان ساعتی بود که در کنار برکه در آغوش هم
بودیم و از لحظه لحظه هایی که با هم خلوت کرده بودیم لذت می بریدم
و انگار خدا صدای خواستن های جاوید را شنیده بود که از دور صدای صنم به
گوش رسید:

-توتک ... توتک ...

از آغوشش بیرون آمدم و نگاه به اوایی که مست و خمار خیره ام بود گفتم:

-صدای صنم ...وای خدا پاک فراموشش کرده بودم...

از جا برخاستم و پشت سرم جاوید هم آرام بلند شد... دخترک نفس نفس زنان
خود را به ما رساند و با صورتی که از شدت دویدن گر گرفته بود و نفسی که به
سختی بالا می آمد لب زد:

-بابام برگشته ...

... آزادی که رفته بود با آزادی که حالا بعد از یک هفته برگشته بود درست
مثل زمین تا آسمان فرق داشت.. دیدن حال و روز پریشان و آشفته ی مرد
مقابلمان ، حال دلم را خراب می کرد ... چهره ای که با ته ریشی بلند پوشانده
شده بود، چشمان گود افتاده و لبانی که از خشکی به هم چسبیده بودند... من و
صنم و جاوید در سکوت نگاهش می کردیم که بالاخره دست از دنیایی که در آن
غرق شده بود برداشت و زل چشمان جاوید پرسید:

-تو پسر سرمه ای؟

جاوید پنجه به مویش کشید و با آشفتگی لب زد:

-خودمم...

ظاهرا آزاد همه چیز را به خاطر آورده بود... با صدایی که عجیب سرد و یخ زده بود گفت:

-آخرین بار وقتی دیدمت چهار ساعت بود...اون روز...

قلبم با ضرباهنگی تند در سینه کوبش آغاز کرد... نمی دانستم قرار است آزاد از چه چیزهایی بگوید اما دلشوره گرفته بودم... کاش چیزهایی که از سرمه می گفت دل بی قرار جاوید را آرام می کرد ...

-می خوام ببینمشباید سرمه رو ببینم...

لبم را محکم به دندان گرفتم.... تمام این مدت از مرگ سرمه حرفی به میان نیاورده بودیم... نگاه آزاد روی صورت رنگ پریده ام نشست و انگار که از عمق چشمانم همه چیز را خواند که نالید:

-ارسلان چه بلایی سرش آورده ...نگید که سرمه مرده؟

انگشتان جاوید درهم مشت شد و از جا بلند شد ... صدایش مثل غرش رد و برق ترسناک شده بود:

-تو و پدرم با خودخواهی هاتون مادرم رو از من گرفتید ... حالا چی رو می خوای ببینی ... یه سنگ قبر ؟ آره سرمه مرده .. می فهمی مادرمن مرده ...

شانه های آزاد لرزید ... رنگ از رخس پرید و بی نفس چنگ به دیوار کشید تا بلکم از جا برخیزد اما نتوانست و زانوهایش تا خورد و روی زمین افتاد.. من و صنم با هم به سمتش دویدیم ... این مرد بی گناه بود ...اما ظاهرا جاوید می خواست بی تقصیرترین فرد داستان زندگی مادرش را بدجور مجازات کند که ادامه داد:

- اونو از من گرفتید ... سال ها نداشتمش سال ها روحش رو عذاب دادم...

آزاد چنگ به قلبش کشید و زاری کنان نالید:

-سرمه ... سرمه ...

توبیخگرانه جاوید را صدا زدم:

-جاوید بس کن نمی بینی حالش چه قدر بده ...

آزاد دردمند ناله زد:

- تو راست می گی پسر... منم خودخواه بودم ... همه مون فکر خودمون بودیم ... هر کدوممون می خواستیم اونو برای خودمون داشته باشیم...

اشک روی گونه اش غلتید و افزود:

-اما من نمی خواستم ... نمی خواستم بهش صدمه بزنم... هیچ وقت نخواستم اذیتش کنم ...

و بلند و صدا دار به هق هق افتاد... دیدن حال این مرد دل سنگ را آب می کرد... بی اختیار اشک هایم سرازیر شده بود... صنم با چشمانی گریان دست او را گرفت:

-بابا خوبی؟ ... بابا تو رو خدا این طوری گریه نکن...

و مستاصل به من نگریست.. از جا جستم و گفتم:

-بذار یه جوشونده آرام بخش دم کنم ...

همزمان نگاه آزاد روی صورت صنم نشست و پوزخندی زد:

-آره بابا جان ... از این بهتر نمی شم...

به کمک صنم او را روی صندلی نشاندیم و صنم گفت:

-من درست می کنم..

جاوید به سمت پنجره رفته بود و در سکوت به بیرون از خانه می نگریست...
دلگیر از رفتارش به طرفش رفتم و دست روی بازویش گذاشتم ... نگاه تلخی به
من انداخت و من لب زدم:

-باید حرفاشو بشنوی...

پلک بست و نفسش را با صدا بیرون داد... همگی لحظات سختی را می گذرانیم
اما کنترل اوضاع در آن شرایط کمی سخت بود ... صنم به سرعت جوشانده ای را
آماده کرد و فنجانای برای همه ریخت و روی میز کوچک میان اتاق
گذاشت ... آزاد زمزمه وار شروع به حرف زدن کرد:

-مادرت خیلی دوست داشت ...وقتی بهش پیشنهاد دادم بذاره کمکش کنم تو رو
بهونه کرد.. گفت دیگه بدونه بچه اش نمی تونه زندگی کنه ... ازش خواستم تو
رو هم با خودمون ببریم ... می خواستم هر طور شده نجاتش بدم اما اون گفت
نمی تونه یه عمر با خیانت زندگی کنه ... می دونستم ارسلان چه قدر اذیتش می
کنه ... دایم کتکش می زد... شبها مست و لایعقل تو عمارت سنگی با زنای دیگه
رابطه داشت و هر روز خبرش به گوش سرمه می رسید.. اما سرمه بازم خیانت
نکرد ... اون داشت با کاراش سرمه رو روانی می کرد ... سرمه می خواست
بزرگت کنهعاشقت بود جاوید.... برات کلی آرزو داشت... همه ی این هارو
وقتی آخرین بار دیدمش بهم گفت...

جاوید پریشان و عصبی به سمتش هجوم برد:

-چرا نداشتی زندگی کنه... چرا باهاش قرار گذاشتی...

آزاد بی رمق جواب داد:

-نمی دونم چرا... شاید منم اشتباه کردم و باید بی خیال رنجی که می کشید می شدم ... اما اون وقت اون قدر دوشش داشتم که نتونستم ... نتونستم بگذرم...

به سمتش رفتم و مقابلش زانو زدم:

-ما هم می خواهیم بدونیم .. برامون تعریف کنید...

نگاهش گرمایی خاص گرفت و لب باز کرد:

-سرمه برای من فقط یه دختر عمه نبود... وقتی عمه اونو به دنیا آورد من دوازده سالم بود... یه دختر بی نهایت خوشگل و تپل دوست داشتنی... نمی دونم تاثیر حرف اطرافیان یا چی بود که از همون روز اول مهرش به دلم افتاد و یه مالکیت خاص نسبت بهش پیدا کردم ... سر و تهم رو می زدن خونه عمه بودم و هر موقع کاری داشت این آزاد بود که بی برو برگشت در خدمت عمه بود... سرمه بزرگ می شد و همراهش محبت منم بیشتر می شد...

به طرف جاوید رفتم و بازویش را گرفتم ... دلم می خواست حالا که آزاد به حرف آمده همه با هم یک بار برای همیشه قصه این زندگی را کامل بشنویم و پرده های ابهام کنار بروند...

صنم جوشانده پدرش را به او خوراند و من و جاوید هم هر کدام فنجان از جوشانده ای که بی شک آرام دهنده روح و روانمان بود نوشیدیم و این بار بی صبرانه منتظر آزاد شدیم تا قصه آغاز کند...

-اولین بار زمانی فهمیدم که دیگه نمی تونم به سرمه فقط به عنوان یه همبازی و دوست نگاه کنم که اون یه دختر ... ساله بود و من یه پسر بیست و پنج ساله ... از سر زمین برمی گشتم که دیدمش کنار رودخونه داره ظرف می شوره ... از همون فاصله هم می شد زیبایی هاشو دید موهای بلند مشکی رنگ و مواجش که

گاهی می بافتشون و وقتی بازشون می کرد فرهای خوشگلش دلم رو می برد...
بگذریم ... کنار رودخونه نشسته بود و با وسواس زیاد ظرف ها رو آب می
کشید... شیطنتم گل کرد و آروم پشت سرش رفتم و با صدایی بلند و ترسناک
اسمشو صدا زدم:

-سرمه؟

وحشتزده از جا پرید و همون شد که کنترلش رو از دست داد و قبل این که بتونم
دستشو بگیرم تو آب پرت شد ... خودمم مونده بودم چی کار کردم ... اما وقتی به
خودم اومده بودم که سرمه خیس آب وسط رودخونه داشت گریه می کرد... اصلا
نفهمیدم چطور رفتم تو آبو کشیدمش بیرون ... اما عجیب بود که اون نگاه
خوشگل و خیس تا چند روز دیوونه ام کرد و از جلوی چشمم کنار نمی رفت...
قلبم یه حال عجیبی پیدا کرده بود که تا اون لحظه همچین چیزی رو حس نکرده
بودم... درسته قبل اون هم سرمه رو دوست داشتم اما اون لحظه با اون نزدیکی
به هم حسم، حس یه مرد به یه زن بود... حس عشق و خواستن بود... بگذریم
که سرمه هم تلاقی کرد و با هول دادنم منو سرتا پا خیس کرد اما از همون جا
شروع شد ... یه تب داغ خواستن بین من و سرمه دور از چشم عمه و بقیه بین
ما شروع شد

....

-عشق چیز بدیه .. یه بیماریه ... من یه طبیبم و می دونم وقتی یه میکروب وارد
بدن میشه اگه مواظبتش نباشی تموم وجودت رو پر می کنه و بالاخره از پا درت
میاره ... عشق هم همینه .. تا زمانی که نیست راحتی ... همه چی خوبه ... مثل
آدم زندگیتو می کنی ... اما امان از روزی که دلت گیر کسی بشه ... امان از
روزی که دلت بلرزه عشق مریضت می کنه ...تب می کنی ... روز به روز
بیشتر تو نسوجت ریشه می دوونه... و فقط و فقط دارو و درمانش معشوقه ...

بی اختیار نگاهی زیر چشمی به جاوید انداختم. انگشتانش را محکم در هم تنیده بود و سر به زیر و بی حرف چشم به کف اتاق دوخته بود... آزاد هم رد نگاهم را گرفت و با لحن قاطعی او را مخاطب قرار داد:

-می دونم شاید شنیدن حرفای من آزارت بده پسر... اما چه بخوای چه نخوای این قصه واقعیت داره... وقتی بابا حیدر منو نجات داد هیچ فکر نمی کردم پسرش نباشم... اون می خواست منو از خطری که پشت سرم کمین کرده بود نجات بده... منو جای پسرش جا زد و اونقدر از خاطرات گذشته ی پسرش برام گفت و گفت که ذهنم از اونا اشباع شد... طوری که سی و خورده ای سال فکر می کردم صابرم... پسر بابا حیدر... اما حالا که همه چیز رو به یمن کمک همسرت؛ عروس سرمه به خاطر آوردم می خوام حرف بزنم... تو این یه هفته ای که تو غار تنهایی هام مخفی شدم و فکر کردم و فکر کردم همه چیز یادم اومد... یادم اومد پدرت با منو و مادرت چی کار کرد... با منی که دوستش بودم... منو ارسلان دوتا دوست بودیم... برخلاف اون فاصله طبقاتی که با هم داشتیم اما دوتا دوست و همسن بودیم... اون همه چی داشت و من از دار دنیا جز پدر و مادرم و یه عشق پاک و دوست داشتنی هیچی نداشتم... اون غرق مال دنیا بود و من بازم هیچی... اما من قهرمان مردم بودم و اون فقط یه خان زاده بود.. یه خان زاده خوشگذرون... کاش واقعا عاشق مادرت بود که به والله من می کشیدم کنار تا سرمه خوشبخت بشه... من اون قدری سرمه رو می خواستم که حاضر بودم خوشبختیش رو با کس دیگه ای ببینم... اما ارسلان لیاقت نداشت... ارسلان هرز می پرید... اولین بار وقتی یکی از دخترهای ده رو دزدیده بود و بی سیرتش کرده بود مچش رو گرفتم... اما دیر شده بود... دخترک از ترس بی آبرویی خودکشی کرده بود... ارسلان بی رحم بود... برایش فرقی نمی کرد... زورش به جماعت مظلوم می رسید و تا می تونست آزار می رسوند و همه ازش می ترسیدن بخصوص که خان هم پشت پسرش بود و اجازه نمی داد کسی چپ نگاهش کنه... رفتم پاسگاه... گفتم کار ارسلانه... اما فکر می کنی چی

شد؟ خان اومد و با دادن رشوه کاری کرد که منو به جرم تهمت به پسر خان با کتک بیرون انداختن و ارسلاں بی گناه شناخته شد ... شاهی نداشتم ... اما نمی تونستم بذارم خون اون دختر پایمال بشه ... دیگه حواسم به ارسلاں بود .. از طرفی هم اون باهام دشمن شده بود ... دوستی و رفاقتمون جای خودش رو به دشمنی داده بود... بارها دخترای ده دزدیده می شدن اما هر بار با دادن پول به خانواده هاشون از بلایی که سر اون طفل معصوم ها می اومد چشم پوشی می شد ... دخترها با ننگی که دامنشون رو می گرفت خودشون رو می کشتن و تنها کسی که هیچی جز هوس های کثیفش براش مهم نبود ارسلاں بود... تا این که یه بار رو در روش قرار گرفتم ... تنها گیرش آورده بودم ... بدون نوچه هاش ... بدون کسانی که کمکش می کردن و محافظش بودن ... و اون روز روز انتقام اون دخترای مظلوم بود ...

مشت های گره کرده اش روی زانوهایش نشست و با چهره ای که سرخ شده بود غرید...

-زورش به من نمی رسید ... تا جایی که تونستم زیر مشت و لگد گرفتمش و درست وقتی که می خواستم جون کثیفش رو بگیرم نوچه هاش سر رسیدن ... و حالا اون قوی شده بود ... نمی دونم چطور رهام کردن ... زخمی و داغون ... تنها آرزوم پاک کردن وجود منحوسش از روی زمین بود ... از اون روز دشمنی ما به حد اعلا رسید ... تا جایی که نقشه کشید برای نابودی کامل من ... می دونست پاشنه آشیل من سرمه ست ... من بدون اون نابود بودم ... اون عاشق سرمه نبود ... هدف اون من بودم ... اما از اون جایی که زورش به من نمی رسید دست گذاشت رو سرمه ... و من از همه جا بی خبر...

چهره جاوید کبود به نظر می رسید ... واقعیت هایی را از پدرش می شنید که همیشه از طرف او انکار شده بود...

-من و سرمه شیرینی خورده بودیم .. خیالم تخت بود که سرمه مال منه ... باید می رفتم شهر تا کاری پیدا کنم ... مدتی بود که توی ده خودمون و اطراف دنبال کار بودم اما نفهمیدم چرا برای من کاری نیست ... نفهمیدم چرا هر جا می رم همه با شرمندگی جوابم می کنن ... نفهمیدم که پشت همه این ها نقشه ارسال برای دور کردن من... مجبور شدم چند ماهی برای کار برم شهر تا بتونم اسباب عروسی با سرمه رو فراهم کنم ... اما وقتی برگشتم عمه ماتم زده بود... پدر و مادرم حرفی نمی زدن... باورم نمی شد سرمه پشت پا به من و همه چی زده و رفته که زن اون نامرد بشه ... دیوونه شدم ... به هم ریختم ... اون همه عاشقی ... اون همه وعده و وعیدهایی که به هم داده بودیم ... ارسال با نامردی سرمه رو مال خودش کرده بود اما من نمی داشتم ... من می دونستم اون چه آدمیه .. رفتم سراغشون ... سرمه رو وادار کرده بود حرفایی رو بزنه که یه دونه اشم قبول نداشت ... مگه می شد من چشمای سرمه رو نشناسم .. مگه می شد عجز و ناتوانی رو نخونم ... من و سرمه با هم بزرگ شده بودم ... سرمه برام یه دفتر خوانا بود ... به ظاهر کنار کشیدم ... چون نمی خواستم اون نامرد بیشتر اذیتش کنه... با خودم جنگیدم که دور بمونم.. که نشنوم زندگی سرمه چطوری می گذره ...

به این جا که رسید سرش را بالا گرفت ...دستش را روی صورتش کشید و با درماندگی نالید:

-توی شهر مشغول کار شده بودم ... تصمیم داشتم دیگه هیچ وقت برنگردم به ده ... صاحب کارم مرد خوبی بود و خانواده ی مهربونی داشت ... اون جا بود که با فرانک آشنا شدم

تو این چند روز به خیلی چیزا فکر کردم ..مهربانو و بابا حیدر منو- ...  از همه چیز دور نگه داشتن و متاسفانه به قیمت از دست دادن خیلی چیزها

شد... این چند روز از به خاطر آوردن خیلی چیزها داغون شدم ... از چیزهایی که هیچ کس ازشون خبر نداشت ... فرانک دختر صاحب کار من بود ... کسی که یه روز وقتی خیلی داغون و به هم ریخته بودم به دادم رسید ... اوستا نادر مرد خوبی بود که کنار کار ، یه اتاق از خونه اش رو بهم داده بود تا اجاره خونه ندم ... بعد از آخرین باری که سرمه منو از خودش روند و فهمیدم از ارسالان بارداده همه چیز رو ول کردم و برگشتم شهر ... نمی تونستم بمونم و زجر بکشم ... نمی خواستم سرمه اذیت بشه ... پس باید دور می شدم و می رفتم . نمی تونستم توی ده باشم و تحمل کنم زندگی تازه ی من شروع شده بود ... یه زندگی روتین ... از صبح تا شب کار و شب تا صبح فکر و خیال ... و بی خوابی .. خانواده اوستا نادر همه جوهره هوامو داشتن و کمکم می کردن هیچ کس از راز دل بی نوای من خبر نداشت ... تا این که بعد از چند ماه کار بی وقفه برگشتم ده ... دست خودم نبود ... دل شوره داشتم و می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه .. چند روزی بود که مثل مرغ پرکنده بال بال می زدم و ... آخرش هم تصمیم گرفتم برم ببینم چیه که انقدر منو پریشون کرده سرش را بالا گرفت ... پیشانی اش به عرقی سرد نشسته بود... خیره به جاوید لب زد:

-توی ده جشن و پایکوبی بود... نمی دونستم چه خبره ... صدای ساز و دهل همه جا رو پر کرده بود . از اولین نفری که جلوم سبز شد پرسیدم چه خبره ؟ مرد که انگار خیلی عجله داشت تا لز قافله عقب نمونه گفت:

- خانزاده به دنیا اومده ... چند شبه جشنه ... شام و ناهار مهمون خائیم.

دیگه پاهام یارای پیش رفتن نداشت... آره تو به دنیا اومده بودی ... پسر  ارسالان خان . پشیمون از راهی که اومده بودم برگشتم ... داغون و به هم

ریخته ... انگار تموم امیدم ناامید شده بود ... سرمه رو کامل از دست داده بودم ... تو گناهی نداشتی ... مادر می خواستی ... برگشت من ممکن بود .. مادرت رو هوایی کنه و سرمه رو به هم بریزه ... دیگه نفهمیدم چی شد فرار کردم و برگشتم شهر ... حالم خراب بود و اون جا بود که با اون حال داغون اولین نفر فرانک بود که فهمید چه مرگمه ... براش تعریف کردم این آزاد که می بینه یه آزاد عاشقه ... یه آزاد دیوونه ... و این شد که چهار سال تموم تیمارم کرد ... روح پریشونم رو مثل یه گل خشک و پژمرده آبیاری کرد تا آروم شدم ... فرانک کاری کرد که روح از دست رفته ام برگرده ... کمکم کرد درمان بشم طوری که تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم ... می خواستم برای همیشه تموم کنم سرمه رو ... یادش رو ... خاطره اش رو ... تصمیم گرفتم برم ده و خانواده ام رو در جریان بذارم ... اما نمی دونم چرا اما دلشوره داشتم ... می ترسیدم بلایی که اون بار سرم اومد دوباره تکرار بشه ... همین شد که قبل از برگشت به ده منو فرانک محرم شدیم ... اوستا نادر خبر داشت و چند روزی من کنار فرانک که حالا زنم شده بود زندگی کردم ... دلم می خواست فرانک رو با خودم به ده ببرم اما تصمیم گرفتم بار اول این پدر و مادرم باشن که میان اون جا .. حالا که خانواده اوستا همه جوهره کمکم کرده بودن و با دل من راه اومدن ؛ منم تصمیم گرفتم بهترین رو براشون در نظر بگیرم ... پس رفتم ده تا پدر و مادرم رو برای خواستگاری از فرانک بیارم اما اتفاقی افتاد که هیچ وقت نتونستم برگردم شهر ... نمی دونم کاش هیچ ... وقت به ده برنمی گشتم ... بیچاره فرانک ... خدایا

و این بار با دردی عظیم به گریه افتاد.... صنم بی طاقت کنار پایش زانو زد و نالید:

-بابا ...

نگاه خیس آزاد به چهره او دوخته شد 

-مادرت با من چه کرد صنم؟... الان بعد این همه سال چی کار باید بکنم نمی
دونم فرانک کجاست و تو این همه سال چه بلایی سرش اومده ... چه یسا که فکر
کرده من نامردترین ادم روی زمینم ...

و چنگ به موهایش کشید با بیچارگی ادامه داد:

-اون دختر رو بی پشت و پناه رها کردم ... خدایا این چه سرنوشتیه ...

___ صنم دست پدرش را محکم میان انگشتانش فشرد و با صدایی غمزده
گفت:

-بابا با هم پیداش می کنیم ..

لبخندی زدم و همزمان با او گفتم:

-اره... می شه پیداش کرد...

چشمان غمگینش را به من دوخت و متاثر گفتم:

-باید برم شهر.

صدای خش دار جاوید ما را از آن حال و هوا بیرون کشید:

-چی شد که دوباره رفتی سراغ مادرم؟ مگه نمی گی همه چی تموم شده بود؟

-جاوید؟

صدایم کمی سرزنش داشت... چرا نمی خواست ازاد را کمی درک کند ... حالش را بفهمد و کمی از آن موضع عصبی کننده اش پایین بیاید. بی توجه به من ادامه داد:

-تو رفتی سراغش... بعدش چی شد؟

آزاد کلافه پنجه به موهایش کشید ... از جا بلند شد و ثانیه ای راه رفت سپس در جا ایستاد و با حرصی که در درونش می جوشید گفت:

-اگه بگم یه نقشه بود باور می کنی ؟

جاوید عصبی از جایش بلند شد و فریاد زد:

-حتما یه نقشه از طرف پدرم... هان ؟ فکر نمی کنی این قصه زیادی داره تراژدیک میشه ؟ تو آدم خوبه و پدرم منفورترین آدم این ماجرا ...

-جاوید؟

به طرفم برگشت و با عصبانیتی باور نکردنی بر سرم فریاد زد:

-بس کن توتک... اگه تو این مزخرفات باورت شده من ؛ نه... پدرم هر نامردی بود عاشق مادرم بود ... هیچ وقت باعث مرگش نمی شد ...

درد وحشتناکی را در مردمک چشمانش می خواندم ... داشت اذیت می شد ... تمام باورهایش به هم ریخته بود ... درست بود تا حد زیادی پدرش را شناخته بود اما این همه را در باور نداشت... بازویش را گرفتم... نگاهی سرخ و خشمگین به صورتم انداخت و دوباره خیره ی آزاد شد پیرمرد مقابلم ناتوان روی صندلی اش نشست و با زاری گفت:

-تازه رسیده بودم ده ... هر کی منو می دید با ناباوری نگاهم می کرد ... خب حق داشتن دیدن من بعد چهار سال همه رو شوکه کرده بود... پیچ پیچ هاشون رو به خاطر میارم ... نگاه هاشون... اما گذشتم ... رفتم خونه ... مادر و پدرم با دیدنم شوکه شده بودند .. حال خوب بود ... کلی انرژی پیدا کرده بودم برای حرف زدن مادرم خواست برم حموم تا شامو ررو به راه کنه... تصمیم گرفتم قضیه فرانک رو سر حوصله براشون تعریف کنم... می خواستم اون شب باهاشون حرف بزنم ... اما به شب نرسیده یکی از اهالی ده به سراغم اومد... اون شب همه ی سرنوشت من رقم خورد

قلبم از حرکت ایستاده بود .. نمی دانستم قرار است چه بشنوم اما می دانستم عواقبش چه ها که نشده بود...

-اون شب اون مرد حرفایی بهم زد که دیوونه شدم ... از سرمه گفت ازادیت و آزارهای ارسلان.... از این که کارش به جایی رسیده که جلوی چشمای سرمه زن میاره و شکنجه اش می ده... حرفای اون شب مرد باعث شد تا خود صبح خواب به چشمم نیاد... کاری کرد که اصلا نفهمم برای چی اومدم ده و قراره از فرانک حرف بزنم ... تا صبح فکر کردم که چی کار باید بکنم ... و تصمیم گرفتم برم سراغ سرمه ... باید حقیقت ماجرا رو می فهمیدم...

به این جا که رسید آزاد خیره به نقطه ای نامعلوم زمزمه وار گفت:

-هوا گرگ و میش بود که از خونه بیرون زدم و رفتم به سمت عمارت ... اون مرد گفته بود که ارسلان نیست ... گفت که کار هر شبش رفتن به عمارت سنگیه و خوشگذرانی با زن ها ... گفت که هر موقع قصد آزار سرمه رو داره میاد به عمارت... باید از این فرصت استفاده می کردم و سرمه رو می دیدم. از دیوار پایین پریدم و بی سر و صدا وارد عمارت شدم ... می دونستم اتاق خواب ها کجاست ... از پله ها بالا رفتم ... صدای گریه می اومد ... شوکه از سوز صدایی که کل عمارت رو پر کرده بود به سمت صدا رفتم ... انگار کسی قلبم رو تو

چنگش فشار می داد... اتفاقی که صدا ازش بیرون می اومد رو پیدا کردم و آروم درش رو باز کردم ... آب دهنم خشک شده بود و نمی تونستم درست نفس بکشم ... سرمه اون جا بود ... باورم نمی شد زنی که می بینم سرمه باشه ... شوکه نگاهش کردم ... درست مثل یه روح سرگردون ... موهای بلندش باز و پریشون روی شونه هاش ریخته بود .. یه پیراهن سفید به تن کرده بود و ناله می کرد ... جلو رفتم و صداش زدم:

-سرمه !

چشمای خوشگلش گود افتاده بود... نه این سرمه نبود! ... من نمی شناختمش ... استخوون گونه اش بیرون زده بود ... مثل دیوونه ها خندید ... ترسیدم ... راست می گفتن دیوونه شده ... یه قدم جلو اومد و همون طور که بهم زل زده بود گفت: -اومدی آزاد؟

صدای خودش بود .. همون صدایی که با هر بار حرف زدن دیوونه ام می کرد ... پا کشیدم جلو. اما قبل هر کاری یه دفعه جیغ کشید و منو شوکه سر جام میخکوب کرد:

-نزدیک من نشو ... ارسال می کشتت...

با صدای بلند فریاد زدم:

-به درک .. بذار بکشه... چی کار کرده با تو؟

اشکاش سرازیر شد ... مثل مار به خودش پیچید و نالید:

-روحمو کشت آزاد ...

-می برمت ... چرا باور کردم که خوشبختی ... چرا وقتی گفتمش دوشش داری حرفی نزدی و قبول کردم ؟

-اعتراف می کنم ... من احمق بودم که باور کردم ... احمق بودم که سرمه رو گذاشتم و رفتم... شاید هم غرور لغتی مردونه ام لطمه دیده بود وقتی سرمه اون جوری جلوی ارسلان پسم زد... حماقت کردم ... خواستم تلافی کنم ... رهانش کردم ... آره سرمه رو سپردم دست یه گرگ وحشی و رفتم ... همش تقصیر من بود... اگه بعدش هر بلایی سرم اومد حقم بود ... تاوان نابودی سرمه رو من بدجوری پس دادم ...

کف دستانش را روی صورتش گذاشت و نالید:

-سرمه بی گناه بود... وقتی اون طور دیدمش ... اون جور نحیف و بیچاره ... از خودم متنفر شدم ... من با اون که عشقم بود چه کرده بودم ... در لحظه تصمیم گرفتم ... می خواستم نجاتش بدم اما بازم نفهمیدم توی تله افتادم... زمانی فهمیدم که دیر شده بود... با صدای در به عقب برگشتم ... ارسلان و نوچه های نامردش اون جا بودن... دیوونه شدم و به طرفش حمله کردم ... اولین مشت من روی صورتش نشست امونش ندادمو تا به خودش بیاد، طوری می زدمش که نوچه هاش نمی تونستن منو ازش جدا کنن... اما نداشتن بکشمش ..چند نفری ریختن سرم... اون لغتی باید میمرد درست مثل یه سگ کثیف می کشتمش ... می خواستم تیکه تیکه اش کنم ...

رو به جاویدی که خشکش زده بود، ادامه داد:

-آره جوون... پدرت نامردی رو نه در حق من، بلکه در حق مادرت تموم کرد... اون شب سخت ترین شب زندگیم بود... تازه فهمیدم ارسلان منو با نقشه کشونده اون جا می دونی با مادرت چه معامله ای کرده بود ؟.. می خواست بازم آزارش بده .اون مرد یه مریض روانی بود.

نفسش را پر صدا بیرون داد و انگار که تک تک آن صحنه ها را می دید که
افزود:

-سرمه مثل بید می لرزید ... درست مثل یه بره ی ضعیف ... داشت به اون نامرد
التماس می کرد باورم نمی شد بازم به خاطر من منی که رهانش کرده
بودم حرفای سرمه جیگرم رو آتیش زد... نمی تونستم از حصار دستای اون
نامردا که به زور نگهم داشته بودن و با طناب دستامو بسته بودن بیرون بیام...
ارسلان جلوی چشمای من سرمه رو به باد کتک گرفت ... اون لعنتی داشت
شکنجه مون می داد ... می شنیدم که به سرمه می گفت تلافی نخواستناشه ...
ندیدنش ... بی محلیاش...

جاوید بی تحمل و کلافه از جا بلند شد اما فریاد آزاد او را در جا خشکاند:

-بمون پسر... بمون و گوش کن ... بله پدرت آدم بده این داستان بود چون کینه
اش تمومی نداشت ... چون به مادرت خیلی ظلم کرد. چون برای رسیدن به هدف
خودش مادر بی گناहत رو دیوونه کرده بود ... وقتی سرمه رو دیدم باورم نشد که
این زن همون دختر زیبا و جسور چند سال قبلشه ..

از جایم بلند شدم و با چشمانی که از اشک خیس بود رو به روی او ایستادم...
بازویش را گرفتم و هق زنان گفتم:

-بمون جاوید ... بمون تا تموم بشه این کابوس...

دردمند نگاهم کرد ... چشمانش سرخ و ملتهب بود ... می دانستم شنیدن این
حرف ها برای او شکنجه ای بیش نیست اما لازم بود این دمل چرکی و درد آور،
این زخم ناسور قدیمی با دشنه حرف های آزاد سر باز کند ... باید تمام می شد و
روح خسته و بی قرار سرمه بعد از سال ها برای همیشه آرام می گرفت ... دستش
را روی پیشانی گذاشت و نالید:

-چرا تموم نمیشه این کابوس وحشتناک ..

آزاد امان نداد و گفت:

-پدرت اون شب انگ خیانت به مادرت زد ... اون چند نوجه هم شدن شاهد و قرار شد صبح فردای اون روز هر دوی ما رو توی ده رسوا کنن ... برای خودم نمی خواستم فکر خودم نبودم اما بردن آبرو و پاکدامنی یه زن، دیگه از طاقتم خارج بود... کاش اون قدری قدرت داشتم تا می تونستم پایه این ظلم رو ریشه کن کنم... اما نشد و پدرت تا خود صبح با روح و روان نابود شده سرمه بازی کرد... به قول خودش اون قدر عقده داشت از بی توجهی سرمه که هر بلایی هم سرش می آورد کم بود ... اما نمی دونم خدای سرمه بود که دم دمای صبح تصمیمش عوض شد... شاید حال بد سرمه و عز و جزهاش به خاطر تو بود که دل اون نامرد رو نرم کرد تا فقط با کشتن من راضی بشه ... من حاضر بودم ... میمردم برای عشقم ... برای کسی که در حقش کوتاهی کرده بودم... وقتی بی رحمانه جلوی چشمای سرمه از کوه پرتم کردن هیچ وقت فکر نمی کردم زنده بمونم ... هیچ وقت فکر نمی کردم بابا حیدری باشه که بشه وسیله و منو پیدا کنه ...

آزاد آرام گرفت و این بار جاوید لب باز کرد:

-تازه از بازی برگشته بودم ... قیافه و حالت های مادرم زیاد یادم نیست ... چون زیاد نمی دیدمش ... بیشتر موقع ها مریض بود و توی خواب.. اما هر بار که می دیدمش اون قدر بهم محبت می کرد که بهش وابسته بودم و دوشش داشتم ... اون روز هم رفتم توی اتاقش تا پیشش بمونم ... اما ...

پنجه به موهایش کشید و غرید:

-مادرم اون بالا بود ... تو همون لباس سغید با همون موهای بافته ... یه جورایی شوکه شدم ... بچه بودم نمی فهمیدم ... از حال رفتم و وقتی بهوش اومدم مثل

مادرم ساکت شده بودم ... آرام و بی صدا ... انگار می دونستم اگه سر و صدا کنم میان و می برنش ... درکی از مرگ نداشتم اما حسی بهم می گفت ساکت باش و برای آخرین بار مادرت رو یه دل سیر ببین... اون موقع ها بهم گفتن خودکشی کرده ... هزار و یک حرف شنیدم ... اما حالا می فهمم مادرم خسته بود ... خسته از یه زندگی اجباری ... کاش پدرم زنده بود و تاوان اشتباهاتش رو پس می داد ... شاید مستحق اون مرگ راحت نبود...

این بار از جا بلند شد و بی حرف دیگری از اتاق بیرون زد ... خواستم به دنبالش بروم که آزاد صدایم زد:

-توتک ... بذار تنها باشه ... اون الان احتیاج داره تنها بمونه ...

سپس رو به صنم کرد و گفت:

-پاشو دخترم یه چیزی برای شام آماده کن ... بدجوری ضعف دارم .. می دونم که بچه ها هم همینطورن...

صنم که تمام مدت اشک ریخته بود با پشت دست اشک روی گونه هایش را پاک کرد و نزدیک پدرش شد ... آزاد لبخند غمگینی بر لب نشانده و صنم گفت:

-بابا می تونی مادرم رو ببخشی ؟.

آزاد او را میان بازوهایش گرفت و گفت:

-مگه میشه نبخشمش .. مهربانو دنیای محبت بود ... همیشه لبریز از عشق و دوستی بود ... چطور می تونم اون همه محبت رو فراموش کنم ... درسته که اشتباه کرد امامی دونم قصد بدی نداشته ...

برلب های صنم لبخندی شیرین نشست و از درک بالای او ذوق زده در آغوش پدرش فرو رفت... آزاد دوباره گفت:

-اما باید از این جا بریم ... خیلی کار دارم که باید تکلیفش معلوم بشه ...

دلم پیش جاوید جا مانده بود و نگران احوالاتش بودم ... آرام گفتم:

-می رم از دور ببینم چی کار می کنه ... دلم طاقت نداره.

و بی آن که بایستم تا نظر آزاد را بدانم از اتاق بیرون زدم ... هوا رو به تاریکی بود و باید برای یافتنش عجله می کردم... به سمت ماشین رفتم و با دیدن جاوید که آن سوی دیگر ماشین روی زمین نشسته بود و با چشمانی بسته به بدنه ان تکیه داده بود نفسی به آسودگی کشیدم ... آرام جلو رفتم و کنارش نشستم ... هیچ نگفتم و اجازه دادم در سکوت به آرامش برسد ... دقایقی نگذشته بود که دستش را دور شانه ام پیچید و مرا به سمت خود کشید ... چشمانش هنوز بسته بود ... زمزمه وار گفت:

-می دونستی تو عجیب بوی مادرمو می دی ... همون اندازه پاک همون اندازه زیبا ... اولین بار وقتی که تو خونه خانم جون لباس های مادرم پوشیدی یادته چطور دیوونه شدم ... توتک می خوام یه اعترافی بکنم ...

سرم را در گودی گردنش فرو بردم و نالیدم:

-هوم... بهم بگو...

-کاش خیلی زودتر از این ها می اومدی توی زندگیم... کاش می اومدی و نمی داشتی این همه سال زجر بکشم... کاش قبل مردن پدرم همه ی این ها رو می فهمیدم ...

دستم را روی گونه ی زبر شده اش کشیدم و با شیطننت گفتم:

- اون موقع خیلی کوچیک بودم ...

و بینی ام را چینی دادم و افزودم:

-وخیلی هم زشت... تو منو نمی پسندیدی ...

دلم می خواست از آن حال و هوا بیرون بیاورمش .. بس بود زجری که می کشید حالا که همه چیز معلوم شده بود باید مراقبش می بودم... کاملاً به طرفم چرخید و لب زد:

-نمی تونم چهره تو زشت تصور کنم ...

-موهامو خرگوشی می بستم ... اسباب تفریح بهادر بود ..

-یادم باشه تلافی کاراشو سرش در بیارم ...

ریز خندیدم و گفتم:

-اوهوم ... من که منتظرم بچه دار بشه اون وقت...

-توتک ...

-جونم ...

-گفته بودم خیلی دوستت دارم ...

سرم را تکان دادم و ادامه داد :

-الان می خوام بگم ... خیلی دوستت دارم...

اشکم سرازیر شد و لب زدم :

-منم زیاد ...

بی اختیار بغض کرده بودم... دیدن آن صحنه واقعا برایم پر از حسی مملو از شیرینی بود. دست جاوید دور شانه ام حلقه شد و با آرامش کنار گوشم زمزمه کرد:

-می ترسم خانم جان این حال رو نتونه تحمل کنه ...

نگاهم روی خانم جانی نشست که بی رمق دستان آزاد را گرفته بود... یک دستش را بالا آورد و ناباورانه روی گونه ی او کشید... لب زدم:

-داره عشق می کنه ... ببین چطور چشماش برق می زنه ...

انگشتان جاوید بیشتر به بازویم فشار آورد و پیچ زد:

-همش به خاطر توئه... حضور تو توتک ... کمکای تو ...

به طرفش برگشتم و با نگاهی عمیق گفتم:

- تو ارزش این تلاش رو داشتی ... به آرامش رسیدنت آرزوی من بود...

لبخندی دلنشین زد و با خبابت گفت:

-من که تو رو می شناسم می دونم از الان برای یه ماجراجویی دیگه آماده ای ...

ریز خندیدم و مشتم را به بازویش کوبیدم و گفتم:

-این ماجرا انتهای رسیدن آزاد به حقیقه ... نمی توئم تنهاتون بذارم ... آزاد تو رو از مرگ نجات داد ... من بهش به اندازه داشتن جاویدم مدیونم ...اون عشقم رو بهم برگردوند.

مرا محکم در حصار دستانش گرفت و گفت:

-این دفعه منم هستم ... باید بدی های پدرم رو جبران کنم ... می دونم مادرمم این جوری ازم راضی میشه ...

با صدای گریه خانم جان دلم آرام گرفت .. می دانستم رها کردن بغض بهترین راه سبک شدن هست ... بعد از همه ی آن روزهای تلخ حالا در کنار آزاد و صنم به دیدن خانم جان آمده بودیم ... چند روز گذشته، اول به دیدن مادرش رفته بودیم ... همین حس و حال ها آن جا هم اتفاق افتاد ... مادر آزاد تا ساعت ها شوکه بود و قادر به حرف زدن نبود ... فقط به چهره ی او زل زده بود و خیره خیره نگاهش می کرد ... شاید باور نداشت که پسرش بعد از این همه سال سالم و زنده بازگشته باشد ... بعد هم که از آن حال خارج شد ساعت ها گریه کرد و زجه زد و از روزهایی گفت که چشمش به در بود تا آزادش بازگردد ... و بالاخره با دیدن صنم دلش آرام گرفت و ما شاهد صحنه های بسیار شیرینی از این وصل بودیم ...

و حالا آمده بودیم تا خانم جان را ببینیم و بر سر مزار سرمه برویم ... آزاد برای دیدن مزار سرمه حال غریبی داشت اما اول باید خانم جان را می دید و بعد به سراغ دخترش می رفت ... خانم جان صنم را به آغوش کشید و او را بویید و بوسید ... من و جاوید از دور نظاره گر این صحنه های زیبا بودیم که آزاد به طرفمان آمد و گفت:

-می خوام قبر سرمه رو بهم نشون بدید ... اما یه خواهش دارم ...

می دانستم چه می خواهد ... این که با سرمه ساعتی تنها باشد . حقش بود...

-ازتون می خوام دنبالم نیایید ... توتک پیش صنم باش...

پس این خلوت ممکن بود طولانی شود . متاثر از غمی که درونش را می کاوید و در چشمانش دیده می شد نگاهش را به جاوید دوخت ...

-بریم پسر...

واقعا این مرد آزاد بود ... همچون نامش بزرگ ... او جاوید را پسر سرمه می دانست و به او عشق می ورزید، نه پسر ارسلان که اگر این چنین بود بی شک

نباید راهی جز کینه ورزی می رفت ... با رفتن آن ها به پشت کلبه به سمت خانم جان رفتم .. هنوز هم صنم را می بوسید و قربان صدقه اش می رفت .. به محض دیدنم دستش را باز کرد و مرا به آغوشش دعوت کرد ... دلتنگ خود را در آغوشش حل کردم و او بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت:

-به روز جاویدم رو بهم برگردوندی حالا هم آزادم رو... دختر چطور می تونم ازت تشکر کنم ...

لب هایم کش آمدند و صنم گفت:

-خانم جون، شما و عزیز جون که هیچی من و بابامم به توتک مدیونیم ...

از آغوش خانم جان بیرون آمدم و با گونه های رنگ گرفته گفتم:

-من که کاری نکردم ... خدا می خواست من وسیله باشم ...

با بازگشت جاوید و چهره ی مغمومش خانم جان گفت:

- چی شد مادر؟

-حالش بد بود... اما اصرار داشت تنه اش بذارم.

خانم جان با لحنی سرشار از غم گفت:

- آزاد مثل کسی می مونه که از یه دنیای دیگه برگشته ... سال ها از گذشته اش دور مونده و حالا وقتی برگشته با کلی اتفاق افتاده باید مواجه بشه ... بذارید چند ساعتی تنها باشه ...

صنم شرمنده سرش را پایین انداخت و خانم جان با مهربانی شانه های او را گرفت و به سمت خود کشید و گفت:

-نبینم ناراحت باشی دختر خوشگلم ... ما به پدربزرگت و مادرت مدیونیم... اگه اونا نبودن آزاد هم نبود... اگه مراقبش نبودن .. اگه می داشتن برگرده حتما بازم

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

ارسلان بلایی سرش می آورد ... خدا رو شکر بودن اونا باعث شد آزاد الان زنده باشه...

درک و فهم خانم جان ستودنی بود ... خدا را شکر همه صنم را دوست داشتند...
ناهار خوردیم اما از آزاد خبری نشد... حتی بعد از شام هم باز نگشت و خانم جان اجازه نداد پی اش برویم ... می گفت باید خودش برگردد ... می گفت لازم است تا بعد از سال ها با خود کنار بیاید و برای همیشه از گذشته جدا گردد ...

دم دمای صبح بود، بی خوابم شده بودم. ذهنم درگیر آزادی بود که هنوز
برنگشته بود... از سویی قبل از خواب جاوید گفت که فردا برای انجام کاری به
شهر می رود و من باید پیش خانم جان می ماندم . به خاطر حضور صنم زود
رضایت داده بودم اما نمی دانم چرا دلم آشوب بود... آرام از جایم برخاستم و از
اتاق بیرون رفتم... صنم بیدار بود و به محض دیدنم آرام گفت:
-تو تک بابام هنوز برنگشته ...

صدایش پر از غم بود ... من هم با صدای آرامی جواب دادم:
-می رم ببینم کجاست.

از جا بلند شد و خود را به من رساند:

-بذار منم پیام ...

-هیش نه ... الان همه رو بیدار می کنی ... بذار من می رم ...

لب برچید و گفت:

-پس زود بیا... دارم دیوونه می شم...

-نگران نباش...

شالم را بر سر کشیدم و او هم اشارپ بافتش را از شانه برداشت و روی شانه ام انداخت و همان طور که روی پنجه بلند می شد گونه ام را بوسید و گفت:

-ممنونم توتک...

از کلبه بیرون زدم ... سوز سردی به گونه ام خورد... اشارپ را بیشتر دور خودم پیچیدم و به سمت پشت کلبه پا تند کردم ... هوا رو به روشنایی بود... سر بالایی را طی کردم و با دیدن مردی که مچاله کنار مزار سرمه سر بر سنگ آن گذاشته بود در جایم ایستادم.... بی شک دیشب، شب راز و نیاز او با سرمه بود ... بازگشایی عقده دل و سبک شدن ... خواستم جلو بروم اما سنگی زیر پایم لغزید و با صدای آخم بلافاصله نگاه روی آزاد کشیدم ... در کمال تعجب تکانی نخورد و در همان حالت باقی بود... ترسیده جلو دویدم و با نگرانی صدایش زدم... انگار همان جا روی مزار سرمه خشکیده بودم ... اشکم سرازیر شد و نالیدم :

-آزاد تو رو خدا جواب بده ...

دستم جلو رفت و با شدت تکانش دادم ... درست وقتی که کاملاً ناامید شده بودم پیشانی ازسنگ قبر جدا کرد و به سختی در جایش نشست:

-چی شده ؟

لب و چانه ام با هم لرزید و اشک ریزان جواب دادم:

-وای خدایا شکرت شما ... من ... من فکر کردم...

-که مُردم ؟

نگاه غمگینش را به مزار سرمه دوخت و ادامه داد :

-کاش مُردن دست خودم بود که دیگه حاضر نبودم یه لحظه تو این دنیا بمونم ...
اما انگار هنوز از این عمر باقیه و باید بمونم و چندتا کار ناتمام رو انجام بدم ...
نفسم را با آهی عمیق بیرون فرستادم و گفتم:

-این جور نگید ... صنم به شما احتیاج داره ... الانم نگران و منتظرتونه ...
لبخندی پر درد بر لب نشاند و زمزمه وار گفت:

-بیچاره صنم ...

با پشت دست گونه های خیسم را پاک کردم و گفتم:
-مطمئنم به وجودتون افتخار می کنه ... لطفا پاشید ... هوا خیلی سرده می ترسم
سرما بخورید...

بی ان که تکائی بخورد نگاه به سنگ قبر دوخت و گفت:
-بهش گفتم منو ببخشه... ازش خواستم ...التماس کردم.
منظورش سرمه بود... بی معطلی گفتم:

-سرمه خیلی مهربون تر از این حرفا بود ... شما جون پسرش رو نجات دادید ...
-جاوید بوی سرمه رو می ده ... درست مثل پسرم...

-این بزرگی شما رو نشون می ده که اونو با چوب ارسلان نروندید ...
-تو دختر خیلی خوبی هستی توتک، می دونستی ؟

ریز خندیدم و گفتم:

-ممنونم ... لطفا بلند شید، منو خیلی ترسوندید... بهتره زودتر برگردیم ...
-می خوام برام یه کاری بکنی ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

و نگاه منتظرش را به من دوخت ... در جایم ایستادم و او ادامه داد:

-می خوام حواست به صنم باشه تا من برم و برگردم ... باید برم دنبال فرانک ...
باید ببینم کجاست و بعد از برگشتن من چه بلایی به سرش اومده ...

سرم را تایید وار تکان دادم و گفتم :

-حتما ... حتما ... من مراقبشم .. با خودم می برمش مدرسه ... کنار خودم ...
این بار لبخندی واقعی زد و تشکر کنان از جا برخاست ... هر دو شانه به شانه
هم از تپه پایین رفتیم که گفت:

-باورت میشه تموم بچگی ما پشت این کلبه گذشت .. وقتی دیدم سرمه این جا
دفن شده حالم خیلی بد شد ... اون به خونه اش برگشت ... کاش زنده بود .
بی حرف و در سکوت به کلبه باز گشتیم ... صنم پر سر و صدا در آغوش پدرش
فرو رفت و به گریه افتاد... من خانم جان را دیدم که گفت:
-خدا رو شکر ...

جاوید خواب آلود در چهار چوب اتاق ایستاده و تکیه به آن زده بود... سر و
صدای ما بیدارش کرده بود. به سمتش رفتم و با بی پروایی در آغوشش فرو
رفتم. زیر گوشم پچ زد:

-کلید همه مشکلات ...

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-خوبه که واقعا این طور باشه ...

خندید و گفت:

- هستی خوشگلم ... بدجورم هستی...

با نگرانی از پنجره به بیرون نگریستم ... خانم جان رو به من و حالم گفت:

-مادر این چند روز می خوای این طوری بی قراری کنی؟

متعجب پرسیدم:

-چند روز؟

چشمانش گرد شد و گفت:

-مگه جاوید بهت نگفت ؟

از جا بلند شدم:

-چی رو ؟

-گفت چند روز کار داره ...می خواست تو رو بسپره به من ... فکر کردم خودت

می دونی ... گفت در جریان رفتنش هستی...

-به من گفت تا شب برمی گرده ...

بی اختیار وا رفتم ... چند روز؟ ته دلم فرو ریخت ...این مرد چه در سر داشت ؟

کیف و شالم را از روی میز چنگ زدم و با دستپاچگی گفتم:

-رفته دنبال عماد ... وای چرا نفهمیدم خانم جون... من باید برم دنبالش.

بیچاره خانم جان که ترسیده بود از جا بلند شد و به طرفم آمد و سد راهم شد:
-نه مادر ... بد به دلت راه نداره ...

کف دستم را روی پیشانی داغ کرده ام گذاشتم و مستاصل نالیدم:
-می دونم، همین که منو نبرد دلم به شور افتاد ... اما انقدر حواسم به صنم و آزاد
بود که متوجه نشدم ...

خانم جان دستم را گرفت و گفت:

-عزیزم بیا به دقیقه بشین... بذار فکرامونو بذاریم رو هم ... ببینیم قضیه چیه؟
-وای خانم جان من جاوید رو می شناسم ... اون می دونست حواسم به صنمه ...
می دونست آزاد می ره و اونو به من می سپره... از این فرصت استفاده کرد ..
و همزمان بغضم ترکید و اشک هایم سرازیر شد ...

خانم جان دلداری دهنده مرا روی صندلی نشاند و شانه هایم را نوازشگرانه مالید
و گفت:

-ای بابا ... مثلاً شوهرت گفت تموم و کمال حواسم به تو باشه اون وقت همین
اول کاری داری گریه می کنی؟

با آهی که از نهادم برخاست، پرسیدم:

-خانم جان چیز دیگه ای نگفت... این که کجا می ره ؟ چی کار می خواد بکنه؟
-نه مادر ... فقط گفت ممکنه کارش چند روزی طول بکشه... گفت نگران نشیم...
و ندارم به هیچ عنوان تو جایی بری تا خودش بیاد دنبالت

لب هایم از غصه ای که خورده بودم آویزان شده بود که در باز شد و صنم داخل
شد ...

چشمانش سرخ و ملتهب بود... باز هم گریه کرده بود... بی اختیار لبخندی تلخ بر لب نشاندم ... مثلاً ثرار بود مراقب او باشم ... اما حالا خودم بدتر نشسته بودم به کاری که دوست نداشتم ... با پشت دست تند تند اشک های روی گونه ام را پاک کردم و از جا بلند شدم... به طرفش رفتم و پرسیدم:

-چی شد بابات رفت؟

بغضش با صدا شکست و خود را در آغوشم رها کرد و گفت:

-تو تک ... اگه بره و دیگه برنگرده چی؟ اگه زنش نذاره بیاد چی؟ منم ... منم حق دارم نه؟

او را که محکم به من چسبیده بود از خود جدا کردم و گفتم:

-تو باباتو این طور شناختی؟

آب بینی سرخ شده اش را بالا کشید و هق هق کنان گفت:

-بابا...م... این ... شکلی ... نیست اما اگه اون ... زن... بخواد .. بعد این همه ... سال اونو داشته باشه چی؟

-عزیزم حالا بذار بابات پیداش کنه ... مطمئنم این اتفاق نمی افته ...

انگار که حالا خودش با حرف های من آرام شده بود متوجه چشمان خیس شده بود که گفت:

-تو چرا گریه کردی؟ چی شده؟

خانم جان ریز خندید و گفت:

-این خانم واسه همه مادره واسه خودش زن بابا... تا همین چند دقیقه پیش بیا و ببین چه گریه ای می کرد...

لب های صنم کش آمد:

-خانوم جون راست می گه توتک؟

سری به تایید تکان دادم و گفتم:

-جاوید سرم کلاه گذاشت...

-مادر اون فقط فکر خودته ... خودتم می دونی ...

-قول داده بود تنهایی اقدام نکنه ... اما بازم کار خودش رو کرده...

خانم جان با اطمینان گفت:

-انقدر نگران نباش دختر ... هر چی باشه اونم مرده دوست نداره تو رو جایی
ببره که ممکنه برات خطری پیش بیاد ...

این را بعد از آن اتفاق وحشتناک به خودم هم گفته بود ... گفته بود که دوست
ندارد دیگر مرا در موقعیت خطرناک قرار دهد ... نمی دانم شاید راست می گفت
بار قبل هم به اندازه ی کافی اذیت شده بود ... شاید این طور بهتر بود و من باور
داشتم که جاوید می تواند خودش از پس چنین کاری بر آید ... فقط باید کمی با
خودم کنار می آمدم...

سه روز سخت را گذرانده بودم ... سه روزی که برایم به اندازه ی سه سال
گذشته بود... شب ها خواب نداشتم و روزها مثل مرغ پر کنده بال بال می زدم ...
یواشکی و در خفا گریه می کردم تا بار سنگینی که بر دلم بود کمی آرام گیرد اما
چون خانم جان قسم داده بود تا آمدن جاوید جایی نروم، می سوختم و می
ساختم... نمی خواستم از من دلگیر شود و قسمش را بی ارزش کنم... دلتنگی
امانم را بریده و به شدت بی حوصله ام کرده بود ...

هر روز کارم شده بود رفتن به محل آبشار و ساعتی وقت گذراندن و فکر کردن به جاوید ... گاهی در خیال به استقبالش می رفتم و گاهی عصبانی می شدم که این طور بی خبر رهایم کرده و رفته و دست آخر ناامید از بازگشتش بک روز دیگر را سپری می کردم...

صنم هم می دانست در این ساعت دوست دارم تنها باشم هر چند که او هم مثل من دل و دماغ درست و حسابی نداشت و بی حوصله تر از من بود ... خیالم از مدرسه و بچه ها راحت بود و می دانستم همان نیروی جایگزینی که گذاشته بودم تا وقتی برنگشته ام کار را رها نخواهد کرد...

از لب برکه بلند شدم و بی حواس دامن پر چینم را که هر روز به عشق جاوید می پوشیدم تا موقع برگشت مرا همان طور خواستنی ببیند، تکاندم و خواستم برگردم که با دیدن موجودی که مقابلم ایستاده بود آب دهانم خشک شد و ترسیده یک قدم به عقب برداشتم...

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و همزمان با گذاشتن پای دیگرم به عقب به خاطر آوردم پشت سرم برکه است.... نگاهم میخکوب گرازی بود که با چشمان وق زده خیره ام بود ... جرات تکان خوردن نداشتم، می ترسیدم جنب بخورم تا به طرفم حمله ور شود... کف دست عرق کرده ام را به دامن مالیدم و لب زدم:

-حیوون تو این جا چی می خوای ؟

اما همزمان صدای چند شلیک بلند به گوش رسید و حیوان مقابلم کف زمین افتاد ... نگاه شوک زده ام را به گراز در خون غلتیده دوخته بودم که صدای سنگ های شکاری و پای چند نفر مرا به خود آورد:

-خانم خوبی؟

نگاهم را از حیوان بی جان مقابلم گرفتم و به او دوختم .. جوان بود و قد بلند ...
تیپ شکارچیان را داشت و اسلحه ای که در دست داشت نشان از مهارتش می داد
چرا که طوری حیوان را زد که به او هیچ مهلتی برای حمله نداده بود.... دو سنگ
شکاری هم بالای سر گراز مشغول سر و صدا بودند که طنابشان در دست مرد
بود... با صدای مرد دیگری به عقب برگشت:

-چی شد داوود ؟

-هیچی ... زدمش ...

مرد که انگار تازه متوجه من شده بود گفت:

-این خانم کیه؟

-اگه بذاری می پرسم ...

سپس به طرف من برگشت و گفت:

-شما این جا چی کار می کنید؟

شوکه لب زدم:

-چرا کشتیش؟

لبخند حرص درآری زد و گفت:

-عوض دستت درد نکنه ست ؟

عصبی فریاد زدم:

-چرا کشتیش؟

صدای سگ ها بیشتر شد و این بار پارسشان به سمت من بود...ظاهرا فهمید
بیش از اندازه ناراحت هستم که رو به دوستش گفت:

-فکر کنم شوکه شده ...

و سگ ها را با علامت دستش ساکت کرد...

مرد پشت سرش جلوتر آمد و گفت:

-خانم ممکن بود بهت حمله کنه ... ضمنا ما مجور شکار داریم ... این گراز
شکارش مشکلی نداره جوون و ماده نیست ... از دست ما فرار کرده بود این جا
زدیمش ...

همان مرد اولی گفت:

-اگه بهت حمله می کرد چی؟ من قبلش زدمش ...

نمی دانم شاید راست می گفتند ... اما در آن وضعیت روحی خراب تنها چیزی که
کم داشتم کشته شدن آن حیوان جلوی چشمانم بود ... دست خودم نبود بی آن که
حرفی بزنم شروع به دویدن کردم و از مقابل چشمان متحیرشان که حتی تشکری
نکرده بودم گریختم ... هنوز صدای پارس سگ ها به گوش می رسید اما من بی
محابا دویده بودم و با تنی خیس از عرق به کلبه خانم جان برگشتم ... با حالی
پریشان و آشفته وارد کلبه شدم... خانم جان به محض دیدنم در آن حال مرا در
آغوش کشید و نوازشگرانه گفت:

-تو تک جان چی شده؟ این چه حالیه مادر ...

و من تند و بی وقفه از همه چیز گفتم ، میانش دایم از جاوید گله کردم و اشک
هایم سرازیر شد با خصوصیات اخلاقی من این انتظار مثل یک شکنجه زجر
آور می ماند ... جاوید حق نداشت با من این کار را بکند ... من تحملش را نداشتم
و داشتم تا مرز جنون می رفتم ...

-بر می گردم ده ... نمی تونم بیشتر از این بمونم... دارم دیوونه می شم .

-مادر پیش پای تو جاوید برگشت

آب دهانم به گلویم پرید و به سکسکه افتادم... شوکه نگاهش می کردم. لبخند بر لبانش نشست و گفت:

-رفت یه سر به مزار مادرش بزنه تا تو برگردی ...

آمده بود؟ همین چند دقیقه ی پیش؟

-جاوید برگشته ؟

خانم جان با مهربانی جواب داد:

-آره مادر صحیح و سالم.. دیدی انقدر نگرانیت بی خود بود...

دیگر نفهمیدم چه شد از اتاق بیرون زدم و به سمت تپه ی پشت کلبه دویدم ...
نفسم به سختی بالا می آمد... فقط می خواستم ببینمش .. دلتنگی یعنی همین
دیگر... کنار مزار مادرش ایستاده بود، پشت به من ... لب زیرینم را محکم زیر
دندانم فشردم ... چه قدر می خواستمش ... انگار کسی قلبم را محکم در سینه می
فشرد...چطور توانسته بود چنین بی رحمانه مرا در میان آن افکار پریشان رها
کند و برود . ضعف سراسر وجودم را پر کرد ... زانوهایم سست و بی رمق درهم
شکست و همزمان با بردن نامش و رها شدنم روی زمین به عقب برگشت ...
میان نگاه تارم دیدم که به سمتم دوید و نامم را بر زبان راند:
-توتک ...

با صدای بلند جاوید هوشیار شدم ..

-خانوم جون یه لیوان آب بیارید توتک از حال رفته ...

صدای باز شدن در و هینی که خانم جان و صنم کشیدند با هم به گوشم رسید ..
تکان های ناشی از دویدن جاوید باعث شد پلک هایم بلرزد و صدایی که قلبم را
لرزاند:

-باز کن چشمتو قربونت برم ...

وقتی روی تخت اتاق خواباندم سعی کردم پلک های سنگینم را به آرامی باز
کنم ... خانم جان یک شیشه جلوی بینی ام گرفته بود که بوی تندى داشت و بی
اختیار حالم را سر جا می آورد ... پلک هایم که باز شد صدای خدایا شکرت بلند
شد... و این بار به جاوید توپید:

-دیدى چه بلایی سرش آوردى؟ مى دونى تو این چند روز چى کشیده ... نه شام و
ناهار درست و حسابی خورده نه فکر و خیال گذاشته درست بخوابه ...

جاوید موی روی پیشانی ام را کنار زد و بی هیچ ابایی مقابل مادر بزرگش بوسه
ای روی پیشانی ام زد و گفت:

-به خاطر خودش بود ... نمى خواستم بازم اتفاقی براش بیفته

سرم را به حالت قهر گونه به طرف دیگر چرخاندم صدای خنده اش بلند شد:

-حالا اگه منو خانومم رو تنها بذارید مى تونم از دلش در بیارم ...یه چیزى هم
آماده کنید برای خوردن...

خانم جان خواست از جا بلند شود که با صدایی خفه گفتم:

-نرید خانم جون... کمک کنید مى خوام برگردم ده مون....

این بار چشمان جاوید درشت شد اما از تک و تا نیفتاد و گفت:

-چشم... اگه نتونستم قانعت کنم خودم می برمت ده تون ...

سپس رو به مادر بزرگش و صنمی که کمی عقب تر ایستاد بود چشم و ابرویی آمد.. هر دو که از اتاق بیرون رفتند از جا بلند شد و در را پشت سرشان قفل کرد ... با آن که سرم به شدت گیج می رفت در جایم نشستم . مقابل پاهایم زانو زد و با لبخند شیطنت بار همیشگی اش گفت:

-لجبار کی بودی تو ؟

کفری نگاهش کردم که دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

-اوکی معذرت می خوام ... اما هر چی بود به نفع خودت بود...

نگاه از او گرفتم و به بیرون دوختم ... کنارم نشست و چانه ام را به سمت خود کشید:

-الان قهری مثلاً؟ نمی خوای بدونی کجا بودم ...

با لجبازی گفت:

-دیگه مهم نیست...

ابرویی بالا انداخت و با خبائتی ذاتی گفت:

-آها باشه باورم شد... خوبه، توتک کنجکاو اون وقت نگران چی بوده؟

با مشتی بی رمق بر سینه اش کوبیدم:

-گفتم دیگه مهم نیست ...

دست دور شانه ام انداخت و گفت:

-منو باش که فکر می کردم از دلتنگی کلی ازم پذیرایی می کنی ...
و نگاه خوشرنگ و خواستنی اش را به لب هایم دوخت... بی اختیار لبم را داخل
دهان بردم و غریدم:

-عمر...-

بلند خندید و گفت:

-خب پس نمی خوای بدونی من با عماد و دار و دسته اش چی کار کردم؟
نمی توانستم از کنار این قضیه بگذرم ... پس با لحنی که کمی ملایم شده بود
گفتم:

- خیلی بدجنسی...-

-اومم باید از فرصت ها استفاده کرد ...-

-چی کارشون کردی؟-

بی آن که جواب پرسشم را بدهد، از جا بلند شد و از اتاق خارج شد ... کلافه
انگشتانم را در هم مشت کردم ...ضعف داشتم و قادر نبودم زیاد مقاومت کنم ..
ضمن این که به شدت کنجکاو بودم بدانم چه شده... اما وقتی جاوید با یک سینی
محتوی خوراکی داخل اتاق شد آه از نهادم برخاست... سینی را روی تخت کنارم
گذاشت و گفت:

-خب شما ظاهرا امانت دار خوبی نبودی ...-

ابرویی بالا انداختم... لبخندی نرم زد و همراه با گرفتن لقمه ای نان و عسل به
من اشاره کرد و گفت:

-همه وجودت متعلق به منه ... اما تو مراقبتش نبودى ...-

دندان بر هم ساییدم و گفتم:

- فکر کنم همه چیز متقابل باشه نه؟

لقمه را به سمت گرفت و با تحکم گفت:

- بخورش سر فرصت حرف می زنیم ... ضمنا من مراقب خودم بودم

دهانم از چیزی که گفت بسته شد... یعنی من جزو اموال او ، و او جزو اموال من بود احتیاج داشتم که چیزی بخورم و عجیب این که با دیدنش اشتهای کور شده ام باز شده بود... لقمه را گرفتم و بر دهان گذاشتم ... نگاهم روی صورتش چرخید ... ته ریش زیبایی که به او خیلی می آمد بر صورتش نشسته بود ... دقت نکرده بودم، این مدت کمی موهایش هم بلند شده بود که مرا به یاد جاوید اولین روزهای دیدارمان می انداخت ... لقمه ای دیگر به سمت گرفت و گفت:

-تموم شدم توتک خانم ...

ایشی کردم و لقمه را گرفتم و با اشتها بر دهان گذاشتم ... خودش هم لقمه ای خورد و گفت:

-دلم برای همه ی ادا اطوارات تنگ شده بود اما نمی تونستم تا اون مرتیکه رو دستگیر نکردن برگردم...

دستی که رفته بود تا لقمه ای دیگر بگیرد میان راه ماند و پرسیدم:

-گرفتنتش؟

جلو کشید و کنار لبم را بوسید:

-اومم مزه عسل می ده ...

لبم را محکم به دندان گرفتم و او با لذت گفت:

-آره عزیزم ... هم خودشو هم دار و دسته اشو...
بی اختیار لبخندی وسیع لب هایم را نشانه رفت و او خندید:-قربون اون خنده
ت... دختر چی شد که من انقدر عاشقت شدم ؟
-بدجنس به جای این حرفا درست بگو چی کار کردی ؟
-آها حالا شد ... شدی همون توتک کنجکاو...
میان کلامش پریدم:
-خجالت نکش راحت باش ...
این بار قهقهه ای بلند زد و گفت:
-یعنی توتک فقط برگردیم عمارت ...
-جاوید!!!
-جانم ... می گم دیگه ... من که می دونم می خوام بعدش بازم باهام قهر کنی پس
ترجیح می دم بیشتر از مصاحبت با شما مستفیذ بشم ...
لقمه را رها کردم و با قهر گفتم:
-اه ...
ابرویی بالا انداخت و از موضعش پایین نیامد:
-خب تا وقتی که این خوراکی ها رو کامل نخوری من حرفی نمی زنم ... ضمن
این که خودتم می شناسی از تو لجبازترم...
این یعنی اولتیماتوم جاوید خان ... در دل برایش خط و نشان کشیدم ... اما فعلا
می توانستم با خوردن آن اغذیه کمی جان بگیرم و حرف های او را بشنوم و بعد

سر فرصت تلافی اش را بر سرش دریاورم... بی اختیار لبخندی خبیث بر لبانم نشست و او گفت:

-چشمات شیطون شدن ...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-اصلا بی خیال نمی خواد حرف بزنی برمی گردم ده...

تکائی که به خود دادم مچم را گرفت و گفت:

-بشین سرجات... یادت رفته جاوید کیه....

لبی برجیدم و او با ابروهایی درهم ادامه داد:

-بخور تا کامل بگم چی شد ...

لقمه ای گرفتم که جدی شد و گفت:

-تصمیم داشتم اول تو رو هم با خودم ببرم ... اما هر چی فکر کردم دیدم این کار خطرای خودش رو داره و ضمن این که نمی دونستم قراره چی پیش بیاد... این بود که نظرم عوض شد... بهت نگفتم چون می شناختمت ... می دونستم بی خیال نمیشی و دنبال کار رو می گیری ... مجبور بودم توتک ... اتفاقای این چند وقت اصلا خوشایند نبود و دلم نمی خواست بازم تکرار بشه ... رفتم پیش فرهاد ... اتفاقا اون هم موافق این قضیه بود که این کار مردونه ست... با هم رفتیم اداره آگاهی شهرستان... ظاهرا اونا هم هنوز پی گیر ماجرا و پرونده نازگل بودن ... همه چیز رو شرح دادم و از اتفاقات و بلایی که سرمون اومده بود گفتم ... بگذریم که خیلی ماجراها پیش اومد اما عماد رو بلاخره تو یکی از مخفی گاهش چند ده اون طرفتر از محل سکونتش دستگیر کردن ... شاید باورت نشه اما اون جا هم زن و بچه داشت ...

با دهانی باز نگاهش کردم که ادامه داد:

-باورت میشه تا حالا چند دختر بی گناه رو به خاطر پولی که پدرشون قرض داده به عقد خودش در آورده ؟

نقسم را محکم بیرون دادم و جاوید با مهربانی گفت:

-یه چیزی بگم ... کار ما باعث شد که پلیس زودتر بتونه به ماجرا پی ببره ...

متعجب پرسیدم:

-چطور؟

-وقتی ماجرا رو گفتم با پی گیری پلیس معلوم شد اون کلبه و اون قهوه خونه مال عماد بوده اما هیچ کس خبر نداشت جز صاحب قهوه خونه ... همون که دیدمش ... همون که ادرس کلبه رو داد و ما رو تا اون جا کشونده بود ...

حیران گفتم:

-پس ما خودمون با پای خودمون رفته بودیم تو خونه دشمن ...

-این جور که پیدااست عماد بعد اون ماجرا با پول خوبی قهوه خونه و کلبه رو از قهوه چی می خره و اونو مامور کرده بوده از هر چیز مشکوکی بهش خبر بدن...

-اومم معلوم شد ...

-بله ... وقتی که به پلیس همه چیز رو گفتم اونا اولین نفر به قهوه چی مشکوک شدن ... و جالب بود که خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی وا داد ... اول یکی از پسر عموهاش رو که می شناخت و مخفی گاهش رو می دونست و در اصل خبرها رو به اون می رسوند لو داد بعد هم که سر نخ رو گرفتن و رسیدن به عماد توی اون خونه ...

-حالا تکلیفش چی میشه ...

- ظاهرا پرونده ش انقدری کلفت شده تو این مدت که کمتر از اعدام نباشه ...

تجاوز به عنف که سر لوحه کاراشه ...خون نازگل بی گناه باعث شد پای این مردک رو بگیره و گیر بیفته... ظاهرا تا قبل اون خیلی راحت این کار رو با خیلی خانواده های بیچاره کرده ... اما توتک کمک تو به نازگل باعث شد یه جا این مرد گیر بیفته و خون اون بچه و بقیه دخترانی که به هر نحوی به عقد اون در اومدن پایمال نشه ...

بی اختیار با یاد آوری نازگب بغض کردم ... سینی را کنار زد و جلو کشید ... میان آغوشش فرو رفتم و بغض چند روزه ام ترکید ...

-بخشید ... می دونم اذیت شدی ... اما نمی خواستم تو اون هاگیر واگیر فکرم پیش تو هم باشه ...

هق زدم:

-فهمیدم رفتی دنبال عماد ... می خواستم پیام دنبالت اما خانوم جان قسم داد

-من تو رو می شناسم همش منتظر بودم یه دفعه سر از یه جایی دربیاری ... همش نگران بودم ... اما امیدم به خانم جان بود.... حالا بخشیدی ؟

پر غصه گفتم:

-رفته بودی سر مزار مادرت...

سرم را از سینه اش جدا کرد و خیره به چشمانم و با کمی تعجب گفت:

-قبل رفتن، رفتم پیش سرمه ... ازش خواستم دعا کنه تا عماد پیدا بشه ... بهش گفتم تا برسم اول میام سراغش ...

لبخند بر لبانم نشست و گفتم:

-خوب با مامانت آشتی کردیا ...

-توتک من حسود نبود ..

باور نداشت چه قدر این لحظات را دوست دارم...

..هیچ

وقت به سرمه حسادت نمی کنم ... کاش زنده بود ... کاش کنارمون بود ...

بیشتر مرا به خود فشرد و زمزمه وار گفت:

-نمی دونی با اومدنت چطور دنیای همه مون رو عوض کردی... آزاد رفت؟

-اوهوم ... صنم نگرانه ...

-برمی گرده نگران نباش ... اون تازه همه رو پیدا کرده ...

کاش هر چه زودتر داستان آزاد هم به سر انجام می رسید ...

___ کتاب مقابلم را بستم و سر بلند کردم...

-بچه ها برای امروز کافیه...

صدای خوشحالی بچه ها بلند شد و در عرض چند دقیقه کلاس خالی شد... از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم اما با دیدن منظره بیرون بی اختیار ابروهایم بالا پرید و لبخند بر لبانم نشست ... فرهاد کنار صنم ایستاده بود و با او حرف می زد ... بعد از بازگشت جاوید و خیال جمعی بابت دستگیری عماد ، به عمارت بازگشتیم ... این بار صنم همراه ما بود و دلم نمی خواست او را تنها بگذارم بخصوص که آزاد او را به من سپرده بود و چون بازگشتش معلوم نبود نخواستم که صنم با ماندن کنار خانم جان خودخوری کند ... حالا او چند روزی بود که همراه من به مدرسه می آمد و کمک حالم بود ... خانمی که به جایم آمده بود هم به مرکز بازگشته بود.

دیدن فرهاد که در این چند روز به بهانه ای تازه به مدرسه می آمد برایم جالب بود... سنگینی نگاهم باعث شد به طرف من برگردد و با دیدنم پشت پنجره دست از حرف زدن با صنم بکشد و راه ساختمان را در پیش بگیرد... از پنجره فاصله گرفتم و به سمت دفترهای دیگته بچه ها رفتم و کمی مرتبشان کردم... سر فرصت تصحیح شان می کردم. ... با سلام فرهاد سر بلند کردم و جوابش را با لبخند دادم...

-اجازه هست؟

-بفرمایید...

لبخند محوی روی لب هایش دیده می شد و برقی که در چشمانش می درخشید... به سمت پنجره رفت و پشت به من گفت:

-هنوز از پدرش خبری نشده؟

پس منتظر بازگشت آزاد بود... لب هایم کش آمد:

-خیلی نگران صنمی...

با نگاه تیزی به سمتم چرخید:

-تو تک چی می خوای بگی؟

شانه ای بالا انداختم :

-ازش خوشتر اومده ...

انکار نکرد :

-یه کشش عجیبی بهش دارم دوست دارم نزدیکش باشم و باهاش حرف بزنم ... به نظرت این چه حسیه؟

با شیطننت جواب دادم:

-پدرش بیاد معلوم میشه ...

خنده ای خاص و مردانه کرد و به طرفم برگشت:

-دختر مهربونیه و درباره پزشکی هم خیلی چیزا بلده...

-جد در جدش طبیب بودن خب...

-کارش خیلی خوبه ...

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-دکتر ، منظورت این نیست که وردستم رو بدم به شما...

کف دستانش را لبه میز گذاشت و گفت:

-شما زن ها چه اعجوبه هایی هستید...

-شما مردها هم چه قدر برای رسیدن به اعجوبه ها تلاش می کنید .

خنده ای کرد و صاف در جایش ایستاد و گفت:

-اما من واقعا برای مطلب دیگه ای این جام ...

کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

-می دونم حواست نبوده ... چون درگیرهای این چند وقتتون اون قدری بوده که

فراموشش کنی. وگرنه مطمئنم برای تو یکی خیلی مهم باشه

با تعجب پرسیدم:

-از چی حرف می زنی فرهاد؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-امروز تولد جاوید بود...

دهانی که رفته بود باز شود بی اختیار بسته شد ... تولد جاوید؟! شوکه نگاهش کردم که خندید و گفت:

-هنوزم دیر نشده ... می دونستم برات مهمه ... ضمن این که دوست نداشتم فراموش کنی ... اومدم بگم هر کمکی از من بربیاد در خدمتم ... دستی به صورت گر گرفته ام کشیدم و با عجز گفتم:

-وای فرهاد ... من اصلا یادم نبود.... یعنی ... یعنی انقدر درگیر... میان کلامم پرید:

-می دونم درک می کنم... واقعا این روزها هیچی سر جای خودش نبود ... برای همین خواستم در جریان باشی ... فکر می کنم گرفتن یه مهمونی کوچیک برای روحیه تون هم خوب باشه ... هیجان زده گفتم:

-تو فقط جاوید رو به یه بهونه سرگرمش کن ... بقیه اش با من ... بلند خندید و گفت:

-سخت ترین کار ... باشه نگران نباش ... امروز یه بهانه جور می کنم ... چیزی نیاز نداری ؟

-نه صنم هست ... خاله رو هم با خودم می برم عمارت ... بهتر نیست چندتا از دوستاش رو هم دعوت کنیم ؟

-اونم با من ... تو فقط به کار خودت برس...

-باشه ممنون .. نمی دونم چطور جبران کنم ...

لحظه ای نگاهش به سمت پنجره رفت ...و من به نشانه جبران کاری که کرده بود گفتم:

-فکر کنم باید اول مزه دهندش رو بفهمم...

دست در جیب هایش فرو برد و با صدایی که کمی ضعیف شده بود پرسید:

-ممکنه کسی تو زندگیش باشه؟

-من که تو این مدت چیزی ازش نشنیدم ... فکر نمی کنم...

لبخندی زد و امیدوارانه گفت:

-تو تک می دونستی با اومدن به این جا به هر کدوم از ما کلی کمک کردی؟

-منم خیلی خوشحالم دوستان خوبی پیدا کردم ...

با تقه ای که به در زدم صدایش مثل همیشه آرام بلند شد:

-بیا تو...

در را باز کردم و وارد اتاق شدم... به محض ورودم سر از کتابی که میان دستانش بود بالا گرفت و گفت:

-چیزی می خوای توتک؟

جلو رفتم و با نهایت احترام گفتم:

-اومدم ازتون اجازه بگیرم...

کتاب را بست و به کنار گذاشت ... خیره به چشمانم پرسید:

-اجازه؟

انگشتانم را در هم فرو بردم و گفتم:

-عمه جون امروز تولد جاویده... راستش می خواستیم برایش یه جشن کوچیک بگیریم...

پلک هایش را بر هم گذاشت و با آرامشی خاص گفت:

-چرا یادم رفته بود !

لبخندی زدم و گفتم:

-خدا رو شکر دیر نشده ...

-این روزها کمی فراموش کار شدم... چه روزی بود اون روز .

بی اختیار جلو رفتم و او پلک از هم باز کرد و همان طور که دستش را به طرفم دراز می کرد گفت:

-بیا این جا یه چیزی نشونت بدم

تندی جلو رفتم و دستش را گرفتم...

به سمت کمدش رفت و جعبه ای چوبی نسبتاً بزرگی را بیرون کشید و به دستم داد:

-بذارش رو میز ...

هیجان زده کاری که خواسته بود را انجام دادم . کنارم ایستاد و در جعبه را با طمانینه باز کرد و گفت:

-تولد یک سالگی جاوید برام پر از خاطره ست... ببین

دستش داخل جعبه رفت و دسته ای عکس خارج کرد... سیاه و سفید و در اندازه های مختلف بود ...

-ارسلان اولین بار عکاس خبر کرده بود ... این جاویده...

چهره جاوید یک ساله ... شیرین و خوردنی... از آن دسته کودکان که دلت می خواهد بچلانی اش... لب هایم کش آمد:

-وایی چه بامزه ست ...

عمه خانم هم لبخند زد:

-آره ... اینو ببین... جاوید و مادرش سرمه و ارسلان...

جاوید در آغوش سرمه ای که نشسته بود و ارسلانی که بالای سرش ایستاده بود ... نگاه سرمه سرد و خالی از احساس به دوربین زل زده بود ... اما نگاه ارسلان عجیب بود ... نمی دانم چرا اما می توانستم گرما و خوشحالی را در چشمانش ببینم ... شاید این مرد روزگاری همسرش را دوست داشت ... بی اختیار پرسیدم:

- چرا نتوانستن هیچ وقت خوشبخت بشن..

-می دونم که از خیلی چیزا خبر داری ... اما...

روی صندلی کنار میز نشست و با لحنی متاثر گفت:

-ارسلان دوش داشت اینو روزی که داشت میمرد فهمیدم.... می دونی برادرم در اثر سرطان کبد مرد؟

روی صندلی مقابلش نشستم و او ادامه داد:

-استفاده از الکل زیاد توی سال های آخر عمرش باعث تشدید بیماریش شده بود ... هر چند که میلی به نجات خودش نداشت و به هیچ وجه زیر بار درمان و

عمل جراحی نرفت ... و با وجود درد های شدیدی که داشت نپذیرفت که معالجه بشه ...

-شما از کجا می گید که سرمه رو دوست داشته ، همه چیز خلاف این حرف رو ثابت می کنه ...

کج خندی زد و جواب داد:

-ارسلان عاشق سرمه بود اما اون قدر قُد و یه دنده بود که نمی خواست کسی از مکنونات قلبیش آگاه بشه ... تموم کارهای بدش هم به خاطر لجبازی با سرمه بود... حماقت پشت حماقت... وقتی می دید هر کاری می کنه اما سرمه دوستش نداره دیوونه می شد و دست به کارهایی می زد که بدتر از قبل سرمه رو از خودش متنفر می کرد ... و متأسفانه سرمه به این موضوع بیشتر دامن زد... اون با بی توجهی ها و فراموش نکردن اشتباهات ارسلان و حفظ عشق آزاد توی قلبش هرگز اجازه پیش روی احساسی به ارسلان رو نداد ... هر چند که بهش حق می دم ... سرمه نخواست چون ارسلان از بدترین راه ممکنه اونو مال خودش کرد و این اتفاق از ذهن یک زن به این راحتی ها پاک نمیشه ... کاش ارسلان می فهمید عشق زوری هیچ وقت نتیجه ای نخواهد داشت ... روزهای آخر عمرش هر شب بالای سرش می نشستم و اون به شدت گریه می کرد و درد می کشید ... هر چی می گفتم بذار دکتر رو خبر کنیم اجازه نمی داد و می گفت این مجازات منه ... اون دردها رو حق خودش می دونست.... اون داشت باز هم با غرور بی جاش خودش رو مجازات می کرد ... از وقتی صنم رو به عمارت آوردی و گفתי آزاد پیدا شده خیلی به اون روزها فکر می کنم ...

عکس ها را آرام یکی بعد از دیگری نشانم می داد... جاویدی که کم کم بزرگ شده بود ... اما هر سالی که گذشته بود سرمه آن شادابی عکس های اولیه را نداشت ... و عکس هایش محدود به همان چند عکس سال های اولیه تولد جاوید بود... متاثر گفتم:

- عمه جون چرا هیچ وقت دنبال سهراب نرفتید ...

پوزخندی زد و گفت:

- از کجا می دونی ؟

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

- سهراب رو چند سال بعد پیدا کردم ... ازدواج کرده بود ...

دهانم باز ماند .. لبخندی تلخ زد و گفت:

- حالا هم ازش بی خبر نیستم ... این من بودم که هرگز نتونستم اونو فراموش کنم ... اما اون زود خسته شده بود و تصمیم گرفته بود خیلی راحت از عشقی که بینمون بود بگذره ... اما من هیچ وقت نتونستم ازش متنفر باشم ... اون کسی بود که اولین بذر عشق رو در قلب من کاشت و جوانه ی اون رو آبیاری کرد ... هر چند که بعد از اون رهام کرد و رفت اما من نتونستم بی خیال این نهال بشم ... می دونی توتک سال ها خودمو با این عشق آروم کردم ... من و برادرم هر کدوم برای داشتن عشقمون راهی اشتباه رفتیم ... ارسال به زور سرمه رو به دست آورد اما نتونست هیچ لذتی از اون عشق ببره ... و من با اصرار به حفظ خاطرات و موندن تو همون روزگار سوختم و ساختم ...

نفسش را با آهی بیرون داد و گفت:

- جاوید کجاست ؟

- به کمک فرهاد تونستم ساعتی وقت بخرم ... جاوید اون جاست ...

لبخندی زد و گفت:

-آفرین دختر ... تو دختر باهوشی هستی ... سال ها بود که برادرزاده ام رو این طور شاد و سرحال ندیده بودم ... وقتی به خاطر عود بیماریش دوباره برگشت فرنگ ، ارسلان هر کاری کرد تا جاوید خوشحال باشه اما نشد که نشد ... هیچ وقت جاوید رو انقدر آروم و راضی ندیده بودم ... هیچ وقت فکر نمی کردم او مدن تو به این عمارت انقدر همه چیز رو درست کنه ...

ریز خندیدم و گفتم:

-یه جایزه بهم می دید؟

خنده تا چشمانش راه گرفت و گفت:

-می دونم چی می خوای؟

و عکس بچگی های جاوید را به طرفم گرفت... نیشم تا بناگوش باز شد و ذوق زده گفتم:

-ممنونم.. مثل جونم ازش محافظت می کنم ...

-می دونم بهم ثابت کردی...

- برم که کلی کار دارم ... شما چیزی نیاز ندارید؟

-نه عزیزم ... توتک!

-جانم...

-خوشحالم که این جایی ...

واین دومین بار بود که در طی این روز این جمله را می شنیدم ... دیگر معطل نکردم و غافلگیرانه بوسه ای بر گونه اش زدم و او را که چشمانش گشاد شده بود تنها گذاشته از اتاق بیرون رفتم... در طول راهرو عکس جاوید را بوسه باران کردم و قربان صدقه اش رفتم ...سپس به اتاقم رفتم و عکس را در جایی

امن گذاشته و برای انجام کارهای تولد به طبقه پایین رفتم... این اولین بار بود که می خواستم به عنوان بانوی عمارت مهمانی بگیرم ...

با

....

صدای جاوید که بلند خاله را فرامی خواند، هول و دستپاچه به سمت اتاقش رفتم و پشت در مخفی شدم ... لبم را به دندان گرفتم تا صدایم در نیاید... ذوق و هیجانم باعث شده بود از درون بلرزم... انگشتان عرق کرده ام را مشت کردم و نالیدم:

-وای خدا ...

خاله از جریان خبر داشت .. همه کارهای جشن امشب را انجام داده بودیم اما به یکباره تصمیم عوض شده بود.. دلم نمی خواست فرصت غافلگیری اش را با دیگران تقسیم کنم ... دوست داشتم آن لحظه ، آن برق چشم ها و آن لبخند شیرین فقط و فقط مال من باشد و بس.... به همین خاطر با خاله هماهنگ کردم که وقتی جاوید آمد او را به عمارت خودمان هدایت کند و بگوید من به خاطر کلاس تقویتی دیر به خانه خواهم آمد...و وقتی جاوید برای استراحت به عمارت شرقی آمد، خودش به کمک اختر سالن را آماده ی پذیرایی مهمانان کند... نگاهی به سرتاپایم انداختم... پیراهن حریر خوشرنگی که به تن داشتم فقط مختص جاوید و آن لحظه بود... لب هایم کش آمد و دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و بی صدا نفسم را بیرون دادم ... می دانستم خوشگل شده ام .. بعد از دوشی که گرفته بودم با عطر دوش گرفتم و کلی به خودم رسیدم. بعد از آن همه اتفاق که از سر گذرانده بودیم این تولد می توانست نقطه آغاز زندگی تازه ای باشد...

همزمان در اتاق باز شد و جاوید وارد شد.. جایی که ایستاده بودم به راحتی می توانستم او را از لای دربینم. اما او به من دید نداشت و من با خیال راحت می توانستم کارهایش را ببینم.. لبهایم را محکم به هم چسبانده بودم ... بی حوصله میان اتاق ایستاد و گفت:

-توتک ...

انگار که من آن جا بودم که داشت با من حرف می زد.. بی جواب که ماند کتش را
از تن بیرون کشید و شروع به باز کردن دکمه سر آستینش کرد ... قلبم با ضرب
کوبش گرفت...

-معلوم نیست باز کجا سرش گرمه... این کلاس تقویتی دیگه چه صیغه ای ؟

خنده ام گرفت... منظورش همان فضولی بود دیگر ...

پیراهنش را از تن بیرون کشید و روی تخت انداخت ... خسته به نظر می رسید ...
مطمئنا فرهاد خوب بلد بود او را تا این ساعت سرگرم کند... روی تخت رها شد و
همان طور که پلک می بست بلند نامم را صدا زد... جیکم در نیامد ... خسته پلک
بر هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-توتک بیا دیگه ...باز کجا رفتی تو دختر؟

دقایقی گذشت... ظاهرا خوابش برده بود... شیطنتم گل کرده بود... زمزمه وار
صدایش زدم:

-جاوید عشقم...

از جا پرید و به اتاق خالی نگاه کرد ... شاید با خود فکر می کرد توهم زده ست...
بی حوصله دوباره خود را روی تخت رها کرد و نالید:

-اگه بفهمه این جوری توهم زدم کلی مسخره ام می کنه ... دختره سرخوش ...
دارم برات ... بذار پات برسه خونه ... یه کلاس تقویتی نشونت بدم...

در مرز انفجار بودم ... دلم برایش داشت ضعف می رفت ... دوباره رو تخت دراز
کشید و پلک هایش را که بست و زیر لب غرید:

-خودش نیست اما عطرش دیوونه م کرده...

آرام از اتاق بیرون خزیدم و پاورچین به سمت تخت رفتم... به محض چشم باز کردن مرا می دید ... بالای سرش ایستادم و نرم و آهسته صدایش زدم:

-جاوید خان..

پلک هایش را باز نکرد و لب زد:

-دیوونه نشم خوبه ...

با ناز گفتم:

-عشقم...

این بار پلک هایش را نرم باز کرد ...ظاهرا می ترسید دوباره اشتباه کرده باشد... می دانستم الان است که چشمانش گشاد شود ... ناباورانه و با چشمانی گشاد شده خیره ام شد... شوکه شده بود ... چند بار پلک بر هم زد ... دیگر تاب و تحمل از دست دادم و بلند زدم زیر خنده ... انگار به خود آمد و باور کرد که خواب نیست چرا که از جا پرید و مرا میان بازوهایش اسیر کرد ...

-توتک...

زبانش بند آمده بود و به چشمانم زل زده بود... نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم ... چهره اش واقعا بامزه شده بود... توانسته بودم غافلگیرش کنم ... و اویی که می ترسید رویا دیده باشد و مرا محکم میان دستانش حبس کرده بود...

-تو ... تو الان باید تو کلاس تقویتی باشی...

با عشوه ای زنانه پلک بستم و با لبهایی غنچه شده گفتم:

-اوهوم ...

با کف دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:

-عجب کلاسی بشه این کلاس...

و بی آن که مهلت دهد لب هایم را محکم و پر حرص به اسارت لب هایش در آورد ...

سر از بازویش برداشتم و خود را آرام بالا کشیدم ...

-چشماتو باز کن آقاهه...

ابرویش را بالا انداخت:

-خوابم میاد...

هنوز از تولد حرفی نزده بودم ... آن قدر پر هیجان مرا به آغوش کشیده بود که تنها در آن لحظه فقط و فقط به خودمان فکر کرده بودیم و بس ... انگشتم را روی بدن عریانش کشیدم و گفتم:

-اصلا نپرسیدی این همه خوشگل کرده بودم واسه چی بود؟

لای پلکش را باز کرد و گفت:

-مهم این بود که تو رو به هدفت رسوند... معلوم بود بدجور دلت برام تنگ شده بود...

ای خبیث... ابرویمی بالا انداختم و گفتم:

-بدجنس ... پاشو مهمون داریم ... منم باید دوباره اماده بشم ... ببین چی کارم کردی ...

موهای آشفته ام را نشان دادم و او بلند خندید:

-مهمون چی؟

-هیچی همین جوری .. فکر کنم عمه خانم چند تا از دوستاشو دعوت کرده ...

-پس به ما مربوط نمیشه ... بگیر بخواب توتک ... چهارتا پیر زن ...

میان کلامش پریدم:

-ا پاشو دیگه ... دقیقه وقت داری تا دوش بگیری و آماده بشی ...

نچی کرد و با بی حوصلگی گفت:

-اصلا معلوم هست این جا چه خبره ...

-عزیزم ... عشقم ... لطفا...

چشمانش برقی از شیطننت زد و گفت:

-پس یه شرط داره ...

مشتی محکم بر بازویش زدم و گفتم:

-حیف که فعلا کارم گیرته ...

با خبثت خندید و دوباره مرا به اغوش کشید...

آماده به طرفش رفتم و گفتم:

-خوش تیپ شدی خانزاده...

ابرویی بالا انداخت و با لحن خان مابانه ای گفت:

-ظاهرا تنبهاات بهت ساخته که منو خان می بینی ...

دست دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-مرسی که امشب به حرفام گوش کردی و نه نگفتی ...

-کی از این کارا بدش میاد که گوش نکنه ...

بچه پرویی زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

-جاوید دیر شد ... فکر کنم مهمونای عمه خانم هم رسیده باشن دیگه ...

-ولی من می گم ... می تونستیم بمونیم و بیشتر استراحت کنیم ...

ابرویی در هم فرو بردم و گفتم:

-برو پسر جون ..

با هم از اتاق بیرون زدیم و او بازویش را به طرفم گرفت و گفت:

-افتخار می دید بانو جان....

و من با شیطننت دستم را جلو بردم و در بازویش حلقه کردم... سر بر بازویش گذاشتم و گفتم:

-لعنتی خوش تیپ ...

پله ها را پایین رفتیم ... سر و صدا زیادی به گوش می رسید و من مطمئنم بودم همه چیز آن طور که برنامه ریزی کرده بودم پیش خواهد رفت... ورودی در بزرگ سالن همان جایی که اولین بار جاوید را دیده بود ایستادم و آرام لب زدم:

-تولدت مبارک عزیزم ... به دنیا خوش اومدی ...

متعجب به طرفم چرخید و پچ زد:

-تو چی کار کردی توتک؟

روی پنجه هایم بلند شدم و بوسه ای کنار لبش گذاشتم و همزمان با رها کردن
نفسم گفتم:

-تولدت مبارک جاویدم...

دستهایش دور کمرم حلقه شد و گفت:

-امشب دیوونه نشم خوبه ... حسابی غافلگیر شدم ...

دستش را گرفتم و با هم وارد سالن بزرگ شدیم ... مهمانان با دیدنمان از جا بلند
شدند و شروع به کف زدن کردند و همزمان تولدت مبارک گفتند... جاوید به
طرفم برگشت و با نگاهی عجیب و خاص که شاید بسیار نادر بود خیره ام شد و
لب زد:

-ممنونم توتک...

...

به محض دیدن فرناز در میان مهمانان جلو رفتم و او را با دلتنگی در آغوش
کشیدم... لبخندی نرم زد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود توتک...

-منم... دختر تو کجایی؟ همش از فرهاد سراغت رو می گرفتم ببینم کی میایی؟

-پیش خاله ام بودم ... مریضه... دلم نمیداد تنهانش بذارم ... امروزم خیلی اتفاقی
شد اومدم... به محض رسیدنم فرهاد از مهمونی گفت...

نواز شگرانه روی بازویش کشیدم و گفتم:

-مرسی که اومدی ...خیلی خوشحال شدم ... راستی چرا خاله تو نمیارینش این جا... می دونی که هوای روستا عالیه ...

لبخندی متاثر زد و گفت:

-میونه ی خوبی با ده نداره... تازه وقتی من و فرهاد هم می خواستیم بیاییم کلی مخالفت کرد...

خواستم چیزی بگویم که فرهاد در کنارم قرار گرفت و گفت:

-تو تک بهتره زودتر شروع کنی ...

و دستش را به سمت خواهرش دراز کرد و گت:

-پاشو بیا ... از وقتی رسیدی نتونستم درست ببینمت...

همه با هم به سراغ جاوید رفتیم و رسماً مهمانی آغاز شد... عمه خانم هم به جمع ما پیوسته و برای اولین بار لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت ... خاله کیک بزرگی پخته بود و با میوه های پاییزی به زیبایی تزیینش کرده بود... همه دست به دست داده بودند تا امشب را برای جاوید شیرین و لذت بخش کنند... لبخند از روی لب هایم کنار نمی رفت .. برقی که در چشمان جاوید می درخشید نشان از رضایت خاطرش داشت و همین کافی بود... کنارش ایستاده بودم و تمام زوایای صورتش را می پاییدم ... صدای تولدت مبارک فضای سالن را پر کرده بود ... میان جمعی که در سالن مشغول دست زدن بودن برای یک لحظه نگاهم روی صورت فرناز نشست و به یک بار قلبم فرو ریخت نوعی نگاه عجیب و متفاوت در چشمانش به چشم می آمد ... چیزی که تا به حال ندیده بودم... نوعی نگاه که رنگی از کینه و نفرت در خود داشت و به جاوید دوخته شده بود... سنگینی نگاهم را حس کرد... دست از نگاه کردن به جاوید برداشت و به من

چشم دوخت اما رنگ نگاهش به سرعت تغییر کرد و با لبخندی تصنعی سعی در پنهان ساختن آن کرد ... حال درونم به هم ریخته بود هنوز هم نمی توانستم باور کنم چنین نگاهی را در چشمان او دیده باشم ... نوعی نفرت عمیق در آن چشم ها دیده بودم که به محض متوجه شدن من پنهانش کرده بود ... نگاه به فرهاد انداختم که با خوشحالی با جاوید می گفت و می خندید و هر موقع می توانست صنم را می پایید که به خاطر نبود آزاد هنوز در خود بود... تا پایان شب لحظه ای نگاه فرناز از جلوی چشمانم کنار نمی رفت اما هر بار نگاهش کرده بودم او را خندان دیده بودم ... این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود که شاید اشتباه دیده باشم اما هر بار که آن نگاه را به خاطر می آوردم نظرم برمی گشت ...

با صدایی که از بیرون به گوش می رسید سرم را از روی دفتر مقابلم برداشتم و از همان جا گردن کشیدم ... دیدن فرناز آن هم آن ساعت از روز باعث شد خودکار توی دستم را کنار بگذارم و از جا بلند شوم.. پشت پنجره رفتم. داشت با صنم حرف می زد. سنگینی نگاهم را حس کرد و به طرفم چرخید ... دستی برایش تکان دادم و او بی خیال حرف زدن با صنم شد و به طرف ساختمان مدرسه راه افتاد... اما نگاه من روی صنمی بود که سرش را پایین انداخته بود و انگشتانش را در هم می چلانند... با آمدن فرناز به داخل اتاقم نگاه از صنم گرفتم و به عقب برگشتم ... لبخند بر لبانش نشست و سلام داد:

-خوبی توتک؟

نمی دانم چرا اما لب هایم به سختی به لبخند نشست ... حس ششم من هیچ وقت به من دروغ نگفته بود و حالا من فرنازی را می دیدم که به جرات می توانم بگویم درونش غوغایی بر پا بود ... چشمانی که عجیب رنگی متفاوت گرفته و اثری خاص بر من و قلبم می گذاشت ... آن نگاه پر از نفرت و کینه به جاوید در

شب تولدش چیزی نبود که از خاطر ببرم و حالا حس می‌گفت که فرناز با صنم مشکل دارد. به صندلی کنار میزم اشاره کردم و همزمان با خوش آمد گویی گفتم:

-بشین برم یه چایی بریزم ... از این طرفا؟

به طرفم پا تند کرد و گفت:

-نه عزیزم نمی‌خواد از این جا رد می‌شدم گفتم بیام تو رو هم ببینم ...

-چه خوب کردی ... خوشحال شدم ...

بی درنگ پرسید:

-پدر این دختره نیومد؟

پس درست حدس زده بودم... لحنش حالت عادی نداشت ... کمی خصمانه به نظر می‌رسید و برای منی که او را می‌شناختم کاملاً ملموس بود...

-این دختره؟

-آره ... اسمش چی بود؟

-صنم...

-او هوم صنم...

-فرناز مشکلی پیش اومده؟

فهمید که دلخور شدم ... جلو کشید و با حالتی که ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

-تو تک من از این دختره هیچ جوهره خوشم نمیاد...

اما ظاهراً برادرش همه جوهره خوشش می‌آمد... با یادآوری این فکر انگار به یک باره پتکی بر سرم کوبیدند و عقلم سرجایش آمد ... فرهاد ...

بازویش را گرفتم و با شیطننت گفتم:

-فرهاد چیزی گفته؟

خود را روی صندلی رها کرد و به یک باره محکم زد زیر گریه ... ناباورانه خیره اش شده بودم که صنم همان لحظه وارد اتاق شد و با دیدن فرناز گریان متحیرتر از من پرسید:

-وای چی شده توتک؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-چیزی نیست ...

و از آن جایی که می دانستم فرناز جلوی او حرفی نخواهد زد افزودم:

-صنم جان تو بروکلاس رو مرتب کن برای فردا الان جاوید پیداش میشه ... منم ببینم فرناز چرا ناراحتہ ...

صنم چشم و ابرویی آمد اما از آن جایی که ذاتا فضول نبود بی حرف از اتاق خارج شد و من در را پشت سرش بستم و به سمت فرناز آمدم...

-عزیزم تو خوبی؟

و همزان لیوانی را از پارچ آب روی میز پر کردم و به طرفش گرفتم:

-اول اینو بخور بعد بهم بگو چی شده؟

فین فین کنان لیوان راگرفت و جرعه ای نوشید .. بعد میان کلمات مقطعش گفت:

-توتک من غیر فرهاد کسی رو ندارم ...

متعجب مقابل پاهایش زانو زدم:

-از چی حرف می زنی دختر؟

پوزخندی زد و گفت:

-از این دختره که فکرو ذکر فرهاد رو پر کرده بدم میاد...

ابروهایم بالا پرید و متعجب تر گفتم:

-فرهاد صنم رو می خواد؟

-اوهوم ... چی کار کنم توتک؟

و قطره اشکی از گونه اش چکید و ادامه داد:

-فرهاد عوض شده می خواد ازدواج کنه ... این دختره رو دوست داره

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست و گفتم:

-واقعا باید فکر کنم داری حسودی میکنی؟

لبش را محکم زیر دندان گرفت و نالید:

-حسودی ؟ دارم میمیرم ...فرهاد نمی تونه...

وانگار یادش رفته بود که نباید چنین چیزی را بر زبان بیاورد، به سرعت کلامش را نگه داشت و به سکسه افتاد ...

-چرا نمی تونه؟ ...اون یه مرده و نیاز داره یه شریک برای خودش انتخاب کنه .. همونطور که تو باید ...

میان کلامم پرید:

-ما نمی تونیم

متعجب تر از قبل پرسیدم:

-این چه حرفیه؟

ازجا بلند شد و همان طور که با پشت دست اشک روی گونه هایش را پاک می کرد گفت:

-بهتره به این دختره حالی کنی فرهاد لقمه دهنش نیست .. به نفعلش که بره کنار... امیدوارم زودتر پدرش برگرده و از این ده برن

دهان باز کردم تاچیزی بگویم اما مهلت نداد و صندلی را کنار زد و به سرعت از اتاق خارج شد ... با دهانی باز وهاج و واج دقیقه ای میان اتاق ایستادم ... هنوز ذهنم درگیرحرف های او بود که صنم داخل شد و گفت:

-توتک، جاوید خان اومده ...

سنگینی نگاه جاوید را تمام مدت حس می کردم اما ان قدر ذهنم درگیر فرناز شده بود که دلم نمی خواست از افکار تنیده دورخودم بیرون بیایم ... سرفه تصنعی اش باعث شد نگاهم را از مسیر درختکاری کنار جاده بگیرم و به او بدوزم...

-توتک اتفاقی افتاده ؟

قبل از من صنم جواب داد:

-فرناز خانوم اومده بود مدرسه ...

سر جاوید به سمت من چرخید و پرسید:

-خب این که اتفاق تازه ای نیست ...

باز قبل از من صنم جواب داد:

-آخه انگار حال خوش نبود ... اولش یه حرفایی نامفهومی به من زد بعد رفت
سراغ توتک جون ...

جاوید از داخل آینه نگاهش کرد و پرسید :

-مگه چی می گفت؟

صدای صنم رنگی از غم گرفت ...

-نمی دونم والا ... من که زیاد سر درنیاوردم ...

و کمی خود را جلو کشید و مرا خطاب قرار داد:

-توتک جون نکنه قرار بوده فرناز جون بیاد وردست شما؟

متعجب نگاهش کردم و رسیدم:

-چطور مگه ؟

-آخه یه جور حرف می زد انگار من جاشو گرفتم...

نگاه جاوید هم حالا کنجکاو شده به طرفم برگشته بود... لبخند زدم و بی اختیار
جواب دادم:

-ظاهرا فکر می کنه داری جاشو تو قلب داداشش می گیری ...

جاوید بی کنترل و با صدایی بلند به خنده افتاد اما صنم که تازه دوزاری اش افتاده
بود به سرعت عقب کشید لب زد:

-غلط کرده ...

با شیطنت پرسیدم:

-خودش یا داداشش؟

با ناراحتی جواب داد:

-هر دوتاشون ...

جاوید با نیشی باز گفت:

-فرهاد بفهمه ...

صنم دست به سینه شد و با نگاه به بیرون گفت:

-کاش بابا زود برگرده ... این خواهر و برادر چی فکرکردن؟

دستم را از میان دو صندلی به سمتش دراز کردم و گفتم:

-فرهاد هم منتظره بابات زودتر بیاد ...

لبی برچید و نالید:

- وای خدا ... این آقای دکتر چی گفته که خواهرش امروزاون طوری اومده بود
مدرسه...

خندیدم و گفتم:

-فرهاد پسر خوبیه ... به نظرم بهش فکر کن ... ظاهرا همه دامادهای خانواده شما
از دست روزگار دکتر از آب درمیان ...

لبخند محوی بر لبانش نشست و من صاف در جایم نشستم و گفتم:

-آقا جاوید بهتره زودتر بریم خونه که از گرسنگی ضعف کردم ...

جاوید نگاهی دیگر از آینه به صنم انداخت و با خباثت گفت:

-می خواستم سر راه یه سر برم پیش فرهاد ...

صنم مثل اسفند روی آتش از جا پرید:

-نه تو رو خدا ...

جاوید که از سر به سر گذاشتن با او لذت می برد گفت:

-۱۱۱... دختر هنوز که فرهاد مستقیم حرفی نزده که دست و پاتو گم می کنی...

مشتی نرم به بازویش زدم و گفتم:

-اذیت نکن جاوید ... برو خونه من نمی دونم چرا انقدر احساس ضعف دارم ...

نگاهی به سمت انداخت و گفت:

-رنگتم پریده... تا خونه راه زیاده بریم قهوه خونه ده ؟ شیری شربتی چیزی بگیرم برات...

-نه عزیزم ... بهتره زودتر بریم خونه ... همش دلم می خواد بخوابم ...

-ای بابا نکنه مریض شدی ؟

-نمی دونم ... شاید علایم سرما خوردگی باشه ... تنمم کوفته ست ...

صنم دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

-بریم خونه برات یه سوپ خوش مزه بار می دارم زود خوب بشی ...

از سر شانه نگاهش کردم:

-اگه فردا نتونستم برم تو جای من برو مدرسه ... امروز سر کلاس کارت خیلی عالی بود ...

تندی عقب کشید و با نگرانی گفت:

-وایی ... نه تو رو خدا ... من ترجیح می دم خودت باشی برم مدرسه ...

اما نمی دانست چند روز آینده را مجبور خواهد شد تنها و بدون من در مدرسه حاضر شود...

سر گیجه امانم را بریده بود و احساس ضعف شدید داشتم....جاوید با رنگی پریده بالای سرم نشست و گفت:

-توتک به تو چی شد آخه؟

انگار درونم رخت می شستند ... آشوب آشوب... صنم با لیوانی جوشانده وارد اتاق شد و گفت:

-توتک جون بهتره این جوشونده رو بخوری ... بابا همیشه برای آرامش اینو تجویز می کرد

دست به پیشانی یخ کرده کشیدم و گفتم:

-حالم خوب بود ... یه دفعه ریختم به هم...

جاوید دست دور شانه ام انداخت و گفت:

-مال خستگی ام هست ... این چند وقت خیلی روت فشار بوده ...

بی رمق سر بر سینه اش گذاشتم و گفتم:

-نکنه به خاطر آلو جنگلیایی باشه که خوردم...

مرا از خود جدا کرد و با نگرانی پرسید:

-چی خوردی؟ !!!

لبخند بی رمقی بر لب نشاندم و گفتم:

-دست خودم نبود بدجور هوس کردم.. دوتا ازدختر ابرام آورده بودن منم اصلا نفهمیدم وقتی به خودم اومدم نصفشونو خورده بودم....

-یا خدا ..دختر خب معلومه ضعف و سرگیجه می گیری ... حتما فشارت افتاده....

-ا جاوید چرا انقدر شلوغش می کنی مگه همش چندتا بود ؟

این بار صنم از خنده منفجر شد...

-اون هسته هایی که من دیدم !

نامش را با ضعف بر زبان راندم ... خندید و گفت:

-جوشونده رو بخور حتما رو به راه می شی...

مقابل پنجره ایستاده بود و بی قرار به بیرون می نگریست باران شدت گرفته بود و من رمقی برای باز نگه داشتن چشم هایم نداشتم... به سمت چرخید و با دیدن

حالم غریب:

-پس کجا موند این فرهاد ...

ضعفی که سرتاپایم را پر کرده بود دست بر ندار نبود و از شب گذشته لحظه به لحظه بیشتر شده بود تا جایی که نای بلند شدن از رختخواب را نداشتم... تمام مدت ممانعت کرده بود از آمدن فرهاد و طبابتش... اول که فکر می کردم به خاطر زیاده روی در خوردن آلوچه های جنگلیست که این چنین حالم خراب است اما از صبح وقتی با دل پیچ ها و عرق زدن های پی در پی شروع شد فهمیدم که کار از جای دیگری عیب می کند ... هر چند که دست اخر با تشخیص عمه خانم ، من و جاوید شوکه شده بودیم و حالا با اصرار جاوید، منتظرآمدن فرهاد و تشخیص

نهایی اش بودیم ... هر چند که حالا خودم هم کمی به حالت هایم مشکوک شده بودم و احساس می کردم عمه خانم با آن نگاه براقش پر بی راه نمی گوید ...

جاوید لب تخت نشست و گفت:

-توتک مطمئنی خوبی ؟

و این سوالی بود که هر پنج دقیقه یک بار از من پرسیده بود ... با صدای تقه ای که به در خورد سعی کردم در جایم بنشینم و جاوید به محض باز کردن در اتاق و دیدن فرهاد با نگرانی گفت:

-چه قدر دیر کردی ... اگه تاکید نداشتی تکونش ندیم خودم صد دفعه تا حالا آورده بودمش درمانگاه ...

فرهاد روی صندلی کنار تخت نشست و با لبخند گفت:

-اون جور که تو نگران بودی ترسیدم بگم بیاریش مطلب ... حالا هم بذار ببینم توتک چی می گه ...

با حالی بی رمق و رنگی که می دانستم به شدت پریده گفتم:

-جاوید داره شلوغش می کنه...من خوبم فرهاد...

-اگه خوبی پس چرا نتونستی مدرسه بری ...توتکی که من می شناسم ... میان کلامش رفتم:

-نمی دونم فقط این سرگیجه اذیتم می کنه ...

جاوید با نگرانی گفت:

-همش تقصیر اون آلو جنگلیاست ...

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بذار فشارت بگیریم ... خب می گفتید، ظاهرا عمه خانم هم یه چیزایی گفته بود؟

جاوید بی حواس پرسید:

-یعنی می تونه درست باشه؟

فرهاد دستگاه فشارش را از داخل کیف چرمی اش بیرون کشید و گفت:

-هیچ چیزی غیر ممکن نیست ...

و شروع به گرفتن فشارم کرد... نگاهم روی صورتش نشست که دقیق داشت به
عقربه های دستگاه می نگریست ... از آن روز انقدر درگیر این بیماری شده بودم
که فرصت فکر کردن به او و صنم را نداشتم... این که فرناز حرف های مشکوکی
زده بود دوباره به ذهنم هجوم آورد ... چرامیان حرف هایش گفته بود من و
فرهاد نمی توانیم ... منظورش چه بود از اینکه گفته بود آن ها نمی توانستند
ازدواج کنند؟ اصلا برای چه این حرف را زد؟ اصلا چه مانعی وجود داشت؟ با
صدای باز شدن چسب فشار سنج و رها شدن دستم از حجم آن فشار درد آور،
نگاهش را بالا کشید و گفت:

-فشارت که خیلی پایینه...

سپس چند سوال راجع به ماهانه و تاریخش پرسید که با کلی سرخ و سفید شدن
پاسخش رادادم ... لبخندی زد و گفت:

-احتمالا حدس عمه خانم اشتباه نیست...

جاوید هیجان زده کنار من روی تخت نشست و پرسید:

-یعنی توتک حامله ست؟

فرهاد خود را مشغول قرار دادن وسایلش در کیف کرد و با آرامش گفت:

-به احتمال نود درصد... و البته این که حتما باید برید شهر و زیر نظریه
دکتر زنان همه چیز رو چک کنید ...

—

لذت شنیدن این خبر از دهان فرهاد با صدای فریاد گونه ی صنم که مرا به
شادمانی فرامی خواند دو چندان شد:

-توتک بابام اومده ...

همزمان در را باز کرد و از لای در جمله اش را تکرار کرد ... جاوید پوفی کرد و
غرید:

-دختر این چه وضع خبر دادنه ... نمی بینی بار شیشه داره ...

لب فرهاد به خنده ای شیرین باز شد و با دیدن صنم که گونه هایش حالا سرخ
شده بود پیچ زد:

-چه پا قدمی داره این بچه...

جاوید با نگاهی براق و خواستنی کنارم نشست و گفت:

-فکر می کنم بهتره یه کم ما رو تنها بذارید بد نباشه ... من مثلا هنوز تو
شوکم ...

فرهاد رو به صنم کرد و گفت:

-بهتره ما بریم استقبال پدرت ...

صنم خجالت زده نیم نگاهی به من کرد اما نتوانست حرفی بزند و همراه با او
رفت ... به محض بسته شدن در جاوید دستانش را به دورم حلقه کرد و گفت:

-باید باور کنم وجود این بچه رو؟

سر بر شانه اش گذاشتم و تاییدوار گفتم:

-فکر کنم واقعیه جاوید...

-هنوز باورم نمیشه ... باید همین فردا بریم شهر ... یه دکتر خوب و درست و

درمون ... وای توتک یعنی جنسیتش چیه؟

سرم را از شانه اش برداشتم و نگاه مستقیمم را به چشمانش دوختم:

-مهمه برات؟

لب هایش را جمع کرد و گفت:

-اگه بگم آره ناراحت میشی؟

سر کج کردم و گفتم:

-واقعا برات مهمه؟

-برای تو نیست؟

-نه که نیست... اون بچه مونه ... ثمره عشقمونه ... از وجود دوتامونه... کافی

نیست؟

نگاهش متفکرانه بر چشمانم نشست و گفت:

-فکر کنم دیگه نیست ... آره با این که دوست دارم دختر باشه اما خب تو می گی

مهم نیست خب نیست دیگه ...

بی اختیار بلند و با صدا زدم زیر خنده ... اشک از چشمانم سرازیر شد و اوپی که

با تمام وجود مرا به آغوش کشید و کنار گوشم پچ زد:

-هر چند که اومدن بچه همه جوړه به ضررمنه اما بازم دوستش دارم توتک
ممنون که مامان بچه ام شدی...

دیدن چهره ی تکیده آزاد ته دلم را آشوب کرد... مسلما این چهره با این حال و روزخبرهای خوشی در پی نداشت... صنم را بهانه کردم و همان طور که آزاد را با جاوید و فرهاد تنها می گذاشتم، به آشپزخانه رفتم ... بغ کرده مشغول ریختن چای در استکان ها بود ... به محض دیدنم اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

-توتک دیدی بابام چه جوری شده؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم و گفتم:

-چیزی به شما نگفت؟

سرش را بالا انداخت و جواب داد:

-نه... جز یه سلامو احوال پرسی هیچی...

جعبه شیرینی خشک را از داخل کابینت در آوردم و شروع به چیدن در ظرف کردم و همزمان گفتم:

-عجله نکن... ما نمی دونیم این مدت کجا بوده و چی کار کرده ...اصلا تونسته فرانک رو پیدا کنه یا نه ... مسلما فشار زیادی روش بوده که این طور افسرده به نظر میاد ...

از چای ریختن که فارغ شد تکیه اش را به میز داد و گفت:

-کاش زودتر حرف بزنه ..دلم مثل سیر و سرکه می جوشه ...
لبخندی نثارش کردم و ظرف شیرینی را به دستش دادم و گفتم:
-شما فعلا فکرت رو مشغول نکن عروس خانم...
انگار تازه چیزی به خاطر آورد هیجان زده گفت:
-وای توتک ، فرهاد ...
ابرویی بالا انداختم:
-فرهاد؟
-ای بابا آقای دکتر...
ریز خندیدم :
-خب...
دست روی قلبش گذاشت و با صدایی که کمی پایین آمده بود گفت:
-می خواد با بابا حرف بزنه
-خودش گفت؟
سر را تندى تکان داد :
-اوهم ازم اجازه خواست ... گفت حالا که بابا اومده ترجیح می ده باهاش
صحبت کنه .. می خواست ببینه نظر من چیه ...
-خب تو چی گفتی؟
سرش را پایین انداخت و پچ زد:
-من هیچی به خدا ...

جلو رفتم و مقابلش ایستادم... سرش را بالا آورد و من دیدم آن چه در نی نی
چشمانش جان گرفته بود ...

-می دونی که هیچی یعنی سکوت... سکوت علامت رضایتیه ...

نگاهش رنگی از ترس گرفت و نالید:

-خواهرش ... من از اون دختره می ترسم ...

-مهم فرهاد... فرناز هم می تونه بعدا با قضیه ازدواج برادرش کنار بیاد... همیشه
دو قلوها یه وابستگی عجیبی به هم دارن ... باید درکش کنی..

انگار کمی خیالش آسوده شده بود که به نرمی گفت:

-یعنی بابا ...

-من فکر می کنم آزاد هم از فرهاد خوشش میاد...فرهاد یه مرد خوب و عاقله ...
دکتر باشخصیتیه... فکر می کنم بشه به عنوان داماد روش حساب کرد ...

گونه هایش که رنگ گرفت گفتم:

-بهتره زودتر بریم چایی ها یخ کرد ...

با دیدن جای خالی آزاد، نگران پرسیدم:

-جاوید آزاد کجا رفت؟

جاوید نگاهی به فرهاد انداخت و جواب داد:

-نگران نشو ... فرهاد باهاش کمی صحبت کرد ... ظاهرا یه سری اتفاق افتاده که
بدجور ناراحتش کرده ... فرهاد ازش خواست یه دوشی بگیره و کمی خودش رو
ریلکس کنه...

آهانی گفتم و کنارش نشستم ... صنم با چای و شیرینی پذیرایی کرد و همزمان گفت:

-چشمای بابا پر از غمه ... درست مثل زمانی که مامانو از دست داده بود... نکنه فرانک...

فرهاد میان کلامش آمد و گفت:

-انقدر منفی نباشید... شاید اون زن رو پیدا نکرده...

صنم نشست و با لحنی پر غمگفت:

-هر چیه بابا رو خیلی داغون کرده ...

فرهاد با لحنی دلداری دهنده گفت:

-ممکنه مال خستگی هم باشه ... بد به دلتون راه ندید ...

صنم لبخند نیم بندی زد و گفت:

-سعی می کنم...

آزاد نگاهی بین ما چرخاند حالا با حمای که کرده و صفایی که به صورتش داده بود معقول تر از ساعاتی پیش به نظر می رسید ... داشتم به حرف فرهاد ایمان می آوردم که رو به ما گفت:

-بابت این مدت که مراقب صنم بودید ازتون ممنونم ...

لبخندی زدم و گفتم:

-صنم مثل خواهرمه ... بودنش تو این مدت برای همه مامفید بود ...

لبخند محوی بر لبان فرهاد نشست که تنها می دانستم دلیلش چیست... آزاد ادامه داد:

-در هر حال ممنونم که مراقبش بودید و تمام این مدت تنها چیزی که کمتر نگرانیش بودم صنم بود چون می دونستم همه جوره مراقبش هستید...
این بار جاوید گفت:

-به دور از این تعارفات تو چی کار کردی تونستی ردی از فرانک بگیری؟
نگاه آزاد متاثر شد و گفت:

-بله تونستم پیداش کنم ...

این بار صنم هیجان زده گفت:

-بابا دیدیش...

آزاد نفسش را با آهی عمیق بیرون داد و گفت:

-وقتی رسیدم به اون آدرسی که ازشون داشتم متاسفانه متوجه شدم سال هاست که از اون جا رفته... همسایه ها می گفتن بعد از مردن اوستا زن و بچه اش از اون جا رفته و کسی ازشون خبر نداشت ... وقتی بیشتر پرس و جو کردم فهمیدم اوستا همون سالی که من گم شدم فوت کرده و همین دیوونه ام کرد که نکنه به خاطر این که دست رو دخترش گذاشتم و به خودم محرمش کردم و بعدش رفتم و برنگشتم اوستا دق کرده باشه باید هرطور شده پیداشون می کردم... این شد که شروع کردم به پیدا کردن کسانی که اوستا رو می شناختن...هیچ کس خبر نداشت زن و بچه اوستا کجا رفته ... انگار آب شده بودن و رفته بودن توی زمین ... بعد چند روزگشتن و پرس و جو تازه معلوم شد که فرانک و مادرش به یکی از شهرستانها رفته... اون دوستی که آخرین بار از اونا خبر گرفت آدرسی

به من داد و این بار من راهی اون شهر شدم و این بار تونستم اون خونه رو پیدا کنم ..

آب دهانم را فرو دادم و زمزمه وار پرسیدم:

-پیداش کردید؟

پلک هایش را آرام بر هم گذاشت و گفت:

-بازم دیر رسیده بودم...

این بار فرهاد پرسید:

-یعنی بازم از اون جا رفته بودن؟

سرش را تکانی داد و گفت:

-نه... اتفاقا زن اوستا رو دیدم... با این خیلی پیر شده بود اما زنده بود.. اما... اما

-بابا؟

-فرانک دو سالی بود که مرده... متاسفانه تنها یه سنگ قبر بود... درست مثل سرمه... نمی دونم این چه عاقبتیه که من باید دچارش بشم... کاش بود تا می تونستم براش همه چیز رو توضیح بدم....

متاثر پرسیدم:

-خانواده ای چیزی؟

-چرا... اتفاقا تنها چیزی که کمی آروم کرد دیدن بچه هاش بود... ازدواج کرده بود و سه تا فرزند داشت... دوتا پسر و یه دختر... ظاهرا همسرش هم یک سالی قبل مرگ خودش فوت کرده بود... می گفتن مادرشون بیمار بوده و سالها

از این بیماری رنج می برده ... جالب بود که دخترش بهم گفت که یک بار مادرش دربارہ من باهاش حرف زده می گفت فرانک بعد اون اتفاق و گم شدن من به ده میاد اما حرفای خوبی نمیشنوه ... همه از خیانت من و فرارم حرف میزدن و همین میشه که فرانک برمی گرده شهر و متاسفانه اوستا با شنیدن این خبر و اعتمادی که به من کرده بوده در عرض چند ماه دق می کنه و میمیره... اونا فکر می کردن من گولشون زدم و هدفم فقط به دست آوردن یک شبه ی فرانک بوده و بس ... و وقتی به اون چیزی که می خواستم رسیدم اون ها رو رها کردم و رفتم ... خب هر چند که حق هم داشتن ... شواهد همه علیه من بوده ...

جاوید سرش را پایین انداخته بود و من حس شرم را در زوایای صورتش می دیدم ... می دانستم با هر بار شنیدن این حرف ها و عواقب کارهای ارسال این اوست که به جای پدرش ، عرق شرم می ریزد... دستم را دراز کردم و روی انگشتان مشت شده اش گذاشتم ... وقتی نگاهم کرد ته دلمبه خاطر رنجشی که در چشمانش دو می زد به درد آمد.. تا کی می توانست بشنود و آه نکشد... آزاد از جا برخلاست و به سمت پنجره رفت ... نگاهی را به بیرون دوخت و گفت:

-همه چیز موند به قیامت ... این دنیا دستم از همه شون کوتاهه ... رفتم سر قبر فرانک ... طلب بخشش کردم و همون طور که همه چیز رو برای بچه هاش تعریف کرده بودم برای خودشم گفتم...اما می دونم که رنج و سختی که توی اون دوران کشیده هیچ وقت قابل جبران نیست ... تنها کسی که تونستم ازش حلالیت بگیرم زن اوستا بود ...

فضای اتاق سنگین و پر از غم بود...هیچ کس دلش نمی خواست حرفی بزند که آزاد گفت:

-من و صنم برمی گردیم ده خودمون ... می خوام باقی عمرم رو کنار مادرم زندگی کنم ...

نگاه صنم و فرهاد بر هم نشست و این بار فرهاد از جا برخاست و به طرف آزاد رفت ... صنم سرش را پایین انداخت ... اما من و جاوید نگاهش می کردیم که رو به آزاد گفت:

-اگر اجازه بدید می خوام صنم خانم رو ازتون خواستگاری کنم

... دستی به کمر خشک شده ام کشیدم و از پشت میز بلند شدم و به سمت پنجره رفتم دیدن برفی که به زیبایی تن زمین را سفید پوش کرده بود لبخند را بر لبانم نشانده ... ماه اول زمستان بودیم و یک ماهی از روز خواستگاری فرهاد از صنم می گذشت ... انگار همین دیروز بود که آزاد نگاه تعجبش را به فرهاد دوخت و گفت:

-صنم؟

و او هم با عشق جواب داد:

-بله ممنون می شم قبولم کنید ... من تمام تلاشم رو می کنم تا خوشبختش کنم ...

مگر می شد به آن مرد نجیب و سر به زیر جواب نه داد؟ نگاه آزاد روی صنم نشست و با دیدن گونه های رنگ گرفته اش با لبخندی شیرین که نشان از پاسخ مثبتش داشت موافقتش را اعلام کرد... با صدایی که از راهرو آمد از افکارم بیرون آمدم و صدا زنان از اتاق خارج شدم :

-صنم جان ... صنم گلی...

جوابی که نیامد با قدم های بلند به کلاس سر زدم آن جا هم نبود ... متعجب از صدایی که شنیده بودم به سمت آبدارخانه کوچک مدرسه رفتم و با دیدن غذای سر چراغ فهمیدم که همین دور و برهاست... لبخندی زدم و به سمت اتاقم برگشتم ... هر روز بعد از اتمام کلاس جاوید به دنبالم می آمد اما امروز از آن

روزهایی بود که برای کاری به شهر رفته و بعد از ظهر برمی گشت برای همین مادر مدرسه ناهار می خوردیم تا جاوید برگردد... از وقتی باردار شده بودم اجازه نمی داد به تنهایی و با پای پیاده به خانه برگردیم... بخصوص که هوا سرد شده بود و برف هم می بارید و زمین لغزنده بود... اشارپ بافتم را بیشتر به دور خودم پیچیدم و با یاد آوری هفته پیش که به دیدار خانواده ام رفته بودم لبخند بر لبانم نشست... قرار بود این آخر هفته هم به دیدن خانم جان برویم... دلم می خواست بدانم پیش بینی او برای جنسیت فرزندم مثل مادرم هست یا نه... جاوید که از وقتی مادر گفت شک ندارد جنین داخل شکم پسر است حسابی دمق شد و زور گویانه گفت که دلش دختر می خواهد و من بعد این بچه باید حتما برایش دخترکی شیرین بیاورم... لب هایم از یاد آوری کارهایش کش آمد و بی اختیار دستم روی شکم سرید و لب زدم:

-بابات نمی دونه که منم یه پسر می خوام مثل خودش چه قدر برای اومدنت لحظه شماری می کنم

پیش گویی های مادرم حرف نداشت و در این زمینه با تجربه بود و اگر می گفت بچه پسر است حتما پسر بود...

در آستانه در اتاق حس کردم سوزی سرد همراه با باد وارد راهرو شد به عقب برگشتم و با دیدن در باز ورودی متعجب صدا زدم:

-صنم؟ صنم جان برگشتی؟

اما جز صدای باد کسی پاسخگو نبود... این در که موقع رفتن به اتاق بسته بود!... شاید هم صنم موقع رفتن به بیرون، در را خوب نبسته بود که باد آن را باز کرده بود... به سمت در رفتم و خواستم آن را ببندم که صدای جیغ زنی از بیرون به گوش رسید وحشتزده و با قلبی که فرو ریخته بود قدم به بیرون گذاشتم و لب زدم :

-صنم...

صدا در سینه ام خفه شده بود و ترس وجودم را فراگرفته بود... صدای زن به سان کسی می مانست که به زور به مسلخ می بردندش ... وحشت زده فریاد زدم:

-صنم؟؟؟

اما جیغ ها پی در پی بود و اجازه فکر کردن به من نمی داد ... می خواستم بدوم اما زمین یخ زده ی حیاط مانع می شد و مجبور بودم محتاطانه راه بروم ... با جان کندن از حیاط مدرسه بیرون رفتم و خود را به پشت ساختمان که صدا از آن جا به گوش می رسید رساندم... عجیب بود حالا که آنجا بودم صدا قطع شده بود... بلند فریاد زدم:

-صنم جان ...

اما در یک لحظه انگار یکی برف شاخه های درخت بالای سرم را بر سرم تکاند. ترسیده به عقب برگشتم اما دستی پشت سرم قرار گرفت و مرا که غافلگیر شده بودم به پشت هول داد. نفهمیدم چطور به سرایشی پشت مدرسه پرتاب شدم... سرما در تنم خزید و میان برف ها به سمت پایین کشیده شدم. قادر به کنترل خودم نبودم و روی برف ها به پایین غلت می خوردم. و در عرض چند ثانیه با برخورد به یکی از درخت های میان راه با دردی جانکاه که وجودم را پر کرده بود متوقف شدم چشمانم سیاهی رفت و تار شد.. درد تمام وجودم را پر کرده بود و قادر به تکان خوردن نبودم... حس مایعی گرم و لزج میان پاهایم نفسم را بند آورد و نالیدم:

-کمک

اما صدایم آن قدر ضعیف و از ته حنجره ام بود که خودم هم به زور شنیده بودم... قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمانم بیرون خزید و روی برف ها افتاد ... قادر به تکان خوردن نبودم ... کمرم به شدت ضرب خورده بود و در اثر

سرمایی که به تنم نشسته بود دست و پایم کرخت و بی حس شده بود... درست لحظه ای که داشتم ناامید می شدم حس کردم بالای سرایشی کسی ظاهر شد ... چشمانم تار می دید اما هنوز برایم قابل دید بود... فردی را دیدم که سرتا پوشیده از رخت سیاه محکم و استوار ایستاده بود اما صورتش به خاطر پوششی خاص قابل رویت نبود... لبهای یخ کرده ام بر هم خورد و بار دیگر با جان کندن گفتم: کمک ...

اما این بار صدای قهقهه ای دیوانه وار بلند شد و وحشت و ترس را بر جانم ریخت... صدا همان صدای جیغ ها بود... همان زنی که مرا به این جا کشیده بود و من خیال کرده بودم صنم است .. درد داشتم اما تمام توانم را جمع کردم تا ببینمش ... صدایم نالان بلند شد :

کمک ...

قهقهه ای دیگر و در کسری از ثانیه زن از مقابل دیدگانم کنار رفت ...

ضعف ناشی از وحشت بر جانم نشسته بود ولرزی شدید وجودم را پر کرده بود... نمی دانستم این زن که بود و قصدش از بلایی که بر سرم آورده بود چه ؟ اما هر چه بود نوع آن خنده ها آن قدر رعب آور بود که تنم را لرزانده بود... سعی کردم به کمک آرنجم که حایل بدنم می شد از جایم برخیزم ... تن پر دردم را به سختی بالا کشیدم اما با دیدن رد خونی که روی برف ها زیر پایم راه گرفته بود جیغی از وحشت کشیدم و از هوش رفتم

.... گرم بود ... درست مثل یک کوره ... انگار از میان سرمایی جان کاه پرت شده بودم میان کوره ای داغ و آتشین ... درد تمام

وجودم را پر کرده بود ... لحظه ای هم چون بید می لرزیدم و دندان هایی که پر ضرب بر هم می خورد و لحظه ای دیگر چنان گر می گرفتم که تنم می سوخت و قادر به نفس کشیدن نبودم... صداهایی نامفهوم در گوشم می پیچید اما قادر به باز کردن چشمانم نبودم ... نمی دانم چه قدر گذشت که بالاخره به آرامش رسیدم و به خلسه ای از رویا پرتاب شدم ... جوری که دلم رها شدن نمی خواست ...

با احساس نوازش موهایم چشم باز کردم و با دیدن جاوید پریشان و آشفته لب هایم لرزید و صدایش کردم... دستم را محکم میان انگشتانش فشرد و لب زد: -توتک ...

بی اختیار تصویر خون راه گرفته بر روی برف ها مقابل چشمانم جان گرفت و نالیدم:

-چی شده؟ بچه ام جاوید ...

سکوت کرد... انگشتانم را به سمت دهانش برد و نرم و آهسته بر آن ها بوسه زد .. قلبم بی تاب می کرد ... چرا حرفی نمی زد؟ من آن جا روی آن برفها جان داده بودم ... دیدن آن خون راه گرفته نشان از خطر داشت ... دستش را محکم چنگ زدم:

-جاوید چرا حرف نمی زنی؟

-تو باید بگی توتک ... تو...اون جا... چی کار می کردی؟

از چه می گفتم؟ از آن که تله ای برایم گذاشته بودند؟ اما آخر چرا؟ مگر من چه کرده بودم که تاوانش این بود ... قبل از باز شدن دهانم در اتاق باز شد و خانم دکتری جوان به همراه فرهاد که چهره اش دست کمی از جاوید نداشت وارد اتاق شدند ... فرهاد جلوتر کنارم ایستاد و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

کاسه ی چشمانم پر شد و چانه ام لرزید ...می دانستم یک اتفاقی افتاده اما نمی خواستم بپذیرمش ... حس های مادرانه ام با من حرف می زد ...

فرهاد نگاهی به جاوید کرد و انگار داشت با چشمانش چیزی می پرسید ... جاوید کف دستانش را روی صورت گذاشت و کمرش را به دیوار پشت سرش چسباند...

خانم دکتر بی رحمانه گفت:

-متأسفانه با سائحه ای که برای خانومتون رخ داده جنین رو از دست دادید ...

ناباورانه هق زدم و در خود مچاله شدم... جاوید دهان باز کرد و در عین ناباوری لب هایش بی حرف بر هم نشست ... دکتر جلو آمد و گفت:

-عزیزم بازم می تونی بچه دار بشی ...

و نمی دانست که چه روزهای خوشی را من و جاوید برای جنین توی شکمم ترسیم کرده بودیم.... بی اختیار لب زدم:

-اون سائحه اتفاقی نبود ... برام تله گذاشته بودن....

این بار فرهاد پرسید:

-از چی حرف می زنی توتک ... وقتی پیدات کردیم از سرایشی پشت مدرسه سقوط کرده بودی... تو اون جا چی کار می کردی ؟

جاوید با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-چه تله ای ؟ توتک درست حرف بزن ببینم...

بی آن که به سوال هایشان جواب بدهم پرسیدم:

-صنم ... صنم کجاست ؟

فرهاد آرام لب زد:

-همین جاست ... روی اومدن تو اتاق رو نداره ... حالش خیلی بده توتک ... اما
اینو بدون تقصیر اون نیست ... من ازش خواستم بعد زنگ یه ساعتی بیاد بیرون
با هم بریم یه کم بگردیم ...
اشکم سرازیر شد:
-چرا بهم نگفت؟

دستی به صورتش کشید:

- خواستیم کسی نفهمه ... بی سر و صدا رفتیم ... وای خدای من کی فکرش رو
می کرد... می خواستیم زود برگردیم...
روى ملحفه چنگ شد:

-صنم نبود ...صدای جیغ اومد... فکر کردم اونه ... ترسیدم اومدم بیرون ... بازم
صدا اومد ...

با یاد آوری آن جیغ ها بی اختیار لرزی بر جانم نشست ... هیستریک جیغ کشیدم:
-نبود ... ترسیده بودم ... صدا ازاون پشت می اومد ... رفتم ببینم ... فکر می
کردم صنمه ...اما یکی ناغافل هولم داد ...
جاوید دستم را گرفت :

-کی بود ؟توتک دیدیش؟

- مطمئنم ... چشمام تار بود ... ضعف داشتم ... اما دیدمش اون بالا وایستاده
بودکمک خواستم اما خندید ... بلند و قهقهه وار .. درست مثل یک دیوونه
افسار گسیخته .. سیاه پوش بود..

هرسه به هم نگاه کردند و فرهاد گفت : -آخه کی می تونه با توتک مشکل داشته باشه که این جوری تلافی کنه ؟

جاوید چنگی به موهایش کشید و مستاصل نالید :

-هر کی بوده می دونسته صنم نیست ...هر کی بوده خبر داشته توتک تنهاست ...

-واقعا نمی فهمم ... یه زن سیاهپوش ... لعنتی ...

با صدای تقه ای به در همزمان فرنازو صنم با هم وارد اتاق شدند ... هر دو با چهره ای نگران و پریشان جلو آمدند و این صنم بود که جلو دوید و بلند و صدا دار به گریه افتاد:

-توتک معذرت می خوام ... فکر نمی کردم تنهات بذارم این بلا به سرت میاد ... قلم پام بشکنه توتک ...

مرا در آغوش گرفته و زار می زد... نگاهم روی فرنازی بود که به طرز غریبی ساکت و در خود فرو رفته بود ... صدایم پر درد از گلویم بیرون زد:

-خوبه که تو سالمی ... یه لحظه فکر کردم داره چه بلایی سرت میاد ...

-همش تقصیر منه ... نمی تونم خودمو ببخشم ...

صدای فرهاد بلند شد:

-صنم جان داری با این حرف ها اذیتش می کنی...

همزمان نگاهم روی صورت فرناز نشست... اوه خدای من باز هم همان نگاه ... ته دلم فرو ریخت ... دقایقی پیش این نگاه پر از شرم و نگرانی بود اما حالا پر از نفرت و کینه ...

صنم که عقب کشید خانم دکتر خواهش کرد همه بیرون باشیم اما تپش های قلب من رو به فزونی گذاشته بود ... خواستم حرفی بزنم که این بار در باز شد و مادر و پدرم هراسان وارد اتاق شدند ...

مادر ظرف کاجی را مقابلم گذاشت و گفت:

-باید تا تهش رو بخوری توتک ...

بینی ام که جمع شد افزود:

-اما و اگر نداره...

سرم را با بی میلی بالا انداختم و لب زدم:

-جاوید نیومد؟

-نه مادر ... اما تا شب میادش ... مگه میشه خانومش رو تنها بذاره ...

شانه ای بالا انداختم و همان طور که زانوهایم را در آغوش گرفته بودم، دوباره نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم ... مادر نچی کرد و گفت:

-مادر درسته که سقط کردی اما بازم زائو حساب میشی ... این کاجی رو بخور ... ببین روغن حیوانی برات زدم که دوست داری ...

دوست نداشتم ... حالم از بوی کاجی بهم می خورد... مادر با اصرار قاشقی پر کرد و به سمتم گرفت ... این بار تصویر آن رد خون روی برف مقابل چشمانم جان گرفت ... در یک لحظه آنچه داشته و نداشته در معده ام به سمت دهانم هجوم

آورد ... دست جلوی دهانم گذاشتم و مثل فنر از جا پریدم و از اتاق بیرون زدم...
پله ها را پایین دویدم و به سمت توالت و روشویی کنار حیاط پا تند کردم ...
همزمان با عق زدن هایم پشت در صدای جاوید را شنیدم :

-توتک عزیزم خوبی ؟

صدای مادر هم به گوش رسید:

-خوش اومدی مادر... چه به موقع اومدی... هیچی از گلوش پایین نمی ره .. از
صبح لب به چیزی نزده ... همش دم اون پنجره بق کرده و نشسته ... می گم باید
دراز بکشی اما مگه گوش می کنه ؟ اصلا من نمی دونم این دختر به کی رفته که
انقدر نروئه...

آبی به صورتم زدم و بی حال و بی رمق از توالت بیرون آمدم... به محض دیدنم
جلوترآمد و دست دور شانه هایم انداخت... مقابل مادرم کمی خجالت می کشیدم
انگار متوجه شد و خود را مشغول کاری کرد ... سر بر بازویش تکیه دادم و بی
رمق نالیدم:

-کی منو می بری خونه ؟

بوسه ای نرم بر پیشانی ام زد و گفت:

-تو حرف مامانتو گوش نمی کنی اون وقت بیایی خونه کلا از گرسنگی تلف
میشی ..

-همش می خواد کاجی به خوردم بده ...

لبخندی زد و گفت:

-قول می دی حرفمو گوش کنی ... توتک باید استراحت کنی ... دکترت فعالیت رو
غدن کرده .. باید خوب بخوری و خوب بخوابی ... من توتک مریض دوست
ندارم..

پیشانی ام را به بازویش مالیدم و گفتم:

-هر چی غیر کاجی باشه...

لبخندی زد و گفت:

-من که از خدومه ... بریم وسایلت رو جمع کن ...

مادر با شنیدن حرف او معترضانه گفت:

-دستت درد نکنه جاوید خان ، شما چرا دل به دل این دختر می دی ... بذار چند روز همین جا باشه من رو به راهش کنم بفرستم بیاد ...

با رنگ و رویی پریده نالیدم:

-می رم خونه مامان ... قول می دم خوب خوب شم ...

لب هایش را به هم چسباند و گفت:

-الان بابات میاد می گه چرا گذاشتم بری مادر...

-تا اومدن بابا می مونم ... اما حالم خوش نیست ... خونه خودم راحت ترم ...
همش احساس می کنم دارم اذیت می کنم ...

-چه اذیتی؟ قدمت سر چشم ماست ... تو چرا انقدر تعارفی شدی دختر ... حالا خوبه قبل رفتن دختر این خونه بودی...

بالاخره مادر با تضمین جاوید رضایت داد بعد از دو روز به خانه بازگردم...حالا که می دید تنها کسی که از پس من برمی آید، خود جاوید است و بس... کوتاه آمد و به قول خودش مرا به دست او سپرد...

داخل ماشین تمام مدت نگاهم به بیرون دوخته شده بود ... دست خودم نبود دایم می رفتم توی خلسه ای عمیق و به آن روزگذایی فکرمی کردم ... ذهنم آن چنان درگیر بود که اگر اجازه می دادند ساعت ها در رویا غرق می شدم ... نمی توانستم آن زن و صدای وحشتناک قهقهه اش را فراموش کنم ... این صدا شده بود کابوس شب هایم ... هر بار که خواب مرا می ربود آن زن سیاهپوش به سراغم می آمد و با خنده های رعشه برانگیزش مرا وحشت زده و خیس از عرق بیدار می کرد ... با صدای جاوید به خودم آمدم:

-توتک ...

لب برچیدم و با صدایی که بی شباهت به ناله نبود گفتم:

-چیزی نیست!

-چیزی نیستو سه بار صدات کردم جواب ندادی؟

-دست خودم نیست ... جاوید چرا نمی تونم بفهمم کی با من انقدر دشمن بود که قصد جون بچه امو کرد؟

-عزیزم پیداش می کنیم ... مطمئنم ...

باحالی غریب رو از او گرفته و چشم به بیرون دوختم و گفتم:

-نوشدارو بعد از مرگ سهراب ... بچه م از دست رفته می فهمی ...

برخورد مشتش بر فرمان مرا از جا پراند و او فریاد کشید:

-بس کن توتک ... بذار آروم بگیرم .. چرا تموم نمی کنی این مرثیه وحشتناک رو ...

چشمانش سرخ و ملتهب بود و پر از درد ... چرا به او فکر نکرده بودم؟ ... شاید در این میان تنها کسی که بیشترین آسیب را دیده بود من بودم اما جاوید هم کم

ضربه نخورده بود ... تمام مدت که در بیمارستان بودم تا لحظه ی مرخص شدن، این او بود که نگران و رنگ پریده به نظر می رسید ... اما همه به فکر من بودند ... جاوید باز هم تنها مانده بود و خودش را با این اتفاق سازگار کرده بود.. خجل از آزارش دست روی بازویش گذاشتم و نوازشگرانه نامش را صدا زدم:
-جاوید ...

سرش را به طرفم چرخاند و من چشمان خیسش را دیدم ... نفسم را با سکسه بیرون دادم و گفتم:
-بب ... خشید ...

ماشین را کنار جاده خاکی کشاند و با یک حرکت مرا میان بازوهای حمایت گرانه اش محصور کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-اگه چیزیت می شد اگه بلایی سرت می اومد، من چه غلطی می کردم ...
نادم از رفتار اشتباهم جواب دادم:
-عزیزم من خوبم ...
صدایش لرزید :

-خوب نبودى ... وقتى پیدات كرديم ... خيس آب و غرق خون بودى ... وحشت زده داد مى كشيدم اما تو واكنشى نشون نمى دادى ... سيلى فرهاد نبود، ديوونه مى شدم ... توتك تو نمى دونى نهايت دوست داشتنت چه قدره ... فكر كردم از دست دادم ... اما فرهاد گفت زنده اى ... آروم كرد... بغلت كردم ... يخ كرده بودى ... وقتى رسوندمت بیمارستان فرهاد بهم گفت ممكنه بچه رو از دست بديم ... مهم نبود ... به خدا نبود ... من فقط به تو فكر مى كردم و اين كه بازم بمونى كنارم ...

بیشتر میان بازوهایش فرو رفتم و گفتم:

-دوستت دارم ...

-اما نه بیشتر از من.

یک هفته از بازگشتم به خانه می گذشت، صنم با تمام وجود پست مرا به عهده گرفته بود و به مدرسه می رفت و ساعت هایی که در خانه بود تمام و کمال در خدمت من می گذراند ... به قول خودش درصدد جبران بود و هر کاری می کرد تا من ببخشمش ... اما من او را مسبب این اتفاق نمی دانستم این اتفاق ممکن بود هر جای دیگری برای من بیفتد و در این میان صنم بی گناه بود ... اما خب این عذاب وجدانی بود که او و فرهاد دچارش شده بودند و همه جور سعی داشتند رضایت مرا جلب کنند...

کنار پنجره ایستاده بودم و خیره به باغ مقابل، انتظار بازگشتش را از مدرسه می کشیدم ... حوصله بیرون رفتن نداشتم و با وجود بهبودی دلم فقط تنهایی می خواست ... هر بار که چهره ی متفکر و درهم جاوید را می دیدم بیشتر از قبل در خودم فرو می رفتم و عصبی تر می شدم .. به ظاهر همه می خواستیم فراموش کنیم اما نمی شد...خاتم جان بعد از سال ها برای دیدنم به عمارت پا گذاشت و دو روزی کنارم ماند و مادرانه راهنمایی ام کرد ... تا سه ماه بعد از سقط حق بارداری مجدد نداشتم و باید بدنم را به روال قبل برمی گرداندم اما این جسم نبود که مشکل داشت بلکه روحم بود که آزرده شده بود ... روحی که با جنین درون شکمم عجین شده بود...دایم حس می کردم چیزی را گم کردم و همین بیشتر آزارم می داد..

کلافه از دیر آمدن صنم به سمت تخت برگشتم و بی حوصله روی آن دراز کشیدم، کاری که این روزها زیاد انجام می دادم خوابیدن بود ... به فرهاد و صنم فکر

کردم که بعد از نامزدی چه قدر با هم عاشقانه رفتار می کردند ... دیشب جاوید می گفت فرهاد دیگر شورش را درآورده و به هر بهانه ای به خانه ی ما می آید تا صنم را ببیند... بی اختیار با یاد آوری نگاه های پر شورش لبخند بر لبانم نشست... آزاد به ده مادری اش باز گشته بود تا همه چیز را سر و سامان دهد و تدارک اسباب و اثاثیه صنم را ببیند ... صنم هم فعلا به بهانه کمک، پیش من مانده بود و به قول جاوید به نام ما و به کام فرهاد شده بود ... بعد از مرخصی از بیمارستان دو بار بیشتر فرناز را ندیده بودم ... به همراه فرهاد به دیدنم آمده بود و زمان کوتاهی پیشم مانده بود ...

کم کم پلک هایم سنگین شد و خواب مرا ربود...

با صدای فریاد اخترهراسان چشم باز کردم و از جا پریدم... قلبم با ضربی تند به تپش افتاده بود ... با قدم هایی لرزان به سمت پنجره دویدم اما با دیدن تصویر مقابلم نفس در سینه ام حبس شد ... دود غلیظ و سیاه رنگی از سمت ده بلند شده بود و آسمان را سیاه کرده بود.... سرک کشیدم اما درختان باغ مانع دید کاملم می شدند ... اخترا می دیدم که هراسان به انتهای باغ دوید... خدای منی زیر لب گفتم و از اتاق خارج شدم ... راه پشت بام را در پیش گرفت و با حالی نزار خود را به آن جا رساندم ... چند باری تعادلم را از دست دادم و زمین خوردم اما به هر جان کنندی بود پله ها را بالا رفتم... تنم هنوز ضعف داشت و چشمانم سیاهی می رفت ... در را باز کردم و خود را میان بام بزرگ عمارت دیدم ... جایی که بسیار بلند و مرتفع بود ... به سمت جایی که دود از آن جا بلند می شد پا تند کردم و با دیدن صحنه مقابلم روح از تنم خارج شد و پاهایم لرزید ... قادر به ایستادن نبودم ... دستانم را به لبه دیوار پشت بام تکیه دادم تا بتوانم بایستم ... دهانم خشک خشک بود و زبانم همچون تکه ای سفت و سخت به کامم چسبیده بود با هر جان کنندی فریاد زدم:

-مدرسه آتیش گرفته ...

نفسم بالا نمی آمد... سرمای برف نشسته در ده استخوان سوز بود و راه رفتن را برایمان دشوار می کرد... اما من تمام قوایم را جمع کرده بودم تا بتوانم خودم را به مدرسه برسانم ... پوشیده در لباسی گرم روی برف ها قدم برمی داشتم ... قادر به دویدن نبودیم ... هم سرما و برف مانع می شد و هم حال ناخوش من ... جاوید نبود و باید پای پیاده خود را به ده می رساندم ... اختر با چشمانی گریان همراه بود ... ظاهرا مشتی جلوتر به سمت ده دویده بود تا کمک رسان باشد ... صدای زیر لب اختر دلم را آشوب تر می کرد:

-خدایا رحم کن ... به بچه ها ... یعنی کسی تو مدرسه بوده؟ ... یا امام زمون خودت کمکون کن...

اگر صنم یا بچه ها ، هر کدام صدمه ای می دیدند چه باید می کردیم؟ ... اصلا چرا این اتفاق افتاده بود؟ .. بخاری کلاس که مشکلی نداشت ... نزدیک به مدرسه صدای مهممه مردم بیشتر به گوش می رسید ... دود غلیظی فضا را پر کرده و نفس بریده ی مرا تنگ تر می کرد ... هزار فکر بد و آشفته با هم به سرم هجوم آورده بود... می ترسیدم به محض رسیدن به مدرسه با اجساد سوخته بچه ها یا صنم مواجه شوم و این فراتر از ظرفیت من بود... هنوز هم کاملا خوب نشده بودم و احساس ضعف و سرگیجه داشتم اما در برابر اختر که ابتدا مانع آمدنم شده بود مقاومت کردم و گفتم نمی توانم بیش از این طاقت بیاورم و باید خودم را به مدرسه برسانم...

پاهایم از شدت سرما سرد و کرخت شده و قدرت راه رفتن را از من گرفته بود ... نفس نفس زنان شال پهنی را که دور سرم پیچیده بودم، از مقابل صورتم کنار زدم...سوز سردی بر پوست صورتم نشست اما بی توجه گفتم:

-اختر وایستا...

حالم خوش نبود... ترسی عجیب بر ذره ذره ی وجودم نفوذ کرده بود.... او که حالا چند قدمی جلوتر از من بود در جایش ایستاد و به عقب برگشت ... اما به محض دیدن من بر سر کوبان به طرفم دوید:

-خانم جون الهی قربانت برم ... چی شد ؟ وای وای ... ببینید دوباره پوستتون گل انداخته ... نگفتم نیایید ... حالا من جواب جاوید خانو چی بدم ... یا خدا تو این برم جایی نیست یه دقیقه بشینید...

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم و به سختی گفتم:

-خوبم.. خوبم...

نگاهی مستاصل به دور و بر انداخت و گفت:

-شما وایستا ...

بعد انگار یادش افتاد نباید مرا تنها بگذارد با درماندگی گفت:

-نه نه آروم آروم بیایید من جلوتر برم سر و گوشی آب بدم ...

حس گرمایی عجیب زیر پوستم و تبی که انگار دوباره برگشته بود ...دکتر گفته بود تب ترس... دوباره همان وحشت با حجمی بیشتر بر وجودم مستولی شده بود... لب زدم:

- تنهام نذار اختر ...

دستم را گرفت و وایی بلند گفت:

-تنتون مثل کوره شده خانم ...خدایا چه خاکی به سرم بریزم ... خانم جان یه چیزی بگو ...

قدمی به جلو گذاشتم ... هذیان وار نگاهش کردم...

-تا دم مدرسه می توئم ... کمکم کن ...

اختر بی رنگ و رو و ترسیده یک دستش را دور شانه ام انداخت و با دست دیگر دستم را گرفت ...

نالیدم:

-دعا کن کسی چیزیش نشده باشه ...

و دوباره راه افتادیم... همزمان از پیچ جاده ای که به مدرسه منتهی می شد دو مرد دوان دوان بیرون آمده با دیدن ما یکی که انگار مرا شناخت بلند گفت:

-خانم معلم .. خانم معلم ...

بی اختیار جانی تازه بر کالبدم دوید و قد راست کردم ... مرد خود را به من رساند و نفس زنان مقابلم ایستاد ... از دهانش بخار بلند می شد و صورتش ملتهب بود... می شناختمش .. پدر یکی از شاگردانم بود ... صدایم بالا نمی آمد .. تنم کوره آتش بود... اختر پرسید:

-اسد خان چی شده ؟ بگو چه اتفاقی افتاده ... بچه ها .. مدرسه..

اسد که نمی دانم در چهره ام چه دیده بود با حالی غریب گفت:

-خانم معلم نترسید... کسی تو مدرسه نبوده ... همه سالمن ... خدا رو شکر هیچ کس صدمه ندیده ...

دست خودم نبود زیر فشار آن همه استرس و ترس ضعف بر جاتم نشست ... برای ایستادن و نیفتادن چنگ به بازوی اختر انداختم و لب زدم:

-خدایا شکرت ...

صدای اختر بلند شد :

-خانم حالش خوش نیست ... خیلی ترسیده ... کمک کنید...

اسد گفت:

-ها الان می رم اسب و گاری رو میارم....

-تو مطمئنی کسی چیزیش نشده ؟

این تنها جمله ای بود که بر زبان رانده بودم ...

-بله خانم نترسید ... همه دم مدرسه هستند ..هم بچه ها، هم صنم خانوم ... آقای دکترم هست .

انگار با شنیدن سلامتی صنم و بچه ها همان تتمه ی انرژی هم تمام شد و با حس سرگیجه ای که داشتم پلک هایم بر هم افتاد و روی دست اختری که کنارم ایستاده بود از هوش رفتم...

میان آتش بودم... داشتم می سوختم ... فریاد می زدم و کمک می خواستم ...
شعله ها هر لحظه بیشتر از قبل دور و برم را پر می کرد... به هر طرف می
چرخیدم راه فراری نبود و با هر قدم شعله ای از آتش مقابلم زبانه می کشید و راه
را بر من می بست... در مدرسه گیر افتاده بودم .. داشتم از آن همه حرارت کباب
می شدم ... دلم می خواست لباس هایم را از تنم بکنم ... دستم به سمت یقه ام رفت
و فریاد زدم:

-آتیش ... سوختم ...

صدای همهمه می آمد ... دستی قوی دست هایم را میان پنجه های قرار گرفت... فریاد کسی که صدایش آشنا بود اما قادر به تشخیصش نبودم بلند شد...

-لگن رو پر برف کنید...

نالاه هایم بی نفس و منقطع بود ...

-کمک ... جاوید ... سوختم ... بچه ها ... صنم ... کمک ...

همزمان دست و پایم در خنکایی فرو رفت و قبل از آن که تنم آرام بگیرد این بار لرزی مهلک بر جانم نشست ... انگار یک شوک به من داده بودند از آتش جهنم به زمهریری سرد فرود آمده بودم و حالا دندان هایم بر هم می خورد... صدای کمک خواستن فردی را می شنیدم ... انگار داد میزد...

-باید تبش رو پایین بیاریم ... مثل کوره شده ...

و من نمی دانم تا کی لحظه ای پا به جهنم و لحظه ای دیگر سر از زمهریر در آوردم

-توتک چشمتو باز کن ..

انگار داشت دستور می داد ... محکم و قاطع... بی اختیار پلک های بی جانم لحظه ای از هم باز شد و من تصویر مردی را دیدم که رنگ به رو نداشت...

-وای خدایا ... شکرت ... چشماشو باز کرد ...

صدا صدای زنی بود که انگار نگران بود... نگاه لرزان و بی رمق را به چشمان نگران مرد دوختم و نالیدم:

-من کجام؟

لب هایش کش آمد و جواب داد:

-همین جا ... پیش ما ... خدای من توتک تو که همه مونو جون به سر کردی...

حالا می دانستم این مرد کیست ... فرهاد بود که با نگرانی نگاهم می کرد ... این بار صورت صنم جلو آمد با همان چشمان مهربان خیره ام شد :

-توتک جان ... خوبی؟

دست بی رنم را به زحمت بالا گرفتم و روی گونه اش گذاشتم ... چانه ام لرزید و نالیدم:

-تو خوبی؟ زنده ای...

اشکم سرازیر شد ... صورتش ... دستش ... سالم بود خدا..

مرا محکم به آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

-خوبم ... خوبم ...

و از من فاصله گرفت... نفسی به آسودگی کشیدم و گفتم:

-خیلی ترسیدم ... خیلی ..

-داشتی کابوس می دیدی...

-داشتیم می سوختیم ... همه با هم ..

فرهاد جلو آمد و گفت:

-اگه صنم پیش من نیومده بود الان ممکن بود...

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-نمی فهمم ..این کیه ... این دشمنی از کجا میاد؟ اول تو و اون صدمه ای که دیدی .. حالا هم مدرسه...اگه صنم یا یه کدوم از بچه ها تو مدرسه بود چی؟ صنم بازویش را گرفت و گفت:

-نمی دونم فرهاد، شاید من بخاری رو درست خاموش نکرده بودم ... هنوزم معلوم نیست این اتفاق عمدی باشه ...

-نمی دونم اما حسم به این اتفاق خوب نیست ...اگه تو اون جا بودی چی؟ اگه بلایی سرت می اومد چی؟ خدایا چرا هر چی فکر می کنم به نتیجه نمی رسم ... لب هایم لرزید:

-مدرسه؟

-متأسفانه تا متوجه بشیم و بیاییم سوخته بود ...

بغض کردم ... چرا؟ شاید هم صنم راست می گفت و ما شرطی شده بودیم ... شاید این اتفاق ربطی به موضوع آن زن و بلایی که بر سرم آورد نداشت ... اشکم که سرازیر شد فرهاد گفت:

-گریه نکن بازم می سازیمش ... مگه سیل نیومد همه چیز رو خراب کرد ... از نو ساختیم مدرسه رو هم می سازیم ...

همزمان در با شدت باز شد جاوید با رنگ و رویی پریده وارد درمانگاه شد ...اختر کنارش ایستاده بود ... جاوید هراسان جلو آمد و اختر چیزی در گوش صنم پچ پچ کرد ... فرهاد با دیدن جاوید عقب رفت و گفت:

-خدا به همه مون رحم کرد ...

جاوید با رنگی که به سفیدی می گرایید جلو آمد و کنارم نشست ... دستم را گرفت و با چشمانی که بی شک از وحشت به آن درشتی شده بود گفت:

-توتک ...

لبم را گزیدم:

-خوبم ... بهترم ...

خدا را شاکر ساعت های بی تابي ام را ندیده بود ...

-وقتي رسیدم و شنیدم چه اتفاقي افتاده باورم نشد دوباره همه سالمید ... فرهاد
تو که باور نمی کنی این کار اتفاقي باشه ...

نگاهم به جاوید بود که فرهاد گفت:

-منم شک ندارم عمدی بوده ...

این بار جاوید گفت:

-توی این مدت کوتاه دو تا اتفاق که هر دو مستقیم و غیر مستقیم به توتک مرتبط
بوده...

پنجه به موهایش کشید و گفت:

-خدایا این دیوونه کیه ...

فرهاد پرسید:

-رفتگی شهر و مطمئن شدی؟

-آره اون نبود ... عماد هنوز زندانه ... خودم با چشمای خودم دیدمش ... وگرنه
می گفتم اونه که داره انتقام می گیره ... باافسر مربوطشم صحبت کردم گفتن
ممنوع الملاقاته ... پس نمی تونه از داخل زندان این قضیه رو دنبال کنه ...

فرهاد کلافه پوفی کرد و گفت:

-نمی دونم چی بگم اما این قضیه شوخی بردار نیست اگر واقعا کسی باشه که فکرش صدمه زدن به توتک باشه باید همه جوره مراقب خودش و اطرافیانش باشیم ... ممکنه هر اتفاقی بیفته ...

فشار انگشتان جاوید روی دستم بیشتر شد :

-نمی فهمم هر چی فکر می کنم نمی تونم قبول کنم توتک هدف باشه ...
آب دهانم را فرو دادم ... گلویم خشک خشک شده بود ... این بار فرهاد دست به سینه ایستاد و گفت:

-شاید دلیل صدمه زدن به توتک ،خودش نباشه ..

-یعنی چی ؟

-یعنی قصد اون کس تو باشی...

-چی شده توتک چرا نمی خوابی؟

ازلای پلک های بسته اش چطور متوجه آن حجم از بی قراری ام شده بود؟..
افکار پریشان و آشفته ام را خوانده بود که چنین در جایم بال بال می زدم ...
دستش را از زیر سر بیرون کشید و با اشاره به بازویش گفت:

-بیا این جا ... منم حالم بده ... بذار آروم شیم...

از خدا خواسته به او چسبیدم و دمی عمیق گرفتم ..ازوقتی شنیدم ممکن است آن همه بلا به خاطر انتقام از او باشد نه تنها ناراحت نشدم بلکه فقط و فقط

بیشتر نگرانش شدم ... کاش هیچ وقت آن شخص قصد انتقام مستقیم از او را نداشته باشد .. نمی توانم باور کنم کسی بخواهد به او سو قصدی کند... با هر بار یاد آوری نفس کم می آوردم... چانه ام را میان انگشتانش گرفت و بالا کشید:
-نکن اون طوری بذار فکر کنم ببینم این کیه که بلا شده و افتاده به جون زندگیمون ..

و پلک هایش را محکم بر هم گذاشت...بوسه ای روی چانه اش زدم :
-جاوید تو رو خدا فکر کن ... آخه من نمی فهمم ... اون زن ... یهو از کجا پیداش شد؟
چشمانش را باز کرد و کمی خود را بالا کشید و با خبثت خیره در چشمانم گفت:
-هی دختره ... نکنه فکر می کنی؟

شانه ای بالا انداختم:

-من مشکلی ندارم ... بالاخره گذشته هر کسی یه چیزی بوده ... تو هم که خاطرخواه زیاد...

پوف کلافه ای کشید و دوباره خودش را روی بالش رها کرد:

-وای توتک چی خیال کردی راجع به من ...

سر بر سینه اش گذاشتم و انگشتانم را روی سینه اش نوازش گرانه بالا و پایین کردم:

-من هیچ فکر بدی نمی کنم ... من می گم فکر کن ... ببین اون کیه که انقدر ازت رنجیده که بخواد این طوری انتقام بگیره ... شاید یه دختر یا.... چه می دونم به خدا فکر کن...

-خودمم تو همینش موندم.. من سال ها ایران نبودم ... با کسی ارتباط نداشتم
اصلا ... تازه اومده بودم که با تو آشنا شدم و از اون موقع هم تو کنارم بودی ...
واقعا عqlم به جایی قد نمی ده ...

خودم را بیشتر بالا کشیدم .. حالا می توانستم به راحتی چشمان خوشرنگش را
ببینم ... بی اختیار گفتم:

-موهات بلند شده جاوید ... درست مثل اون روزا ...

چشمانش از حرف بی ربطم درشت شد ... خنده ام گرفت و او هم لبخند زد و
گفت:

-شیطون نشو توتک ... عواقبش خوب نیست می دونی که فعلا همه چیز رو دkتر
غدغن کرده...

لب هایم کش آمد:

-مرد باید یه کم محکم باشه

-من محکم اما مقابل تو کم میارم ... دلم می خواد محکم بغلت کنم و ببوسمت...
به خودم فشارت بدم طوری که صدای استخواناتم بشنوی ... اون وقته که پام
ممکنه بلغزه...

از خنده ریشه رفتم... همیشه معاشقه مان از یک بوسه شروع می شد ... و او
ادامه داد:

-اما می ترسم ... همش نگرانتم ... ضعیف شدی ... زیر چشمت گود افتاده ...
دیگه چشمت چند وقته برق گذشته رو نداره توتک ... توتکی که منو عاشق
خودش کرد یه دختر شیطون و بی پروا بود.. بلبل زبون و زرنک ...کنجکاو و
زبل...دلش می خواست از همه چیز سر دربیاره اما الان یه توتک آروم و تقریبا
ساکت شده ... توتکِ منو بهم برگردون، توتک!

کنار نرفته بودم و تمام مدت نگاهم زل چشمانی بود که در نگاهم دو دو می زد... فاصله را کمتر کردم، طوری که نفس هایمان در هم می آمیخت... غم عمیق چشمانش قلبم را به آتش کشید و چشمانم به آبی پر شد ... چه زیبا حال دلم را خوانده بود ... من تا قبل از بارداری همان توتک جسور بودم ... همان که دلش می خواست سر از همه چیز در بیاورد اما از وقتی مادر شدم و این حس زیبا و پر از تعهد بر وجودم جان گرفت توتک دیگری شده بودم ... آن اتفاق شمع زندگی توتک را خاموش کرد ... درد را به جانم ریخت و رمق پاهایم را گرفت... راست می گفت من آن توتک نبودم که روزی پا به این عمارت گذاشته بود اما انگار با این اتفاقات باید برمی گشتم به خودم ... نه نمی گذاشتم کسی متوجه ضعفم شود. من هنوز هم همان توتک بودم ... بی اختیار با افکاری که ذهنم را در برمی گرفت لب هایم کش آمد ... چشمان جاوید برقی زد و در یک حرکت غافلگیرانه مرا چرخاند و با دستانش مرا به اسارت در آورد ... موهایش خوش حالت شده بود... ته دلم ضعف داشت برای این مرد و مهربانی هایش... خندیدم ... بلند و زنانه ... مهلت نداد و سرش را جایی میان گردن و شانه ام فرو برد و بوسه ای گرم بر آن نواخت نالیدم:

-جاوید ...

سرش را بالا آورد و دوباره نگاهم کرد :

-جون جاوید ...

-پس مطمئنی که می خوای همون توتک فضول و خودسر برگرده؟

چشمانش را ریز کرد و خیره نگاهم کرد... لب هایم را جمع کردم و با چشمانم و صدایی که از ته گلویم بیرون می زدگفتم:

-هومم؟

نفسش را روی صورتم پخش کرد...

-نه نه کنجکاو ی نه ...

با شیطننت گفتم:

-الان گفتی ... خودت خواستی ...

محکم بغلم کرد مرا به خود فشرد و گفت:

-هر کاری می کنی بکن فقط مراقب خودت باش ...

دستم را محکم روی دهانم گذاشتم ... باورم نمی شد... امکان نداشت ... ترسی
غریب به جانم افتاده بود و پاهایم می لرزید ... صدای فرهاد پرخشم در گوشم
پیچید و منی را که آن کنجی پنهان شده بودم لرزاند:
-فرناز اگه بدونم...

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- اگه فقط مطمئن بشم تو این قضایا دخیلی ...

می توانستم چهره اش را تصور کنم ... خشم در صدایش بی داد می کرد... صدای
فرناز محکم و قاطع اما خفه بود:

-تو قول داده بودی ... ما قرار بود این کارو با هم انجام بدیم اما تو چی کار
کردی .. عاشق اون دختره نجسب شدی و همه چیز رو خراب کردی ...

دست دیگرم روی قلبم نشست و چنگ سینه ام شد ... فرهاد... فرناز... چه کاری
؟ خدایا کمک کن ...

فرهاد غرید:

- من هیچ وقت نخواستم راه شماها رو برم... اما مجبور بودم برای کنترل شما کنارتون باش ...

به خودم جرات دادم و کمی خود را جلو کشیدم ... می خواستم ببینمشان ... فرناز به دیوار چسبیده بود و فرهاد مقابلش ایستاده بود ... نگاه خشمگینش بیداد می کرد که گفت:

-فقط می خوام یه مورد دیگه پیش بیاد فرناز اون وقت باید برگردی آسایشگاه.

پرخاش گرانه برادرش را خطاب قرار داد:

-باشه فرهاد فهمیدم...

و محکم و حرصی پا بر زمین کوبید و دور شد.ظاهرا به پذیرایی برگشته بود ... فرهاد دست در جیبش فرو برد و کلافه سری تکان داد و پنجه به موهایش کشید و این بار با سری پایین به سمت پذیرایی رفت... داشتم از هیجان و لرز زیاد از حال می رفتم... ایستادن در آن نقطه جایز نبود... با قدم های تند پیچ راهرو را برگشتم و وارد اتاقم شدم ..در را بستم و تکیه به آن دادم... نفسم به زحمت بالا می آمد ... باورم نمی شد ... خدایا یعنی پشت تمام این ماجراها فرناز قرار داشت ؟ آخر چرا؟ چه دشمنی بود که فرناز این چنین کمر به قتل فرزندم بسته بود ؟ صنم کجای ماجرا بود که ممکن بود بی گناه در آتش خشم و کینه آن ها بسوزد؟ چرا مدرسه را به آتش کشیده بودند؟ این هم دست که بود ؟... شاید همان زن دیوانه !... وای خدای من لحظه لحظه ی مکالمه شان در سرم جولان می داد... فرهاد هم با آن ها همراهی می کرد؟ گفته بود کنترلتان می کنم .. فرناز و چه کسی را ؟ قلبم با ضرب در سینه می کوبید ... امروز مثلا بعد از یک هفته که مدرسه بسته بود و صنم هم عملا مثل من بی کار شده بود، فرهاد و فرناز به بهانه دیدارمان شام مهمان ما بودند ... و خیلی اتفاقی من آن ها را در حال صحبت و پیچ پیچ در راهرو یافتم ... ابتدا نخواستم مزاحمشان شوم اما بعد با شنیدن چند جمله از مکالمه عجیبشان کنجکاو شدم و این شد که با وجود این که دوست نداشتم

فالگوش بایستم تا انتهای حرف هایشان را شنیدم ... با این که چیز زیادی دستگیرم نشده بود اما مطمئن شده بودم دشمن در همین نزدیکیست... باید جاوید را در جریان می گذاشتم؟ اصلا نمی دانستم چه کنم ... شاید هم باید اول مطمئن می شدم ... باید کسی که پشت این همه دشمنی مخفی شده بود شناسایی می کردم ... دلم نمی خواست دوباره جاوید را به خطر بیاندازم ... حالا که فهمیده بودم این خواهر و برادر در تمام این ماجراها دخیل هستند باید خیلی مراقب می بودم که کسی بویی نبرد ... ممکن بود جاوید با های و هوی همه چیز را بیشتر از قبل به هم می ریخت ... هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم ... تنها گزینه ای که به ذهنم می رسید این بود "شاید فرناز عاشق جاوید بود و من با ورودم به زندگی او همه چیز را بر هم ریخته بودم" تنها دلیل آن همه خشونت ممکن بود همین باشد! ... شکست عشقی؟!

یعنی جاوید هم حسی به او داشت؟ انگار کسی قلبم را محکم در سینه فشرد ... با صدی جاوید به خود آمدم و خیلی سریع در اتاق را باز کردم ... به محض دیدنم گفتم:

-این جایی توتک ... مهمونا تنهان ... پس چرا نمیایی؟

قلبم محکم در سینه می کوبید ... به زحمت پچ زدم:

-داشتم می اومدم...

قدمی جلو گذاشتم:

-رنگت چرا پریده؟ حالت خوبه؟

خیس از عرق جواب دادم:

-خوبم ... داشتم می اومدم..

-پس بیا بریم زودتر ... می دونی که فرناز چه قدر به رفتارها حساسه...

متعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

-تا حالا حرفی نزده بودی؟

-خب حالا دارم می گم ... بارها فرهاد بهم گفته که چه قدر فرناز حساسه و زود ناراحت میشه ...

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

-اوهوم ... خیلی حساسه ...

-صنم بیچاره ... خواهر شوهر که نیست ... مثل دیو فولاد زره می مونه ...

امروز از ان روزها بود که جاوید داشت حرف های عجیب می زد:

-چطور؟

-نمی دونم چرا اما من چندبار نگاه پر از کینه ای توی چشماش دیدم ... حتی فکر می کنم صنم هم خودش می دونه ...

پس جاوید هم آن نگاه های خاص را دیده بود ؟

... بی اختیار حساس شده بودم...چرا زمان نمی گذشت تا این دورهمی عذاب

آور تمام شود؟ دایم نگاهم روی فرناز و حرکاتش قفل می شد ... هنوز هم

چیزهایی را که شنیده بودم باور نداشتم ... فرهاد از آسایشگاه گفته بود... نگاهم

روی دستان لرزان فرناز نشست... کاملاً می توانستم ریشه ی ریزی که بر جانمش

نشسته بود را حس کنم... چهره اش و خط اخمی که میان ابروهایش نشسته بود

معلوم بود حسابی از دست فرهاد شاکیست... چرا تا به حال به این مسایل

توجهی نداشتم.. یعنی همان موقع ها که فرناز برای دیدن خاله اش به شهر می

رفت در آسایشگاه بستری می شد؟ این دو نفر واقعا که بودند ؟ آیا نسبتی با جاوید داشتند؟ خدایا تصور این که حوادث این روزها کار فرناز و فرهاد بوده حالم را به هم می ریخت...تصور آن زن که دیوانه وار قهقهه می زد لرزی بر جانم نشاند...کسی که بی رحم و بی شک دیوانه بود..

انواع و اقسام فکرهای عجیب و غریب بر سرم هجوم آورده بود ... صدای فرهاد مرا به خود آورد:

-توتک خوبی؟ رنگت خیلی پریده!

مردمک چشمانم گشاد شد... حالا دیگر از او هم می ترسیدم ... او هم می توانست به اندازه فرناز و ان زن خطرناک باشد..صلا از کجا معلوم برای جاوید نقشه ای نداشت که این چنین با او می خندید؟ .. کاش می توانستم آن چه شنیده بودم را بر زبان بیاورم اما تردید داشتم کسی قبول کند ... شاید همه فکر می کردند مالمیخولیایی شدم و توهم زدم ... اصلا اگر خودم با چشمان خودم نمی دیدم و با گوش های خودم نمی شنیدم امکان نداشت باور کنم چه برسد به جاوید و صنم ... فرهاد آن قدر خوب و مهربان بود که نمی توانستم قبول کنم ... شاید اصلا این تفکرات نشأت گرفته از اتفاقات اخیر بود ... اصلا از کجا معلوم که من مشکلی نداشتم ... حال غریبی بود که دچارش شده بودم و تا اطمینان نمی یافتم قادر به افشای این راز نبودم... نمی خواستم تا مطمئن نشدم حرفی بزنم... صنم بلافاصله از جایش بلند شد و کنارم نشست ...

-توتک فرهاد راست می گه... رنگت خیلی پریده ...

جاوید هم از جایش برخاست و سمت دیگرم نشست ...

صدایم می لرزید:

-نه ... نه خوبم ... چیزی نیست ... جدیدا زود خسته می شم...

صنم با نگرانی به سمت فرهاد چرخید و گفت:

-فرهاد جان میشه فشارش رو بگیری امروز هم بی حال بود ...

فرهاد پرتقال توی دستش را داخل پیش دستی گذاشت و از جا برخاست:

-چشم خانم ... الان شما هم با این نگرانی دست کمی از توتک نداری ها ...

لبخند بر لبان صنم نشست ...عشق را به راحتی می شد در چشمان هر دو دید..خدایا کمکم کنبی اختیار زیر چشمی نگاهی به فرناز انداختم که داشت به شدت و عصبی گوشه ی ناخنش را می کند... چرا قبلا به این حرکات فرناز حساس نشده بودم اما حالا انگار ریزترین چیزها هم در نظرم پر رنگ شده بود و به چشم می آمد ... نگاه تیزی به سمت صنم انداخت و من باز همان برق نفرت را در چشمانش دیدم ... حالا می دانستم که فرهاد در کنار فرناز برای اجرای نقشه ای بوده اما با آمدن من و بعد هم حضور صنم در زندگی اش از این امر پشیمان شده است ...صنم از جا بلند شد و گفت:

-من می رم کیفیت رو بیارم ...

و با قدم های تند از پذیرایی خارج شد ... فرهاد پشت سرش رفت و همزمان گفت:

-بذار پیام کمکت...

صدای پوزخند فرناز باعث شد من و جاوید به طرفش نگاهی بیاندازیم:

-باورم نمیشه فرهاد انقدر زن ذلیل شده باشه ...

جاوید که از هیچ چیز خبر نداشت مرا مخاطب قرار داد و گفت:

-توتک شانس آوردی من یه دونه ام وگرنه الان خواهرم کله ت رو کنده بود...

نگاه فرناز روی من نشست و گفت:

-تو تک مثل صنم لوس نیست... اون دختره می دونه چطور خودشو تو دل برادرم جا کنه...

لب هایم بهه سختی باز شد:

-چرا انقدر ازش بدت میاد ...

از جا بلند شد و باتحکم گفت:

-چون همه جوهره برادرمو ازم گرفته ...

جاوید بلند خندید:

-انقدر ا حسود نبودی؟ فرهادم همچین تحفه ای نیست ...

چشمان فرناز برای یک لحظه پر از غم شد :

-اون همه کس و همه چیز منه ...

لب باز کردم تا چیزی بگویم اما همزمان صنم و فرهاد با خنده وارد شدند و دوباره نگاه فرناز تیز شد ... رو از هر دو گرفت و به سمت دیگر سالن رفت ... فرهاد دست روی شانه صنم گذاشت و رو به من گفت:

-قراره به همین زودی دستیار من بشه .. از وقتی ازدواج کنیم این خانم رسماً کنارم می مونه...

فرناز حتی برنگشت و همان جا ایستاد... نمی دانم فرهاد چه منظوری داشت اما معلوم بود از دست او و کارهایش خسته شده... فشارم را گرفت که کمی پایین بود ... جاوید با نگرانی پرسید:

-چی کار کنم حالش بهتر بشه ؟

فرهاد نیم نگاهی به سمت فرناز که پشتش به ما بود انداخت و با جدیت گفت:

-یه مدت از این جا و از این حال و هوا دورش کن ... بذار فراموش کنه اتفاقی رو که براش افتاده ... توتک تحت فشاره ... ضعیف شده ... آب و هوای سرد این جا ... اتفاقات این چند وقت همه و همه دست به دست هم دادن تا انقدر به هم بریزه ...

جاوید مهربان نگاهم کرد و فرهاد ادامه داد: - مشکل توتک بیشتر از جسمی، روحیه.. احتیاج به چیزی داره که روح به هم ریخته اش آرام بگیره ...
فرناز آمد و آرام در جایش نشست اما خیره و مستقیم نگاهم می کرد ... جاوید گفت:

-همین فردا اقدام می کنم برای پاسپورتمون ... می ریم سفر اروپا ... بهتره یه مدت کلا دور باشیم ... راست می گی تو این مدت توتک خیلی اذیت شده ...
چطوره تو هم یه مرخصی بگیری و به جای عروسی یه ماه عسل با ما بیایی ...
رنگ از رخ فرناز پرید اما با برداشتن سیبی و مشغول شدن با آن سعی در مخفی کردنش ساخت... آن قدر محو حال و هوای او شده بودم که نمی شنیدم چه تصمیمی گرفته شد اما با صدای فرهاد که همزمان با برخاستنش بود به خود آمدم:

-بهتره ما بریم تا توتکم بتونه استراحت کنه ...

و اشاره ی به فرناز کرد ... صنم مشغول بستن کیف او شد و بعد از خداحافظی جلوتر بیرون رفتند .. جاوید هم برای مشایعت و ادامه صحبت با فرهاد کنارش راه افتاد ... فرناز از جایش برخاست و به سمت آمد ... ایستادم ... گونه اش را جلو آورد و همزمان با زدن بوسه ای بر آن گفت آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:
-توتک فردا بیا خونه ی ما ... چیزهایی هست که باید بدونی ... خواهش می کنم تنها بیا ...

نگاه خیره ام باعث شد دستم را محکم بفشارد و باز لب زد:

-خواهش می کنم حرفی به کسی نزن ... لطفا...

و به سرعت از سالن بیرون رفت ...

.... صنم نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

-کجا ایشالا شال و کلاه کردی ؟ باز چشم جاوید رو دور دیدی از جات بلند شدی؟

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

-صنم یه کم حوصله ام سر رفته ... میرم بیرون ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تو این هوای سرد ؟ دختر نمی بینی آسمون چه قرمز شده ... فکر کنم امشب برف بیاد ...

لب هایم روی هم چسبید و با حرص گفتم:

-از زمستون متنفرم ...

بلند خندید و گفت:

-وایسا منم باهات پیام ...

نمی دانستم کدام کار درست است کدام کار غلط؟ اگر صنم را همراه خود می کردم ممکن بود فرناز حرفی نمی زد .. اوایی که حتی تنفرش از صنم را مقابل من مخفی نکرده بود چطور می توانست از حرف هایی بگوید که درست مثل یک راز بود ؟ مردد نگاهش کردم و گفتم:

-می شه بهم یه دم نوش بدی؟

ابرویی بالا انداخت و با نگاهی پر از معنا بود گفت:

-توتک خوبی؟

-اوهوم... عالی ام ... بیرون سرده .. یه دم نوش بخوریم و بعد بریم بیرون یه دوری بزنیم...

ظاهرا راضی شد و نگاهی به دور و بر انداخت:

-باشه ... پس صبر کن برم درست کنم ...

و با قدم های تند از اتاق خارج شد ... بی معطلی پالتویی را که به خاطر ظاهر سازی از تن خارج کرده بودم به تن کردم و شالم راروی سر پیچیدم و با احتیاط از اتاق بیرون زدم... زمانی به خودم آمدم که مسیر خانه فرناز و فرهاد را در پیش گرفته بودم و با قدم هایی تند تصمیم داشتم خود را زودتر به آن جا برسانم...

اولین بار بود که به خانه شان پا می گذاشتم ... آن اوایل چندباری فرناز دعوتم کرده بوداما هرگز فرصتی پیش نیامده بود تا بتوانم به خانه آن ها بروم ... تنها می دانستم آن خانه کجاست ... خانه ای نسبتا بزرگ با سازه ای از سنگ و چوب... از آن مدل خانه ها که حیاطش پشت ساختمان قرارداشت ... در زدم. دقایقی نگذشت که در با صدای قیژی باز شد و فرناز در آستانه در ظاهر شد ... به محض دیدن لبخندی بر لب هایش نشست و گفت:

-وای توتک باورم نمیشه قبول کرده باشی ...

پا به خانه گذاشتم و همان طور که از کنارش می گذشتم گفتم:

-چرا نباید قبول می کردم ...خودتم می دونی چند بار خواستم پیام فرصت نشده ...

در را بست و پست سرم راه افتاد ...

-اگه مطمئن بودم میایی از فرهاد هم می خواستم نره درمانگاه ...

به طرفش چرخیدم:

-پس فرهادم نیست؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه...اما گفت اگه مریض نداشته باشه زود برمی گرده ... برای همین سفارش
آش داد...منم چون یه درصد احتمال می دادم بیایی آشو بار گذاشتم که با هم
بخوریم ..

باز شده بود همان فرنازی که روز اول دیده بودم ... چشمانش آن سردی و نفرت
را نداشت ...مرا به سمت اتاقی هدایت کرد که یک کرسی بزرگ میان آن قرار
داشت و با لحاف بسیار خوش دوختی پوشیده شده بود و اسباب پذیرایی روی آن
قرار داشت ...سبدي میوه زمستانه و ظرفی کوچک از توت خشک و بادام...
-بشین توتک یه چیزی بیارم بخور تا حسابی گرمت کنه ..

روی زمین جایی که او اشاره کرده بود نشستم...حسابی سردم شده بود و دلم می
خواست گرمای کرسی را حس کنم ... آرام زیر لحاف خزیدم ... گرمای سکر آور
از نوک انگشتان یخ زده ام راه گرفت و تمام وجودم را به آنی در برگرفت...
همزمان فرناز با سینی چای وارد اتاق شد و همان طور که آن را روی میز کرسی
می گذاشت گفت:

-توتک هنوزمدارم فکر می کنم دارم خواب می بینم ...

لبخندی زدم و گفتم:

-بدجنس نشو...خودت درگیری های این چند وقت رو دیدی ... نشد پیام وگرنه همیشه دوست داشتم خونه تونو ببینم...

لبخندی از ته دل زد و گفت:

-خیلی حرف داشتم که بهت بگم... مرسی که اومدی ... حالا چایی تو بخور ...

استکان چای را به دستم داد و خودش هم همراه من چایش را نوشید ... حس بدی نداشتم ... همه چیز آرام و خوب بود .. انگار با دیدن فرناز گذشته بی اختیار همه چیز را فراموش کرده بودم ... چایی را که گرم بود و دلپذیر نوشیدم... فرناز بشقاب میوه را مقابلم گذاشت و گفت:

-تو تک تو می تونی منو ببخشی؟

ابروهایم در هم فرو رفت و گفتم:

-از چی حرف می زنی ؟

لبخندی نرم اما این بار خاص بر لب نشاند و گفت:

-هیچی ... فقط نمی دونم چرا دلم می خواست ازت عذر خواهی کنم ...

خواستم دستم را بلند کنم تا روی دستش بگذارم اما حس کردم قادر به تکان دادن دستم نیستم ... چشمانش را ریز کرد و جلو کشید :

-چیه؟ نمی تونی تکنون بخوری ؟

لب هایم تکان خورد اما عجیب بود صدایی از گلویم خارج نشد ... انگار در یک لحظه تمام سیستم بدنم قفل کرده بود و قادر به هیچ کاری نبودم...نگاه وحشتزده ام گویای عالم بود که او گفت:

-خب ... نگفتی می تونی منو ببخشی ؟

—

با صدای گام هایی چشم باز کردم... پلک هایم را چندبار بر هم زدم تا بتوانم محیط اطرافم را تشخیص دهم ... سرم درست مثل یک وزنه سنگین و سخت شده بود... خواستم تکانی به خود بدهم اما دست و پایم طناب پیچ شده بود... نگاه آخر فرناز و جمله اش را به خاطر آوردم ...

"نگفتی می تونی منو ببخشی ؟ "

اسیر فرناز شده بودم ... لب های خشکم را به زحمت تکان دادم و با صدایی که پر از ضعف بود نالیدم:

-ک... کمک....

خدا را شکر صدایم برگشته بود... نمی دانم چه به خوردم داده بود که برای ساعتی تمام اعضای بدنم قفل شده و از کار افتاده بود؟ صدایش با لحنی که پر از شادی و نشاط بود از پشت سرم بلند شد:

-می بینم به هوش اومدی توتک؟

قادر به تکان خوردن نبودم...بی اراده نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم...اتاق متروکه ای بود که فضای نیمه روشنی داشت ... بی شک در بی هوشی مرا از خانه به جای دیگری منتقل کرده بودند ... مقابلم ایستاد .. لبخند کجی روی لب هایش بود ... لباس های خانه اش را تغییر داده بود و با تیپی متفاوت و البته کمی مردانه مقابلم ظاهر شده بود... نالیدم:

-من، ک...کجام؟

کمی خم شد و صورتش را مقابلم قرار داد و لب زد:

-یه جای خوب ... مگه نمی خواستی بدونی ... مگه کنجکاو نبودی که بدونی اون همه بلا از کجا به سرتون نازل شده ؟ هوم؟ یه کم صبور باش دختر ...

و با حالتی شیطانی خندید .. رعشه ای بر جانم نشست و او عقب رفت و روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

-قراره یه داستان برات تعریف کنم ... اما یه داستان متفاوت...

نگاهم به چهره اش بود ... چهره ای که هر لحظه رنگی تازه می گرفت ...

-تو کی هستی ؟ یه دیوونه روانی؟ آره فرناز؟

پوزخندی زد:

-من ... می فهمی عزیزم ... انقدر عجله نداشته باش ...

-چطور تونستم بعد شنیدن حرفات با فرهاد بازم پیام بپیش؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

-تو از اولم ساده بودی توتکو البته بیش از حد فضول... می دونستم میایی .. مطمئن بودم...

با صدای گام های زنانه ای سعی کردم به عقب برگردم اما طوری به صندلی بسته شده بودم که قادر به حرکت نبود... صدای فرناز مانع تلاشم شد:

-عزیزم نگران نباش همه رو می بینی ...اما یکی یکی ... می دونم داری از فضولی میمیری اما بهتره صبر داشته باشی ...

زن از کنارم رد شد و کنار فرناز ایستاد ...چشمانم با دیدنش از وحشت گشاد شد و زبانم به سقف دهانم چسبید ... همان زن دیوانه بود ... همان که قهقهه هایش کابوس شب هایم شده بود ... همان که باعث از دست دادن کودکم شده بود ...چهره اش پوشیده بود و جز چشم هایش چیزی از آن فاصله و نور کم، قابل

رویت نبود... قلبم با ضرب در سینه می کوبید که صدایش خش دار و کمی گنگ بلند شد:

-تو همون دختر فضولی هستی که با اومدنت تمام نقشه های ما رو به هم ریختی؟
نگاهم روی صورت فرناز نشست ... لبخندش عمق گرفت و گفت:
-تو تک دختر خوبیه مامان...

مامان؟! مادرش بود؟! دلم می خواست فریاد بزنم .. راه گلویم بسته شده بود و نفسم بالا نمی آمد... با جان کندن گفتم:

-تو ... تو گفتی مادرت مرده ...تو و فرهاد دروغ گفتید ... شماها کی هستید ؟ چی از جون من و جاوید می خواهید؟
زن قدمی به جلو گذاشت و گفت:

-اگه این دوتا دختر و پسر من گذاشته بودند الان مرده بودید ... هم تو هم اون جاوید...

فریاد زدم:

-چرا؟ مگه ما چی کارتون کردیم ... به چه گناهی ؟

قهقهه ای رعب آور زد و همزمان روبندی را که صورتش را پوشانده بود بالا زد ..با دیدن چهره ی وحشتناک و کریه ش بی اختیار جیغی از ترس زدم و نالیدم:
-تو کی هستی ؟ من حتی نمی شناسمت...

این بار فرناز از جا بلند شد و کنار زنی که ادعا کرده بود مادرش است ایستاد و گفت:

-تو تک تو و جاوید قراره تاوان همه چیز رو بدید ... به جای همه ...

نفسم بالا نمی آمد:

-از چی حرف می زنی؟ تاوان چی رو؟

دست روی شانه مادرش گذاشت و گفت:

-ببینش ... مادرم سال ها با این چهره زندگی کرده ... حتی جرات ظاهر شدن بین مردم رو نداره ... همه ازش می ترسن...ببین خوب ببین ... صورتش رو ببین ...

چهره زن در اثر سوختگی به طرز کریهی جمع و مچاله شده بود ... جز دو چشم که به طرز ترسناکی روی صورت سوخته اش خودنمایی می کرد چیزی از باقی اعضا باقی نمانده بود .. اشک از چشمانم سرازیر شد ...فریاد فرناز دیوانه وار در اتاق پیچید:

-آره گریه کن ...به حال ما گریه کن... اما ما به مادرمون و البته پدرمون قول داده بودیم روزی انتقام همه چیز رو بگیریم... متاسفانه دیر رسیدیم واون ارسالن کثافت مرده بود اما هنوز بودن کسانی که می شد ازشون انتقام گرفت... جاوید ... جاوید می تونست جای پدرش رو پر کنه ...

رسمًا به تته پته افتاده بودم:

-ش... شماها کی هستید؟ چی از جون مامی خوابید؟

زن جلو آمد و غرید:

-تو جزوبرنامه ما نبودی دخترجون ...امامتاسفانه خودت با انتخاب جاوید خواستی که وارد این ماجرا بشی

عاجزانه نالیدم:

-انتقام از پسر به جای پدر چه فایده ای داره ؟ جاوید بی گناهه ... فرناز !

نیشخندی زد و گفت:

-فرهاد هم همینو می گه ... اون لعنتی هنوزم پشت جاویده ... اما ما کارو تموم می کنیم ...

و به مادرش اشاره ای کرد که زن روبنده را پایین انداخت و بی حرف از اتاق خارج شد ... دست خودم نبود پس گفتم:

-باشه فرناز ... من این جام ... هر بلایی خواستید سرم بیارید اما به جاوید کار نداشته باشید ... اون به اندازه ی کافی تو این سال ها از ارسلان ضربه خورده...

-تو نمی تونی مانع ما بشی توتک ... ارسلان با من و خانواده ام کاری کرد که جای هیچ بخششی نمونده ... کاش خودش زنده بود ... کاش می شد این انتقام رو از خودش گرفت اما ...

با صدایی که از پشت سرم شنیدم کلام در دهانش ماند و جلو رفت ... دلم می خواست می توانستم ببینم کسی که تازه وارد آن دخمه شده بود کیست؟ با خشونت صندلی را چرخاند و نگاه من روی مرد مقابلم نشست ...

—

لب هایم لرزید و نامش را صدا زدم:

-فرهاد!

با قدم های بلند خود را به من رساند و بی توجه به فرناز شروع به باز کردن طناب های پیچیده دور بدنم شد:

-توتک تو این جا چکار می کنی؟ کی گفت پاشی راه بیفتی بیایی این جا؟

اما قبل از هر پاسخی از جانب من فرناز او را به عقب هول داد و پرخاشگرانه گفت:

-داری چی کار می کنی ؟ حق نداری بهش دست بزنی...

فرهاد خشمگین غرید:

-تو داری چه غلطی می کنی ؟ توتک این جا چی کار می کنه... مگه تو به من قول نداده بودی... هان؟

فرناز که از چشمانش آتش خشم می بارید، گفت:

-خودتو زدی به اون راه یا فکر کردی من مثل تو بی خیال می شم؟

فرهاد با پشت دست او را کنار زد و به طرف من آمد اما هنوز مخاطبش او بود:

-توتک تو این ماجرا بی گناه ترینه ...

باز فرناز او را که دست بر طناب ها برده بود با خشونت کنار زد:

-ما هم بی گناه بودیم فرهاد ... یادت رفته؟

مقابل هم ایستادند...نگاه در نگاه هم ... آن ها که بودند که این چنین خود را محق می دانستند؟ فرهاد غمگین گفت:

-نه یادم نرفته ...اما مثل تو نمی خوام آینده مو خراب کنم ...فرناز تو داری با کینه همه چیز رو خراب می کنی ... تو بیماری...

فرناز پوزخندی صدادار زد:

-آینده ؟ از کدوم آینده داری حرف می زنی ؟

-دکترت خوشبین بود اما تو دوباره همه چیزو خراب کردی ...

-من دیوونه نیستم فرهاد!

سر از حرف هایشان در نمی آوردم اما آمدن فرهاد کمی دل پریشانم را آرام کرده بود ... فرهاد دست روی شانه ی او گذاشت و افزود:

-بهتره آروم باشی... خدا رو شکر که به موقع رسیدم... ممکن بود دوباره کار جبران ناپذیری انجام بدی...

اشک در چشمانم حلقه زد... لب هایم از هم باز شد:

-چطور دلت اومد با بچه م اون کارو کنی فرناز؟

نگاه هر دو به طرفم چرخید...فرهاد جلو آمد و گفت:

-توضیحش طولانیه توتک ... من شخصا ازت عذر می خوام ...

بغض گلیم را گرفت:

-این چه کینه ایه ؟ اصلا این جا چه خبره؟ چطور تموم این مدت با چهره ی یه دوست ما رو فریب دادید؟ بیچاره جاوید که تموم این مدت فکر می کرد شماها دوستاش هستید ...

فرهاد نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-صبر کن توتک ... تند نرو ... چیزهایی هست که هیچ کس ازشون خبر نداره ...

بی نفس از اشک هایی که روی گونه هایم را پوشانده بود نالیدم:

-چه چیزهایی ...هان ؟ چرا حرف نمی زنید ؟

قبل از آن فرهاد دهان باز کند صدای زن سیاهپوش بلند شد :

-به خاطر این مرد ...

فرهاد و فرناز با هم کنار رفتند ... نگاهم بر پیرمردی نشست که روی ویلچر نشسته بود و خیره و گنگ زل چشمانم بود... زن ویلچر را به جلو هول داد و نزدیک تر شد ... بی اختیار آب دهان خشک شده ام را فرو دادم ... چهره ای آشنا مقابل دیدگاتم جان گرفت ... انگار این مرد را یک بار قبلا دیده بودم... فرهاد غرید:

-مادر تمومش کنید این نمایش رو ... توتک کاره ای ...

اما زن اجازه نداد و میان کلامش پرید:

-مگه توتک همونی نیست که تموم نقشه های ما رو بر آب کرد ... وگرنه که این پروژه همون چند ماه گذشته تموم شده بود ... اون با ازدواجش با جاوید همه چیز رو به هم ریخت ... پس حالا جزئی از این برنامه محسوب میشه ... هر چند که پیغام دادم جاوید و صنم هم بیان تا بالاخره بعد از ماه ها پرده ی آخر این نمایشنامه رو هم اجرا کنیم...

صدای لرزانم بلند شد:

-تو رو خدا بگید شماها کی هستید؟

زن خنده ی بلندی کرد و گفت:

-به زودی می فهمی صبر کن تا شوهرت هم بیاد ... این جمع باید کامل بشه ...

فرهاد کلافه گفت:

-شما نمی تونید این کار رو بکنید .. جاوید هم گناه کار نیست ... چرا دارید کسانی رو قصاص می کنید که دخالتی توی این ماجرا نداشتن ...

زن جواب داد:

-گناه ما چیه که چندماه دیر رسیدیم و اون ارسلان نامرد مرده بود ...خب چه میشه کرد پسر باید به جای پدر مجازات بشه ...

صدای مردی که روی ویلچر نشسته بود توجه همه را به خود جلب کرد :

-برادرم سال ها منو توی اون دخمه زندانی کرد تا من هیچ وقت نتونم ادعایی بر ارث و میراث خاندان داشته باشم ...

برادر؟! نگاهم بی اراده روی اجزای صورت مرد نشست ... باورم نمی شد، چهره ای که احساس می کردم قبلا دیده ام بی شباهت به ارسلان نبود ... نفس در سینه ام حبس شد...جاوید هرگز از داشتن عمویی حرف نزده بود ... کلمات بر لب هایم جاری شد:

-شما برادر ارسلان هستید؟

لبخند تلخی بر چهره اش نشست و گفت:

-برادر مجنون ارسلان ... برادری که سال ها به خواسته پدر برای حفظ آبروی خاندان از همه پنهان شده بود

چشمانم هر لحظه با شنیدن جملات بیشتر از دهان اعضای این خانواده گشادتر می شد ...ارسلان چه کرده بود با این خانواده که حالا کمر به قتل نواده اش بسته بودند و می خواستند به فجیع ترین وضع از وارثینش انتقام بگیرند ...

با صدای جاوید که از بیرون به گوش می رسید که داشت نام مرا صدا می زد زن سیاهپوش خندید و گفت:

-زود خودش رو رسوند این شازده ی ارسلان ...

قبل از هر چیز فقط فریاد زدم:

-فرهاد... تو می دونی جاوید بی گناهه ...

فرهاد جلو آمد و طناب دورم را باز کرد و گفت:

-نترس توتک ... خانواده من انقدر ا هم بی رحم نیستن ... حداقل نه به اندازه ی عموم...

.....

رو به مادرش گفت:

-باشه مادر ... امروز باید همه چیز معلوم بشه اما نه اون طور که شما ها طرح ریزی کردید ...

زن پوزخندی زد:

-فعلا برو اون پسر عموتو هدایت کن بیاد داخل ...

صدای توتک توتک گفتن های جاوید و صنم بیرون از دخمه، اشک را بر چشمانم نشانده ... حالا که دست و پایم به کمک فرهاد باز شده بود از جا بلند شدم و به طرف مرد ویلچر نشین دویدم و مقابل پاهایش زانو زدم:

-جاوید گناهی نداره ...اون خودش سال ها از کارهای پدرش صدمه دیده ...اجازه ندید این مسئله با دشمنی حل بشه...

فرهاد در این فاصله به سرعت بیرون رفت و من باز عاجزانه نگاهی به هر سه انداختم:

-به خدا جاوید مثل پدرش نیست ... اون آزارش به مورچه هم نمی رسه ... سال ها بیمار بوده مگه فرهاد خودش بهتون نگفته ... فرناز تو که شاهد همه چیز بودی... چرا یه بی گناه رو می خوایید به جای پدرش مجازات کنید ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

از تصور این که بلایی بر سر جاوید بیایید داشتم دق می کردم که پیرمرد لب زد:
-آروم باش دختر... اون برادر زاده ی منه ...هم خونمه ...

بی اختیار فریاد زدم:

-تو رو خدا بهش آسیبی نزنید ...

همزمان جاوید و صنم با فرهاد وارد دخمه شدند ...با دیدنش انگار دنیا را به من داده بودند، از جایم بلند شدم و به سمتش دویدم و خود را میان آغوشش انداختم و با صدای بلند به گریه افتادم:

-تو تک چی شده؟ تو این جا چی کار می کنی؟

دستانم دور کمرش حلقه شد و بی نفس نامش را صدا زدم...

یک دستش دور من حلقه شد و این بار فرهاد را مخاطب قرار داد:

-این جا چه خبره فرهاد؟

فرهاد سکوت کرده بود... نگاه خیسم روی پیرمرد نشست ... کسی که هم خون جاوید بود ... عمویی که تا به حال معلوم نبود کجا بوده... ارسال کم ظلم نکرده بود و من شک نداشتم بی هیچ برو برگردی حرف های زده ی این مرد را باور خواهم کرد... از ارسال ظالم هیچ چیزی بعید نبود!

صدای پیرمرد که بلند شد توجه جاوید به سمت او جلب شد:

-بیا جلو پسر ارسال ...

جاوید حلقه دستش را از دور من برنداشت انگار او هم خطر را کم کم احساس کرده بود اما با گامی به جلو مرا هم همراه خود کرد ... صنم کنار دست فرهاد نگران نگاهمان می کرد ... فرناز نزدیک پیرمرد شد و کنارش ایستاد ... نگاه جاوید روی زن سیاهپوش که به محض ورود او و صنم، چهره اش را پوشانده

بود نشست ... گیج و مات از دیدن آن زن و مرد و دخمه ای که مرا در آن یافته بود پرسید:

-این جا چه خبره ؟ شماها کی هستید ؟

به طرف فرهاد چرخید و پرسید:

-تو بگو فرهاد ... چرا توتک رو کشوندید این جا ؟

پیرمرد به جای فرهاد جواب داد:

-من بهت می گم پسر ارسلان...

جاوید عصبانی شد و فریاد زد:

-من جاویدم ... چرا انقدر منو با اسم پسر ارسلان صدا می کنی ؟ اصلا شما کی هستید ؟

پیرمرد اشاره کرد و فرناز ویلچر را جلوتر آورد وقتی کمی نور بیشتر روی صورت پیرمرد تابید رنگ از رخ جاوید پرید ... حالا او هم شباهت ها را دیده بود ... لب هایش به سختی تکان خورد:

-شما کی هستید ؟

-من نریمانم ... برادر ارسلان ...

گوشه ی لب های جاوید به طرز وحشتناکی کج شد ... باور ناپذیر بود حتی اگر آن همه شباهت را می شد انکار کرد ...

-پدرم هیچ وقت از برادرش حرفی نزد ... حتی عمه انیس...

-چون هیچ کس از موجودیت من خبر نداشت... من هیچ وقت وجود خارجی نداشتم..

این بار جاوید مرا رها کرد و به سمت پیرمرد هجوم برد ...

فرهاد فریاد زد:

-وایستا پسر عمو

نگاه از حدقه بیرون زده جاوید به سمت او چرخید:

-پسر عمو؟

-آره پسر عمو ...

جاوید گنگ نگاهش می کرد که فرناز پوزخندی زد:

-هه پسر عمو... تو آگه اینو به هم خونی قبول داری من ندارم فرهاد ... این ادم هر چی هست پسر همون مرده ...

نمی توانستم دلیل این همه نفرت را درک کنم ... هر چند که ارسلان کم آدم منفوری نبود ... جاوید متحیر از چیزهایی که می شنید گفت:

-چطور می تونید بی سند و مدرک همچین ادعایی رو اثبات کنید ... پدر من هرگز از داشتن برادرش حرفی نزده بود ... هیچ شاهی وجود نداره ...

این بار پیرمرد گفت:

-بهتره بشنوی ... از بلاهایی که ارسلان بر سر من و خانواده ام آورد ...

جاوید نگاهش را به او دوخت و نریمان شروع به گفتن کرد :

-اردلان خان وقتی عاشق دختری به اسم نرگس خاتون میشه باهاش مخفیانه و به دور از چشم اغیار ازدواج می کنه اردلان از ترس همسر اولش که مادر ارسلان بود و صاحب نیمی از املاک خان ، هیچ وقت به مادرم که دختر رعیت بوده اجازه برملا کردن این راز رو نمی ده بخصوص که می دونسته زنش آدم کینه ای هست و ممکنه بلایی بر سر نرگس بیاره یا بیچاره اش کنه ... هر بار که مادرم رو می دیده بهش وعده می داده و از روزهای خوش بهش می گفته اما هیچ وقت این وعده ها عملی نشد ... تا این که مادرم من رو باردار میشه. اون جور که شنیدم اون زمان ارسلان چهارساله بوده که مادر من هم باردار میشه و پدرم، مادرم رو به یکی از خونه های خودش می بره تا کسی متوجه اون و بچه ی توی شکمش نشه ... ظاهرا خیلی تلاش می کنه تا مادرم بچه رو بندازه اما مادرم با عجز و التماس اردلان خان رو راضی می کنه که بچه رو نگه داره اما هیچ وقت کسی نفهمه اون بچه، بچه ی خان... اون جور که معلوم بوده پدرم از زن اولش که مالک نیمی از ثروت خان بوده و دختر یکی از ملاکان بزرگ حساب می برده و می ترسیده عاقبت این عاشقی به جای بدی بکشه ، برای همین رازمادر من در نهایت مظلومیت در خفا می مونه و احدی نمی فهمه خان همچین خبطی کرده... مادرم تنها با یک کنیز در اون خونه ی دور افتاده توی جنگل زندگی می کرد تا یک شب دردش می گیره و تا کنیز بره و طبیب رو بالای سرش بیاره، منو به تنهایی به دنیا میاره، هرچند که طبیب دیر می رسه ، اما جز من نمی تونه مادرم رو که دچار خونریزی شدیدی شده بود، نجات بده.

نگاه نریمان دورتا دور چرخید و دوباره روی صورت جاوید میخکوب شد...

نفسش را با آهی عمیق بیرون داد و افزود:

-به همین راحتی مادرم مرد و تنها کاری که خان انجام داد دفن مادرم توی همون جنگل کنار کلبه بود و سپردن من به دست همون کنیز... و تهدیدی که هرگز کسی نباید بفهمه من فرزندش هستم ... سال ها کنار مونس گذشت و من بزرگ شدم ... نه مونس از پدر و مادر اصلیم حرفی می زد و نه من که کودکی آرام و بی

سر و صدایی بودم چیزی می پرسیدم. همیشه فکر می کردم مونس مادرمه و پدرم مرده که مادرم تنهاست ... همیشه این مونس بود که برای تهیه مایحتاج به ده یا شهر می رفت و من رو کمتر با خودش این طرف و اون طرف می برد ... زندگی آرومی داشتیم و من بچه ی سرکشی نبودم... گاهی فکر می کنم کاش واقعیت هم همونی بود که داشتم زندگی می کردمش...

هجده ساله بودم که یک روز مونس که به شهر رفته بود توی راه برگشت مورد حمله گرگ ها قرار گرفت و دیگه هرگز به خونه برگشت... با تنی زخمی و آش و لاش پیداش کرده بودند ... مردی که به دنبالم اومده بود می گفت که مونس ازش خواسته تا منو برای دیدار آخر نزدش ببره ...اون شب وقتی بالای سرش رسیدم از دیدن اون در حال مرگ وحشت کردم اما اون خواست جلو برم تا رازی رو که سال ها در سینه داشته باهام درمیون بذاره... و من بالاخره اون شب قبل از مرگ مونس در تنهایی فهمیدم که یک خان زاده ام اما خان زاده ای طرد شده ...

کاش هرگز نرفته بودم و دنبال پدری نگشته بودم که منو نمی خواست ... اما اون قدر ذهنم پرورش نیافته بود که بفهمم که طرد شده یعنی چی؟ با خودم فکر می کردم خان با دیدنم خوشحال بشه و من از تنهایی دربیام.... این شد که پیرسان پیرسان به سراغ اردلان خان رفتم ...باور نمی کردم پدری این چنین ملاک داشته باشم و سال ها در بی نام و نشانی زندگی کرده باشم ... خدمه ی پدرم منو به اتاق کارش بردن و اون با دیدنم چنان به هم ریخت و آشفته شد که من رو هم شوکه کرد .. هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم ... فکر می کنی اردلان خان با دیدنم چی کار کرد؟

سکوت همه ی ما پوزخندی را بر لبانش نشانده و افزود:

-انکارم کرد ... مونس رو دروغ گو خطاب کرد و طوری ظالمانه نوچه هاش منو به باد کتک گرفتن که باور کردم هیچ پدری در حق پسرش این کار رو نمی

کنه ... باور کردم که پسر اردلان نیستم ... وقتی به خودم اومدم مجنون وار بیرون ده رها شده بودم ..

جاوید کلافه پنجه به موهایش کشید و سرش را پایین انداخت ... نریمان خنده ای کرد و گفت:

-برام عجیبه تو پسر اون برادر و نوه ی اون مرد باشی؟ به قساوت قلبی پدر و برادرم کسی رو ندیدم ...

نگاه جاوید پر از شرم بالا آمد و در نگاه عمویش نشست و زمزمه وار گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم پدر بزرگم این طور ظالمانه با پسر خودش برخورد کنه ... چطور تونست ؟

نریمان متاثر گفت:

... -کاش به همین جا ختم می شد ... کاش همون جا تموم می شد ... اما نشد به کمک پیرمردی نجات پیدا کردم و اون منو به خونه اش برد ... از ترس خان به کسی حرفی نزد ... اون مرد و خانواده اش از من مراقبت کردند و نجاتم دادن ... اما در این میون ضربه ای که به سرم خورده بود باعث شده بود بعضی روزها از حالت عادی خارج بشم و کارهای عجیب و غریب کنم ... اون مرد که اسمش موسی بود درست مثل یک پدر با من رفتار می کرد ... منو پیش چند طبیب برد و اون ها هم متفق القول تشخیص دادند که این عارضه ای که پیش اومده رو کاریش نمیشه کرد و باید مدارا کنیم تا شاید گذر زمان درمانگرش باشه ... همین شد که موسی اجازه نداد از پیششون برم ... اون که زن و دختری نوجوان داشت منو مثل پسر خودش بزرگ کرد ... پسری که هیچوقت نداشت و در حسرتش بود... و منی که با وجود داشتن پدر احساس بی پدری می کردم شدم براشون پسری خلف که کمک دستشون باشم... اما گاهی با فشارهایی که به سرم

وارد می شد حالتی از جنون در من پدیدار می شد و تا چند روز کسی رو نمی شناختم ... بیچاره موسی که از پدر تنی من به من دلسوزتر بود... زمان می گذشت و مراقبت ها و کمک های موسی و همسرش باعث شد هر چه بزرگتر می شدم این عارضه کمتر و کمتر بشه تا جایی که تقریبا بهبودی حاصل شد و چند سال بعد من و دخترشون سمانه که در این مدت دل به هم داده بودیم با هم ازدواج کردیم ...

نگاهم بی اختیار به سمت زن سیاهپوش رفت ... هنوز در مقابل جاوید پرده از چهره اش برنداشته بود... صدای نریمان مرا به خود آورد:

-ازدواج کردیم و من کنار همسرم طعم خوشی از روزگار می چشیدم اما با مرگ موسی در اثر کهولت و بعد از اون همسرش برای بار چندم تنها شدیم و جز هم کسی رو نداشتیم.. عشقی که بین من و سمانه، جان گرفته بود به اندازه ای عمیق بود که اجازه نمی داد به چیزی غیر از زندگیمون فکر کنیم...اما ظاهرا دست سرنوشت تقدیری عجیب برای من و خانواده ام در نظر گرفته بود ... روزی مردی جوان به سراغم اومد و اون کسی نبود جز پدرت ارسلان و برادر من ... گفت که حال پدرش خوب نیست و در زمانی که رو به موت هست خواسته که منو پیدا کنه و به بالینش ببره ...درست مثل خودش خشمگین شدم و انکار کردم... درست مثل اردلان خان ... گفتم که به اشتباه فکر می کنه من پسرشم و او چنین پسری نداره ...ارسلان اعتراف کرد که همون سال ها پدرش بعد از بیرون کردن من از عمارت و رها کردنم در بیرون ده رد منو می گیره تا ببینه من کجا زندگی می کنم و دورادور می دونسته که من پیش آدم خیری زندگی می کنم ... باور می کنید فقط برای این که من در آینده براش مزاحمتی نداشته باشم مراقب من بوده ؟ نمی تونستم خودم رو راضی کنم تا به بالینش برم ... اون پدرم نبود ... اون همه چیز رو از من دریغ کرد و من رو از خودش...نموسی رو بیشتر پدرم می دونستم تا اونو... اما نمی دونستم بلای بدتری که ممکنه گریبانم رو بگیره پدرم نیست

بلکه برادرمه ... برادری که با نفرت و حقارت نگاهم کرد و به گفته خودش من لیاقت چنین خاندانی رو نداشتم..

دست روی پاهای بی جانش کشید و با لحنی پر از غم ادامه داد:

-برادری که دست قابیل رو از پشت بسته بود ... برادری که برای منافع خودش مثل آوار بر سر من نازل شد ... نمی دونم دلیلش چی بود شاید ارثی که بعدها فهمیدم پدرم به امید بخششم به من واگذار کرده بود و به نزد برادرم به امانت گذاشته بود ؟ یا چیز دیگری که از اون روز عداوت و دشمنی ناشناسی با زندگی من شروع شد که نمی دونستم سرچشمه اش از برادرمه ...

صدای نریمان که پر بغض شد فرناز بی طاقت بیرون دوید و ثانیه ای بعد با لیوانی آب برگشت ... مقابل پاهای پدرش زانو زد و گفت:

-بابا بهتره اینو بخوری ... آرومت می کنه ...

انگار می خواست به پدرش فرصتی برای آرامش بدهد ... نریمان که خواست لب باز کند زن سیاهپوش که حالا می دانستم کسی نیست جز سمانه دست روی شانه اش گذاشت و با فشردن شانه اش مرد بیچاره را به آرامش دعوت کرد...نریمان دست او را گرفت و شروع به گفتن کرد:

-وقتی سمانه بهم خبر داد که بارداره تموم زندگیم شد تلاش .. تلاش برای بچه ایی که نیومده برام عزیز شده بود ... حالا خودم خانواده داشتم و دیگه هیچ کس برام مهم نبود ... وقتی پیک اومد که پدرت مرده، دلم سوخت و به صورت ناشناس و بی نام و نشون توی مراسمش شرکت کردم ... اما همون کار شد بلای جونم ...شاید ارسلان فکر کرد من با اومدنم یه تهدید آشکارم براش... نمی دونم تحقیقاتش خوب جواب داده بود که دست گذاشت رو دیوونه کردم ...شاید که با این کار لازم می شد منو مجنون خطاب کنه ... زمانی که من بخوام ادعایی داشته

باشم ... و این شد که اولین بلا رو بر سر زندگیم آورد ... من و سمانه در شادی تولد بچه ها غرق بودیم و زندگی خودمون رو می کردیم ... دوقلوهای من فرهاد و فرناز اون قدر به زندگیم رونق داده بودند که احتیاج به مال و منال هیچ کس نداشتم ... اما ظاهرا برادرم از ترس این که من بخوام ادعایی داشته باشم چشم به زندگی من دوخته بود ... کاش زودتر می فهمیدم و می رفتم دست خط می دادم که من پسر این پدر نیستم ... من همخون تو نیستم اما امان از این که زمانی فهمیدم این همه دشمنی از کجاست که همه چیزم نابود شده بود ... زمانی که همچون مجنونی دیوانه در دخمه ی برادر زندانی شده بودم ...

این بار فرهاد جلو آمد و گفت:

-پدر می خواهید من ادامه بدم ؟

چه قدر این نگرانی را دوست داشتم ... عشقی که بین تک تک اعضای این خانواده برقرار بود کافی نبود برای این همه وابستگی و دلبستگی؟ حالا داشتم کم کم حق می دادم به تک تکشان که چنین دست به دست هم داده قصد انتقام کنند... حتی حالا در چهره جاوید هم این حس را می شد خواند ... نریمان جرعه ای دیگر از آبی که فرناز آورده بود نوشید و گفت:

-نه پسر ... این حرف ها سال هاست در دل من تلنبار شده ... باید حرف بزنم تا شاید سبک بشم ... شاید همه مون بتونیم دست از این کینه برداریم ... خسته م از این همه زجر و درد ... خسته م ... تو راست می گفتی انتقام نمی تونه ما رو آروم کنه ... من ارسلان نیستم ... من پدرم نیستم ... من نمی تونم از کسی که این جور بی گناه انتقام بگیرم ... اگه تا حالا سکوت کردم و اجازه دادم مادرت تا این جا پیش بره چون حق خودش می دونستم انتخاب کنه ... این زن با بلایی که سرش اومد ...

جاوید نگاهش را به صورت پوشیده ی سمانه دوخت و لب زد:

-چه اتفاقی براتون افتاده؟

نریمان ادامه داد:

-سمانه توی آتش کینه پدرت سوخت ... درست زمانی که در خونه بود ... با آتش سوزی که به دست افراد پدرت به عمد اتفاق افتاد برای نجات بچه ها همه کاری کرد اما برای حفظ جون بچه ها خودش گرفتار آتش شد و بخش زیادی از سلامتیش رو از دست داد ... زمانی که خبر به من رسید ، زن و فرزندت در آتش سوختند بی اون که بتونم برای نجاتشون برم در لحظه فشار شدیدی به مغزم وارد شد و کنترل پاهامو از دست دادم و به زمین خوردم ... نمی دونم وقتی به هوش اومدم درون دخمه ای اسیربودم ... کسی رو نمی شناختم و چیزی رو به خاطر نمی آوردم... من سال ها اسیر اون دخمه شدم و جز کسی که برام آب و نون می آورد کسی رو نمی شناختم ... درست مثل مجنونی که نمی خواست به خاطر بیاره چه بلایی بر سرش آوردن...

همزمان سمانه پرده از صورتش برداشت ... جاوید بی اختیار از دیدن چهره ی او گامی به عقب برداشت و وحشتزده نالید:

-خدای من!

سمانه گفت:

... -این نتیجه کاریه که پدرت با من و خانواده ام کرد ... وقتی چشم باز کردم تا مدت ها درد داشتم ... زجری می کشیدم که نگو و نپرس ... اما زنده مونده بودم ... ماه ها طول کشید تا توی اون بیمارستان جون دادم تا خوب بشم... از شوهر و بچه هام خبری نبود و هیچ کس نمی دونست چه بلایی سر خانواده م اومده... شاید هم می دونستن و نمی گفتن ... برای همین تلاش کردم که زودتر خوب بشم و از بیمارستان بزنم بیرون ... وقتی اولین بار خواستم پیام بیرون این

لباس ها رو یکی از پرستارها بهم داد و گفت خودت رو بپوشون وگرنه خیلی ها از ترس نمی تونن باهات همکلام بشن ... وحشت زده به سراغ آینه رفتم و اون جا بود که فهمیدم نباید هیچ وقت نزدیک بچه ها و شوهرم بشم ... اما می خواستم یک بار هم شده بفهمم که سالمن ... خیالم راحت بشه بعد برم دنبال زندگی نابود شده ام... اما بیرون از اون جا نه از نریمان خبری بود و نه از بچه هام ... حالا دیگه درد سوختم رو فراموش کرده بودم ... نمی دونستم چه بلایی بر سرشون اومده بیمار شده بودم و توی بخشی از همون خونه سوخته زندگی می کردم اما دست از جستجو بر نمی داشتم و همه جا پرس و جو می کردم تا این که مردی ناشناس به سراغم اومد و گفت بچه ها جاشون امنه و به دست خانواده ای سپرده شدن و حال شوهرم خوبه و زنده ست... اما باید دست از جستجو بردارم تا اون ها بتونن زندگیشون روبکنن ... التماس کردم که بذارن دورادور بچه ها رو ببینم اما اون مرد گفت که اجازه نداره کمکم کنه و فقط باید تا این حد می دونستم که دست از جستجو بردارم... و اینو بدونم که اگه روزی از این اتفاق ها حرفی به میون بیارم جون بچه ها و شوهرم به خطر می افته ... باورم نمی شد تموم این سال ها در حسرت یک نگاه به بچه هام گذشت ... داغ بچه ها و همسرم که نمی دونستم کجا هستند ... درسته که در ظاهر به اون مرد قول داده بودم جستجو نکنم اما مگر می شد ... هنوز هم بعد از گذشت سال ها با شنیدن صدای بچه ی کوچیکی فکر می کردم فرهاد و فرناز هستند که گریه می کنند و منو صدا می زنند .. چه سخت گذشت این همه سال و چه زجر آور ... نمی دونم چند سال در تنهایی هام شمرده بودم که یک روز همون مرد به سراغم اومد و گفت که می تونی بچه هاتو ببینی ... باورم نمی شد ... بچه های من ... فرهادم ... فرنازم ... انگار دنیا رو به من داده بودن... برای اولین بار بردم شهر ... دورادور به کمک همون مرد آقای دکتر و خواهرش رو دیدم ... باورم نمی شد اینها بچه های من بودن ... دلم می خواست برم جلو صداشون کنم اما با کدوم صورت؟ بچه هام نمی ترسیدن؟ اصلا باور می کردن من مادرشونم ؟ قدم از قدم بر نداشتم ... پسرم... دخترم سالم بودن و برای خودشون کسی شده بودند... زنی سرپرستشون بود که

فکر می کردن خاله شونه ... عقب کشیدم ... نخواستم که برم توی زندگی شون ... اما ظاهرا دست های پشت پرده تصمیم داشتن هر جور شده دوباره همون طور که جدامون کرده بودن ، و صلمون کنند ... من به ده برگشته بودم که چند ماه بعد شنیدم آقای دکتری با خواهرش به درمونگاه ده بالا منتقل شدن ... نمی دونم اما انگار نور امیدی بر دلم تابید ... شاید خدای من بود ... ارزش یه بار رفتن و دوباره دیدنشون رو داشت ... می تونستم مثل یه مریض برم و عکس العملشون رو ببینم ... این طور بود که اولین بار بچه هامو از نزدیک دیدم .. فرهادم انقدر مهربون بود که از همون روز اول بهم گفت می تونه کمکم کنه تا بخشی از صورتم رو به دست بیارم ... فرنازم ... مهربون ترین دختر دنیا بود انگار ... این دوتا بچه چه جوری تربیت شده بودند که انقدر دل نازک بودن ... نمی تونستم خودم رو معرفی کنم ... جراتش رو نداشتم ... تا این که اون اتفاق افتاد و انگار پرده از راز همه این سال ها برداشته شد ... تازه فهمیدم پشت این جریانات چی بوده و چی شده وقتی حدود یک سال پیش ارسال مرد و همون مرد به سراغم اومد ... راز این همه سال از پشت پرده بیرون افتاد ... نریمانی که تو دخمه برادرش پیر شده بود ... باور نمی کردم انقدر ظلم برادر به برادر رو ... اون مرد گفت که ارسال از ترس جاوید پسرش جرات برملا کردن این راز رو نداشته ... می ترسیده شماها با هم یکی بشید و اونو بر علیه ش بشورونید ... مطمئن بوده با فهمیدن این ماجرا جاوید اونو سر پیری رها می کرده بخصوص که مادرش هم رازهایی داشته که اگه بر ملا می شده جاوید هرگز پدرش رو نمی بخشیده ... با پیدا کردن نریمان که تقریبا در اثر تنهایی و فراموشی، هوش و حواسش رو از دست داده بود امید به زندگیم بیشتر شد اول تصمیم گرفتم به داد پدر برسم تا با دست پر پیش بچه ها برم ... اما شب و روزم شده بود فکر انتقام ... دورادور می دیدم که فرهاد و فرنازم بدون این که خبر داشته باشند دوستی خوبی با پسر ارسال پیدا کردند ... اون ها خبر نداشتند که پدرت چطور این همه سال همه چیز و هدایت کرده ...

و دلیلش تنها و تنها ارثیه ای شوم بود که اردلان موقع مرگش به دست ارسلان سپرده بود تا به برادر طرد شده برسونه و رضایتش رو بگیره ... و چه بد که پسر ناخلف تر از پدر بود ... اردلان با نیمی از اموالش می خواست رضایت نریمان رو موقع مرگ به سمت خودش جلب کنه اما وقتی نریمان به دیدنش نرفت و اونو نبخشید بالاچاره در ثانیه های اخر امانت رو به ارسلان سپرد تا بلکم اون بتونه برای پدرش کاری بکنه اما نمی دونست ارسلان به خاطر همون اموال با ما چه ها نکرد ... ارسلان ادم خوشگذران و هرزه ای بود که اگر نیمی از اموال پدرش رو می گرفتند با کارهایی که می کرد چیزی براش باقی نمی موند پس تصمیم گرفت از بی خبری بقیه استفاده کنه و همه اموال رو به نام خودش کنه و برای این که کسی از ما بعدها نتونه ادعایی داشته باشه اون بلاها رو برسرمون آورد ... تنها در این میون بچه ها رو به زنی سپرد و خرج زندگیشون رو داد اون هم به صورتی که ناشناس بود ... شاید راهی برای اسوده کردن عذاب وجدانش ... نریمان که هوش و حواسش رو به دست آورد و تونست منو بشناسه به سراغ بچه ها رفت ... پیش قدم شدن اون بهتر بود تا منی که خودمم از خودم بیزار بودم ... کم کم با بچه ها صحبت کرد و منو به خونه برد و این بار در برابر چشمان اشکبار بچه هام مادرشون رو معرفی کرد. حالا هر چهارتامون بعد از سال ها دوری به هم رسیده بودیم ... دلم می خواست انتقام این همه بدبختی رو بگیریم ... هر چند که ارسلانی نبود و هیچ جوهره نمیشد اثبات کرد که نیمی از اون اموال سهم بچه های من و نریمانه .. چیزی که حقشون بود ... اما دوستی جاوید و پسر فرهاد باعث می شد فرهاد این اجازه روبه ما نده ... هر چند که نریمان هم تا حدودی مخالف بود و دلش نمی خواست ... اما من دست خودم نبود اونقدر از زجرهایی که کشیده بودم برای فرناز میگفتم که اونو به مرز جنون می کشوند ... همین بود که فرهاد سعی می کرد با سرگرم کردن فرناز کنار خودش اونو از من دور نگه داره چون می دونست چه قدر خواهر حساسی داره ... گاهی

شب ها به سراغ فرناز می رفتم و دور از دیده پدر و پسر اونو ملاقات می کردم و از دردی که می کشم می گفتم ... هر لحظه آتش انتقام فرناز تیزتر می شد که توتک وارد زندگی جاوید شد ... چرخه همه چیزتغییر کرد و عجیب تر این که فرهاد تهدید کرده بود اگر قرار به اقدام انتقامی بشه دیگه مارو نمی بخشه ... جالب بود انگار دست تقدیر خودش شروع به انتقام گرفته بود و یکی یکی اون اتفاق ها افتاد ... هر روزماجرائی بود ... اما شماها به نوعی قسر درمی رفتین و این نمی داشت دل بی قرار من آروم بگیره ...تا این که فهمیدم توتک بارداره...این حق ارسلان نبود که نوه اش پا به این دنیا بذاره این شد که بی توجه به اخطارهای فرهاد ،با فرناز اون نقشه رو کشیدیم ... کاسه چشمانم پر از اشک شد ... جاوید نگاهم کرد و گفت:

-توتک گناهی نداره ... اما من تا اخرش هستم می تونید هر تاوانی بخوایید بگیرید ... نه پدرم و نه پدربزرگم هیچ جایی برای ببخش باقی نداشتن ... من این جام تا هر چیزی که لازم باشه انجام بشه ...

_آخر

برس را نرم روی موهایم لغزاندم و با حوصله آن را به دونیم کردم ... دلم می خواست ببافشان ... همزمان عطر خوش مرد محبوبم در مشامم پیچید و صدای مهربانش بیخ گوشم را نوازش داد:

-قرار بود این کار همیشه مال من باشه ...

سرم را به شانه اش چسباندم و گفتم:

-خب ببافشون .. فکر می کردم خوابی ...

دستش میان موهایم لغزید و دوباره نفسش را جایی میان گودی گردنم رها کرد:

-توتک خانم، من و خواب؟

ریز خندیدم:

-هیجان داری؟

-هوم ... امشب تا صبح نمی تونم پلک رو هم بذارم

بیشتر به عقب متمایل شدم و خودم را به تنش تکیه دادم:

-منم خوابم نمی بره جاوید ...

دستانش را از دوطرف کمرم جلو آورد و نرم روی شکمم گذاشت:

-همش تقصیر این و روجکه ...

گونه ام را به سینه اش کشیدم و گفتم:

-بچه خوبیه جاوید ... اذیتم نمی کنه ...

بوسه ای محکم از سر شانه ام گرفت و گفت:

-می دونم مثل باباش ...

پلک هایم را بر هم گذاشتم و لب زدم:

-تا صبح برام حرف بزن...

-اتفاقا امشب می خواستم یه قصه ای رو تعریف کنم ... البته قصه که نه، یه

واقعیت ... یه اعتراف ... اومم یه جورایی خیلی وقته مونده بود تو دلم نمی

دونستم کی و کجا برات بگم ...

بی اختیار به طرفش برگشتم و با نگرانی نگاهش کردم و با لب هایی لرزان و

ترسیده پرسیدم:

-باز چی شده ؟

باکف دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت و گفت:

-نترس توتک ... خدا رو شکر چیز بدی نیست ... حالا خوبه این چند ماه دیدی که تموم تلاشم رو کردم تا هر طور شده رضایت خانواده عمو رو بگیرم...

نگاهی به اتاق انداختم و گفتم:

-من که راضی ام ... تو چی؟

لبخندی زد و گفت:

-دیوونه شدی ؟ تو عمرم انقدر راضی نبودم از خودم ... هیچ وقت مال دنیا برام مهم نبوده ... انقدر که پدرم به خاطرش نزدیکانش رو اذیت کرد ... هنوز باورم نمیشه با عمو نریمان اون کار رو کرده باشه ... پدربزرگ هر چه قدر هم که بد ، چشم دوخته بود به پدرم ... ازش خواسته بود عمو رو راضی کنه ... اما اون از اعتماد پدرش سو استفاده کرد ... نه تنها اون کار رو انجام نداد بلکه اون همه بلا سرشون آورد ... از دست دادن بچه مون و اون همه اتفاق کمترین تقاصیه که ما پس دادیم ... هر بار صورت زن عمو رو می بینم ... هر موقع پاهای عمو رو اون طور بی جون می بینم ... وای توتک دلم می خواد از شرم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه ... پدرم کم در حق اطرافیانش ظلم نکرده ... اون از مادرم و آزاد ... اون از عمو و خانواده اش ... باورم نمیشه، ارسال خان چه فکری می کرده ؟

دست به گونه اش کشیدم:

-قرار نیست تو شرمنده ی کارای پدرت بشی ... تو خیلی خوبی ... خدا رو شکر می کنم تو مثل مادرت مهربون و شجاعی ... عاشق اون همه مناعت طبیعت شدم وقتی از عمارت گذشتی ... وقتی سهم عمو و بچه هاشو تمام و کمال

پرداختی... وقتی تکلیف عمه اتو مشخص کردی و خونه توی شهر رو بهش
واگذار کردی فهمیدم یه ذره از اون مال برات مهم نیست...

-خب عوضش چیز چندان زیادی برای خودمون نموند...

کمی خود را بالا کشیدم و با تمام وجود بوسه ای بر لب هایش زدم و گفتم:

-مهم اینه که تونستیم محبت شون رو نگه داریم... این کلبه کوچیک رو با تمام
عشقی که بهم داری ترجیح می دم جاوید...

سرش را خم کرد و با بوسه ای عمیق گفت:

-منو می بخشی؟

-جاوید... دوستت دارم...

-از وقتی پاتو گذاشتی تو خونه ی من همش...

-هیشش... من راضی ام... کنار تو، دنیا رو دارم...

لبخندی زد و با شیطننت گفت:

-می ترسم اعتراف کنم پشیمون بشی...

-اوه راستی قرار بود یه چیزی بهم بگی...

آرام مرا روی تخت خواباند و بالای سرم نشست... چشم در چشم دوخت و
گفت:

-اگه بگم همه اش نقشه بود... اگه بگم ارث و میراث پدرم و به دست آوردنش
نقشه من و مروتی بود تا تو رو بیارم توی زندگیم چی می گی؟

باچشمائی گرد شده خیره اش بودم که ادامه داد:

-همون روز اول وقتی تو عمارت دیدمت عاشقت شدم ... همون روزی که داشتی وسط پذیرایی چرخ می زدی... چشمت یه برقی داشت ...شیطنت ، جسارت... سر میز یادته چه طوری باهام کل کل کردی؟ با منی که هیچ کس جرات حرف زدن باهام نداشت چه برسه بحث! هنوز تک تک حرفات تو گوشمه... آبا و اجدادمو بردی زیر سوال ... خاله ت داشت حرص می خورد اما هیچ کس نمی تونست جلوی زبون تو رو بگیره... من عاشقت شدم اما غرورم اجازه نمی داد ... وقتی بهت گفتم برو اما باز تو موندی تو عمارت ... عاشق کنجکاوی و جسارتت شدم ... اون همه بی پروایی واسه ی یه دختر خیلی زیاد بود ... اوف توتک دیوونه ت شده بودم و می خواستم هر طور شده تو عمارت نگهت دارم اما نمی دونستم چه طوری.... مروتی بهم گفت بعید می دونه تو از ارث و میراث و این جور چیزا سر دربیاری ... می گفت ساده تر از اون چه بخوام می تونم به بهونه سهم تو رو راضی کنم ... می گفت تیری توی تاریکی ... می ندازیم اگه گرفت تو زنم میشی ... اومدم دنبالت و بهت پیشنهاد دادم که برای رسوندن من به سهم بیایی تو زندگیم و تو قبول کردی... می خواستم بگم، من تو رو از همون روز اول می خواستم ... اولین بار بود یه دختر این جوری ذهنم رو درگیر کرده بود ... یه دختر زبون دراز و جسور... هیچ دختری نتونسته بود این طوری ذهنم رو درگیر خودش کنه ... اما حالا دیگه ثروتی در کار نیست اما تو هستی ... کنار من ... جاوید دیگه فقط خودش و خودش...

-مرد مغرور من... عشق من ...

-آره غرور اجازه نمی داد ...فکر می کردم این جوری بهتره اما تو کشش عجیبی داشتی ... اون شیطنت منو دیوونه می کرد ... یه موقع به خودم می اومدم می دیدم دارم برت از چیزایی حرف می زنم که هیچ وقت دوست نداشتم با کسی در میون بذارم ... هر چیزی رو منع می کردم تو با کنجکاوی می رفتی سراغش...

تو تک بعد عروسی می خواستم بهت بگم اما همیشه یه ترس از دست دادن باعث می شد بی خیال بشم ... فقط اینو بدون من از همون روز اول خواستمت ... تو همون دختری بودی که تونستی منو از عالم انزوا و تنهایی بیرون بکشی ... مادرمو بهم برگردونی ... رازهای عجیب و غریب زندگیم رو کشف کنی ... خوانواده ام رو بهم برگردونی ... شاید اگه تو وارد زندگیم نمی شدی واکنش من در برابر عمو و خانواده ام این نبود ... شاید هنوز تعصب پدرم رو داشتم و اصلا حرفای عمو رو نمی پذیرفتم ... تو وارد زندگیم شدی و منو با یه دنیای دیگه آشنا کردی ... تو بستر پذیرش تمام این اتفاقات رو برام آماده کردی و من این بار با چشمای باز همه واقعیت رو دیدم ...

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... هرگز فکر نمی کردم روزی در زندگی جاوید این قدر موثر واقع شوم اما خب این که می گویند قسمت و سرنوشت را باور دارم ... می دانستم انتخاب شده بودم تا بیایم و آمده بودم ...

صدای موزیک فضای عمارت را پر کرده بود ... عمارتی که این روزها خالی از سکنه بود و حالا برای عروسی صنم و فرهاد آماده شده بود . زن عمو چند روزی بود که به همراه فرناز و عمو نریمان برگشته بود... در طی این دو سال با جراحی های پی در پی صورت زن عمو تقریبا حالت عادی خود را پیدا کرده بود هر چند که هنوز چند جراحی دیگر داشت ... جاوید پای همه چیز ایستاده بود تا هر آن چه پدرش با ظلم و قساوت از این خانواده گرفته بود به آن ها برگرداند ... اما بعضی چیزها هم برگشتنی نبود مثل پاهای عمو نریمان ... بعد از برگرداندن سهم هنگفتی که مال عمویش بود با الباقی عمه را هم راضی کرد تا به زندگی خود برسد... عمه که هرگز راضی به ازدواج نشده بود تصمیم داشت در شهر یک پانسیون بسازد تا هم تنها نماند و هم سرگرمی تازه ای برای زندگی دوباره اش داشته باشد... من و جاوید هم با ساختن خانه ای کوچک کنار خانه

خانم جان برای همیشه به آن جا نقل مکان کردیم، جایی که سرمه هم نزدیک ما بود ... جاوید می خواست کنار مادر بزرگش فرزندان را بزرگ کنیم و همین هم شد و من با اشتیاق به زندگی روستایی خود بازگشته بودم ...

با شنیدن صدای مهممه و شادی که خبر از آمدن عروس و داماد می داد ، نگاه از دور تا دور اتاق گرفتم و بار دیگر در آینه قدی مقابلم نگاهی به سرتاپایم انداختم ... حالا دیگر از آن دخترک جسور و بی پروا زنی آرام و مادری مهربان باقی مانده بود ... زندگی کنار خانم جان به من خیلی چیزها آموخته بود و از بودن کنار او و فرزند و همسر لذت می بردم ... با تقه ای که به در خورد سر برگرداندم و با دیدن فرناز زیبا، لبخندی به پهنای صورتم زدم ...

-اجازه هست؟

سری تکان دادم و او وارد اتاق شد ... پیراهنش ست پیراهن من بود اما با رنگی متفاوت ... خودش از آن ور آب آورده بود تا خواهریمان را ثابت کند ... هنوز هم اشک هایش را به خاطر دارم و طلب بخشش را... دستم را که گرفت، گفت:

-عروس و داماد اومدن ... اومدم دنبالت با هم بریم پیششون ...

پلک بستم و گفتم:

-کی باشه برای تو عزیزم ...

با نگاهی غمگین گفت:

-یعنی میشه؟

-دیوونه نشو ... اگه خودت بخوای چرا که نه ... اصلا چرا سر رایان انقدر تردید داری؟ ... اون که تایید جاویده... می دونی که برای اونور زندگی کردن هم مشکلی نداره ...

چشمانش را خمار کرد و گفت:

-نمی دونم ... باید فکر کنم ... رایان پسر خوبیه ...

-مطمئنم خوشبخت می شید ... چند بار به جاوید پیغام داده و سراغ جوابش رو گرفته ...

-می دونی که درگیر مامان بودیم ... دلم نمی خواست تو این شرایط تنهاتشون بذارم ...

-خدا رو شکر زن عمو بهتر شده ... مطمئنم خبر ازدواج تو هم بهترش می کنه ...

-از صنم ممنونم که برای اومدن مامان و بابا صبر کرد ...

-صنم دختر خوب و مهربونیه .. دلش می خواست اگه عروسی درکار باشه همه خانواده باشن...

لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-اوهمم برای فرهاد خوشحالم ... برادرم لیاقتش رو داشت ... اون همیشه مهربون بود ...

-عزیزم بهتره بریم ... دلم می خواد این عروس و داماد خوشگلو زودتر ببینم ... ضمناً تو هم امشب یه کم با دل آقا رایان راه بیا...

لبخندی شیرین زد و گفت:

-سعی می کنم توتک ...

از اتاق که بیرون زدیم جاوید را دیدم که جیران به بغل از پله ها بالا می آمد ... با دیدن دست و صورت خامه ای جیران هینی کشیدم و گفتم:

-وای جاوید این چه وضعیه ؟

-از من می پرسی دخترت با سر رفت تو کیک عروسی ..

-پس حواست کجا بود آخه؟ ... مثلاً یه دقیقه گذاشتم پیشتا ...

با خباثت گفت:

-بس که فضول و کنجکاوه ...

فرناز پقی زیر خنده زد و گفت:

-خدا صبرت بده پسر عمو دختر که به مادر بره ...

جاوید با بدجنسی اخمی کرد و گفت:

-شما برو به کارت برس... من خودم حرف این دوتا هستم ...

فرناز خنده اش را فرو داد و گفت:

-با اجازه تون من مامورم توتکو با خودم ببرم ... جیران جان دست شما رو می بوسه ...

جاوید ابرویی بالا انداخت و با درماندگی پرسید:

-آره؟

با شیطننت گفتم:

-ممنون می شم عزیزم ... می دونی که زن عمو ناراحت می شه ... لباس اضافی آوردم ... تو همون اتاق سابقه ...

جیران را که هنوز داشت دست و پا می زد زیر بغل زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-فعلاً برو اما امشب تو همون اتاق سابق منتظر تنبیه من باش خانم جسور ...

بی پروایی به قلم شهلا خودی زاده

ریز خندیدم و دوطرف پیراهنم را گرفتم و مثل پرنسس ها کمی زانویم را خم کردم
و با شیطننت و خیره در چشمانی که عشق در آن موج می زد لب زدم:
-بی صبرانه منتظرم عالیجناب ...

پایان

@Rooman_nazy

@ROOMAN_NAZY